الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون

۱۲۸۳

الحمد لله والمنة که درین زمان فرحت توامان کتاب کرامت نصاب حدیقة الاصفیا مسمی



بحسن اهتمام جناب فضیلت مآب قاضی ابراهیم بن قاضی
نور محمد صاحب ساکن پلینده در شهر بمبئی بمطبع محمدی زیور طبع یافت

هذا تذكرة الاولياء

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء المنان باشرف اصناف العطاء المحمود في اعالي ذوي الغرة والكبرياء المعبود باحسن اجناس العباد في اعماق الارض واطباق السماء ذي العزة والجبروت والبهاء ذو الجلال والملكوت والثناء الذي علا وجهه واحتجب بانوار المجد والقدس والسناء عن اعين الناظرين وابصار البصراء من ارباب البصائر المحرومين من فرط وفي وهج الغناء وربط طرف بقاء المتعمقين في لجج بحار توحيده بالفناء وخلط اشرف فناء المتعمقين في قعر قربه البهاء بمحض البقاء واغناهم بعزة الفقراء اليه عن ذل الركون الى الاشياء اولاهم والتوفيق للحمد عما هو في خزائن الالاء واغناهم بالفناء عن البقاء وبالبقاء عن الفناء فصاروا بنور فناء الفناء مخلصين عن هواء الاهواء وخطور اجال الانس بفناء القدس مودعين بفناء الفناء وانقطعوا بالنور الحقيقي التام عن تخايل الاظلال وتماثيل الافياء التي هي اعيان الدهماء واشخاص الانشاء نحمده على ان كفانا كيد من عادانا فيه ودفع عنا شر من نادانا بقلبه واذانا فيه وشغله عنا كل شاغل عنه والف بيننا وبين كل مولف بيننا وبينه وجعلنا خدما وعبادا له

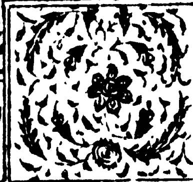
واكرمنا

واكرمنا بتشريف خطابه وكريم كتابه وجعلنا متبعين لحبيبه من جملة احبابه ونشهد ان لا اله الا الله وحده
لا شريك له يوازيه ولا نظير له يضاهيه فان نظرنا الى الاوصاف الالوهية فلا اله الا هو وان تاملنا حق
فلا هو الا هو ونشهد ان محمدا عبده ورسوله ونبيه وصفيه ارسله بالحق الى كافة الخلق فجعل موضع محله
اهل الرفع والضلال وقل يجد عدد يوم الحزي والنكال واطفا بنوره نار الغواية وسوالعضاد واسبلا
واضا قلوب المهتدين بهدايته انوار جواهر الدين وفقهم الافتنا مفاتح ذخاير اليقين وبصرهم بعوارض
سر البنيين وخص الاتقيا والاصفيا من اتباعهم الذين نفضوا ايديهم عن الكونين ونفضوا عن قلوبهم
الالتفات الى نعيم الدارين من شواهد الغيب المكنون بما لا يبصره لواحظ العيون ولا يتشرب طوالع العقول
ويواجب الظنون وبلغ قلوبهم بما كاشفها به من نهايات مطالب عنايات طلبهم واقنع من امدادهم مما طالعهم
من اقاصي المقاصد وغايات الهمم واستصفى ارواحهم بما اتحفهم من انوار الجلايا القدسية عن شوايب الاكدار
وكدورات الظلام صلى الله عليه وعلى آله واصحابه ما ذر شارق لطف من شرق فضاء وما وقب غاسق بعد التلاقي
بالبعد عاشق وما ومض بارق هداية من سحاب عناية وما لفظ ناطق صدق بكلمة عشق وما تقلل شوق



في بادية ذوق وسلم تسليما كثيرا كثيرا

اما بعد چون بعد از قرآن واحاديث



هيچ سخن بالاي سخن مشايخ طريقت نيست رحمهم الله كه سخن ايشان نتيجه كار و حالست نه ثمره حفظ
و قال و از عيانست نه از بيان و از اسرار است نه از تكرار و از جوشيدنست نه از كوشيدن و از علم
لدني است نه از علم كسبي و از عالم ادبني ربي است نه از جهان علمني ابي كه ايشان ورثه انبيا
اند صلوات الرحمن عليهم وجماعتي را از دوستان ما رغبتي تمام ميديدم بسخن آن قوم و مرا نيز
ميلي عظيم بود بمطالع سخنان ايشان و سخن بسيار بود اگر همه را جمع ميكردم دراز مي شد التقاطي
كردم از براي خويش و از براي دوستان و اگر تو نيز از ين بوده براي تو و اگر كسي زياده ازين خواهد
در كتب متقدمان و متاخران اين طايفه بسيار يافته شود و از آنجا طلب ميكند و اگر طالبي شرح كلمات

اینقوم طلب کند در کتاب شرح القلب و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرفة النفس والرب برآید
و بدان معانی محیط شود هر که این سه کتاب را معلوم کرد گمان ما آنست که هیچ سخن این طایفه الا
ما شاء الله پوشیده نماند و اگر اینجا شرح اینکلمات دادمی هزار کاغذ برآمدی اما طریق ایجاز
و اختصار سپردن سنت است کما فخر رسول الله صلی الله علیه وسلم فقال اوتیت بجوامع الکلم
واختصر لی الکلام اختصار آنرا نیز بیفکندم و سخن بود که در یک کتاب نقل از شیخی بود و در کتابی دیگر
نقل از شیخی بخلاف آن و اضافات حکایات و حالات مختلف نیز هم بود آنقدر احتیاط که توانستم
بجای آوردم اما سبب شرح نا دادن آن بود که خود را در میان سخن ایشان آوردن ادب ندیدم و ذوق
نیافتم و سخن خود را در میان چنین سخنان خوش ندیدم مگر جایی چند اندک اشارت کرده آمد برای دفع خیال
نامحرمان و نااهلان و دیگر سبب آن بود که هر کرا در سخن ایشان بشرحی حاجت خواهد بود اولیتر که سخن
ایشان بنگرد و باز شرح دهد دیگر سبب آن بود که اولیا مختلف اند بعضی اهل معرفت اند و بعضی اهل معاملت
و بعضی اهل محبت و بعضی اهل توحید و بعضی همه و بعضی بصفتی و دون صفتی و بعضی بی صفت و اگر یکیک را
شرح جداجدا دادمی کتاب از شرط اختصار بیرون می شد و اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت میکردم یک کتاب
دیگری بایست جداگانه و شرح قومی چگونه در زبان میگنجد که ایشان خود مذکور خدای تعالی اند و رسول
و محمود قرآن و اخبار و آن عالمی دیگر است و جهانی دیگر انبیا علیه السلام و صحابه و اهل بیت
سه قومند انشاء الله که در ذکر ایشان کتابی دیگر جمع کرده آید ما را از آن قوم مثلثی ازعطار یادگار بماند و مرا
در جمع کردن این کتاب چند چیز باعث بود تا از من یادگار ماند تا هر که برخواند ازینجا گشایشی یابد و مرا
بدعاء خیر یاد آرد و بود که بسبب گشایش او مرا خاک گشایشی دهند چنانکه یحیی عمار که امام هری
بود و استاد شیخ عبدالله انصاری چون وفات کرد او را بخواب دیدند پرسیدند که خدای تعالی
با تو چه کرد گفت خطاب فرمود که یحیی با تو کارها داشتم سخت لیکن روزی در مجلسی ما را می ستودی
دوستی از دوستان ما آنجا میگذشت آن بشنید وقتش خوش شد ترا در کار او کردم
و اگر نه آن بودی دیدی که با تو چه کردمی دیگر باعث آن بود که شیخ بو علی دقاق را گفتند که در

سخن مردان شنیدن هیچ فایده هست چون برآن کار نتوانیم کردن کفت بلی در وي دو فایده است
اول آنکه اکر مرد طالب بود قوي همت کردد و طلبش زیاده شود دوم آنکه اکر کسي در خود دماغی
دارد آن دماغ فرو شکند و دعوی آن از سر بیرون کند و نیک او بد نماید و اکر کور نبود خود
مشاهده کند کما قال الشیخ المحفوظ رحمة الله لاتزن الخلق بمیزانك و زن نفسك بمیزان الموقنین
لتعلم فضلهم و افلاسك کفت خلق را بترازوی خود وزن مکن اما خودرا بترازوي مردان راه بسنج
تا بداني فضل ایشان و افلاس خود دیکر باعث آن بود که جنید را کفتند که مرید را چه فایده بود درین حکایات
و روایات کفت سخن ایشان لشکري است از لشکرهاي خداي تعالی که بدان مرید را اکر دل شکسته بود قوی
کردد و از آن لشکر مدد یابد و حجت این سخن آنست که حق تعالی میفرماید وکلا نقص علیك من انباء
الرسل ما نثبت به فؤادك ای محمد قصه کذشتکان با تو میکوییم تا دل تو بدان آرام کیرد و قوی
کردد دیکر باعث آن بود که خواجهٔ انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم میفرماید عند ذکر الصالحین تنزل
الرحمة اکر کسي مایده نهد که برآن مایده رحمت بارد تواند بود که اورا از آن مایده بی فایده بازنکردانند
دیکر باعث آن بود که از ارواح مقدسهٔ ایشان مددي بدین شوریده روزکار رسد و پیش از اجل او را در سایهٔ
دولتی فرود آرد دیکر باعث آن بود که چون بعد از قرآن و احادیث نبوي صلی الله علیه وسلم بهترین سخنها سخن ایشان
دیدم و جملهٔ سخن ایشان احادیث و قرآن دیدم خودرا درین شغل افکندم تا اکر از ایشان نیم باري خودرا التشبیه
جسته باشم که من تشبه بقوم فهو منهم چنانکه جنید رحمة الله علیه کفت مدعیان را نیکو دارید که ایشان محقق
نمایند و پاي ایشان بوسه دهید که اکر همتی بلند نداشتندي بچیزي دیکر دعوي کردندي دیکر باعث آن بود
که چون قرآن و اخبار را لغت و صرف و نحو میبایست و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی توانستند کرفت این
سخنان که شرح آنست خاص و عام را در وي نصیب است اکرچه بیشتر بتازي بود بزبان پارسي نوشته آمد
تا همه را شامل بود دیکر باعث آن بود که ظاهر مي بینم که اکر سخن بخلاف تو میکویند بخون آنکس سعي میکنی و سالها
بدان یک سخن کینه میکیري چون سخن ناشایست باطل را در نفس تو چندین اثر است سخن شایسته حق را هم
در دل تو اثر تواند بود بل هزار چندان اکرچه تو از آن خبر نیابي چنانکه از شیخ عبدالرحمن اسکاف پرسیدند که کسی

قرآن میخواند و نمیداند که چه میخواند آنرا هیچ اثری بود گفت کسیکه دارو میخورد و نمیداند که چه میخورد اثری کند
قرآن اثر بکند بلکه اثرها کند فکیف اگر خود داند که چه میخواند اثر آن بسیار تر بود دیگر باعث آن بود که دلی داشتم
که جز این سخن نمی توانستم گفت و نمی توانستم شنید مگر بکره و ضرورت و مالا بد لاجرم از سخن ایشان وظیفه
ساختم اهل روزگار را تا بود که برین مایده هم کاسه باشیم چنانکه شیخ بو علی سیاه رحمة الله میگوید که مرا
دو آرزو است یکی آنکه تا سخنی از سخنهاء او می شنوم یا کسی از کسان او می بینم پس من مرد امی ام نه چیزی
توانم نوشت و نه چیزی توانم خواند یا کسی باید که سخن او میگوید و من می شنوم یا من میگویم او می شنود
و اگر در بهشت گفت و گوی او نخواهد بود بو علی را بهشت نمی باید دیگر باعث آن بود که امام یوسف همدانی
را رحمة الله پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و این طایفه روی در نقاب تواری آرند چکنیم تا بسلامت
بمانیم گفت هر روز هشت ورق از سخن ایشان میخوانید پس درین ساختن اهل غفلت را فرض
عین دیدم دیگر باعث آن بود که بی سببی از کودکی باز دوستی این طایفه در جانم موج میزد و همه
وقتی مفرح دل من از سخن ایشان بود و برای آنکه المرء مع من احبه بقدر وسع خویش سخن ایشانرا
جلوه کردم که این عهدیست که این شیوه سخن بکلی روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس
اهل معانی بیرون آمده اند و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده اند کما قال الجنید للشبلی
رحمهما الله اذا وجدت من یوافقك علی کلمة مما تقول فتمسك به جنید شبلی را
گفت اگر در همه عالم کسی را یابی که در یک کلمه از آنچه می گوئی موافق تو بود دامنش بگیر دیگر باعث آن بود
که چون میدیدم روزگاری پدید آمده است که اشرار الناس اخیار الناس را فراموش کرده اند تذکره
ساختم اولیا را و این کتاب را تذکرة الاولیاء گفتم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند
و گوشه نشینان و خلوت گرفتگان را طلب کنند و بدیشان رغبت نمایند تا در نسیم دولت ایشان
بسعادت ابدی پیوسته گردند دیگر باعث آن بود که سخنی که بهترین سخنها بود از چند وجه اول آنکه دنیا را
بر دل مردم سرد کند دوم آنکه آخرت را با یاد آرد سیوم آنکه دوستی حق در دل مرد پدید آید چهارم
آنکه مرد چون این سخن را بشنود زاد راه بی پایان ساختن گیرد جمع کردن چنین سخنها از واجبات

بود و توان گفتن که در آفرینش به ازین کتابی نیست از بهر آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است
که بهترین جملهٔ سخنها است و توان گفتن که این کتابی است که مخنثان را مرد کند و مردان را شیر مرد
کند و فردان را عین درد کند و چگونه عین درد نگرداند که هر که این کتاب را چنانکه شرط بود برخواند
و نیکو آگاه گردد که آن چه درد بوده است در جانهای ایشان که از چنین کارها و ازین شیوه سخنها
از دل ایشان بصحرا می آمده است و من یکروز پیش امام مجد الدین خوارزمی در آمدم او را دیدم که
میگریست گفتم خیر هست گفت زهی سپاه سالاران که درین امت بوده اند بمثابت انبیا علیهم السلام
که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل پس گفت از آن میگریم که دوش گفته بودم که خداوندا کار
تو بهیچ علت نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظارگیان این قوم گردان که قسمی دیگر را طاقت ندارم
میگریم که بود که مستجاب شده باشد دیگر باعث آن بود که تا از فوائد انظار شفاعتی در کار این عاجز کنند
و مرا چون سگ اصحاب کهف اگر همه با استخوان بود نومید نگردانند نقلست که جمال موصلی
عمری خون خورد و جان کند و مال و جاه بذل کرد تا در محاذات جوار روضهٔ مصطفی صلی الله علیه
وسلم یک گور جای یافت آنگاه وصیت کرد که بر سر خاکم نویسید که وکلبهم باسط ذراعیه
بالوصید خداوندا سگی قدمی چند برابر دوستان تو زد او را در کار ایشان کردی من نیز دعوی
دوستی دوستان تو میکنم بحق جان پاک انبیا و اولیا و علمای تو که من غریب عاجز را ازین قوم
محجوب مگردان و از آن نظر خاص که با ایشان میرسد محروم مکن و این کتاب را سبب درجهٔ قرب گردان
نه سبب درکهٔ بعد انک ولی الاجابة و اکنون اسامی این بزرگان که درین کتاب مجموع یاد
کنیم در نود و شش باب باب اول ذکر امام جعفر صادق رضی الله باب ۲ ذکر اویس قرنی
باب ۳ ذکر ابو الحسن بصری باب ۴ ذکر مالک دینار باب ۵ ذکر محمد واسع باب ۶ ذکر
حبیب عجمی باب ۷ ذکر ابو حازم مکی باب هشتم ذکر عتبة الغلام باب ۹ ذکر رابعه عدویه
باب ۱۰ ذکر فضیل عیاض باب ۱۱ ذکر ابراهیم ادهم باب ۱۲ ذکر بشر حافی باب ۱۳ ذکر ذو النون
مصری باب ۱۴ ذکر بایزید بسطامی باب ۱۵ ذکر عبدالله مبارک باب ۱۶ ذکر سفیان ثوری

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوهٔ دل اولیا
جگرگوشه انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی علیه الصلوة والسلام آن عارف عاشق ابومحمد امام جعفر صادق
رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید و کتاب آن شرح احوال
اولیاست خواهد که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب تبرک بصادق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده
است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت بیشتر او گفته است و روایت بیشتر از او آمده است کلمهٔ
از آن او بیاوریم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده آمد ذکر همه بود نمی بینی که قومی که مذهب او دارند مذهب دوازده
امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی و اگر تنها صفت او گویم بزبان و عبارت من راست نیاید که در جمله
علوم و اشارات بی تکلف بکمال بود و قدوهٔ جمله مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود و مقتدای مطلق بود و هم الهیان را
شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا و هم عباد را مقدم بود و هم زهاد را مکرم
هم صاحب تصنیف حقایق بود و در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود و از باقر رضی الله عنه بسیار
سخن نقل کرده است و عجب میدارم از آن قوم که ایشان را خیال بندد که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت
چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت اند بحقیقت و من آن میدانم که کسی باطل مانده است آن
میدانم که هر که بمحمد صلی الله علیه وسلم ایمان دارد و بفرزندانش ایمان ندارد تا بحدی که شافعی رضی الله عنه را در دوستی اهل
بیت برفض نسبت کردند و او را محبوس کردانیدند و هم درین معنی شعری گفته است و یک بیت از آن اینست
اگر دوستی آل محمد صلعم رفض است گو جمله جن و انس گواهی دهید بر رفض من و اگر دوستی آل و اصحاب رسول داشتن
از اصول ایمانست بسی فضول که بکار نمی آید میدانی اگر این نیز ندانی زیانی ندارد بلکه انصاف اینست که
چون پادشاه دنیا و آخرت محمد صلعم میدانی وزرای او را بجای خود باید شناخت و صحابه را بجای خود باید دانست
و فرزندان او را همچنین تا سنی پاک باشی و با هیچکس از پیوستگان پادشاهت انکار نباشد چنانکه از جعفر را
رضی الله عنه سوال کردند از پیوستگان پیغمبر صلی الله علیه وسلم که کدام فاضلتر گفت از مردان صدیق
و فاروق و از جوانان عثمان و علی مرتضی و از زنان عایشه و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم اجمعین

نقلست که

 کتاب اول در ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه

آن

آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوهٔ دل اولیا آن
جگر گوشهٔ انبیا آن ناقد علی آن وارث نبی علیه الصلوة والسلام آن عارف عاشق ابو محمد امام جعفر صادق
رضی الله عنه گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید و کتاب آن شرح احوال
اولیاست خواهد که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب تبرک بصادق ابتدا کنیم که او نیز بعد از ایشان بوده
است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت بیشتر او گفته است و روایت بیشتر از او آمده است کلمهٔ چند
از آن او بیاوریم که ایشان همه یکی اند چون ذکر او کرده آمد ذکر همه بود نبینی که قومی مذهب او دارند مذهب دوازده
امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی و اگر تنها صفت او گویم زبان و عبارت من بدست نیاید که در جمله
علوم و اشارات بی تکلف بکمال بود و قدوهٔ جملهٔ مشایخ بود و اعتماد همه بر وی بود و مقتدای مطلق بود و هم الهیان را
شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل عشق را پیشوا هم عباد را مقدم بود و هم زهاد را مکرم
هم صاحب تصنیف حقایق بود و در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود و از باقر رضی الله عنه بسیار
سخن نقل کرده است و عجب میدارم از آن قوم که ایشان خیال بندند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت
چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت اند بحقیقت و من آن نمیدانم که در خیال باطل مانده است آن
میدانم که بمحمد صلی الله علیه وسلم ایمان دارد و بفرزندان او ندارد تا حدی که شافعی رضی الله عنه را در دوستی اهل
بیت برفض نسبت کردند و او را محبوس کردانیدند و او هم درین معنی شعری گفته است و یک بیت از آن این است شعر
اگر دوستی آل محمد صلعم رفض است که جمله جن و انس گواهی دهید بر رفض من و دوستی آل و اصحاب رسول داشتن
از اصول ایمانست بسی فضول که بکار نمی آید میدانی اگر این نیز ندانی زیان ندارد بلکه انصاف این است که
چون پادشاه دنیا و آخرت محمد صلعم میدانی وزرای او را بجای خود باید شناخت و صحابه را بجای خود باید دانست
و فرزندان او را همچنین تا سنی پاک باشی و هیچکس از پوستکان پادشاه را انکار نباید چنانکه از جعفر را
رضی الله عنه سوال کردند از پوستکان پیغمبر صلی الله علیه و سلم که کدام فاضلتر گفت از مردان صدیق
و فاروق و از جوانان عثمان و علی مرتضی و از زنان عایشه و از دختران فاطمه رضوان الله علیهم اجمعین

نقلست که

منصور خلیفه شبی وزیر را گفت برو و صادق را بیار تا بکشم وزیر گفت کسیکه در گوشه نشسته است و عزلت
گرفته و بعبادت مشغول شده و دست از ملک کوتاه کرده خلیفه از وی رنجیده گشت گفت البته او را بیار
تا بکشم وزیر هر چند منع کرد سود نداشت عاقبت وزیر بطلب رفت خلیفه غلامان را گفت که چون صادق
در آید من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید چون صادق را بیاورد منصور برخاست و تواضع
پیش صادق بدوید و در صدرش بنشاند و با ادب در پیش او بنشست غلامان را عجب آمد منصور گفت چه
حاجت صادق گفت آنکه مرا دیگر پیش خود نخوانی و بگذاری تا بطاعت خدای تعالی مشغول باشم پس دستوری
داد و بشرم باعزاز تمام روانه کرد و در حال لرزه بر منصور افتاد و بیهوش گشت تا سه روز و بعضی گفته اند تا سه نماز
از وی فوت شد و چون بهوش باز آمد وزیر پرسید که این چه حال بود گفت که چون صادق از در درآمد
دیدم که اژدهایی با وی بود که لبی بر زبر صفه نهاده بود و لبی بر زیر صفه و مرا بزبان حال میگفت که تو او را بیازاری
ترا با این صفه فرو برم من از بیم آن اژدها ندانستم که چه میگویم از وی عذر خواستم و چنین بیهوش گشتم والسلام

نقل است که

یکبار داود طائی رحمة الله علیه در پیش صادق آمد و گفت ای پسر رسول خدا تبارک و تعالی مرا پندی ده
که دلم سیاه شده است گفت یا با سلیمان تو زاهد زمانه ترا به پند من چه حاجتست داود گفت ای فرزند پیغمبر
خدای شما را بر همه فضل است و پند دادن تو بر همه واجب گفت یا با سلیمان من از آن می ترسم که بقیامت
جد من در من دست زند که چرا حق متابعت من نگذاردی اینکار بنسب صحیح نیست اینکار بمعامله شایسته
است در حضرت حق تعالی داود بگریست و گفت بار خدایا آنکه معجون طینت وی از آب نبوت است و ترکیب
طبیعت او از اصل برهان و حجت جدش رسول است و مادرش بتول او بدین حیرانست داود که باشد که
بمعامله خود معجب شود

نقل است

که روزی نشسته
بود با موالی خود گفت بیایید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که از میان ما بقیامت رستگاری یابد همه را
شفاعت کند ایشان گفتند یا ابن رسول الله ترا بشفاعت ما چه احتیاج است که جد تو شفیع جمله خلایق
است صادق گفت من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی جد خود بنگرم نقل است

که چون جعفر صادق خلوت گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری رحمة الله علیه در پیش وی آمد و
گفت یا ابن رسول الله مردمان از نفایس تو محروم مانده اند چرا عزلت گرفته صادق گفت که اکنون
روی چنین دانم و این دو بیت را برخواند شعر ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب
والناس بین مخایل ومآرب یغشون بینهم المودة والوفا وقلوبهم محشوة بعقارب

نقلست که

جعفر صادق را دیدند خزی گرانمایه پوشیده بود گفتند یا ابن رسول الله لیس هذا من زی اهل بیتک
دست آنکس را بگرفت و در آستین کشید پلاسی پوشیده بود که دست را خراشید و گفت هذا للخلق
و هذا للحق

نقلست که

صادق از ابو حنیفه رحمة الله علیه پرسید که عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شر صادق
گفت بهایم نیز توانند کرد میان آنکه او را زنند یا نوازند ابو حنیفه گفت میان شما عاقل کیست گفت آنکه
تمیز کند میان دو خیر و دو شر تا از دو خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین برگزیند

نقلست که

صادق را گفتند همه هنرها داری زهد و کرم باطن و قرة العین خاندانی اما بس متکبری گفت
من متکبر نیم لیکن مرا کبریایی است که چون از سر کبر خود برخاستم کبریای او بیامد و بجای کبر من بنشست
بکبر خود کبر نشاید کردن از کبریای او کبر شاید کردن

نقلست که

همیان زر از کسی برده بودند آنکس در صادق آویخت که تو برده‌ای و او را نشناخت صادق گفت
چند بود گفت هزار دینار او را بخانه برد و هزار دینارش بداد بعد از آن مرد زر خود را جای دیگر بیافت
زر صادق را باز برد و گفت من غلط کرده بودم صادق گفت ما هرچه دادیم باز نگیریم بعد از آن از یکی
پرسید که او کیست گفتند جعفر صادق رضی الله عنه مرد از آن خجل شد و برفت نقلست که
روزی تنها در راه میرفت و الله و الله میگفت سوخته بر عقب او میرفت و الله و الله میگفت صادق

نیست الله جامه ندارم مرا بعد جبه ندارم در حال دست جامه پاکیزه پدید آمد صادق بدو پوشید آن شخص
پیش آمد و گفت ای خواجه در الله گفتن با تو شریک بودم اکنون آن کهنه خویش بمن ده صادق را
این سخن خوش آمد آن کهنه را بدو داد

نقل است که

یکی پیش صادق آمد و گفت خدای را بمن نمای گفت آخر تو نشنیده که موسی را گفتند لن
ترانی گفت آری اما این ملت محمد است که یکی فریاد میکند که رای قلبی ربی دیگری نعره
میزند که لم اعبد ربا لم اره صادق گفت او را ببندید و در دجله اندازید ببستند و در دجله
انداختند آب او را فرو برد باز برانداخت گفت یا ابن رسول الله الغیاث الغیاث صادق
گفت ای آب فروبرش فرو برد و دیگر برآورد چند کرت همچنین فرو میبرد و برمی آورد و او
پناه بصادق می آورد تا از همه درماند و چون در دجله غرق شد امید از خلق منقطع کرد این نوبت
که آب او را برانداخت گفت الهی الغیاث الغیاث صادق گفت او را بیارید بیاوردند و
ساعتی بگذاشتند تا با قرار آمد پس گفت حق تعالی را دیدی گفت تا دست در غیر میزدم در حجاب بود
چون بکلی پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنه در درون دلم گشاده شد آنجا فرونگرستم بدیدم
و تا اضطرار نبود آن نبود که امن یجیب المضطر اذا دعاه صادق گفت تا صادق را
میخواندی کاذب بودی اکنون آن روزنه را نگاه میدار و گفت هر که گوید خدای بر چیزیست
یا از چیزیست کافر بود و گفت هر آن معصیت که اول آن ترس بود و آخر آن عذر بنده را
بحق نزدیک گرداند و هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر عجب آن طاعت بنده را از خدای
باز دارد مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و از وی پرسیدند که درویش صابر فاضلتر
بود یا توانگر شاکر گفت درویش صابر که توانگر را دل با کیسه بود و درویش را با خدای تعالی و گفت
عبادت جز به توبه راست نیاید که خدای تعالی توبه را مقدم گردانید بر عبادت کما قال الله تعالی
التائبون العابدون. و گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای تعالی غافل ماندنست از ذکر خدای را

بحقیقت یاد کردن آن بود که فراموش کند در جنب خدای تعالی جملهٔ اشیا را از جهت آنکه خدای او را
عوض بود از جملهٔ اشیا و گفت در معنی این آیه و یختص برحمته من یشاء. خاص گردانم برحمت
خویش هر کرا خواهم واسطه و علل و اسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطا محض است
و گفت مومن آنست که ایستاده است با نفس خویش و عارف آنست که او ایستاده است با خداوند
خویش و گفت هر که مجاهده کند بنفس برای نفس رسد بکرامات خداوند و هر که مجاهده کند بنفس برای
خدای تعالی برسد بخدای و گفت الهام از اوصاف مقبولانست و استدلال ساختن که بی الهام بود از
علامت راندگانست و گفت مکر خدای تعالی در بنده نهان تر است از رفتن مورچه بر سنگ سیاه در
شب تاریک و گفت عشق الهی است نه مذموم و نه محمود و گفت سر معاینه مرا آنگاه مسلم شد که رقم دیوانگی
برمن کشیدند و گفت از نیکبختی مرد یکی آن است که خصمش خردمند است. گفت از صحبت پنج کس حذر کن
یکی از دروغ گوی که همیشه با وی در غرور باشی دوم احمق که آنچه سود تو خواهد زیان تو بود و نداند
سیوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد چهارم بد دل که در وقت حاجت ترا ضایع گذارد پنجم فاسق که ترا
بیک لقمه بفروشد و بکمتر لقمه طمع کند و گفت حق تعالی را در دنیا بهشت است و دوزخ بهشت عافیت
است و دوزخ بلا عافیت بهشت آنست که کار خود بخدای گذاری و دوزخ آنکه کار خود بنفس خویش بازگذاری
و گفت من لم یکن له ستر فهو مضر اگر صحبت عدو مضر بودی اولیا را آسیه مضر بودی از فرعون و اگر
صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی بودی زن لوط و نوح را و لیکن بیش از قبضی و بسطی نبود و سخن او بسیار
است تبرک را کلمهٔ چند گفتیم و ختم کردیم

باب دوم در ذکر اویس قرنی رضی الله عنه

آن قبلهٔ تابعین و آن قدوهٔ اربعین و آن آفتاب پنهان آن هم نفس رحمن آن سهیل یمنی اویس قرنی
رحمة الله علیه قال النبی علیه السلام اویس القرنی خیر التابعین باحسان و عطف ستایش کسی که ستایندهٔ
او رحمة للعالمین بود بر زبان من کجا راست آید گاه گاه خواجهٔ عالم روی مبارک سوی یمن کردی و گفتی
انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن یعنی نسیم رحمت از جانب قرن می یابم باز خواجهٔ انبیا صلی الله علیه و سلم

است فردای قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند بصورت اویس تا اویس در میان ایشان
بعرصات آید و ببهشت رود تا هیچ آفریده واقف نگردد الا ماشاء الله که در آن میان اویس کدام
است او در این دنیا را زیر قبهٔ تواری عبادت میکرد و خود را از خلق دور میداشت در
آخرت نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری و در اخبار
غریب آمده است که فردای قیامت خواجهٔ انبیا علیه الصلوة والسلام در بهشت از کوشک
خود بیرون آید و اویس را طلب کند تا ندا آید که رنج مبر چنانکه او را در دنیا ندیدی اینجا هم
نه بینی باز خواجهٔ انبیا صلی الله علیه وسلم گفت در امت من مردیست که بعدد موی گوسپندان
ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت خواهد بود و این دو قبیله را در عرب گوسپند بی نهایت
بوده است صحابه گفتند یا رسول الله این که باشد فرمود که عبد من عباد الله گفتند ما همه بندگان
خدائیم نامش چیست گفت اویس قرنی گفتند او کجا باشد فرمود که بقرن بود گفتند او شما را دیده است
فرمود نه بدیده است بدیدهٔ ظاهر ولیکن بدیدهٔ دل دیده است گفتند که چنین عاشق صحبت
شما نشتافته است فرمود که از دو سبب یکی از غلبهٔ حال دوم از تعظیم شریعت من که مادری دارد
مومنه نابینا و اویس شتربانی میکند و نفقهٔ مادر از آن حاصل میکند گفتند ما توانیم دیدن او صدیق
را گفت تو او را نبینی اما فاروق و مرتضی او را ببینند و مردی شعرانیست و بر پهلوی چپ و کف
دست مقدار درمی سفیدیست و آن نه برص است چون او را دریابید سلام من باو برسانید و بگوئید
تا امت مرا دعا کند باز خواجه علیه السلام فرمود که احب اولیاء الله تعالی الاتقیاء الاخفیاء
گفتند ما او را کجا یابیم گفت در یمن شتربانیست نامش اویس قدم
بر قدم او نهید

نقل است که

چون رسول علیه السلام وفات خواست کرد گفتند یا رسول الله مرقع شما را بکه دهیم گفت
باویس قرنی بعد از وفات رسول علیه السلام چون عمر و علی بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه

گفت

گفت یا اهل نجد برخیزید همه برخاستند و گفت در میان شما از قرن کسی هست گفتند بلی فاروق
خبر اویس می پرسید گفتند نمی شناسیم مگر دیوانه را که از خلق وحشی شده است فاروق گفت او کجاست
گفتند در وادی عرنه شتر میچراند و شبانگاه نان خشک بستاند و در آبادانی نیاید و با کسی صحبت ندارد و آنچه
مردم خورند او نخورد و غم و شادی نداند و چون مردم بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد
فاروق و مرتضی بدان وادی رفتند او را در نماز یافتند و حق تعالی فرشته را امر کرده بود تا اشتران
وی میچرانید چون حس آدمی یافت نماز کوتاه کرد و سلام داد فاروق جواب گفت
و بعد از آن گفت نام تو چیست گفت عبدالله گفت ما همه بندهٔ خداییم نام خاص تو می پرسیم
گفت اویس گفت دست راست را بنمای بنمود و آن نشانه که رسول علیه السلام گفته بود دید
دستش را ببوسید و گفت رسول خدای ترا سلام رسانیده است و مرقع خود بتو فرستاده و وصیت
کرده که امتان مرا دعا کن اویس گفت تو به دعا کردن اولیتری که از تو عزیزتر کسی نیست فاروق گفت
من بهمین کار میکنم تو وصیت رسول خدای بجای آر اویس گفت یا عمر تو بنگر تا آنکس شاید غیر من
باشد فاروق گفت رسول خدای ترا نشان داده است گفت مرقع پیغمبر را بمن دهید تا دعا کنم
مرقع را بدو دادند بگرفت و گفت صبر کنید و از ایشان دورتر رفت و روی بر خاک نهاد و گفت
الهی این مرقع را نپوشم تا همه امت محمد را بمن نبخشی که پیغمبر اینجا حوالت کرده است و رسول و فاروق
و مرتضی همه کار خود کردند اکنون کار تو مانده است آوازی آمد که تنی چند را بتو بخشیدیم گفت الهی
همه را بخشی نپوشم گفت چندین هزار دیگر بخشیدم گفت همه را میخواهم همچنان میگفت و میشنید درین
حال فاروق و مرتضی پیش او رفتند ایشانرا دید گفت چرا آمدید که مرقع را بپوشیدمی تا همه امت محمد
بمن بخشیدی چون فاروق اویس را مشاهده کرد گلیمی پوشیده بود و در زیر آن گلیم توانگری هژده هزار
عالم دید فاروق را دل از خود و از خلافت بگرفت و گفت کیست این خلافت را از من بیک
نان بخرد اویس گفت کسی که عقل ندارد چه میفروشی بینداز تا هر که خواهد برگیرد خرید و فروخت در میان چکار
پس اویس مرقع را در پوشید و گفت بعدد موی گوسفندان بنی ربیعه و مضر از امت محمد علیه السلام مرا بخشیدند

از برکات این مرقع پس مرتضی خاموش بنشست فاروق گفت یا اویس چرا رسول خدای را در نیافتی
اویس گفت شما ... گفت بلی گفت مگر جبهٔ او دیده اید اگر او را دیده اید بگوئید ابروی او پیوسته بود یا نه
عجب آنکه ایشان نتوانستند گفت پس اویس گفت شما دوست محمد اید گفتند بلی گفت اگر در دوستی درست
بوده اید آن روز که دندان مبارک او بشکستند شما چرا بطریق موافقت دندان خود نشکستید که شرط موافقت است
و دندان خود بنمود همه دندانش شکسته بود گفت من او را بصورت نادیده شکستم و دندان خود در موافقت او
شکستم که هر یکی که می شکستم دل من قرار نمیگرفت تا جمله دندان خود یک یک شکستم که موافقت او درست
هر دو را رقت آمد و بدانستند که نصیب ادب نصیب دیگر است که رسول را نادیده بود و ادب
از وی میبایست آموخت پس فاروق گفت یا اویس مرا دعائی کن گفت در ایمان تحصیل نمود دعا
کرده ام و در هر نماز در تشهد میگویم اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات اگر شما ایمان بسلامت
بگور برید خود شما را دعا دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم پس فاروق گفت مرا وصیتی کن گفت یا عمر
خدای را شناسی گفت شناسم گفت اگر غیر او را نشناسی ترا به گفت زیاده کن گفت یا عمر خدای تعالی ترا
میداند گفت داند گفت اگر بجز او کسی دیگر ترا نداند ترا به پس فاروق گفت باش تا چیزی برای تو بیاورم
اویس دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد و گفت این از شتربانی کسب کرده ام اگر تو ضمان شوی
که چندان بزیم تا این بخورم آنگاه دیگر قبول کنم پس گفت رنجه گشتید باز گردید که قیامت نزدیک است
آنگاه آنجای دیداری بود که بازگشتن نبود که من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون فاروق و مرتضی
بازگشتند اویس را حرمتی و جاهی پدید آمد و در میان ایشان سر آن نمیداشت از آنجا بگریخت و بکوفه آمد و
بعد از آن کسی او را ندید الا هرم بن حیان رحمة الله علیه گفت چون درجهٔ شفاعت اویس شنیدم مرا آرزوی
او بر من غالب شد بکوفه آمدم و او را طلب کردم ناگاه بر کنار فرات یافتم که وضو میساخت و جامه می
شست بدان صفت که شنیده بودم او را بشناختم سلام کردم جواب داد و در من نگریست خواستم تا دستش بگیرم نداد
گفتم رحمک الله یا اویس وغفر لک چندان گریه بر من افتاد از دوستی وی و از رحم که مرا بر وی آمد از ضعیفی حال
وی اویس هم بگریست و گفت حیاک الله یا هرم بن حیان چه آورد ترا که راه نمود بمن گفتم نام من و پدر من

چه دانستی و مرا چه شناختی و هرگز مرا نادیده گفت نَبَّأَنِيَ الْعَلِيمُ الْخَبِيرُ آنکه هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر داد
و روح من روح ترا شناخت که روح مؤمنان با یکدیگر آشنا باشند گفتم مرا خبری روایت کن از رسول علیه الصلوة والسلام
گفت من ویرا درنیافتم اما اخبار وی از دیگران شنیده ام و نخواهم که محدث و مفتی و مذکر باشم مرا خود شغلی هست که
بدین نمی پردازم گفتم آیتی بر من خوان تا از تو بشنوم گفت أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ و زار بگریست
پس گفت چنین میگوید خداوند جل جلاله وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ وَمَا خَلَقْنَا
السَّمَاءَ وَالْأَرْضَ وَمَا بَيْنَهُمَا لَاعِبِينَ مَا خَلَقْنَاهُمَا إِلَّا بِالْحَقِّ وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَهُمْ لَا
يَعْلَمُونَ تا اینجا که إِنَّهُ هُوَ الْعَزِيزُ الرَّحِيمُ برخواند آنگاه بانگی بکرد که پنداشتم که عقل از وی برفت پس گفت
ای پسر حیان چه آورد ترا اینجا گفتم آنکه تا با تو انس گیرم و بتو بیاسایم گفت من هرگز ندانستم که کسیکه خدای را
شناخت با غیر او انس تواند گرفت و بغیر او بیاساید هرم گفت گفتم مرا وصیتی کن گفت مرگ زیر بالین دار
چون بخفتی و پیش چشم دار چون برخیزی و در خردی گناه منگر در بزرگی او نگر که در وی عاصی شدی که اگر گناه را
خرد داری خداوند را خرد داشته باشی هرم گفت کجا فرمایی تا مقام کنم گفت بشام گفتم آنجا معیشت چگونه
گفت اف این دلها که شک برو غالب شده است و پند نپذیرد گفتم وصیتی دیگر کن گفت یا پسر حیان
پدرت بمرد آدم و حوا و نوح و ابراهیم و موسی و داود علیهم السلام مردند و محمد صلی الله علیه وسلم مرد و ابو بکر
خلیفه او مرد و عمر برادرم مرد واعمراه گفتم رحمک الله عمر نمرده است گفت حق تعالی مرا خبر داد از مرگ او
پس گفت من و تو از جمله مردگانیم و صلوات داد و دعایی کرد و گفت وصیت من آنست که کتاب خدای
ورا و اهل صلاح پیش گیری و یکساعت از یاد کرد مرگ غافل نباشی و چون بقوم خویش رسی ایشان را پند دهی
و نصیحت از خلق خدای باز نگیری و یک قدم از موافقت جماعت امت کشیده نداری تا ناگاه بیدین نشوی
و ندانی و در دوزخ افتی و دعایی چند بگفت و گفت رفتی یا پسر حیان نه تو مرا بینی و نه من ترا و مرا بدعا یاد دار
که من ترا بدعا یاد دارم و تو ازینجانب رو تا من ازانجانب روم گفتم تا ساعتی با وی بروم
نگذاشت و بگریست و مرا بگریه آورد و من و قفای او مینگریستم تا ناپدید شد و بعد از آن خبری نیافتم و گفت
بیشتر سخن که با من گفت از جابر بود رضی الله عنهم و هیچ کو دیده نیستم و بشنیدم در زمانه و دیوان نما

فارغ شد و بتسبیح مشغول گشت تا نماز پیشین بشد بعد ازان تا نماز دیگر همچنین تا سه روز هیچ نخورد و نخفت شب
چهارم او را گوش داشتم اندکی خواب کرد و از جای برجست و در مناجات آمد و گفت الهی بتو پناه میگیرم و از چشم
پرخواب و از شکم پرگفتم مرا بسنده است و بازگشتم و گویند هرگز شب نخفتی و گفتی هذه لیلة السجود و
هذه لیلة الرکوع و هذه لیلة القیامة و هر شب نوع دیگر زنده میداشتی گفتند یا اویس این
چگونه گفت در سجود میخوانم که سبحان ربی الاعلی نگفته باشم که صبح دمیده باشد میخواهم که مثل عبادت آسمانیان
کنم از وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت آنکه نیزه بروی زنند خبرش نباشد و با وی گفتند چونی
گفت چگونه باشد کسیکه بامداد برخیزد و نداند که اجل تا شب مهلت میدهد یا نی گفتند کار چگونه
است گفت آه از بی زادی و درازی راه نقل است که گفت اگر خدای تعالی را پرستش کنی
بعبادت آسمانیان و زمینیان از تو نپذیرد تا باورش نداری گفت چگونه باورش دارم گفت ایمن باشی
بدانچه ترا پذیرفته است و فارغ باشی تا در پرستش او بچیزی دیگر مشغول نباید بود و گفت هر که سه چیز را دوست
دارد دوزخ بدو از رگ گردنش نزدیکتر باشد طعام خوش خوردن و لباس نیکو پوشیدن و با توانگران
نشستن اویس را گفتند در نزدیک تو مردیست که سی سال است در گور نشسته و کفن در گردن آویخته و
میگرید گفت مرا آنجا برید تا ببینم نزدیک او بردند دید زرد و نزار شده و از گریه خشک مانده گفت ای فلان
قد شغلک القبر عن الله یعنی گور و کفن ترا از خدای تعالی مشغول گردانیده است و برین هر دو باز مانده
و این هر دو حجاب راه تو شده است آن مرد بنور او این آفت در خود دید حال بروی کشف شد نعره بزد و
دران گور جان بداد اگر گور و کفن حجاب خواهد بود دیگر برین قیاس کن که چه خواهد بود نقل است که
سه روز طعام و آب نخورده بود روز چهارم بیرون آمد یک دینار زر در راه دید نگرفت که از کسی افتاده
باشد و برفت تا علف بخورد گوسفندی را دید نان گرم در دهان گرفته بیامد و در پیش او نهاد اویس گفت
مگر از آن کسی است آن گوسفند بسخن آمد و گفت من بنده آن خدایم که تو بندهٔ اوئی چون آنرا بگرفت
گوسفند ناپدید شد حیث و فضایل او بس بسیار است و در بیشمار در ابتدا شیخ ابوالقاسم گرکانی نسبی او
بوست و سخن اویس است که من عرف الله تعالی لا یخفی علیه شیء هر که خدای را بشناخت هیچ چیز بروی

پوشیده نماند یعنی خدای بخدا توان شناخت عرفت ربی بربی هر که خدای را بخدای داند همه چیز داند
وگفت السلامة فی الوحدة یعنی سلامت در تنهائی است و تنها آن بود که فرد بود و وحدت
آنکه خیال غیر نگنجد تا سلامت بود که تنها بصورت کیری درست نبود که الشیطان مع الواحد وهو عن الاثنین ابعد
وسخن اوست که علیك بقلبك بر تو است بر دل تو یعنی دل حاضر داری تا غیر در وی راه نیابد و
گفت طلبت الرفعة فی التواضع وطلبت الریاسة فوجدته فی نصیحة الخلق
وطلبت المروة فوجدته فی الصدق وطلبت الفخر فوجدته فی الفقر وطلبت
النسبة فوجدته فی التقوی وطلبت الشرف فوجدته فی القناعة وطلبت الراحة
فوجدته فی الزهد وطلبت الاستغناء فوجدته فی التوکل نقلست که
همسایگان او گفتند که ما او را از دیوانگان میشمردیم درخواست کردیم و خانه از برای وی ترتیب کردیم هیچ
وقت وجهی آنچنان نبودش که روزه بگشادی و طعام او آن بود که دانه خرما چیدی و بفروختی و بدان
طعام خریدی و افطار کردی و اگر خرما یافتی آنها را بفروختی و صدقه دادی و جامه او کهنه بودی که از مزبلها
برچیده بودی و نمازی کردی و بر هم دوختی و وقت نماز اول بیرون شدی و بعد از نماز خفتن باز آمدی
و هر جا که بودی کودکان او را سنگ زدندی او گفتی بسنگ خرد زنید تا خون بیرون نشود و طهارتم
نشکند که مرا غم نماز است غ[illegible]ای نی گویند که در آخر عمر پیش امیرالمؤمنین علی آمد رضی الله عنه و در
موافقت او در صفین حرب میکرد تا شهید شد و مدانکه قومی باشند که ایشان را اویسیان گویند که ایشان را
به پیر حاجت نبود که ایشان را بی واسطه غیری چنانکه اویس را داد اگرچه بظاهر خواجه انبیا علیه السلام
ندید اما پرورشش از وی یافت نبوت او را می پرورد و حقیقت هم بود و این مقامی عظیم عالی است تا
کرا اینجا رسانند و این دولت روی بکه نماید والسلام

باب سیوم در ذکر حسن بصری رحمة الله علیه

آن پرورده نبوت آن خو کرده فتوت آن کعبه عمل و علم آن قبله ورع و حلم آن سبق برده بصفا
صدری صدر سنت حسن بصری مناقب او بسیار است و محامد او بیشمار است صاحب علم و معامله بود و دایم خوف

و نخستین حق او را فرو گرفته و مادر وی از موالی ام سلمه بود رضی الله عنها چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن
در گریه آمدی ام سلمه پستان در دهان او نهادی تا او بمزیدی و قطره چند شیر پدید آمدی چندین هزار برکات
که حق تعالی از وی پدید آورد همه از اثر خاتون مصطفی بود نقلست که حسن طفل بود یکروز از کوزه رسول صلعم
آب خورده بود در خانه ام سلمه رسول گفت که این آب که خورد گفت حسن بصری فرمود که چندانکه ازین آب خورد
علم من بدو سرایت کند و نیز روایت کنند که روزی پیغمبر علیه الصلوة و السلام در خانه ام سلمه آمد حسن را در کنار او
نهاده بودند رسول ورا دعا کرد و هرچه یافت از آن دعا یافت نقلست که چون او در وجود آمد
او را بخدمت عمر خطاب آوردند گفت سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را حسن نام نهید که نیکوروست ام
سلمه رضی الله عنها پرورش و تعهد او می کرد و بحکم شفقتی که بر وی داشت شیرش پدید آمد تا پیوسته میگفتی خداوندا
او را مقتدای خلق گردان تا چنان شد که صد و سی تن را از صحابه دریافت و هفتاد از آن بدری و ارادت
او بحسن بن علی بود و در علوم رجوع بدو کرد و در تحفه آورده است که ارادت حسن بعلی بود و خرقه از وی گرفت
و ابتداء توبه او آن بود که او گوهر فروش بود و او را حسن لؤلؤیی گفتندی وقتی بروم شد و بنزدیک وزیر
رفت ساعتی پیش او بود وزیر گفت ما جایی میرویم موافقت کنی گفت کنم فرمود تا اسبی برای حسن زین
کردند و بصحرا رفتند حسن خیمه دید از دیبای رومی زده با طناب ابریشمی و میخهای زرین و سپاهی گران
دید با آلت حرب که گرد خیمه درگشتند و چیزی بگفتند و برفتند و بعد از آن پیران چند با شکوه دید که همچنان
کردند آنگاه فیلسوفان و دبیران قریب چهارصد تن دید که گرد خیمه برگشتند و همچنان کردند پس کنیزکان ماهروی
قریب دویست تن دید هر یکی با طبقی پر زر و جواهر بر سر گرد خیمه برآمدند و چیزی بگفتند و برفتند پس قیصر
و وزیر در خیمه شدند و بیرون آمدند و برفتند حسن گفت من متحیر شدم گفتم آیا این چه حال باشد پس از
وزیر سوال کردم گفت قیصر را پسری بود صاحب جمال و در انواع علوم کامل و در میدان معرکه بی نظیر و پدر
بروی بصد هزار دل عاشق بود ناگاه بیمار شد طبیبان حاذق از معالجت او عاجز شدند عاقبت وفات
کرد و او را در آن خیمه دفن کرده اند هر سال یکبار بزیارت او آیند اول آن سپاهیان که دیدی گرد آن خیمه برآیند
و گویند ای شاهزاده ما اگر این حال که ترا پیش آمد بجنگ دفع شدی ما همه جانها فدا کردیمی تا ترا

باز

بازرسندمی امّا اینحال از کسی است که با او بهیچ روی کارزار نتوان کرد آنگاه فیلسوفان و پیران بیایند
و گویند ای شهزاده اگر بدانش و فیلسوفی و خرده‌شناسی دفع این حال توانستمی کرد بکردمی این بگویند و باز گردند
پس پیران محترم بیایند و گویند ای ملک‌زاده اگر بشفاعت و زاری دفع حال تو توانستمی کرد بکردمی امّا این حال
از کسی است که شفاعت و زاری بکار نیاید درین قضیه پس کنیزکان ماهروی با طبقها زر و جواهر بیایند و گویند
ای خداوندگار ما اگر بمال و جمال ترا باز توانستمی خریدن خود را فدای تو کردمی امّا این حال کسی است که مال
و جمال را پیش او قدری نیست پس قیصر با وزیر در خیمه روند و گویند ای جان پدر بدست پدر چیست برای
تو لشکرگران آوردم از فیلسوفان و پیران و شفیعان و رای‌زنان و صاحب‌جمالان و مال و نعمتها و آلتها
و خود نیز آمدم اگر بدین تدبیرها دفع این حادثه ممکن بودی همه را در کار تو کردی و هرچه توانستی کردن بجای
آوردی امّا این کار کسی است که پدر تو و هرچه در عالم است همه در قبضهٔ قدرت او عاجزند سلام ما بر تو باد تا بسال
دیگر این بگوید و بازگردد این سخن در دل حسن چنان کار کرد که از کار برفت و تدبیر بازگشتن کرد و ببصره آمد و سوگند
خورد که دیگر در دنیا نخندد تا عاقبت و چنان خویشتن را در عبادت و مجاهده درافکند که در آن عهد کسی را آن
مجال نبود و چنانکه مدت هفتاد سال طهارت او در متوضّا نقض می‌شد و در عزلت از همه مردم انقطاع
کرد تا از جمله بسر آمد چنانکه یکی روزی برخاست و گفت چرا حسن مهتر و بهتر ماست بزرگی گفت از
جهت آنکه جملهٔ خلایق را بعلم او حاجتست و او را بجز از حق احتیاجی نیست و همه در دین بدو محتاجند
و وی بدین سبب مهتر است نقلست که در هفته‌ای یکبار وعظ گفتی و چون در مجلس رابعه را ندیدی
ترک کردی مردم میگفتند چندین بزرگان و خواجگان آمده‌اند اگر پیرزنی نیامد چه باشد گفتی آری شربتی
که بحوصلهٔ پیلان ساخته باشیم در سینهٔ موران نتوانیم ریخت و چون در سخن گرم شدی روی برابعه
کردی و گفتی هٰذا من جمرات قلبک یا سیّده این گرمی از گرمی دل تست او را سؤال
کردند که جماعتی انبوه که در وعظ تو حاضر میشوند بدین شاد میشوی گفت ما بکثرت شاد نمیشویم امّا اگر درویشی
سوخته حاضر شود بدان شاد شویم پرسیدند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست
و مسلمانان در زیر خاک گفتند که اصل دین چیست گفت ورع گفتند آن چیست که ورع را تباه کند گفت طمع

گفت طمع گفتند که جنات عدن چیست گفت کوشکی ست از زر که در نیاید در وی مگر پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی
یا سلطان عادل گفتند طبیب بیمار معالجه دیگران چون کند گفت اول علاج خود کند آنگاه علاج دیگران گفت
سخن بشنوید که علم من شما را سود دارد و بی عملی من شما را زیان ندارد و سؤال کردند که دلهای ما خفته است که
سخن تو اثر نمی کند چه کنیم گفت دلهای شما مرده است خفته را جنبانی بیدار شود مرده بیدار نمیشود سؤال کردند که قومی سخن
مارا چنان میترسانند که دل ما از خوف پاره میشود گفت روا بود امروز ترا ترسانند کان بهم صحبت باشد و فردا
در خوف بمانی گفتند قومی سخن ترا یاد میدارند تا بر ان اعتراض کنند و عیب نهند گفت من خود را دیدم که طمع
فردوس اعلی و مجاورت حق تعالی میکنم و هرگز طمع سلامتی از مردم نکنم که آفریدگار را ایشان از زبان
ایشان سلامت نیست گفتند بعضی میگویند که خلق را دعوت آنگاه کنند که نفس خود را پاک کرده باشند
گفت شیطان در آرزوی اینست که در امر معروف و نهی منکر بسته شود گفتند مؤمن حسد کند گفت برادران
یوسف را فراموش کردی لیکن چون رنجی از سینه بیفکنید زیان ندارد نقل است که حسن مریدی داشت
هرگاه که آیتی از قرآن بشنودی خویشتن را بر زمین زدی گفت این که میکنی توانی که بکنی پس آتش بنیستی که بر
معامله عمر خود زدی و اگر نتوانی بکنی مارا بده منزل پس پشت بگذاشتی پس گفت الصعقة من الشیطان هرکه
بانگی کند قاصدان نیست مگر از شیطان که یکروز در مجلس نشسته بود حجاج در آمد با لشکریان و تیغها کشیده بزرگی
حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنیم حجاج بنشست حسن یک ذره در وی ننگریست آن بزرگ گفت
حسن حسن است چون مجلس با آخر رسید حجاج نزدیک حسن شد و دستش را ببوسید و گفت انظروا الی اهل
اگر میخواهید که مردی ببینید در حسن بنگرید حجاج را بخواب دیدند در عرصات قیامت گفتند چه می طلبی گفت
آنچه موحدان طلبند و این سخن را در حالت نزع گفته بود که خداوندا غفاری و اکرم الاکرمینی خود بدین مشتی
تنگ حوصله بنمای که غفارم که همه یکدل و یک زبانند که مرا فردا خواهی گذاشت و نخواهی آمرزید بستیزه
ایشان بیامرز و بدیشان بنمای که فعال لما یرید منم این سخن را با حسن گفتند گفت این خبیث آخرت را
نیز بطراری خواهد برد نقل است علی رضی الله عنه به بصره در آمد شمشیر برمیان بسته و سه روز باشید فرمود تا
جمله منبرها را بشکستند و مذکران را منع کردند بمجلس حسن در آمد حسن سخنی می گفت سؤال کرد تو عالمی یا متعلم گفت

هیچ کدام سخنی از پیغمبر من رسیده است باز می گویم علی مرتضی او را منع کرد و گفت این جوان شایستهٔ سخن است
پس برفت حسن دانست که او علی است از منبر فرود آمد و از پی او روان شد تا بدو رسید گفت از بهر
خدای مرا طهارت کردن بیاموز جائی است که آن را باب الطشت گویند طشت آوردند تا حسن را وضو
ساختن بیاموخت و برفت و یکبار در بصره خشک سالی بود دویست هزار خلق برفتند با استسقاء
منبری نهادند و حسن را بر منبر فرستادند تا دعا کند حسن گفت اگر میخواهید تا باران آید مرا از بصره بیرون
کنید چندانی خوف بروی غالب بوده است که چنان نقل کرده اند که چون نشسته بودی گفتی که مگر پیش
جلاد نشسته است و هرگز کسی او را خندان ندیدی دردی عظیم داشته است که روزی مردی را دید که
میگریست گفت چرا میگریی گفت بمجلس محمد کعب قرظی بودم وی نقل کرد که مردی باشد از مومنان که
بشومی گناهان چندین سال در دوزخ بماند گفت کاشکی حسن از آنها کشتی که بعد از هزار سال بیرون
آرند از آتش نقل است که روزی این خبر میخواندند که آخر من یخرج من النار رجل یقال
لهناد آخر کسیکه از دوزخ بیرون آید از امت بعد از هزار سال هناد باشد گفت کاشکی حسن
آن مرد بودی نقلست که حسن شبی در خانه می نالید گفتند این ناله تو از چیست با چنین روزگار که
تو داری گفت از آن میگریم که نباید که بی علم و قصد من کاری رفته باشد یا قدمی بخطا جائی نهاده
باشم که آن بر درگاه حق پسندیده نبود پس حسن را گفته باشند برو که ترا بر درگاه ما قدری نماند پس
هیچ طاعتی ترا قبول نخواهیم کرد نقل است که بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از
ناودان روان شد یکی می گذشت بروی چکید گفت آیا این آب پاک است یا نه حسن گفت بشوی که
آب چشم عاصی است یکبار بنماز جنازه رفت چون مرده را دفن کردند و خاک راست کردند حسن بر
سر آن خاک نشست و چندان بگریست که خاک گل شد پس گفت ای مردمان اول و آخر لحد است آخر دنیا
گور است و اول آخرت گور است القبر منزل من منازل الآخرة چه می نازید بعالمی که آخرش
اینست و چرا نمی ترسید از عالمی که اولش این است چون اول و آخر شما اینست ای اهل غفلت کار اول و آخر بسازید
تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند که همه یکرنگ شدند نقل است که یکروز بکوهستانی که نشسته بود می گفت

درین گورستان مردانی اند که سر همت ایشان به بهشت فرو نمی آمده است ولیکن چندان حسرت با خاک ایشان آمیخته است که اگر ذره از آن حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از هم فرو ریزند نقلست که در حال کودکی معصیتی بروی رفته بود هرگاه که پیراهن نو بدوختی آن گناه را بر گریبان آن پیراهن نوشتی پس چندان بگریستی که هوش از وی برفتی وقتی عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه نامه نوشت بدو و گفت مرا نصیحتی کن چنانکه یاد دارم و آن را امام خود سازم حسن این بنوشت که چون خدای با تست بیم از که داری واگر خدای با تو نیست امید از که داری وقتی دیگر حسن نامه بدو نوشت که آن روز آمده گیر که بازپسین کسی بمیرد او جواب نوشت که آن روز آمده گیر که دنیا خود هرگز نبود و آخرت نبود وقتی ثابت بنانی رحمة الله علیه بحسن نامه نوشت که می شنوم که بحج خواهی رفت میخواهم که در صحبت تو باشم جواب نوشت که بگذار تا در ستر خدای تعالی زندگانی کنیم که از هم بودن عیب یکدیگر بحاصل آید و یکدیگر را بدشمردن گیریم نقلست که وقتی سعید جبیر را نصیحت میگفت سه کار مکن یکی قدم بر بساط سلاطین منه که اگرچه محض شفقت بود دوم با هیچ سرپوشیده بخلوت منشین اگرچه رابعه بود و تو او را کتاب خدای می آموزی سیوم هرگز گوش خود عاریت مده مزامیر را اگرچه در جمله مردان مرد واری که از آفت خالی نبود و آخر الامر زخم خویش بزند مالک دینار گفت که از حسن پرسیدم که عقوبت عالم چه بود گفت مردن دل گفتم مردن دل چیست گفت حب دنیا عبد الله گفت بامدادی برخاستم تا بنماز جماعت روم بدر مسجد حسن آمدم در بسته بود و حسن دعا میکرد و قومی آمین میگفتند گفتم مگر یاران حسن اینجا اند زمانی صبر کردم تا صبح برآمد دست بر در نهادم باز شد در رفتم حسن را تنها دیدم متحیر بماندم چون نماز بگذارد قصه با او بگفتم که خدای را مرا ازین حال آگاه کن گفت با کس مگوی هر شب آدینه پریان می آیند من با ایشان علم میگویم و دعا میکنم و ایشان آمین میگویند نقلست که حسن دعا کردی حبیب عجمی وامین برداشتی که اجابت همی بینم بزرگی گفت که با حسن بحج رفتیم ما را تشنگی رسید بسر چاهی رسیدیم دلو و رسن نبود ندیدیم حسن گفت چون من در نماز روم شما آب خورید پس در نماز شد ما بسر چاهی رفتیم آب بسر چاه آمده بود باز خوردیم یکی از یاران کوزه پر کرد پنهان آب بچاه فرو شد حسن چون از نماز

فارغ شد گفت خدایرا استوار نه ایستید تا آب بچاه فرو رفت پس از آنجا برفتیم حسن در راه خرمایی
برگرفت و بما داد بخوردیم دانه او زرین بود بمدینه بردیم و از آن دانه طعام خریدیم و صدقه دادیم
ابو عمرو امام قرآن تعلیم کردی کودکی امرد خوبروی بیامد که قرآن آموزد ابو عمرو در روی بنظر
خیانت نگه کرد از الف الحمد تا سین من الجنة والناس فراموشش کرد آتشی در وی افتاد و بیقرار شد
بنزدیک حسن رفت و حال باز گفت حسن گفت اکنون وقت حج است برو و حج بگذار چون فارغ
شوی بمسجد خیف رو پیری بینی در محراب وقت بروی تباه مکن صبر کن تا خالی شود پس با او
بگو تا دعا کند ابو عمرو همچنان کرد و در گوشه مسجد بنشست پیری با هیبت دید و خلقی گرد او نشسته
چون زمانی بر آمد مردی در آمد با جامهای سپید پاکیزه خلق پیش او باز شدند سلام کردند و سخن
گفتند با یکدیگر چون وقت نماز شد آن مرد برفت و خلق نیز با او برفتند آن پیر خالی ماند ابو عمرو گفت
پیش او رفتم و سلام کردم و گفتم الله الله مرا فریاد رس و حال باز گفتم غمناک شد و بنال چشم بآسمان
نگاه کرد هنوز سر در پیش نیاورده بود که همه قرآن بر من گشاده شد ابو عمرو گفت من از شادی در
پایش افتادم پیر گفت ترا من که نشان داد گفتم حسن بصری گفت حسن ما را رسوا کرد ما نیز او را رسوا
کنیم او پرده ما بدرید ما نیز پرده او بدریم پس گفت آن پیر دیدی که بعد از نماز پیشین در آمد پیش از همه
او برفت با جامهای سپید که همه او را تعظیم کردیم گفت دیدیم گفت حسن بود هر روز نماز پیشین ببصره کند و اینجا
آید و با ما سخن گوید و نماز دیگر ببصره برد آنگاه گفت هر که چون حسن امامی دارد دعا از ما چرا خواهد

نقل است که در عهد حسن مردی را اسپی بزیان آمد و آن مرد عظیم فرو ماند حال خود با حسن
بگفت حسن آن اسپ را بچهار صد درم از وی بخرید و سیم داد شب آن مرد مرغزاری بخواب دید در
بهشت و اسپی در آن مرغزار و چهار صد کره همه خنگ پرسید که این اسپان از آن کیست گفتند بنام
تو بود اکنون بنام حسن کردند چون بیدار شد پیش حسن آمد و گفت ای امام بیع اقالت کن که پشیمان
شدم حسن گفت برو که آن خواب که تو دیده من پیش از تو دیده ام آن مرد غمگین باز گشت شب دیگر حسن قصرها
و منظرها دید پرسید که این از آن کیست گفتند از آن کسی که بیع اقالت کند حسن بامداد آن مرد طلب کرد و بیع اقالت کرد

نقل است که حسن همسایه داشت آتش پرست نام او شمعون بیمار شد و کار بنزع رسید
بیامد و حسن را گفت که همسایه را دریاب حسن ببالین او رفت او را دید از دود آتش سیاه شده گفت بترس
از خدای که همه عمر میان آتش و دود بسر بردی اسلام آر تا باشد که بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سه
چیز از اسلام باز میدارد یکی آنکه شما دنیا را بد میگوئید و شب و روز دنیا می طلبید دوم آنکه میگوئید مرگ
حق است و هیچ ساختگی مرگ نمیکنید سیوم آنکه میگوئید که دیدار حق تعالی دیدنی است و امروز همه
کاری میکنید که خلاف رضای اوست حسن گفت این نشان آشنایانست پس اگر مومنان چنین میکنند
تو چه میگوئی ایشان بیگانگی او مقرند و تو عمر در آتش پرستی صرف کرده تو که هفتاد سال آتش پرستیده و من
که نپرستیده‌ام هر دو را بسوزد و حق تو نگاه ندارد اما خداوند من اگر خواهد آتش را زهره نبود که موئی بر تن من بسوزد
اکنون بیا تا هر دو دست در آتش کنیم تا ضعف آتش و قدرت خدای مشاهده کنی این بگفت و دست در آتش نهاد و مدتی نگاه داشت یک ذره
متغیر نشد و بقدرت خدای آزرده نشد شمعون چون آن بدید متغیر شد و صبح آشنائی تافتن گرفت
حسن را گفت اکنون مدت هفتاد سال است که آتش پرستیده‌ام اکنون نفسی چند مانده است چه
تدبیر توانم کرد حسن گفت تدبیر تو آنست که مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بدهی که حق تعالی مرا عقوبت
نکند ایمان آرم حسن خطی نوشت شمعون گفت بفرمای تا عدول بصره برین گواهی نویسند
بنوشتند حسن خط بدو داد شمعون بهای های بگریست و اسلام آورد و حسن را وصیت
کرد که چون وفات کنم مرا چون بشویند تو بدست خویش در خاک نه و این خط در دست من نه
که حجت من این خواهد بود فردا این شهادت آورد و بمرد حسن وصیت او بجای آورد و او را دفن
کرد و خلقی انبوه بر وی نماز کردند حسن دران شب از اندیشه نخفت همه شب در نماز بود و با
خود میگفت این چه بود که من کردم من خود غرقه شده‌ام غرقه دیگر را چون دست گیرم مرا بر
ملک خویش هیچ دست نیست بر ملک خدای چرا سجل کردم درین اندیشه در خواب رفت
شمعون را دید چون شمعی تاجی بر سر و حله در بر خندان در مرغزار بهشت میخرامید
حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه میپرسی چنین که می بینی مرا در سرای خود فرود آورد و بفضل

خود دیدار خود نمود بکرم خود و از آنچه از لطف در حق من فرمود در صفت و عبارت نیاید اکنون
تو باری از بد رفتاری بیرون آمدی بگیر این خط که بدین حاجت نیست چون حسن از خواب بیدار
شد آن خط را در دست دید گفت خداوندا معلوم است که کار تو بعلت نیست بلکه محض فضل است بر
در تو که زیان کند که هفتاد ساله را بیک کلمه تقرب خود راه دهی و من هفتاد ساله را کی محروم کنی الا

نقلست که حسن چندانی شکستگی داشت که در هر که نگریستی ورا از خود بهتر دانستی روزی بکنار
دجله میگذشت سیاهی را دید با زنی قرابه در پیش نهاده و می آشامید بخاطر حسن گذشت که آیا این مرد
از من بهتر است که این مرد از من بهتر نبود با زنی قرابه نهاده و می آشامد درین اندیشه بود که کشتی
گران بار در رسید و در گشت و غرق شد هفت تن در آنجا بودند آن سیاه در آب رفت و شش
تن را بیرون آورد پس روی بحسن کرد و گفت اگر از من بهتری برخیز من شش تن را خلاص دادم تو
تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمانان آن زن مادر منست و در آن قرابه آبست که تو
آشامید می خواستم که ترا امتحان کنم تا کوری یا بینا معلوم شد که تو کوری حسن در پای او افتاد و عذر خواست
و دانست که او گماشته حق است و گفت ای سیاه چنانکه آن قوم را از دریا خلاص دادی مرا هم
از دریای پندار خلاص ده گفت چشمت روشن باد تا بعد از آن چنان شد که البته خود را از کسی
تصور نکردی تا وقتی سگی دید گفت الهی مرا بدین سگ برگیر یکی سوال کرد که تو بهتری یا سگ
گفت اگر از عذاب جهیم برهم باشم و اگر گرفتار شوم بعزت خدای که او از صد چو من بهتر

نقلست که بسمع حسن رسانیدند که فلان کس ترا غیبت کرده است طبقی رطب نزدیک آن مرد تحفه
فرستاد بر سبیل عذر و گفت بلغنی انک اهدیت الی حسناتک فاردت ان اکافیک
علیها فاعذرنی فانی لا اقدر ان اکافیک علی التمام من رسید که حسنات خویش را
بهدیه اعمال من نقل کرده خواستم که مکافاتی نمایم معذور دار که مکافات چنین هدیه بر سبیل کمال
اقامت نتوان کرد

نقلست که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم کودکی و مستی و مخنثی و زنی گفتند
چگونه گفت روزی جامه از مخنثی در کشیدم گفت خواجه حال ما هنوز پیدا نشده است تو جامه از من

بزنگلش که کارها در شأنی الرحمان خدا داند که چه شود مستی را دیدم که در میان وحل میرفت افتان و خیزان
گفتم قدم ثابت دار تا نیفتی گفت تو قدم ثابت دار با اینهمه دعوی اگر من بیفتم مستی باشم گل آلوده بر
خیزم و بشویم و این سهل کاریست اما تو از افتادن خود بترس این سخن در دلم اثر کرد و کودکی چراغی
میبرد گفتم از کجا آورده این روشنائی در حال باد بر چراغ دمید و گفت تو بگوی که کجا رفت تا
من بگویم که از کجا آورده ام و عورتی را دیدم سر و روی برهنه و دست برهنه خشم آلود با جمالی عظیم از شوهر
با من شکایت میکرد گفتم روی و دست بپوش گفت من در دوستی مخلوقی چنانم که عقل از من
زایل شده است چنانکه اگر مرا خبر نمیدادی همچنین از عشق او ببازار فرو خواستم شد تو با این دعوی
در دوستی خالق چه بودی اگر ناپوشیده کی روی من ندیدی **نقل است** که چون از منبر فرود
آمدی تنی چند را ازین طایفه باز گرفتی و گفتی بیائید تا نور نشر کنیم روزی یکی از اهل الحدیث بود
با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز گرد و یک روز یاران خود را گفت شما مانندهاید باصحاب
رسول ایشان شما را شدند حسن گفت بروی و ریش نه بچیزی دیگر اگر شما را بر آن قوم چشم افتادی همه در
چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نخواندندی که ایشان
مقدمان بوده اند بر اسپان راهوار رفتند چون مرغ و باد و ما بر خران پشت ریش مانده ایم **نقل است**
که اعرابی پیش حسن آمد و از صبر سوال کرد گفت صبر دو گونه است یکی بر بلا و مصیبت و دوم
بر چیزها که ما را خدای از آن نهی کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد اعرابی گفت من هرگز
زاهدتر از تو ندیدم و صابرتر از تو نشنیدم حسن گفت ای اعرابی زهد همه از جهت میل است و
صبر من از جهت جزع اعرابی گفت معنی این سخن بگوی که اعتقاد من مشوش گشت گفت صبر من در
بلا یا در طاعت ناطق است بترس من از آتش دوزخ و این عین جزع بود و زهد من در دنیا رغبت
است بآخرت و این عین نصیبه طلبی است پس گفت صبر آنکس توانست که نصیبه خود از میان برگیرد
تا صبرش حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بود نه وصول خود را ببهشت و این
علامت اخلاص است و گفت مرد در علم و عملی [illegible] وی و تا غنی مشبع و صوری با وی چون این [illegible] آید آتش

ندانم تا چه کنند با وی و گفت گوسفند از آدمی آگاه‌تر است از آنکه بانگ شبان او را از چرا باز دارد
و آدمی سخن خدای از مراد خود باز ندارد و گفت همنشینی بدان مر دوستان را بدگمان کند به نیکان و گفت اگر
کسی مرا به خمر خوردن خواند دوستتر از آن دارم که به طلب دنیا و گفت معرفت آنست که در خود
ذره خصومت نیابی و گفت بهشت جاودانی بی پایان بدین عمل روزی چند نیست به نیت نیکوست
و گفت اول اهل بهشت به بهشت نگرند هشتصد هزار سال بیخود شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلی کند
اگر در جلالش نگرند مست هیبت شوند و اگر در جمالش نگرند غرق وحدت شوند و گفت فکرت آینه
است که حسنات و سیئات تو تو را نماید و گفت هر گرا سخن نه از سر حکمت است آن همین آفت
است و هر گرا خاموشی نه از سر فکرتست آن همه شهوت و غفلت است و هر نظر که نه از سر عبرتست
آن همه لهو و زلتست و گفت در توریت است که هر که قناعت کرد از خلق بی نیاز شد و چون
از خلق عزلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای کرد آزاد گشت و چون
از حسد دست بداشت مودت ظاهر گشت و چون روزی چند صبر کرد برخورداری جاوید
یافت و گفت پیوسته اهل عقل بخاموشی معاودت کنند تا وقتی که دلهای ایشان در نطق آید
پس آن بر زبان سرایت کند و گفت ورع بر سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نگوید مگر بحق
خواه در خشم باشد خواه راضی دوم آنکه اعضای خود را نگاه دارد از هرچه خشم خدای در آن بود
سیوم آنکه قصد وی در چیزی بود که خدای تعالی در آن رضا داده است و گفت مثقال
ذره از ورع بهتر از هزار سال نماز و روزه است و گفت فاضلترین اعمال فکرتست و ورع و
گفت اگر بدانم که در من نفاق نیست خود را از هرچه در روی زمین است دوستر دارمی و گفت
خلاف باطن و ظاهر از جمله نفاق است و گفت هیچ مومن نبوده است از گذشتگان و نخواهد بود
که بر خود میلرزد که مبادا که منافق باشم و گفت هر که گوید مومنم حقا مومن نیست بیقین و گفت
مومن نیست که آهسته نبود و چون حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هرچه تواند گرد کند
و هرچه بر زبان آید بگوید و گفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا را و فاسق را و امام ظالم را

گفت در کفارت غیبت بسند است استغفار اگر بحلی نخواهی و گفت مسکین فرزند آدم رنجها
ش اسرائی که حلال آنرا حسابست و حرام آنرا عذاب و گفت هیچ مال فرزند آدم از دنیا
مفارقت نکند الا به حسرت یکی آنکه سیر نشده بود از جمع کردن دوم آنکه در نیافته بود
آنچه امید داشته بود سیوم آنکه زادی نساخته باشد چنان راهی را که در پیش او آمد گفتند
فلان کس جان میکند گفت چنین مگوی که او هفتاد سال بود که جان می کند اکنون از
جان کندن باز خواهد رست و گفت نجات یافتند سبکباران و هلاک شدند
گرانباران و گفت خدای بیامرزاد قومی را که دنیا نزد ایشان ودیعت بود ودیعت
بدادند سبکبار برفتند و گفت نزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا را
بخرابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و بویران خرابی آخرت دنیا را
عمارت نکند و گفت هر که خدایرا شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت
او را دشمن دارد و گفت هیچ ستوری بلگام سخت اولیتر از نفس تو نیست در دنیا و گفت
اگر خواهی که دنیا را ببینی که بعد از تو چون خواهد بود ببین که بعد از مرگ دیگران چونست و
گفت بخدا که نپرستیدند بتان را الا بدوستی دنیا و گفت کسانیکه پیش از شما بودند قرآن
نامه دانستند که از حق بدیشان رسید بشب تامل کردندی و بروز بر آنکار کردندی و شما
درست کردید و عمل بدان ترک گرفتید و اعراب و حروف آن درست کردید و بازار
دنیا میسازید و گفت بخدای که زر و سیم هیچکس عزیز ندارد که نه خدای تعالی وراخوار کرد
و گفت هر احمق که تو میبینید که از پس او روان شد بند دل و بجای نماند و گفت هرچه کسی را
خواهی فرمود باید که اول فرمان بردار باشی و گفت که هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن
تو پیش دیگران برد و گفت برادران پیش ما عزیزترانداز اهل و فرزندان که ایشان یار دین
اند و اهل و فرزندان یار دنیا و خصم دین و گفت هرچه بنده برخود و مادر و پدر نفقه کند آنرا حساب
بود مگر طعامی که پیش مهمان و دوستان نهند و گفت هر نمازی که دل در و حاضر نبود بعقوبت

نزدیکتر بود گفتند خشوع چیست گفت آنکه در دل ایستاده بود و دل آنرا ملازم گرفته گفتند
مرا بیست سالست تا بنماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرده حسن نزدیک او
رفت و گفت ای فلان چرا بنماز نیائی و اختلاط نکنی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت
بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نعمتی از وی بمن نمیرسد و معصیتی از من در وجود نمی
آید بشکر آن نعمت و بعذر این معصیت مشغولم حسن گفت همچنین باش که تو بهتر از منی
گفتند هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی بر بام بودم زن همسایه با شوهر میگفت که
پنجاه سالست که در خانهٔ تو ام اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در سرما و گرما و
از تو طلب نکردم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو گله بکسی نکردم اما بدین یک چیز تن
در ندهم که تو بر سر من دیگری گزینی و اینهمه از بهر آن کشیده ام که من ترا ببینم و تو مرا نه آنکه
تو دیگری را ببینی امروز تو بدیگری التفات میکنی اینک تشنیع در امام مسلمانان خواهم
زد گفت مرا وقت خوش شد و آب از چشم روانه شد طلب کردم تا آنرا در قرآن نظیر
یابم این آیت یافتم که ان الله لا یغفر ان یشرك به ویغفر ما دون ذلك لمن
یشاء همه گناهانت عفو کردم اما اگر گوشهٔ خاطری بدیگری میل کنی هرگز نیامرزم نقل است
که یکی از وی پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و هر یکی
بر تخته پارهٔ مانند گفت صعب باشد گفت حال من همچنانست نقل است که
روز عید بر جماعتی بگذشت که میخندیدند و بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که
میخندند و ایشانرا از حقیقت حال خود خبر نه نقل است که یکی را دید که در گورستان
نان میخورد گفت او منافق باشد گفتند چرا گفت کسی را که در پیش این مردگان شهوت بجنبد
پیداست که بمرگ و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقان بود نقل است که در مناجات
میگفت الهی هر نعمت دادی شکر نکردم هر بلا دادی صبر نکردم بدانکه شکر نکردم نعمت از من باز نگرفتی و
بدانکه صبر نکردم بلا دایم نگردانیدی الهی از تو چه آید جز کرم و چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز کسی

او را خندان ندیده بود و میگفت کدام گناه کدام گناه وجان بداد پیری او را بخواب دید گفت در حال حیات هرگز نخندیدی الا در نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم که یا ملک الموت سخت گیر که هنوزش یک گناه مانده است گفت مرا از آن شادی خنده آمد گفتم کدام گناه وجان بدادم بزرگی در آن شب که او وفات کرد بخواب دید که درهای آسمان گشاده بودی و منادی میکردندی که حسن بصری بخدای رسید و خدا از و خشنود

باب چهارم ذکر مالک دینار رحمة الله علیه

آن همای هدایت آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان طیار مالک دینار صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه و مولود او در حال عبودیت بود اگرچه بنده زاده بود اما از دو کون آزاده بود و او را کرامات مشهورست و ریاضات مذکور و دینار نام پدرش بود و بعضی گویند مالک در کشتی بود چون میان دریا رسیدند مزد کشتی طلب کردند گفت ندارم چندانش بزدند که بیهوش شد چون بهوش باز آمد مزد طلبیدند دیگر بارش بزدند و گفتند پای تو گیریم و در دریا اندازیم ماهیان دریا بر آمدند هر یک دیناری در دهن مالک دست دراز کرد و از یک ماهی دیناری بگرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین دیدند در پای او افتادند او پای از کشتی بیرون نهاد و بر روی آب برفت و ناپدید شد بدین سبب نام مالک دینار آمد و سبب توبهٔ او آن بود که سخت با جمال و مال بود و بدمشق مقیم بود در جامع دمشق معتکف شد که آن جامعه را معاویه بنا کرده بود و اوقاف بسیار کرد مالک را در آن طمع افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب معتکف شد و یکسال عبادت میکرد هر که او را دیدی در نمازش دیدی با خود میگفت انت منافق بعد از یکسال شبی تماشا بیرون آمد که یَا مَالِكُ مَالَكَ اَنْ لَا تَتُوْبَ چه بوده است که تو بر نمیکنی چون این بشنید بمسجد آمد متحیر و با خود میگفت که یکسال است که خدای را می پرستم بریا و نفاق

به از آن نبود که با خلاص عبادت کنم و شرم دارم آن شب بدل صافی عبادت کردم روز دیگر مردمان بمسجد
آمدند و گفتند درین مسجد خللها می‌بینیم متولی بایستی که تعهدی کردی بر مالک اتفاق کردند که هیچ کس لایق
تر از وی نیست پیش او آمدند او در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد گفتند ما بشفاعت آمده ایم تا تولیت تو
قبول کنی مالک گفت الهی تا یکسال ترا بریا عبادت میکردم هیچکس در من ننگریست اکنون که دل بتو
دادم و یقین درست کردم که نخواهم بیست کس را فرستادی تا این کار در گردن من کنند بعزت تو که
نخواهم آنگاه از مسجد بیرون آمد و روی بکار آورد و ریاضت و مجاهده پیش گرفت و گویند در بصره مردی
بود توانگر وفات کرد و مال بسیار بماند و دختری داشت سخت باجمال دختر نزدیک ثابت
بنانی آمد و گفت میخواهم که زن مالک باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد ثابت با مالک گفت
مالک گفت من دنیا را سه طلاق داده ام و زن از دنیاست مطلقهٔ ثلاثه را نکاح نتوان کرد نقلست
که مالک در سایهٔ دیواری خفته بود ماری شاخ نرگس در دهان گرفته بود و او را باد میکرد
نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد که بروم روز حرب مرا تب
آمد چنانکه نتوانستم رفت بخفتم در غم آنکه با خود میگفتم ای تن اگر ترا در نزد خدا تعالی منزلتی بودی
این تب نیامدی در خواب شدم هاتفی آواز داد که اگر تو امروز حرب کردی اسیر شدی چون اسیر شدی گوشت
خوکت دادندی و چون گوشت خوک خوردی کافر گردیدی این تب ترا تحفهٔ عظیم است مالک
گفت چون از خواب بیدار شدم خدایرا شکر کردم نقلست که مالک را با دهری مناظره افتاد
و کار بر ایشان دراز گشت و هر یک میگفتند من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر هم بندند و
در آتش اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نسوختند و آتش بگریخت گفتند هر دو بر حقند
مالک دلتنگ بخانه رفت و روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان
نهادم تا با دهری برابر کردم هاتفی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کرد اگر
دهری دست خود تنها در آتش نهادی سزا دیدی نقلست که مالک گفت وقتی عظیم
بیمار شدم چنانکه دل از خود برداشتم چون پاره بهتر شدم بچیزی حاجت آمد بهزار حیله ببازار رفتم ناگاه

امیر شهر در رسید و چون ایشان بانگ بر زدند که دور شوید و من قوت نداشتم آهسته میرفتم یکی از ایشان
تازیانه بر من زد گفتم قَطَعَ اللهُ یَدَکَ دیگر روز آمد و دیدم دست بریده بر سر چهار سو افکنده

نقلست که جوانی بود عظیم مفسد و همسایهٔ مالک رح و مالک پیوسته از وی رنجیده و صبر
میکرد تا دیگری بگوید تا جمعی از دست او پیش مالک بشکایت آمدند مالک برخاست نزد او رفت
جوان سخت جبار بود مالک را گفت من کس سلطانم کسی را زهره نبود که مرا ازین باز دارد مالک رح گفت
ما با سلطان بگوییم جوان گفت سلطان رضای من فرو نگذارد و بهرچه من گویم وکنم راضی باشد مالک
گفت اگر با سلطان نتوان گفت با رحمن توان گفت جوان گفت او از آن کریم تر است که ما را بگیرد
مالک درماند و بیرون آمد روزی چند برآمد فساد کردن آن جوان از حد بگذشت دیگر بار مردمان
بشکایت آمدند مالک عزم کرد که او را ادب کند در راه که میرفت آوازی شنید که دست از دوست ما
بدار مالک رح تعجب کرد پیش جوان رفت جوان چون او را دید گفت دیگر بار آمدی مالک گفت این بار
آمده ام تا ترا خبر کنم که چنین آوازی شنیدم جوان چون آن بشنید گفت اکنون که چنین است هرچه دارم
برای او دادم پس هرچه داشت از ملک و مال بداد و روی براه او نهاد و پیش کس او را ندید مالک رح
گفت بعد از مدتی او را بمکه دیدم چون خلالی شده و جان بلب رسیده میگفت که او گفته است که دو
ما ست رفتم بر دوست و هرچه رضای دوست است طلب کردم و میدانم که رضای دوست در
طاعت اوست توبه کردم که بوی عاصی نشوم این بگفت و جان بداد نقلست که مالک رح
وقتی خانه بکرایه بگرفت و همسایهٔ او جهود بود و محراب خانه مالک رح بر در سرای جهود بود و جهود مبرزی
ساخت و نجاست بخانه مالک رح می انداخت و محراب پلید میکرد مدتی چنین کرد و مالک رح هیچ نگفت
روزی جهود در آمد پیش مالک رح و گفت یا مالک رح ترا از مبرز من رنجی نیست گفت هست اما تغاری نهاده ام
و جاروبی آنرا پاک میکنم و میشویم گفت این رنج برای چه میکشی و این خشم برای چه فرو میخوری گفت
از حق تعالی فرمان چنین است وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ جهود گفت زهی دین پسندیده که
دوست خدای رنج دشمن چنین کشد و هرگز فریاد نکند و تا بدین حد صبر کند جهود در حال سلام

آورد نقلست که سالها بگذشت که مالک هیچ ترشی و شیرینی نخوردی هر شبی بدکان طباخ
شدی و نان بخریدی و روزه بگشادی و نان گرم را نان خورش ساختی و بدان تسلی یافتی وقتی بیمار
شد و آرزوی گوشت در دل او افتاد ده روز صبر کرد چون کار از دست بشد بدکان رواسی رفت
دو سه پاچه بخرید و در آستین نهاد و برفت رواس شاگرد را فرستاد بر عقب او تا بنگرد که مالک با این چه خواهد
کرد زمانی برآمد شاگرد باز آمد گریان گفت برفت بجای خالی رسید آن پاچه از آستین بیرون آورد و دو
سه بار ببویید و گفت ای نفس بیش از این نرسد پس آن نان و پاچه بدرویشی داد و گفت ای تن ضعیف
من این رنج که بر تو می‌نهم مپندار که از دشمنی است لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت سرا
و نعمتی یابی که هرگز آن را زوال نباشد. گفت ندانم چه معنی است آن سخن را که هر که چهل روز گوشت
نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست سال است که هرگز گوشت نخورده‌ام عقل من هر روز زیادت است
نقلست که چهل سال در بصره بود خرما نخورد آنگاه که خرما برسیدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم
من هیچ کاسته نشد و شکم شما که هر روز خرما خورید هیچ زیادت نشد چون چهل سال برآمد آرزوی
در نفس او پدید آمد و او نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس البته ترا بدین آرزو نرسانم تا شبی در خواب
دید که خرما بخور و نفس را از بند برهان چون از آن خواب بیدار شد نفس فریاد برآورد و مالک گفت ای نفس یک هفته روزه
بگیر که نه شب بخوری و نه روز با قیام نشینی تا ترا بدین آرزو برسانم بر نفس مسامحت کرد و روزه گرفت.
مالک خرما خرید و در مسجدی رفت تا بخورد کودکی آواز داد که پدر جهودی خرما خرید و بمسجد رفت
تا بخورد. پدر گفت جهود در مسجد چه کار دارد چوبی برداشت و بیامد و بنگرید تا کیست مالک را دید در پای او افتاد
گفت ای خواجه معذور دار که بمحلت ما بروز چیزی نخورند جز جهودان و خلق روزه دارند کودک نشناخت
از سر نادانی گفت از وی عفو کن مالک چون آن بشنید آتشی در جانش افتاد دانست که آن کودک را زبان
غیب بود دست گفت خداوندا خرما ناخورده نامم جهود نهادی بر زبان بی‌گناهی اگر بخورم نامم چه
نهی بعزت تو که هرگز نخورم نقلست که شبی آتشی در بصره افتاد مالک عصا و نعلین برگرفت
و بشتاب بر بالایی رفت و نظاره میکرد مردمان در رنج و تعب افتاده گروهی سوختند و گروهی

بستند درگذشت و هیچ رخت نداشت مالک گفت نجا المخففون و هلک المثقلون چنین خواهد بود
بقیامت نقلست که روزی بعیادت بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلش نزدیک آمده بود
کلمهٔ شهادت بر او عرضه کردم نگفت هرچند جهد میکردم او میگفت ده یازده و آنگاه گفت یا شیخ پیش
من کوهی آتشین است هرگه قصد کلمهٔ شهادت میکنم آتش قصد من میکند گفت از پیشهٔ او پرسیدم
گفتند مال بربا دادی و پیمانه کم داشتی و جعفر بن سلیمان گفت با مالک بمکه بودیم چون لبیک اللهم لبیک
آغاز کرد بیهوش گشت و بیفتاد چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت ترسیدم که جواب آید که لا
لبیک نقلست که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین گفتی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت از
کتاب خدای تعالی و بدین امر نبودی هرگز نخواندمی یعنی می گوییم که ترا میپرستیم و خود نفس میپرستیم
و میگوییم که از تو یاری میخواهیم و بدر این و آن میرویم و از کسی شکر و شکایت مینماییم نقلست
که همه شب بیدار بودی دختری داشت شبی گفت آخر ای پدر یک لحظه بیاسای گفت ای فرزند
پدرت از شبیخون قهر میترسد و نیز میگفت از آن میترسم که نباید که دولتی روی نماید من و مرا خفته
یابد گفتند چگونه گفت نعمت خدای میخورم و فرمان شیطان میبرم و گفت اگر کسی بر در مسجدی ندا
کند که بدترین شما کیست بیرون آیید هیچکس خود را بیرون نیفکند مگر من عبد الله بن مبارک
چون این سخن بشنید گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را گفته آید که وقتی زنی مالک را
گفت ای مرائی جواب داد که بیست سال است که مرا کسی بنام خود نخوانده الا تو نیک دانستی که من
کیم و گفت تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه کسی مرا حمد گوید یا ذم کند از جهت آنکه ندیده ام
ستاینده الا مفرط و نکوهنده الا مفرط یعنی غلو کنند در هرچه خواهی گیر از آن حسابی بر نتوان داشت
و همنشینی که ترا ازو فایده نباشد صحبت او پس پشت انداز و گفت دوستی اهل زمانه چون پالوده
بازار یافتم برنگ نیکو و طعم ناخوش و گفت بپرهیزید ازین سحاره یعنی دنیا که دلهای علما را
مسخر خود گردانیده است و گفت هرکه حدیث گفتن با مردمان دوستتر دارد از یاد خدای
و با وی مناجات کردن علم او اندکست و دلش نابینا و عمرش ضایع و گفت خوبترین

اعمال نیز و یک من جـلا دیدست و گفت خدایتعالی وحی کرد بموسی که نعلینی از آهن و عصا یی
از آهن بساز و بر روی زمین میرو و آثار و عبرتها طلب میکن و نظاره نعمتها و حکمتها میکن
تا آن نعلین سوده کردد و آن عصا پاره شود و معنی آنست که صبر می باید کرد و اِنَّ الَّذِیْنَ
مَتِیْن فَاَوْغِلْ فِیْهِ بِالرِّفْقِ و گفت در توریة آمده است که حق تعالی میفرماید شَوَّقْنَاکُمْ
فَلَمْ تَشْتَاقُوْا شما را مشتاق خود کردانیدیم مشتاق نکشتید و سماع کردم رقص نکردید و گفت
خواندم در بعضی کتب منزلست که حق تعالی امت محمد را دو چیز داده است که نه جبرئیل را داد
و نه میکائیل را یکی این است فَاذْكُرُوْنِيْٓ اَذْكُرْكُمْ چون مرا یاد کنید
من شما را یاد کنم دوم اُدْعُوْنِيْٓ اَسْتَجِبْ لَكُمْ چون مرا بخوانید
اجابت کنم و گفت در توریت خواندم که حق تعالی میگوید که ای صدیقان تنعم کنید در دنیا
بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزای جزیل و گفت که در بعضی کتب منزلست
که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمترین چیزی که با او کنم آن بود که حلاوت
ذکر و مناجات خویش از دل او ببرم و گفت هر که شهوت در دنیا طلب کند دیو از طلب
کردن او فارغ بود و یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش همه اوقات
بکارسازی او که کار تو می سازد تا برهی چون وفات یافت یکی از بزرگان او را بخواب دید
گفت خدایتعالی با تو چه کرد گفت خدایتعالی را دیدم جل جلاله با همه گناه اما بسبب حسن ظن که بخدا وند داشتم
و بکمان نیکو که بوی بردم همه محو کرد بزرگی دیگر بخواب دید قیامت را که مالک دینار و محمد واسع
را در بهشت فرود می آوردند گفت نگاه کردم تا که پیشتر در بهشت میرود مالک
دینار را پیشتر در آوردند گفتم عجب محمد واسع عالمتر و کاملتر
بود گفتند آری اما محمد واسع را دو پیراهن بود در دنیا و مالک را یکی بود این
تفاوت از انجاست یعنی صبر کن تا از عهده آن بیرون آیی و سلم تسلیما
کثیرا کثیرا

باب پنجم ذکر محمد واسع علیه الرحمه

آن مقدم زهاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد واسع رحمة الله علیه در وقت خویش نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و مشایخ متقدم را یافته و در طریقت و شریعت حظی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که نان خشک در آب میزدی و میخوردی و میگفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی‌نیاز گردد و در مناجات گفتی الهی مرا برهنه و گرسنه میداری چنانکه دوستان خود را آخر این مقام بچه یافتم که حال من حال دوستان تو بود و گاه بودی که از غایت گرسنگی بخانه حسن بصری شدی و آنچه یافتی بخوردی چون حسن بیامدی بدان شاد شدی و سخن اوست که خنک آنکس که بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسپد و در آن حال از خدای تعالی حاضر بود کسی وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی و بهیچکس طمع نکنی و همه خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی و پادشاه باشی و بگرد زر مالک دینار را گفت نگاهداشتن زبان بر خلق سخت‌تر از نگاهداشتن درم و دینار است و یک روز پیش قتیبه بن المسلم آمد با جامه صوف گفت چرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب ندهی گفت خواهم که گویم از زهد ما خود را ستایش کرده باشم یا از درویشی از حق تعالی گله کرده باشم یک روز پسر خود را دید خرامان گفت هیچ میدانی که تو کیستی مادرت را بدویست درم خریدم و من که پدر توام چنانم که از من بتر در میان مسلمانان کسی نیست خرامیدن تو چراست یکی از وی پرسید که چگونه گفت چگونه باشد حال کسی که عمرش میکاهد و گناهش می‌افزاید و در معرفت چنان بود که اوست ما رَأَیتُ شَیئاً اِلّا وَ رَأَیتُ اللهَ فِیهِ هیچ چیز ندیدم الا که خدای تعالی در آن چیز دیدم از وی سوال کردند که خدای تعالی را می‌شناسی ساعتی سر فرو افکند

هر که او را شناخت سخنش اندک شد و تحیرش دایم گشت و گفت سزاست که خدای تعالی بمعرفت خودش عزیز کرده است که هرگز از مشاهدهٔ او بغیر باز نگردد و هیچکس را بر وی اختیار نکند و گفت صادق هرگز صادق نبود تا بدانکه امید و بیم او از ندارد و بیمناک نبود یعنی خوف و رجاش برابر بود تا صادق و مومن حقیقی بود و خیر الامور اوسطها والله اعلم

باب ششم در ذکر حبیب عجمی رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ غیرت آن صفی پردهٔ وحدت آن صاحب صدق صاحب همت آن صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عدمی حبیب عجمی رحمة الله علیه کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مالدار بود و ربا دادی ببصره و هر روزه بتقاضای معاملت خود رفتی اگر مال ندادی نرفتی الا پای مزد طلب کردی و نفقهٔ خود را از آن ساختی روزی بطلب مال رفته بود آن مدیون در خانه نبود زنش گفت شوهر غایب است و مرا چیزی نیست گوسفندی کشته بودیم جز گردن از وی چیزی نمانده است اگر خواهی بتو دهم گفت شاید آن گردن گوسفند بگرفت و بخانه رفت و زن را گفت این از سود است دیگ برنه زن گفت نان و هیزم نیست گفت بروم و به سود نان و هیزم بیارم برفت و هم بر این طریق نان و هیزم آورد و زن دیگ بر نهاد چون پخته شد خواست که در کاسه کند سایلی بر در آمد و زد و چیزی خواست حبیب گفت رو که چیزی بتو نمیرسد که مینعقد که بتو دهیم تو توانگر نشوی و ما درویش شویم سایل نومید بازگشت زن حبیب چون کفچه در دیگ کرد همه خون شده بود شوهر را آواز داد که بیا و ببین که بشومی تو چه پیدا شد حبیب چون آن بدید آتشی در دلش افتاد که هرگز

آن آتش فرو نشست گفت ای زن این چه بود توبه کردم روز دیگر بیرون آمد تا بطلب غریمان
رود و سیمها باز گیرد و دیگر بستاند و آن روز آدینه بود و کودکان بازی میکردند چون حبیب
را دیدند گفتند با یکدیگر که حبیب ربوخوار آمد دور شوید تا گرد پای او بما نرسد که بسبب او
بدبخت شویم حبیب این بشنید بهم بر آمد و روی بمجلس حسن بصری نهاد بر زبان حسن
چیزی رفت که یکبارگی دل حبیب را غارت کرد پس توبه کرد و بخدمت حسن از مجلس
بازگشت وامداری او را دید که از وی میگریخت حبیب گفت مگریز که مرا از تو می باید گریخت
بازگشت که بخانه آید در راه همان کودکان رسید با یکدیگر گفتند که دور شوید که حبیب تایب
آمد تا گرد ما بر وی ننشیند که در حق عاصی شویم حبیب گفت الهی بدین یک روز که با تو آشتی کردم
از این بدلها دوستان رسانیدی و نام من به نیکویی بیرون انداختی پس منادی
کرد که هر کرا از حبیب چیزی می باید داد بیاید و خط خود باز ستاند جمله جمع شدند و مالها که گرد کرده
بود بر مردمان داد تا چنان شد که هیچ نماند یکی بیامد و چنین دعوی کرد پیراهن خود بوی
داد دیگری بیامد دعوی کرد چادر زن بدو داد هر دو برهنه ماندند بر لب فرات صومعه
ساخت و در آنجا بعبادت حق مشغول شد روز از حسن بصری علم می آموخت و شب عبادت
میکرد و او را عجمی از آن میگفتند که قرآن درست نتوانست خواند چون روزگاری بر آمد
زن او بینوا شد گفت نفقه میباید حبیب گفت بکار روم هر روز بصومعه میرفت و بعبادت
مشغول شد شب بخانه رفت زن گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که من از برای
او کار کردم کریمست از کرم او شرم داشتم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدهد و میگوید
که هر ده روز مزد میدهم پس هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا ده روز
تمام شد روز دهم اندیشه کرد که من امشب چه بخانه برم و در آن تفکر فرو رفت
حق تعالی حمالی فرستاد بدر خانهٔ او با یک خروار آرد و حمالی با یک مسلوخ گوشت
و حمالی دیگر با روغن و عسل و جوانی ماهروی با ایشان با صرهٔ سیصد درم

بدر

درم بدر خانهٔ حبیب رح آمد و در بکوفت و آن چیزها بزن حبیب رح داد و گفت این خداوندگار فرستاده است و
میگوید که با حبیب رح بگوی که در کار افزاید تا من در مزد افزایم این بگفت و برفت چون شب در آمد حبیب
شرمزده بدر خانه آمد بوی طعام از خانه او می آمد زنش پیش آمد و تواضع نمود گفت اینکار را از برای که
میکنی که آنکس نیکو محترمیست با اکرام و شفقت چنین و چنین فرستاد و چنین و چنین گفت و پیغام
چنین داد حبیب رح گفت عجب ده روز کار کردم با من این نیکوئی کرد اگر بیشتر ازین کنم دانی چکند پس
بکلیت روی از دنیا بگردانید و بعبادت حق برگزید تا از بزرگان مستجاب الدعوة شد همچنانکه دعاء
او مجرب همگنان شد تا روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که پسری غایب دارم و مرا از فراق او
طاقت نماند از بهر خدا دعائی کن تا ببرکت دعاء تو باز آید گفت هیچ سیم داری گفت دو درم دارم
از وی بستد و بدرویشان داد و دعائی بگفت و گفت برو که آمد آن زن هنوز بخانه نرسیده بود
که پسر خود را دید فریاد برآورد که اینک پسر من پس گفت ای پسر حال چگونه بود گفت بکرمان بودم استاد
مرا بطلب گوشت ببازار فرستاد گوشت خریده بودم و بخانه میرفتم بادی در آمد و مرا در ربود آوازی
شنیدم که ای باد او را بخانه او باز رسان ببرکت دعاء حبیب رح و ببرکت دعاء آن دو درم صدقه
بجائیگاه اگر کسی گوید که باد چگونه آورد گوئی چنانکه تخت سلیمان علیه السلام را یکماهه راه بیک روز
میبرد و چنانکه تخت بلقیس را بطرفة العین بسلیمان رسانید **نقلست** که حبیب رح را روز ترویه
ببصره دیدند و روز عرفات بعرفات و وقتی در بصره قحطی عظیم پدید آمد حبیب رح طعام بسیار خرید بنسیه
و بدرویشان داد و کیسه بردوخت و در زیر بالین نهاد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون آوردی
پر درم بودی وام بگذاردی در بصره خانه داشت بر سر چهار سوی و پوستینی داشت که دایم آن
پوشیدی روزی بطهارت رفت و پوستین بر سر راه بگذاشت حسن بصری آنجا رسید آن
پوستین بدید گفت این عجمی پوستین اینجا رها کرد نشاید که کسی ببرد آنجا بایستاد تا حبیب رح باز آمد و سلام
کرد گفت ای امام مسلمانان چرا ایستاده گفت ندانی که پوستین اینجا نگذاری که کسی ببرد با که اعتماد کرده اینجا
گفت باعتماد آنکه ترا برگماشت تا نگاه داری **نقلست** که روزی حسن پیش حبیب آمد قرصی جو با پاره

نمک او داشت پیش حسن آورد حسن آن میخورد سائلی بیامد حبیب آن قرص با نمک از پیش حسن
برداشت و بسائل داد حسن گفت ای حبیب تو مردی شایسته اگر پارهٔ علم داشتی به بودی که
اینقدر نمیدانی که نان از پیش مهمان بر نباید داشت پارهٔ بسائل میبایست داد و پارهٔ بگذاشت
اما حبیب هیچ نگفت ساعتی بر آمد غلامی بیامد خوانی بر سر از بره و حلوا و نانهای پاکیزه بروی و پانصد
درم در پیش حبیب نهاد حبیب آن سیم بدرویشان داد و نان بخوردند پس حبیب گفت ای استاد تو
نیک مردی اگر پارهٔ یقین داشتی به بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم با یقین باید نقل است
که نماز شامی حسن بصومعه حبیب بگذشت او اقامت گفته بود و نماز ایستاده حسن درآمد و بدید که
حبیب الحمد را الهمد میگفت گفت نماز در پی او روا نبود نماز تنها کرد آن شب حق تعالی را بخواب دید گفت
بار خدایا رضای تو در چیست گفت ای حسن رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی گفت بار خدایا آن چه بود گفت نماز
از پس حبیب گذاردن که آن نماز بهر جمله نمازهای تو خواست بود اما ترا از راستی الحمد عبارت تا نشنیدی از صحت نیت باز
ماندی پس تفاوتست از زبان راست کردن تا دل راست کردن نقل است که حسن از کسان حجاج بگریخت و در
صومعه حبیب پنهان شد حبیب را گفتند حسن کجاست گفت در صومعه در رفتند حسن را ندیدند حسن گفت هفت بار دست
بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون آمدند گفتند ای حبیب آنچه حجاج با شما میکند سزای شماست که
دروغ میگوئید حبیب گفت او برابر من درینجا رفت اگر شما او را نمی بینید مرا چه گناه دیگر باره در رفتند
و طلب کردند نیافتند بیرون آمدند و برفتند پس حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استادی
من نگاه نداشتی و مرا نشان دادی حبیب گفت ای استاد بسبب راست گفتن من خلاص یافتی
که اگر دروغ گفتمی هر دو گرفتار شدی حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت ده بار آیت الکرسی
و ده بار قل هو الله احد و ده بار آمن الرسول و گفتم خدایا حسن را بتو سپردم نگاهش دار
نقل است که روزی حسن بجائی میرفت بلب دجله رسید حبیب نیز در رسید گفت
یا امام چرا ایستادهٔ گفت کشتی دیر میرسد حبیب گفت یا استاد من علم از تو آموختهام حسد مردمان
از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلا را غنیمت شمر و کارها از خدای بین آنگاه پای بر آب نه و از ان

آب بگذر پس پای بر آب نهاده برفت حسن بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتند ترا چه بود گفت
او علم از من آموخته است اکنون ساعتی مرا ملامت کرده است و پای بر آب نهاد و برفت اگر
فردا آواز آید که بر صراط آتشین بگذرید اگر همچنین فرومانیم چه توانیم کرد پس حبیب را گفت این بمرتبت
بچه یافتی گفت من دل سپید میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علمی نفع غیری ولم ینفعنی
یعنی علم من دیگران را منفعت داد و مرا نه و باشد که کسی را گمان افتد که درجه حبیب بالا از درجه حسن بود و نه چنانست
که هیچ چیز در راه خدای تعالی بالاتر از درجه علم نیست و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی را علیه الصلوة
والسلام را که وقل رب زدنی علما چنانچه در کلام مشایخ است که کرامات درجه چهاردهم است از
طریقت و اسرار علم درجه هژدهم بجهت آنکه کرامات از عبادات بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار و مثال
این حال سلیمانست که آن کار که او داشت در عالم کس نداشت دیو و پری و ابر و باد در فرمان او و وحوش
وطیور مسخر او و آب و آتش مطیع او و بساطی چهل فرسنگ در هوا روان با این عظمت و زبان مرغان و
لغت موران مفهوم کتاب که از عالم اسرارست موسی را داد و سلیمان با آن عظمت متابع موسی بود
نقلست که احمد حنبل و شافعی نشسته بودند حبیب پیدا شد احمد گفت از و سوالی کنیم
شافعی گفت نباید کرد از این قوم که ایشان قومی عجب باشند چون حبیب برسید احمد گفت چگوئی
در حق کسی که از این پنج نماز یکی از وی فوت شده است و نمیداند که کدامست چه باید کرد گفت
این دل کسی بود که از خدای غافل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا باید فرمود
احمد در جواب او متحیر شد شافعی را گفت نگفتم که از این قوم سوال نباید کرد نقلست که
حبیب را در خانه تاریک سوزن از دست بیفتاد خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و
گفت نه نه من سوزن بچراغ باز ندانم جست نقلست که سی سال حبیب را کنیزکی در خانه
بود که روی او را تمام ندیده بود روزی کنیزک خود را گفت ای مستوره کنیزک ما را آواز کن کنیزک
گفت من کنیزک تو ام حبیب گفت درین سی سال مرا زهره آن نبود که بجز از وی بهیچ کس نگاه کنیم
از آن ترا ندیده ام نقلست که در گوشه نشسته بود میگفت هر که با تو خوش نیست

خوش مباد و هر گرا با تو انس نیست با هیچکس انسش مباد گفتند در گوشه نشسته و دست از کار رها بداشته
بگو که رضا در چیست گفت در دلی که غبار نفاق در و نبود و هرگاه که پیش او قرآن خواندندی
سخت بگریستی گفتند تو عجمی و قرآن ندانی گریه از چیست گفت زبانم عجمی است اما دلم عربی است درویشی
گفت حبیب را دیدم در مرتبه عظیم گفتم آخر عجمی این مرتبه از کجا یافته آوازی آمد که آری عجمی است اما
حبیب است نقل است که خونی را بردار کردند هم در آن شب آن خونی را دیدند در مرغزار
بهشت خرامان میرفت با حله گران گفتند تو قتال بودی این مرتبه از کجا یافتی گفت در آن ساعت
که مرا بردار کردند حبیب عجمی بر من بگذشت و بگوشه چشم در من بنگریست و دعائی گفت اینهمه برکات
آن است والسلام

باب هفتم در ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی آن مقتدای مقتدی آن شمع سابقان آن صبح صادقان آن فقیر غنی ابو حازم
مکی رحمة الله علیه در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و پیشوای بسی مشایخ و عمر دراز یافت و بو عثمان
مکی در شان او مبالغتی عظیم دارد و سخن او مقبول همه دلها است و کلید همه مشکلها و کلام او در
کتب بسیار است هر که زیادت خواهد گو مطلب ما از جهت تبرک را کلمه چند نقل کنیم او از بزرگان
تابعین بوده است و بسیار صحابه را دریافته چون انس بن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما
نقل است که هشام بن عبدالملک از و پرسید که آن چیست که بدان نجات یابیم در کار
گفت آنکه هر درمی که ستانی از جائی ستانی که حلال بود و بجائی دهی که حق بود گفت این
که تواند کرد گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان بود و طالب رضای رحمن بود
و سخن اوست که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت بنده
را که دنیا دوست داشته بود و جمله طاعات که کرده بود برپای کنند بر سر جمع و منادی کنند که

بنگرید که این بنده است که آنچه خدای آن را حقیر داشت و بینداخت او برگرفت و عزیز داشت
و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیزیست که بدان غمگین شوی شادی صافی
در دنیا نیافریده است و گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت همه چیز در
دو چیز یافتم یکی آنکه مراست دوم آنکه مرا نیست اگر من از آن بگریزم که مراست هم بسوی من آید
و آنچه دیگری راست بجهد بسیار هم بمن نیاید و گفت اگر من از دعا محروم مانم بر من بسی دشوارتر بود که از
اجابت نابودن و گفت تو در روزگاری افتاده که بقول از فعل راضی شده‌اند و بعلم از عمل خرسند گشته
پس تو در میان بدترین مردمان و بترین روزگار مانده یکی سؤال کرد که حال تو چیست گفت
رضای خدای و بی نیازی از خلق و لامحاله هر که از خدای راضی بود و از خلق مستغنی بود و فراغت
او از خلق تا حدی بود که روزی بقصابی بگذشت که گوشت فربه داشت و در گوشت نگاه کرد
قصاب گفت بستان که فربه است گفت سیم ندارم گفت ترا امان دهم گفت من خود را امان دهم
قصاب گفت لاجرم استخوانهای پهلوت پدید آمده است گفت کرمان گور را این بس بود
نقل است که بزرگی گفته است که عزم حج کردم چون ببغداد رسیدم نزدیک ابو حازم
مکی آمدم و یرا خفته یافتم زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت در این ساعت پیغمبر علیه السلام را
بخواب دیدم مرا بتو پیغام داد و گفت حق مادر نگاهدار که ترا آن بهتر از حج کردن بازگرد و
رضای دل او طلب کن من بازگشتم و بمکه نرفتم والسلام

باب هشتم در ذکر عتبة بن الغلام رحمة الله علیه

آن سوخته جمال آن گم شده وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجه انام عتبة بن
الغلام مقبول اهل دل بود و روشی عجب داشت ستوده همه زبانها بود و شاگرد حسن بصری رح
بود وقتی بکنار دریا می گذشت عتبه بر سر آب روان شد حسن تعجب میکرد و گفت آیا این درجه

آنچه یافتی عتبه آواز داد که تو سی سالست تا آن میکنی که میفرماید و من آن میکنم که او میخواهد و این اشارت
به تسلیم و رضاست و سبب توبهٔ او آن بود که در ابتدا زنی در نگریست ظلمتی در دلش پدید
آمد آن مستور شده را خبر کردند کسی فرستاد که مرا از کجا دیدی گفت چشم آن مستور شده چشم را
برکند و بر طبقی نهاد و گفت آنچه دیده می بین عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن رفت تا
چنان شد که قوت خود بدست خود کشتی و آن جو را آرد کردی و بآب نم دادی و بآفتاب خشک
کردی و هفته یکی قرص از آن بکار بردی و بعبادت مشغول شدی و گفتی از کرام الکاتبین شرم
دارم که هفته بیش از یکبار بآبخانه روم نقل است که عتبه را جائی دیدند ایستاده
در سرمائی سخت با یک تو پیراهن و عرق از و میریخت گفتند چه حالت است گفت در ابتدا
جمعی مهمان من آمده بودند از این دیوار همسایه پارهٔ کلوخ باز کردند تا دست بشویند هرگاه
که اینجا رسیدم از این خجلت و ندامت چندین عرق از من بچکید اگر چه حلالی خواسته ام عبد
الواحد زید را گفتند هیچکس را دانی که او بخلق مشغول نشد بحال خویش گفت یکی را دانم
که همین ساعت در آید عتبه بن الغلام در آمد گفتند در راه که را دیدی گفت هیچکس را ندیدم
و راه او بر بازار بود نقل است که هرگز طعام و شراب خوش نخوردی مادرش گفت با
خویشتن رفق کن گفت رفق خویش میطلبم روزکی چند رنج کشد و جاوید در راحت میباشد
نقل است که شبی تا روز نخفت همین میگفت که اگر عذاب کنی ترا دوست دارم و اگر
عفو کنی ترا دوست دارم نقل است که شبی حوری را بخواب دید که گفت یا عتبه بر تو عاشقم
بنگر که چیزی نکنی که میان من و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را طلاق دادم و هرگز بدان رجوع
نکنم تا آنگاه که ترا ببینم نقل است که روزی یکی پیش او آمد و او در سرداب بود گفت ای
عتبه مردمان حال تو از من می پرسند چیزی بمن نمای تا ببینم گفت بخواه آنچه خواهی گفت رطب
میخواهم و زمستان بود گفت بگیر و زنبیلی بوی داد پر از رطب تازه نقل است که
محمد سماک و ذوالنون مصری پیش رابعه بودند عتبه در آمد و پیراهنی نو پوشیده میخرامید محمد سماک

گفت این چه رفتار است عتبه گفت چگونه نخرامم و نام من غلام جبار بود این بگفت و بیفتاد نگاه کردند جان داده بود او را بخواب دیدند نیمه رویش سیاه شده گفتند چون بوده است گفت وقتی پیش استاد میرفتم امردی را دیدم حق تعالی فرمود چون مرا به بهشت میبرند گذر بر دوزخ افتاد ماری از دوزخ خود در من انداخت و نیمه روی من بگزید و گفت نظره بنظرة اگر بیش نظر کردی بیش گزیدمی والسلام علی تابع الهدی والله اعلم بالصواب

باب نهم در ذکر رابعة العدویه رحمها الله

آن مخدره خدر خاص آن مستوره ستر اخلاص آن سوخته عشق و اشتیاق آن شیفته قرب و احتراق آن ثانیه مریم صفیه مقبول رابعة العدویه اگر کسی گوید که ذکر زنی در صف رجال چرا کردی گوییم خواجه انبیا صلی الله علیه وسلم میفرماید که اِنَّ اللهَ لا ینظر الی صورکم ولکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم کار بصورت نیست بنیت بود کما قال صلی الله علیه وسلم یحشر الناس علی نیاتهم اگر رواست ثلثان دین را از عایشه صدیقه رضی الله عنها گرفتن هم روا بود از کنیزکان او فایده دینی گرفتن چون زن در راه خدای مرد بود او را زن نتوان گفت چنانچه عباسه طوسی گفت که چون فردا در عرصات قیامت آواز دهند که یا رجال نخست کسیکه پای در صف رجال نهد مریم بود اگر رابعه در مجلس حسن بصری نبودی مجلس نگفتی لاجرم ذکر او میان رجال توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قومند همه نیست توحیدند در توحید وجود من و تو کی ماند تا بمرد و زن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی گوید نبوت عین عزت و رفعت است مهتری و کهتری در وی نبود پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاملت و معرفت مثل نداشت و معتبر بزرگان بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع بود نقل است که آن شب که رابعه در وجود آمد در همه خانه پدرش چندانی نبود که بر وغن دهند تا ناف او چرب کنند که بغایت مقل الحال بود و چراغ نبود و رکوئی نبود که او را در آن پیچند و او را سه دختر دیگر بود و رابعه رحمها الله

چهارم بود او را رابعه ازان گفتند پس عیالش گفت نزد فلان همسایه رو و پاره‌ی روغن خواه تا
چراغ درگیریم و پدر رابعه عهدی داشت که از هیچ مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست بر در
آن همسایه نهاد و بازگشت و با عیال گفت در باز نمیکنند و در آن اندوه بخواب فرو شد
رسول علیه السلام را بخواب دید که غمگین مشو که دختر سیده است که هفتاد هزار امت
در شفاعت او خواهند بود پس فرمود که پیش عیسی زادان رو که امیر بصره است و بر
کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من دهی و شب آدینه چهار
صد بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی کفارت آنرا چهار صد دینار
حلال باین مرد ده پدر رابعه چون بیدار گشت گریان شد برخاست و آن خط بنوشت و
بدست حاجبی بفرستاد امیر چون آن بدید گفت ده هزار درم بدرویشان دهید
شکرانه آنرا که رسول علیه السلام از من یاد کرده است و چهار صد دینار بدین
مرد دهید و بگوئید که میخواهم که درآیی تا ترا ببینم اما روا ندارم که چون توئی با این
منقبت که پیغام رسول آری پیش من آیی من خود آیم و بمحاسن خاک آستانه تو
بروبم اما بخدای بر تو که هرگاه احتیاجی بود عرضه داری پس پدر رابعه آن زر بگرفت
و هرچه دربایست بود بخرید چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش بمردند و در بصره قحطی
پدید آمد و خواهران او متفرق شدند و رابعه بیرون رفت و ظالمی او را بندگی
بگرفت و بچند درمش بفروخت خریدار بخانه برد و برنج و مشقت کار میفرمود یک
روز میرفت نامحرمی پیش او آمد رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش
بشکست پس روی بر خاک نهاد و گفت بار خدایا غریبم و بی مادر و پدر
و اسیر و دست شکسته و مرا ازین همه هیچ غمی نیست الا رضای تو میخواهم باید
که بدانم تا راضی هستی یا نه آوازی شنید که غم مخور که فردا جاهیتی خواهد
بود که مقربان آسمان بتو نازند پس رابعه رحمه الله بخانه خواجه آمد و دایم بر

بروزه بودی و خدمت خواجه کردی و همه شب نماز کردی و تا روز بر پای ایستاده بودی شبی خواجه
از خواب بیدار شد آوازی شنید نگاه کرد رابعه را دید در سجده که میگفت الهی تو دانی که هوای دل من
در موافقت فرمان تست و روشنائی چشم من در خدمت درگاه تست اگر کار بدست من استی
یکساعت از خدمت تو نیاسامی اما تو مرا زیر دست مخلوقی کرده بخدمت دیر از آن می آیم این
مناجات میکرد و خواجه نگاه کرد قندیلی بالای سرش معلق دید ایستاده و همه خانه نور گرفته چون آن
بدید برخاست و متفکر بنشست و با خود گفت چنین کسی را بخدمت خود مشغول نشاید کرد بلکه ما را
بخدمت او قیام میباید نمود چون روز شد رابعه را بنواخت و آزاد کرد و گفت اگر اینجا باشی همه خدمت
تو کنیم و الا حاکمی رابعه دستوری خواست و بیرون آمد و بعبادت خدای مشغول شد گویند در
شبانروزی هزار رکعت نماز گزاردی و گاهگاه بمجلس حسن بصری شدی و تولا بدو کردی و گروهی
گویند در مطربی افتاد و باز توبه کرد و در ویرانه ساکن شد و بعد از آن صومعه گرفت و مدتی آنجا
عبادت کرد بعد از آن عزم حج پدید آمد روی ببادیه نهاد و خرکی داشت رخت بر وی بار کرده بود
در میان بادیه خرش بمرد مردمان گفتند تا رخت تو برداریم گفت شما بروید که من بتوکل شما نیامده ام
قافله برفت رابعه تنها ماند سر برآورد و گفت الهی پادشاهان چنین کنند با عورتی غریب عاجز مرا
بخانه خود خواندی پس در میان راه خرم را بمیرانیدی و مرا ببیابان تنها بگذاشتی هنوز مناجات تمام
نشده بود که خر برخاست پس رابعه بار بروی نهاد و بمکه رفت راوی چنین گفت که پس از مدتی آن
خرک را دیدم که میفروختند پس رابعه چون بمکه رفت روزی چند در بادیه بماند گفت الهی دلم گرفت
کجا میروم من کلوخی و آن خانه سنگی مرا تو می بایی حق تعالی بی واسطه بدلش خطاب کرد که ای رابعه
در خون هژده هزار عالم می شوی ندیدی که موسی دیدار خواست چند ذره تجلی بر کوه افکندیم بچهل
پاره شد نقل است که وقتی دیگر بحج میرفت در میان بادیه کعبه را دید که باستقبال او آمده
بود رابعه گفت مرا رب البیت میباید بیت را چکنم مرا استقبال من تقرب الی شبرا تقربت
الیه ذراعا می باید کعبه را چه بینم مرا استطاعت کعبه نیست بجمال کعبه چه شادی نمایم

نقل است که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد تا بکعبه رسید و گفت
دیگران این راه بقدم رفتند من بدیده روم پس دو رکعت نماز میکرد و قدمی می نهاد تا بمکه رسید
چون بمکه رسید خانه را ندید گفت آه این چه حادثه است مگر چشم مرا خللی رسیده است هاتفی
آواز داد که چشم ترا خللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه رفته است که روی بدینجا دارد ابراهیم
از غیرت بشورید گفت آن که باشد تا رابعه را دید که می آمد عصازنان کعبه بجای خویش رفت
ابراهیم گفت ای رابعه این چه شورست و چه کار و بارست که در جهان افکنده رابعه گفت تو
شوری در جهان افکنده که چهارده سالست که درنگ کرده تا بخانه رسیده ابراهیم گفت آری
چهارده سال در نماز بادیه را قطع کرده ام رابعه گفت تو در نماز قطع کرده و من در نیاز پس حج
بگذارد و زار بگریست و گفت الهی تو هم بر حج وعده نیکو داده و هم بر مصیبت اکنون اگر حجم
قبول نیست بزرگ مصیبتی است ثواب مصیبتم کو پس با بصره آمد و بعبادت مشغول شد تا دیگر
سال پس گفت اگر پار سال استقبال من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت در آمد شیخ علی
فارمدی رحمة الله علیه نقل میکند که روی بادیه نهاد و هفت سال پهلو میکرد تا بعرفات رسید
هاتفی آواز داد که ای مدعیه این چه طلب است که دامن تو گرفته است اگر مرا میخواهی میخواه تا یک
تجلی کنم که در حال بگدازی گفت یا رب العزت رابعه را بدین درجه سرمایه نیست اما نقطه فقر میخواهم
ندا آمد که یا رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر راه مردان نهاده ایم چون یک سر موی بیش نمانده
باشد که بحضرت وصال ما خواهد رسید کار برگردد و بفراق بدل شود و تو هنوز در هفتاد حجابی از
روزگار خویش تا از تحت این جمله بیرون نیائی و قدم در راه ما ننهائی و این هفتاد حجاب نه
گذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد و لیکن بنگر رابعه بنگریست دریای خون دید در هوا معلق هاتفی
آواز داد که اینهمه خون دیده عاشقان ماست که بطلب ما آمده اند و در منزل اول فرو شده اند که
نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یا رب العزت یک صفت از دولت
ایشان بمن نمای در حال عذر زنانش پدید آمد هاتفی آواز داد که مقام اول ایشان اینست که هفت

سال بپاه میروند تا در راه ما کلوخی را زیارت کنند چون نزدیک آن کلوخ رسند هم بعلت
ایشان راه بر ایشان فرو بندد رابعه تافته شد گفت خداوندا مرا در خانه خود نمیگذاری یا بصره در خانه
خودم بگذار یا در مکه در خانه خودم اول بخانه سر فرو نمی آوردم ترا میخواستم اکنون شایستگی خانه
تو ندارم این بگفت و بازگشت و با بصره آمد و در صومعه معتکف شد **نقل است** که دو شیخ
بزیارت او آمدند و گرسنه بودند گفتند اگر طعامی بیارد بخوریم که طعام او حلال باشد رابعه دو
گرده داشت پیش آورد سایلی آواز داد رابعه هر دو قرص را بسایل داد ایشان متحیر شدند زمانی
بود کنیزکی بیامد دسته نان آورد گرم و گفت که بانو فرستاده است رابعه بشمرد هژده نان
بود گفت باز بر که غلط کرده کنیزک گفت پیش تو فرستاد او گفت غلط کرده باز بر باز برد و با خاتون
خود حکایت کرد آن دو گرده دیگر بر آن نهاد و باز فرستاد رابعه بشمرد بیست بود بگرفت و
پیش ایشان نهاد ایشان میخوردند و تعجب میکردند پس او را گفتند این چه سر بود گفت شما آمدید
دانستم که گرسنه اید گفتم دو گرده در پیش دو بزرگ چون نهم چون سایل آمد بوی دادم و مناجات
کردم که تو گفته نیکی را ده باز دهم و درین یقین بودم اکنون برضای تو دو نان دادم چون هژده
آوردند دانستم که از تصرف خالی نیست یا بمن نفرستاده اند باز فرستادم تا بیست تمام شد
نقل است که شبی در صومعه نماز میکرد خستگی در وی اثر کرد در خواب شد از غایت شوق
و استغراق نی در چشم او رفت که او را خبر نبود دزدی در آمد و چادرش را برگرفت خواست
که بیرون آید راه نیافت چادر باز جای نهاد راه یافت دیگرباره چادر برگرفت راه ندید
همچنین چند نوبت مکرر شد تا از گوشه صومعه آوازی آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که او چند
سال است تا خود را بما سپرده است ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد دزدی را کی زهره بود
که گرد چادر او گردد تو خود را مرنجان ای طرار که اگر یک دوست خفته است دوست دیگر
بیدار است **نقل است** که خادمه رابعه پیه پیازی میکرد که روزها بود تا طعامی
نساخته بود به پیاز حاجت آمد گفت از همسایه بستانم رابعه گفت چهل سال است که تا با خدای

عهد کرده‌ام که از غیر او هیچ نخواهم که پیاز مباش در حال مرغی از هوا درآمد و پیازی چند پاک
کرده در دیگ انداخت رابعه گفت از مکر امین نیم پیه پیاز بگذاشت و نان تهی بخورد
نقل است که رابعه روزی بر کوهی رفته بود نخجیران و آهوان و گورخران گرد او در آمده
بودند و در وی نظاره میکردند ناگاه حسن بصری پدید آمد همه برمیدند حسن چون آن بدید متغیر
شد و گفت ای رابعه چرا از من رمیدند و با تو انس گرفتند رابعه گفت تو امروز چه خوردی گفت
پیه آبه گفت تو پیه ایشان خوردی چگونه از تو نگریزند نقل است که وقتی رابعه بر خانه حسن
گذر افتاد و حسن بر بام صومعه چندان گریسته بود که اشک از ناودان می چکید بر وی تفحص کرد
تا چه آبست چون معلوم کرد گفت ای حسن اگر این گریه از رعونت نفس است آب چشم نگهدار
تا اندرون تو دریایی شود چنانکه اگر در آن دریا دل را جویی نیابی الا عند ملیک
مقتدر حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نگفت روزی رابعه را دید بر لب آب فرات
نشسته حسن سجاده بر آب انداخت و گفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم رابعه رحمها
گفت ای استاد چون در بازار دنیا آخرتیان را عرضه دهی چنان باید که ابناء جنس تو از آن عاجز
باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و گفت ای حسن اینجا آی تا از چشم خلق پوشیده تر باشیم
پس رابعه خواست تا دل حسن بدست آرد گفت ای استاد آنچه تو کردی ماهی بکند و آنچه من
کردم مگسی بکند کار ازین هر دو بیرون است نقل است که شبی حسن بصری گفت که یک
شبانه روز پیش رابعه بودم رحمها و سخن طریقت و حقیقت میکردم که نه بر خاطر من بگذشت که مردم
و نه بر خاطر او گذشت که زنست آخر الامر چون برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی نقل است که
حسن شبی با یاران پیش رابعه رحمها رفت و رابعه بی چراغ بود و ایشان را چراغ می بایست رابعه رحمها
بر سر انگشت خود تف کرد تا روز از انگشت خود چراغ برافروخت اگر کسی گوید این چون بود گوییم که
هر که متابعت نبی کند او را از آن کرامت نصیبی بود که اگر پیغمبر را معجزه بود ولی را کرامت بود و
برکات متابعت پیغمبر صلعم من ردّ دانقا من الحرام فقد نال درجة النبوة

هرکه

هر که دانگی از امام بحصیم یازده درجه از نبوت نیابد و گفت خواب راست یکجزو است از
چهل جزو نبوت نقل است که رابعه وقتی حسن را سه چیز فرستاد پاره موم و سوزنی و
موئی و گفت چون موم عالم را منور میدار و خود میسوز چون سوزن برهنه باش و دایم کاری
میکن چون این بجای آورده باشی چون موی باش تا کارت باطل نشود نقلست که
حسن رابعه را گفت رغبت شوهر کنی گفت عقد نکاح بر وجودی وارد بود اینجا وجود کجا
که من از آن خود نیم از آن اویم و در سایه حکم او خط از و باید کرد گفت ای رابعه این درجه
بچه یافتی گفت بدانکه همه یافتها را گم کردم در وی حسن گفت او را چون دانی گفت یا حسن
چون تو دانی ما بیچون دانیم نقل است که حسن روزی بصومعهٔ او رفت و گفت از آن
علمها که نه بتعلیم بوده باشد و نه بشنیده بلکه بی واسطهٔ خلق بدل تو فرو آمده باشد مرا
حرفی بگوی گفت کلاده چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم بفروختم
بدو درم یکی درین دست گرفتم و یکی در آن ترسیدم که اگر هر دو بیک دست گیرم جفت
شود و مرا از راه ببرد فتوحم امروز این بود با رابعه گفتند که حسن میگوید که اگر فردا یک نفس از دیدار
حق محروم مانم در آخرت چندان بگریم و بنالم که همه اهل بهشت را بر من رحم آید رابعه گفت این سخن
نیکوست اما اگر در دنیا چنانست که یک نفس از ذکر حق تعالی غافل می ماند همان ماتم و گریه و زاری
پدید می آید نشان آنست که در آخرت نیز چنان خواهد بود و الا نه چنانست گفتند چرا شوهر نکنی
گفت در غم سه چیز مانده ام اگر مرا از آن بی غم کنید شوهر کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان
بسلامت برم یا نه گفتند ما ندانیم دوم آنکه نامه من بدست راست دهند یا نه گفتند خدای
تعالی داند سیوم آنکه در آن ساعت که جماعتی را از دست راست به بهشت میبرند و جمعی را از
دست چپ بدوزخ میبرند من از کدام سو خواهم رفت گفتند ما ندانیم گفت چون مرا
چنین ماتمها بود در پیش چگونه پروای شوهر بود باز وی پرسیدند که از کجا می آئی گفت از آن
جهان گفتند کجا خواهی گفت بدان جهان گفتند درین جهان چه میکنی گفت افسوس میدارم

گفتند چگونه گفت نان اینجهان میخورم و کار آنجهان میکنم گفتند عظیم شیرین زبانی رباط بانی را
شائی گفت من خود رباط بانم هرچه اندرونست بیرون نسازم و هرچه بیرونست در اندرون
نگذارم اگر کسی درآید و برود با من کار ندارد من دل نگاه میدارم نه گل گفتند شیطان را دشمن
داری گفت از دوستی رحمن با عداوت شیطان نمی پردازم **نقلست** که گفت رسول را
بخواب دیدم گفت یا رابعه مرا دوست داری گفتم یا رسول الله که بود که ترا دوست ندارد
لیکن محبت حق مرا چنان فرو گرفته است که دشمنی و دوستی غیر او را در دلم جای نمانده است
پرسیدند از محبت گفت از ازل درآمد و بر ابد گذرد و در هژده هزار عالم کسی نیافت که یک شربت
ازو درکشیدی باخر با حق شد و ازو این عبارت آید که **یُحِبُّهُمْ وَ یُحِبُّوْنَهُ** گفتند
او را که می پرستی می بینی گفت اگر ندیدمی نپرستیدمی **نقل است** که رابعه دایم
گریان بودی گفتند چرا میگریی گفت از قطعیت میترسم که با او خو کرده ام نباید که بوقت
مرگ ندا آید که مرا نشائی گفتند بنده کی راضی شود گفت آنگاه که از محنت شاکر شود چنانکه
از نعمت گفتند اگر گناهکار توبه کند قبول کنند یا نه گفت چگونه توبه کند مگر خداوندش توبه
دهد و قبول کند تا او توبه ندهد نتوان کرد و گفت ای آدم از دیده بحق منزل نیست و
از زبان براه او راه نیست و سمع شاه راه گویندگانست و دست و پای سکان حیرانند
کار با دل افتاده است بکوشید تا دل بیدار دارید که چون دل بیدار شد او را بیار حاجت
نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق گم شده است و هرکه در وی گم شد یار چه کند
الفناء فی الله اینجا بود **نقل است** که گفت استغفار بزبان کار دروغ زنانست
و گفت اگر ما بخود توبه کنیم توبهٔ دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر مرد بودی کریم بودی و گفت
ثمرهٔ معرفت روی بخدا آوردنست و گفت عارف آنست که دلی خواهد از حق چون
دل دهدش در حال بخدای باز دهد تا در قبضهٔ او محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب بود و صالح
مری رحمة الله علیه بسی گفتی که هر که دری کوبد عاقبت باز شود رابعه یکبار حاضر بود گفت

تا کی گوئی که بخواهد گشاد که بسته است تا باز گشاید گفت عجبا مردی جاهل و زنی ضعیفه دانا
یکی روز رابعه مردی را دید که میگفت وا اندوها رابعه گفت چنین گوی که وا الی اندوها
که اگر اندوهگین بودی زهره نداشتی که نفس زدی **نقلست** که وقتی یکی را دید
عصابه بر سر بسته گفت چرا عصابه بسته گفت سرم درد میکند گفت عمرت چند سالست
گفت سی سال گفت در سی سال تندرست بوده یا رنجور گفت تندرست گفت هرگز در سی سال
عصابه شکر بر بستی بیک روز رنجوری عصابه شکایت بر می بندی **نقلست** که
وقتی چهار درم بکسی داد که گلیم خر آن مرد گفت گلیم سیاه یا سپید گفت درم باز ده باز
گرفت و در دجله انداخت و گفت هنوز گلیم ناخریده تفرقه پدید آمد **نقلست** که
در فصل بهاری در خانه رفت و بیرون نمی آمد خادمه گفت یا سیده بیرون آی تا آثار
صنع بینی رابعه گفت باری تو در آی تا صانع بینی شغلنی مشاهدة الصانع عن مطالعة
الصنع وقتی جمعی پیش او رفتند او را دیدند که گوشت بدندان پاره میکرد گفتند کارد
نداری گفت از بیم قطعیت هرگز کارد نداشتم **نقلست** که یکبار هفت
شبانه روز روزه نگشاد و بشب هیچ نخفت شب هشتم گرسنگی غالب شد نفس فریاد بر
آورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در بزد و کاسه طعام بیاورد رابعه بستد و بنهاد تا چراغ
گیرد گربه بیامد و آن کاسه بریخت گفت بروم و کوزه آب آرم و روزه گشایم چون کوزه
بیاوردم چراغ بمرد خواست که آب خورد کوزه از دست در افتاد و بشکست رابعه آهی بکرد که بیم بود که خانه
بسوزد و گفت الهی این چیست که با من بیچاره میکنی آوازی شنید هان اگر میخواهی نعمت دنیا بر تو وقف
کنیم اما اندوه خود از دلت باز گیریم که اندوه من و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود ای رابعه ترا مرادیست
و مرا مرادی مراد ما و مراد تو بهم جمع نشوند گفت چون این خطاب شنیدم چنان دل از دنیا
منقطع کردم و امید کوتاه گردانیدم که این بازپسین نماز خود دانستم اصلی صلوات المودع
و چنان از خلق بریده گشتم که چون روز شود از بیم آنکه مرا مشغول کنند گویم خداوندا بخود دم

مشغول گردان کسی را از تو مشغول نگرداند **نقلست** که پیوسته می‌نالید گفتند بر تو علتی
ظاهر نمی‌بینیم و تو پیوسته با درد و ناله‌ای گفت آری علتی دارم در درون سینه که هیچ طبیبان عالم علاج
آن نتوانند کرد مرهم جراحت ما وصال دوست تعالی میکنیم تا باشد که فردای قیامت در عقبی بمقصودی
رسیم که چون دردمند نه‌ایم خود را دردمندگان می‌نمائیم آخر کم از این نباید **نقلست** که جماعتی از بزرگان
پیش رابعه رفتند رابعه پرسید از یکی که تو خدای تعالی را برای چه می‌پرستی گفت هفت طبقهٔ
دوزخ عظمتی دارد و همه را گذر بر وی باید کرد ناچار از بیم هراس آن می‌پرستم دیگری گفت درجات
هشت بهشت منزلی نیکوست پس آسایش در آنجا موعودست رابعه گفت بد بنده بود که
خداوند خود را از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پس ایشان گفتند تو چرا می‌پرستی خدای را از طمع
نیست گفت الجار ثم الدار گفت ما را این تمام نبود که دستوری داده‌اند تا او را پرستیم اگر
بهشت و دوزخ نبودی او را طاعتی نبایستی کرد استحقاق آن نداشتی که بی واسطه عبادت
او کنند **نقلست** که بزرگی پیش او رفت جامهٔ او را عظیم با خلل دید گفت بسیار کسان
باشند که اگر اشارت کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا از کسی خواهم که دنیا
ملک اوست پس از کسی چگونه توان خواست که در دست او عاریت است آن بزرگ
گفت که همت بلند این ضعیفه نگرید که او را چگونه برین بالا کشیده است که دریغش می‌آید
که وقت خود در سؤال مشغول کند **نقلست** که جمعی بامتحان پیش او رفتند که همه فضایل
بر سر مردان نثار کرده‌اند و کمر کرامت بر میان مردان بسته هرگز پیغمبری بر
هیچ زن نیامده است تو این لاف از کجا میزنی رابعه گفت این همه که گفتی
هست اما منی و خودپرستی و انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زن بر
نیامده است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است مخنثی در مردان پدید آمده است
نقلست که وقتی بیمار شد پرسیدند که سبب بیماری چه بوده است گفت نظرت
الی الجنة فادبنی ربی در سحرگاه دلم ببهشت میل کرد دوست با عتاب کرد این

بیماری

بسیاری از عتاب اوست حسن بصری رح بعیادت او آمد گفت خواجه دیدم از خواجگان بصره بر در
صومعه رابعه کیسه زر در پیش نهاده و میگریست گفتم چرا میگریی گفت از برای این زاهده فاضله
کریمه زمانه که اگر برکت او نبود خلق هلاک شوند چیزی آورده ام از برای تعهد او و میترسم که قبول نکند
تو شفاعت کن باشد که قبول کند حسن رح گفت در رفتم و پیغام بگزاردم رابعه بگوشه چشم در من
بنگریست و گفت کسی که او را ناسزا میگوید روزی از و باز نمیگیرد کسی که جانش بجوش محبت او در تپد روزی
از و باز گیرد تا من او را شناخته ام پشت بر خلق کرده ام و مال کسی که ندانم حلال باشد یا حرام چون
قبول کنم نقلست که گفت وقتی بروشنائی چراغ سلطان شکاف پیرهن بدوختم دلم روزگار
بسته شد تا بشکافتم دلم گشاده شد نقلست خواجه را اندر خواب دلم در بند بود عبدالواحد عامر گوید من و
سفیان بعیادت او رفتیم از هیبت او سخن ابتدا نتوانستیم کرد سفیان را گفتم چیزی بگوی گفت
یا رابعه دعائی کن تا حق تعالی این رنج بر تو آسان کند رابعه روی بدو کرد و گفت یا سفیان تو
ندانستی که این رنج من که خواسته است نه خدای تعالی خواسته است گفت بلی گفت چون میدانی
مرا میفرمائی تا از وی درخواست کنم بخلاف خواست او و دوست را خلاف کردن روا نبود پس سفیان
گفت یا رابعه چه چیزت آرزوست رابعه گفت یا سفیان تو مردی از اهل علم باشی چرا چنین
سخن گوئی که دوازده سالست تا مرا خرمای تر آرزوست و تو دانی که خرما در بصره قدری
نباشد هنوز نخورده ام که من بنده ام و بنده را با آرزو چه کار اگر من خواهم و خداوند من نخواهد این
کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نتوانم گفتن تو در کار من سخنی بگوی گفت نیک مردی اگر نه
آنستی که دنیا را دوست داری گفتم آن چیست گفت روایت حدیث یعنی این جاهلیت سفیان رح
گفت مرا رقت آمد گفتم خداوندا از من خشنود باش رابعه گفت شرم نداری که رضای کسی جوئی که از تو
راضی نیست مالک دینار گفت پیش رابعه رفتم او را دیدم کوزه شکسته آنجا نهاده که بدان وضو میساخت
و آب میخورد و بوریای کهنه و خشتی که سر بر آن نهادی گفت دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مرا دوستان
توانگر هستند اگر اجازت بود برای تو از ایشان چیزی خواهم گفت ای مالک غلطی عظیم کرده روزی

وبنده ومن وایشان یکی نیست گفتم بلی گفت روزی درویشانرا فراموش کرد بسبب درویشی و
توانگرانرا یاد میکند بسبب توانگری گفتم زکفت پس حق حالی میداند چه حاجت که ما یاد دهیم او چنین
میخواهد ما نیز چنان خواهیم که او خواهد نقل است که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی پیش رابعه
بودند و در صدق سخن میرفت حسن گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یصبر علی ضرب
مولاه صادق نیست در دعوی خود هرکه صبر نکند بر زخم خداوند خود رابعه گفت ازین سخن بوی منی می آید
شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یشکر علی ضرب مولاه صادق نیست در دعوی
خود هرکه شکر نکند بر زخم خداوند خویش رابعه گفت بازین باید مالک گفت لیس بصادق فی دعواه
من لم یتلذذ بضرب مولاه صادق نیست در دعوی خود هرکه لذت نیابد از زخم دوست
خویش رابعه گفت ازین باید ایشان گفتند اکنون تو بگوی رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه
من لم ینس الم الضرب فی مشاهدة مولاه صادق نیست در دعوی خود هرکه فراموش نکند
الم زخم در مشاهدهٔ مطلوب خویش و این عجب نبود که زنان مصر در یوسف و مشاهدهٔ او الم زخم
در نیافتند اگر کسی در مشاهدهٔ خالق بدین صفت بود چه عجب نقل است که یکی از مشایخ بصره
پیش رابعه آمد و بر بالین او بنشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه گفت تو عظیم دنیا را دوست
داری که اگر نداشتی ذکرش نکردی که شکننده کالا خریدار بود اگر تو از دنیا فارغ بودی به نیک و بد او یاد
نکردی اما از آن یاد میکنی که من احب شیئاً اکثر ذکره هرکه چیزی دوست دارد ذکرش
بسیار کند نقل است که حسن گفت نماز دیگری پیش رابعه رفتم و او چیزی خواست پخت گوشت
در دیگ کرده بود چون در سخن آمدیم گفت این سخن خوشتر از دیگ پختن و دیگ همچنان رها کرد تا
نماز شام بگزاردیم پارهٔ نان خشک بیاورد و کوزهٔ آب و بسر دیگ رفت تا برگیرد دیگ میجوشید به
قدرت خدای تعالی در کاسه کرد و ما از آن گوشت بخوردیم طعامی بود که هرگز طعامی بدان ذوق نخورده
بودیم سفیان گفت شبی پیش رابعه بودیم در محراب شد و تا روز نماز کرد و من در گوشهٔ دیگر نماز میکردم
وقت سحر گفت بچه شکر کنیم آنرا که ما را توفیق داد تا همه شب او را خدمت کردیم گفت که فردا روزه داریم

شکر آنرا

شکرانه را داورا مناجاتست بارخدایا اگرم فردای قیامت بدوزخ فرستی سری آشکارا کنم که
دوزخ از من بهزار ساله راه بگریزد و گفت الهی مرا هرچه از دنیا قسمت کرده بدشمنان
خود ده و هرچه از آخرت قسمت کرده بدوستان خود ده که مرا تو بسی و گفت خداوندا اگر ترا از
ترس دوزخ می پرستم در دوزخم بسوز و اگر از امید بهشت می پرستم
بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ
مدار و گفت بارخدایا اگر مرا در دوزخ کنی من فریاد برآرم
که ترا دوست داشته ام با دوستان هرگز چنین کنند هاتفی آواز داد که یا رابعه لا تظنی
بنا ظن السوء بما کان مدهبرا ترا در جوار دوستان خود فرود آریم تا با من سخن گویی و گفت
الهی کار من و آرزوی من در دنیا از جمله دنیا یاد تست و در آخرت از جمله آخرت لقای تو آن
من اینست تو هرچه خواهی میکن و شبی میگفت یارب دلم حاضر کن یا نماز بی دل قبول کن چون وفاتش
نزدیک آمد بزرگان بر بالین او بودند گفت برخیزید و جای خالی کنید برای رسولان خدای تعالی
برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی شنیدند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی
الی ربک الآیة زمانی بود و هیچ آواز نیامد در رفتند وفات کرده بود و مشایخ گفتند رابعه بدنیا آمد
و بآخرت رفت و هرگز با حق تعالی گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت مرا چنین دار یا چنان تا بدان
چه رسد که از خلق چیزی خواستی او را بخواب دیدند گفتند حال گوی از منکر و نکیر گفت چون آن
جوانمردان درآمدند و گفتند من ربک گفتم باز گردید و حق را بگویید که با چندین هزار هزار خلق پیرزنی را
ضعیفه را فراموش نکردی من که از همه جهان ترا دارم هرگزت فراموش کنم تا کسی را میفرستی که خدای
تو کیست محمد اسلم طوسی و نعمی طرطوسی که در بادیه سی هزار مرد را آب داده بودند بسر خاک رابعه
آمدند و گفتند ای آنکه لا فخر میزدی که سر بهر دو سرای فرو دنیارم حالت کجا رسید آواز
آمد که نوشم باد آنچه دیدم و می بینم رحمها الله تعالی بغفرانه والسلام علی خیر خلقه محمد و آله
واصحابه اجمعین

باب دهم در ذکر فضیل عیاض رحمة الله علیه

آن مقدم تائبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای ورع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض پیر وقت فضیل عیاض رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده اقران بود و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی همتا بود و اول حال او چنان بود که در میان بیابان مرو و باورد خیمه زده بود و پلاسی پوشیده و کلاه پشمین بر سر نهاده و تسبیح در گردن افکنده و یاران بسیار داشت همه دزد و راه زن هر مال که پیش او آوردندی قسمت کردی که مهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی و آن را نسخه کردی و هرگز از نماز جماعت دست نداشتی و هر خدمتگاریکه جماعت نکردی او را دور کردی روزی کاروانی عظیم می آمد و آوازه دزد شنیده بودند مردی در میان کاروان نقدی داشت گفت درین میان بیابان جائی پنهان کنم تا اگر کاروان بزنند نقد بماند بدان بیابان فرو رفت خیمه دید و شخصی پلاس پوش با تسبیح و سجاده گفت نیکو باشم زر باو بسپارم آنجا رفت و حال باز گفت اشارت کرد که در خیمه برو بنه بنهاد و نزد کاروان آمد دزدان کاروان زده بودند این مرد چیزیکه از کاروان مانده بود برداشت و روی بدان خیمه نهاد که امانت باز گیرد چون بدان خیمه رسید دزدان را دید که مال قسمت میکردند گفت آه زر بدست خود بدزد دادم فضیل رح چون او را از دور بدید آواز داد مرد ترسان ترسان آنجا رفت گفت بچه کار آمده گفت امانت میخواهم گفت همانجا که نهاده بردار برداشت و روی بکاروان کرد یاران فضیل رح گفتند که درین کاروان هیچ نقد نیافتیم تو چرا این باز دادی فضیل رح گفت این مرد بمن گمان نیکو برد و من نیز بخدای تعالی گمان نیکو برده ام من گمان او را راست گردانیده ام تا حق تعالی بکرم گمان من راست گرداند تا بعد از آن کاروانی دیگر بزدند و مالها ببردند و بطعام خوردن بنشستند مردی از کاروانیان ایشان را گفت که مهتری شما کیست گفتند نیست گفت کجاست

گفتند بکنار آب نماز میگذارد گفت وقت نماز نیست گفتند تطوع میگذارد گفت چیزی بخورد
گفتند روزه میدارد گفت ماه رمضان نیست گفتند تطوع میدارد این مرد در عجب آمد پس پیش فضیل
شد و گفت روزه و دزدی و نماز بهم چکار دارد فضیل گفت قرآن میدانی گفت دانم گفت
این آیت نخوانده‌ای که وآخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملاً صالحاً مرد در کار
او متحیر شد نقلست که مروتی و همتی در طبع او بود چنانکه اگر در کاروان زنی بودی گرد ایشان
نگشتی و یکی را که مایه کمتر بودی نگرفتی و هر کس را بمقدار مایه چیزی بگذاشتی و همه میل او بصلاح بودی و در
ابتدا بر زنی عاشق بود هرچه از راه زدن بدست آوردی بدان زن فرستادی و گاه گاه پیش او
رفتی و در هوس او گریستی تا شبی کاروانی میگذشت و در میان آن کاروان یکی این آیت
میخواند که الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله آیا وقت نیامد
که این دل خفتهٔ شما بیدار گردد گوئی تیری بود که بر جان فضیل آمد چنان آن آیت بمبارزت فضیل
درآمد و گفت یا کی راه زنی گاه آن آمد که ما راه تو قطع کنیم فضیل فریاد برآورد و گفت
آن وجاءَ فنا ب وانا ب گفت آمد و تیر از حد گذشت سراسیمه و خجل و بی قرار روی بخرابی
نهاد جمعی کاروانیان فرود آمده بودند بعضی گفتند فضیل بر راه است نتوان رفت فضیل
گفت بشارت مر شما را که او توبه کرد و امروز از شما میگریزد پس میرفت و میگریست و خصم خشنود
میکرد تا در باورد جهودی بود که بهیچگونه خشنود نمیشد آن جهود با اصحاب خود گفت که وقت
است که بر محمدیان استخفاف کنیم پس گفت اگر خواهی که ترا بحل کنم آن تل ریگ بردار و آن تلی
بود بغایت بزرگ فضیل شب و روز میکشید تا شبی بادی برآمد و آن ریگ را نیست کرد چون جهود چون
آن دید گفت من سوگند دارم که تا مال من ندهی ترا بحل نکنم اکنون زیر بالین من کیسهٔ زر است بردار
و بمن ده تا سوگندم راست شود و ترا بحل کنم فضیل دست در زیر بالین او کرد و کیسهٔ زر بدو داد جهود
گفت اول اسلام بر من عرضه کن تا ترا بحل کنم جهود مسلمان شد و او را بحل کرد پس گفت دانی چرا
مسلمان شدم گفت نه گفت تا امروز درستم نبود که دین حق کدام است امروز درستم شد از آنکه در توریت

خوانده بودم که هر که توبهٔ او صدق بود اگر دست بر خاک نهد زر شود در زیر بالین من خاک بود
خواستم تا ترا بیازمایم اکنون معلومم شد که دین تو حق است **نقل است** که فضیل رحمه الله گفت
از بهر خدای مرا بند کن و پیش سلطان بر که بر من حد بسیار است تا بر من حد راند همچنان کرد سلطان
چون در سیمای او نظر کرد از اهل صلاح دید او را باعزاز بخانه روان کرد چون بدر خانه رسید آواز کرد
اهل خانه گفتند که آه آواز او شکسته است مگر زخمی خورده است فضیل گفت بلی زخمی عظیم خورده ام
گفتند بر کجا گفت بر جان و در آمد و زن را گفت من عزم خانه خدای دارم اگر خواهی پای تو
بگشایم زن گفت من هرگز از تو جدا نخواهم شد و هر جا که باشی ترا خدمت کنم پس بمکه رفتند
و حق تعالی راه بر ایشان آسان گردانید و آنجا مجاور شدند و بعضی اولیا را دریافتند
و با امام ابوحنیفه رحمه الله صحبت داشت و از وی علم آموخت و روایات عالی و ریاضات
نیکو و در مکه سخن بر وی گشاده شد و مکیان بر وی جمع شدندی و او ایشانرا وعظ گفتی
تا حال او آنچنان شد که خویشان او از باورد بدیدن او آمدند ایشانرا بار نداد و ایشان
باز نمی گشتند بر بام خانه آمد و گفت زهی مردمان غافل که خدای تعالی شما را عقل دهاد و
بکاری مشغول کناد همه از پای در افتادند و عاقبت نومید روی بخراسان نهادند و او
همچنان بر بام گریان شد و در بر ایشان نگشاد **نقلست** که شبی هارون الرشید
فضیل برمکی را گفت که امشب مرا پیش مردی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا بیاسایم
فضیل او را بدر خانه سفیان عیینه آورد در بزد سفیان گفت کیست گفت امیرالمؤمنین
گفت چرا مرا خبر نکردید تا من بخدمت آمدمی هارون چون این بشنید گفت این آن مرد
نیست که من میطلبم سفیان بشنید گفت آنچنان مرد که شما می طلبید فضیل عیاض است
بدر خانه فضیل رفتند این آیت میخواند **اَمْ حَسِبَ الَّذِیْنَ اجْتَرَحُوا السَّیِّئَاتِ**
اَنْ نَجْعَلَهُمْ کَالَّذِیْنَ آمَنُوا الآیة هارون گفت اگر پند می طلبیم این کفایت است
و معنی این آیت اینست که پنداشتند کسانیکه بدکرداری کردند که ما ایشانرا برابر کنیم باکسانیکه

بنها

نیکوکاری کردند پس در بزدند فضیل رحمة الله گفت کیست گفتند امیرالمؤمنین گفت امیرالمؤمنین
پیش من چکار دارد و من نیز با او چکار دارم مرا مشغول گردانید فضیل گفت طاعت داشتن
اولوالامر واجب است گفت مرا تشویش مدهید فضیل گفت بدستوری درآیم یا بحکم گفت دستوری
نیست اگر بحکم می آیید شما دانید هارون درآمد فضیل چراغ بنشاند تا روی هارون نباید دید
هارون را در میان دست بر دست فضیل آمد فضیل گفت ما الین هذا الکف
لو نجا من النار چه نرمست این دست اگر از آتش خلاص یابد این بگفت و در نماز ایستاد
هارون در گریه آمد و گفت آخر سخنی گوی فضیل چون سلام نماز باز داد گفت پدرت
عم مصطفی بود از مصطفی درخواست کرد که مرا بر قومی امیر گردان گفت یا عم یک نفسک ترا
بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای بهتر از آنکه هزار سال طاعت خلق را ان الامارة
یوم القیمة الندامة هارون گفت زیادت کن گفت چون عمر عبدالعزیز را
بخلافت بنشاندند سالم بن عبدالله و رجاء بن حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت
من مبتلا شدم بدین کار تدبیر من چیست یکی گفت اگر میخواهی که فردا ترا از عذاب نجات
بود پیران مسلمانرا چون پدر خود شناس و جوانانرا چون برادر و کودکانرا چون فرزند
و زنانرا چون خواهر و مادر پس معاملت با ایشان چنان کن که با پدر و مادر و خواهر و برادر گفت
زیادت کن گفت دیار اسلام چون خانه تست و خلایق چون عیال تو اند گفت زیادت کن
گفت لطف کن با پدران و کرم کن با برادران و نیکوی کن بجای فرزندان پس گفت میترسم اند وی
نکوبت که با آتش دوزخ مبتلا گردد و زشت گردد و گفت کم من وجه صحیح فی النار یصیح
وکم من امیر هناک اسیر گفت زیادت کن ای بهای بای سکینت فضیل رحمة الله گفت
بترس از خدای تعالی و جواب خداوند را هشیار باش و آماده کن که روز قیامت حق تعالی ترا
از یکیک مسلمان باز پرسد و انصاف هر یک بطلبد اگر شبی پیرزنی در خانه بینوا نخفته باشد
فردا دامن تو گیرد و در تو خصمی کند هارون از گریه چنان بی هوش شد که خبر نداشت فضیل بر کی

گفت یا فضیل پس کار امیر المؤمنین را بگشتی فضیل گفت خاموش باش ای هامان که تو و قوم تو او را
کشتید نه من هارون را بدین سخن گریه زیادت شد و با فضیل گفت که ترا هامان از آن گفت
که مرا فرعون نهادی پس هارون گفت که ترا وام هست فضیل گفت آری وام خداوند هست
بر من و آن طاعت است اگر مرا بدان بگیرد وای بر من هارون گفت من وام خلق میگویم
گفت شکر خدای را که مرا از وی نعمت بسیار است و هیچ گله ندارم پس هارون همی هزار دینار
پیش او نهاد که این حلال است و از میراث مادر است فضیل گفت ای نیک مرد پندها من ترا هیچ سود
نداشت و هم از اینجا ظلم آغاز کردی و بیدادگری پیش گرفتی من ترا بنجات میخوانم و سنگساری
تو مرا بهلاک می اندازی و گرانباری من میگویم آنچه داری بخداوندان باز ده تو بدیگری که
نمی باید داد میدهی سخن مرا فایده نیست این بگفت و از پیش هارون برخاست و در برهم
زد هارون بیرون آمد و گفت آه او خود چه مردی بود مرد بحقیقت فضیل است نقل است
که روزی فرزند خود را بکنار گرفت و بوسید چنانکه عادت پدران بود کودک گفت
ای پدر مرا دوست داری گفت بلی گفت خدای تعالی را دوست داری گفت بلی
گفت ای پدر بیک دل دو دوست نتوان داشت فضیل دانست که این سخن از
کجاست از غیرت حق تعریفی است کودک را بینداخت و بحق مشغول شد نقل است
که روزی بعرفات ایستاده بود و در خلق نظاره میکرد و آن تضرع و زاری ایشان می
شنید گفت سبحان الله اگر چندین خلق نزدیک شخصی روند بخیلی و از وی دانگ زر
خواهند ایشان را نومید نکند دانی بر تو که خداوند کریمی آمرزش ایشان آسان تر است از دانگی بر آن مرد
و تو اکرم الاکرمینی امید آنست که همه را بیامرزی نقل است که در شبانه عرفات از وی سوال کردند که
حال این خلق تو چون می بینی گفت آمرزیده اند اگر فضیل در میان نبودی و از وی پرسیدند که چگونه است
که خایفان را نمی بینیم گفت اگر خایف بودی ایشان از شما پوشیده نبودندی که خایف را نبیند مگر خایف و
نامرده را نامرده ز ... پرسیدند فضیل را که چه وقت در دوستی حق بغایت رسد گفت چون منع و عطا پیش او یکسان

بود گفتند چه گویی در حق مردی که او میخواهد که لبیک گوید و از بیم لا لبیک نتواند گفت گفت امید
دارم که هر که چنین بود و خود را چنین داند هیچ لبیک گوی بالای او نبود و پرسیدند که اصل دین
چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حلم گفتند اصل حلم چیست گفت صبر احمد حنبل
گفت از فضیل شنیدم که هر که ریاست جست خوار شد گفتم مرا وصیتی کن گفت از تبع باش
و متبوع مباش گفت این پسندیده است بشر حافی گفت از وی پرسیدم که زهد بهتر یا رضا گفت
رضا از برای آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالای منزلت خویش نقل است که
سفیان ثوری گفت شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار و آثار میگفتیم پس گفتم مبارک شبی که
امشب بود و ستوده نشستی که امشب بود همانا که نشستی چنین بهتر از وحدت بود فضیل گفت
بد شبی که امشب بود و تباه نشستی که دوش بود گفتم چرا گفت زیرا که تو همه شب در بند آن بودی
تا سخنی گویی که مرا خوش آید و من در بند آن بودم تا از کجا جوابی نیکو گویم که پسندیده خاطر
تو آید هر دو بسخن یکدیگر از خدای تعالی باز ماندیم پس تنهایی بهتر و مناجات کردن با حق نقل است
که روزی عبدالله مبارک را دید که پیش او میرفت فضیل گفت از آنجا که رسیده باز گرد و
الا من باز گردم می آیی تا مشتی سخن بر من پیمایی و من مشتی بر تو نقل است که مردی
بزیارت فضیل آمد گفت بچه کار آمده گفت تا از تو آسایشی یابم و مونست کنم گفت بخدای
که این بوحشت نزدیکتر و نیامده الا بدانکه مرا فریبی بدروغ و من ترا فریبم بدروغ هم از آنجا
باز گرد و گفت میخواهم تا بیمار گردم تا بنماز جماعت نباید رفت و خلق را نباید دید و گفت
اگر توانید بجایی ساکن شوید که کس شما را نه بیند و شما کس را نه بینید که عظیم نیکو بود و گفت منت
عظیم بود و قبول کنم از کسیکه بر من گذرد و مرا سلام نکند و چون بیمار شوم بعیادت من نیاید
و گفت چون شب در آید شاد شوم که مرا خلوتی بود بی تفرقه و چون صبح بر آید اندوهگین
شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که در آیند و مرا تشویش دهند و گفت هر که از تنهایی
وحشت بود و بخلق انس گیرد از سلامت دور است و گفت هر که سخن از عمل خود گوید سخنش اندک

بود مگر در آنچه او را بکار آید و گفت هر که از خدای تعالی ترسد زبان او گنگ شود و گفت چون
خدای تعالی بنده را دوست دارد اندوه بسیارش دهد و چون دشمن دارد دنیا را برو فراخ
گرداند و گفت اگر غمگینی در میان امتی بگرید جمله آن امت را در کار آن اندوهگین کنند و
گفت هر چیزی را زکاتی است و زکات عقل اندوه طویل است و از این است که کان
رسول الله صلی الله علیه وسلم متواصل الاحزان و گفت چنانکه عجب بود
که در بهشت کسی گرید عجب تر از آن بود که کسی در دنیا خندد و گفت چون خوف در دل
ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان آن کس نگذرد و از آن خوف شهوات و حب دنیا
بسوزد و رغبت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی ترسد همه چیز از وی بترسد
و هر که از خدای تعالی نترسد از همه چیز بترسد و گفت خوف و هیبت بنده بر قدر علم بنده بود
و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت بنده بود بآخرت و گفت هیچ آدمی را ندیدم درین امت
امیدوارتر بخدای و ترسناک تر از ابن سیرین رح و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال بی حساب
ننگ دارم از وی چنانکه شما از مردار ننگ دارید و گفت جمله بدیها را در خانه جمع کردند و کلید
آن دشمنی دنیا کردند و گفت در دنیا شروع کردن آسانست اما بیرون آمدن و خلاص یافتن
دشوار است و گفت دنیا بیمارستانی است و خلق در وی همچون دیوانگان و دیوانگان را در
بیمارستان غل و بند باشد و گفت بخدای که اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا از زر فانی سزا
بودی که رغبت خلق به سفال باقی بودی فکیف که دنیا نیست الا از سفال فانی و آخرت نیست
الا از زر باقی و گفت هیچکس را هیچ ندادند از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکردند از بهر آنکه ترا به
نزدیک حق تعالی آن خواهد بود که کسب کرده و میکنی خواه بسیار کن خواه اندک و گفت بجامه نرم و
طعام خوش لذت مگیرید که فردا لذت آن جامه و طعام نیابید و گفت مردمان که از یکدیگر
بریده شدند بسبب تکلف شدند هر گاه که تکلف از میان برخیزد گستاخ با یکدیگر توانند زیست
و گفت حق تعالی وحی کرد بکوهها که من بر یکی از شما با پیغمبری سخن خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند

با

طور سینا کرده‌ای حق عزت یا موسی علیه السلام چون تواضع کرد او را پسندیدند و تواضع
حق را فروتنی کردنست و فرمان بردن و هر چه گوید پذیرفتن و گذاردن و گفت هر که خود را
قیمتی داند او را از تواضع نصیبی نیست و گفت سه چیز مجوئید که نیابید عالمی که علم او میزان
عمل راست بود نیابید و بی عالم بمانید و عاملی که اخلاص او با عمل موافق بود مجوئید که
نیابید و بی عامل بمانید و برادر بی عیب مجوئید که نیابید و بی برادر بمانید و گفت هر که با برادر
خویش دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی دارد خدای لعنتش کند و کور و کرش گرداند و
گفت وقتی بود که آنچه میکردند ریا بود اکنون آنچه نمیکنند ریا می‌کنند یعنی ترک کردن گفت
دوست داشتن عمل برای خلق ریا بود و عمل کردن برای خلق شرک بود و اخلاص آن بود
که حق تعالی ترا ازین دو خصلت نگاه دارد و گفت اگر سوگند خورم که من مرائیم دوستر
دارم از آنکه گویم من مرائی نیم و گفت اصل زهد رضی بود از حق تعالی هر چه کند
و سزاوارترین خلق برضای حق اهل معرفتند و گفت هر که خدای را بشناسد بحق معرفت
پرستش او کند بحق طاعت و گفت فتوت درگذاشتن بود از برادران و گفت حقیقت توکل
آنست که بغیر الله امید ندارد و از غیر الله نترسد و گفت متوکل آن بود که واثق بود بخدا
که نه خدای را در هر چه کند متهم کند و نه شکایت کند یعنی بظاهر و باطن تسلیم آرد و گفت
چون ترا گویند که خدای را دوست داری خاموش باش که اگر گوئی نه کافر باشی
و اگر گوئی دارم فعل تو بفعل دوستان نماند و گفت شرمم گرفت از خدای از بس که به مبرز
رفتم و در سه روز یکبار او را به مبرز حاجت بودی و گفت بسا مردا که در طهارت جای
رود و پاک بیرون آید و بسا مردا که در کعبه رود و پلید بیرون آید و گفت جنگ
کردن با خردمندان آسانتر از حلوا خوردن با بی خردان و گفت هر که در روی
فاسقی خوش بخندد در ویران کردن مسلمانی سعی کرده باشد و گفت هر که ستوری را
لعنت کند گوید آمین از من و تو هر که بخدای عاصی تر است لعنت بر وی باد و گفت اگر مرا

مرا خبر آرند که ترا یک دعا مستجابست هرچه خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان صرف
کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاح من بود و صلاح سلطان صلاح خلق
بود و گفت دو خصلت است که دل را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در شما
دو خصلت است که هر دو از جهل است یکی آنکه میخندید و عجبی ندیده و نصیحت می کنید و خود
آن نمی کنید بشب بیدار نبوده و خدای می گوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد
کنم و اگر مرا فراموش کنی من ترا فراموش نکنم و آن ساعت که مرا یاد نخواهی کرد آن بر
تست نه از نست اکنون بنگر تا چون میکنی و گفت خدای تعالی گفته است یکی از پیغمبران را
که بشارت ده گناهکاران را که اگر توبه کنند بپذیرم و بترسان صدیقان را که اگر بعدل
با ایشان کار کنم همه را عقوبت کنم یکی فضیل را گفت که مرا وصیتی کن گفت و
ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار دیگر وز پسر خود را دید که دیناری می
سنجید و آن شوخ که در نقش درست زر بود پاک میکرد گفت ای پسر ترک این ترا فاضلتر
از ده حج و عمره و یکبار پسر او را بول بسته بود فضیل دست بر داشت و گفت
یارب بدوستی من ترا که ازین رنجش خلاص دهی در حال شفا یافت و در مناجات گفتی
الهی تو مرا گرسنه میداری و عیال مرا گرسنه و برهنه میداری و شب چراغ نمیدهی تو این
با اولیا خویش کنی من بکدام منزلت این دولت یافتم و در مناجات گفتی الهی بر من
رحمت کن که تو بر من عالمی و عذابم مکن که تو بر من قادری نقلست که سی
سال هیچکس لب او خندان ندید مگر آنروز که پسرش وفات کرد تبسم کرد گفتند ای خواجه
چه وقت اینست گفت دانستم که خداوند راضی بود بمرگ او من نیز موافقت رضای تبسم کردم
و در آخر عمر میگفت که از پیغمبران رشک ندارم که ایشانرا هم لحد و هم قیامت و هم دوزخ
و هم صراط در پیش است و جمله با کوتاه دستی نفسی نفسی خواهند گفت و از فرشتگان هم رشک
نیست که خوف ایشان از خوف بنی آدم زیادتست از آن کسم رشک می آید که هرگز از مادر نخواهد

زاد گویند روزی مقری خوش خوان پیش او آیتی خوش برخواند گفت او را پیش پسر من بر دیتا برخواند وگفت زنهار که سورة القارعه نخوانی که او طاقت سخن قیامت شنیدن ندارد قضا را مقری القارعه برخواند آن پاک زاده نعره بزد و جان بداد فضیل را چون وفات نزدیک رسید دو دختر داشت عیال را وصیت کرد که چون مرا دفن کنید ایشان را بکوه بوقبیس برید و روی به آسمان کن و بگوی خداوندا فضیل مرا وصیت کرد که تا زنده بودم این زنهاریان را بطاقت خود نگاه داشتم چون مرا بزندان گور محبوس کردی زنهاریان را به تو باز دادم چون فضیل را دفن کردند زن فضیل همچنان کرد و مناجات کرد و بسیار بگریست در حال امیر یمن با ده پسر آنجا رسید و آن زاری بشنید حال پرسید زن حال باز گفت امیر گفت این دختران را به پسران خود دهم زن گفت بده در حال عماری ساز کرد و فرش دیبا بساخت و ایشان را بیمن برد و بزرگان را جمع آورد و نکاح کرد و هر یک را ده

هزار کابین کرد من کان لله کان الله له

عبدالله مبارک گفت که چون فضیل برخاست وفات

کرد اندوه از روی زمین برخاست

باب یازدهم در ذکر ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن گنجینهٔ اسرار دولت آن شاه اقلیم اعظم ابراهیم ادهم رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق روزگار و در انواع معاملت و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار مشایخ دیده و با امام اعظم ابوحنیفه صحبت داشته بود و شیخ العراق جنید رح گفت مفاتیح العلوم ابراهیم ادهم کلید همه علمهای علمای این طایفه ابراهیم ادهم است نقل است که یکروز پیش امام اعظم ابوحنیفه رح آمد اصحاب او بچشم حقارت در ابراهیم نگریستند ابوحنیفه گفت سیدنا

ابرهیم اصحاب گفتند او این سیادت بچه یافت گفت بدانکه دایم بخدمت خدای مشغول
است و با کارهای دیگر هم مشغول میشویم و گفتند ابتدا حال او آن بود که او پادشاه
بلخ بود و عالمی در زیر فرمان او چهل سپر زرین و چهل گرز زرین در پس و پیش او میبردند شبی
بر تخت خفته بود نیم شب سقف خانه بجنبید آوازی داد که کیست گفت آشناست شتری
گم کرده ام طلب میکنم گفت شتر بر بام چگونه بود گفت ای غافل تو خدای را در جامهٔ اطلس
در تخت زرین میطلبی این از شتر بر بام جستن عجب تر از این سخن او هیبتی در دل ابراهیم
آمد و آتش در درون او افتاد متفکر و متحیر و غمگین شد و روز دیگر ارکان دولت
هر یکی بر جای خود بایستادند و غلامان در پیش صف بر کشیدند و بار عام دادند
ناگاه مردی با هیبت از در درآمد آنچنانکه هیچکس را از خدم و حشم زهره نبود که گوید
تو کیستی جمله گنگ شدند آن مرد همچنان می آمد تا پیش تخت ابراهیم گفت چه میخواهی
گفت درین رباط فرو می آیم ابراهیم رحمه الله گفت این رباط نیست این سرای
منست گفت این سرای پیش از تو از آن که بود گفت از آن پدرم گفت پیش از وی
از آن که بود گفت از آن پدرش گفت پیش از وی از آن که بود گفت از آن فلان
کس و همچنین چندی برشمرد گفت پس این رباط نبود که یکی می آید و یکی دیگر میرود این
بگفت و بیرون آمد و ناپدید شد ابراهیم تنها در عقب او روان شد تا او را دریافت
گفت تو کیستی گفت من خضرم آتشی در جان ابراهیم افتاد و دردش بیفزود گفت
اسپ زین کنید تا بصحرا بیرون رویم تا این حال کجا رسد با جمعی روی بصحرا نهاد
و میگشت بی خبر در آن میان از لشکر جدا افتاد ناگاه آوازی شنید که بیدار گرد دوم بار
همین آواز شنید تا سیم و چهارم بار آوازی شنید که بیدار گرد پیش از آنکه بیدارت
بیدار کنند چون این بشنید از دست بشد ناگاه آهویی بدید خود را بدو مشغول کرد آهو
بسخن آمد که مرا بصید تو فرستاده اند تو مرا صید نتوانی کرد ترا از برای همین کار فرستاده اند

که مگر کاری دیگر نداری ابراهیم گفت آیا چه حالست روی از آهو بگردانید همان سخن
که از آهو شنیده بود از غاشیه زین شنید خوفی در وی پدید آمد و کشف زیادت شد چون
حق تعالی خواست کار تمام کند بار دیگر از گوی گریبانش همین آواز آمد آن کشف اینجا
تمام شد و در ملکوت بر وی گشاده گشت و واقعه فرود آمد و یقین حاصل شد
و جمله جامه و اسب از آب دیده او تر شد توبه نصوح کرد و روی از راه بیک سو نهاد شبانی
دید نمدی پوشیده و کلاهی نمدین بر سر کلاه مغرق و جامه زربفت بدو داد و آن نمد
بستد و گوسفندان بدو بخشید و جمله ملکوت نظاره او آمدند زهی سلطنت که روی به
ابراهیم نمود جامه نجس بینداخت و خلعت فقر در پوشید و پیاده در کوه و بیابان
میگشت و بر گناهان میگریست تا بمرو رسید آنجا پلی است نابینایی از آن پل
در گذشت ابراهیم گفت اللهم احفظه معلق در هوا بایستاد تا ابراهیم برگرفت
و برکشید در ابراهیم خیره بماند تا چه بزرگ مردیست پس از آنجا برفت تا بنیشابور
رسید و آنجا غاری مشهور است نه سال در آن غار ساکن شد هر سه در یکی خانه
بودی که داند که در آن غار چه مجاهدات و ریاضات کشید که مردی عظیم و سرمایه
نیکو باید تا تنها تواند در آنجا بودن روز پنجشنبه بر بالای غار آمدی و پشته هیزم گرد
کردی و سحرگاه بنیشابور بردی و فروختی و نماز آدینه بگذاردی و بدان خرده نان خریدی و
یک نیمه بدرویش دادی و تا هفته دیگر حالش این بودی نقل است که در زمستان
شبی در آن غار سرمای سخت بود و او یخ شکسته بود و غسل کرده و تا سحر در نماز بود
وقت سحر بیم بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی بایستی یا پوستینی پشتی را اندر آمد
و پشت او را گرم کرد چنانکه در خواب شد و چون بیدار شد نگه کرد اژدهایی بود که او را گرم
میداشت خوفی عظیم در دل او آمد و گفت خداوندا بصورت لطف بمن فرستادی اکنون
بصورت قهر می بینم طاقت آن نمیدارم در حال اژدها روی در زمین مالید و برفت

ونا پدید شد نقل است که چون مردمان ازکار او آگهی یافتند از ان غار بحجت و روی
بمکه نهادو آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر رحمة الله علیه بزیارت آن غار رفت گفت
سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی چندین بوی خوش ندادی که جوانمردی روزی
چند درانجا بوده است که چندین روح و راحت کشیده است نقل است
که چون ابراهیم روی ببادیه نهاد یکی از کاردین بدو رسید اسم اعظم بدو آموخت
او بدان نام خدای را بخواند در حال خضر را دید گفت ای ابراهیم آن برادر
من بود الیاس ع که اسم اعظم خدای تعالی بتو آموخت پس میان او و خضر ع بسیار
سخن رفت و پیر او خضر علیه السلام بود که او را در بیکار کشید باذن الله و در
بادیه میرفت گفت چون بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را دیدم
جان داده و خون از ایشان روان شده گرد ایشان بر آمدم یکی را رمقی مانده
بود پرسیدم کای جوانمردان این چه حالست گفت ای پسر ادهم علیک
بالماء والمحراب دور دور مرو که مهجور گردی و نزدیک نزدیک مباکه رنجور گردی
کس مباد که بر بساط سلامت این گستاخی کند و بترس از دوستی که حاجیان را چون
کافران روم میکشد و با حاجیان غزا میکند بدانکه ما قومی بودیم صوفی قدم
بر توکل روی ببادیه نهادیم و عزم کردیم که سخن نگوئیم و بجز از خدا و نه اندیشه
نکنیم و حرکت و سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات ننمائیم چون از بادیه گذاره
کردیم و باحرام گاه رسیدیم خضر علیه السلام بما رسید سلام کردیم و شاد شدیم و گفتیم
الحمد لله که سعی ما مشکور آمد و طالب بمطلوب رسید که چنین کسی باستقبال ما آمد در حال
بجانهای ما ندا کردند که ای کذابان و مدعیان قول و عهد این بود که مرا فراموش کردید
و بغیر ما مشغول گشتید بروید تا بغرامت جان شما بغرامت برم و خون شما بریزم
بیت
خونریز بود همیشه در کشور ما جان عود بود همیشه بر مجمر ما

داری سرما و گرسنه و دراز بر ما ما دوست کشیم و تو نداری سرما این جوانمردان که می
بینی همه سوختگان این بازخواستند بلای ابراهیم اگر تو نیز سر آن داری پای درنه والا دور شو
ابراهیم گفت حیران شدم و گفتم ترا چرا رها کردند گفت ایشان پخته‌اند و من هنوز خامم جان بکنم
تا پخته شوم و از پی ایشان بروم این بگفت و جان بداد نقل است که چهارده سال
بایست تا بادیه قطع کرد همه راه در تضرع و نماز بود تا بمکه رسید پیران حرم خبر یافتند باستقبال
بیرون آمدند ابراهیم خود را در پیش قافله انداخت تا کس او را نشناسد خادمانی که پیش از پیران
بیرون آمده بودند ابراهیم را دیدند پرسیدند که ابراهیم ادهم نزدیکست که مشایخ حرم باستقبال او
آمده‌اند ابراهیم گفت چه میخواهند از آن زندیق خادمان سیلی در نهادند و بر گردن او میزدند که
تو چنین مردی را زندیق میخوانی زندیق توئی ابراهیم گفت من همین میگویم که زندیق منم چون
از وی در گذشتند با نفس گفت هان ای نفس سزای خود دیدی میخواستی تا مشایخ حرم باستقبال
تو آیند الحمد لله که بکام خودت دیدم تا آنگاه که بشناختند و عذر خواستند پس در مکه ساکن شد و او را
یاران پدید آمدند و ابراهیم از کسب خود خوردی گاه هیزم کشی کردی و گاه پالیزبانی نقل است
که چون از بلخ برفت او را پسری خورد بود چون بزرگ شد گفت پدر من کجاست مادرش
حال باز گفت و گفت این ساعت بمکه نشان میدهند گفت من بمکه روم و زیارت کنم و پدر خود را
طلب کنم و در خدمتش باشم فرمود که در بلخ منادی کردند که هر که را آرزوی حج بیاید بیاید و زاد و
راحله بر من گویند که چهار هزار کس بیامدند همه را زاد و راحله خود بمکه آورد با امید آنکه دیدار پدر خود
دریابد چون بمکه رسید در مسجد حرم جمعی مرقع پوش را دید پرسید که ابراهیم ادهم را شناسید گفتند
شیخ ماست بطلب هیزم رفته است بصحرا تا بیارد و بفروشد و نان خرد برای ما پسر بصحرا رفت
پیری را دید پشته هیزم بر گردن نهاده می آید گریه بر پسر افتاد اما خود را نگاه داشت و آهسته در پی
او میرفت تا ببازار ابراهیم آواز داد که من یشتری الطیب بالطیب مردی آن را بخرید و نانش داد
ابراهیم پیش اصحاب آمد و نان پیش ایشان نهاد و بنماز مشغول شد ایشان نان میخوردند و ابراهیم نماز میکرد

و ابراهیم پیوسته با اصحاب خود میگفت که خود را از مردان نگاه دارید خاصه امروز که زنان و
کودکان بسیار باشند چشم را نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با
یاران در طواف بود پسری پیش ابراهیم آمد ابراهیم تیز درو نظر کرد یاران از آن تعجب کردند چون
از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله ما را فرمودی که هیچ امرد و زن نظر مکنید و تو به غلامی
صاحب جمال نگریستی چه حکمت بود گفت شما دیدید که چون من از بلخ بیرون آمدم پسری شیر
خواره داشتم که بگذاشتم چنین دانم که او آن پسر منست روز دیگر یکی از یاران ابراهیم در
میان قافله رفت و قافلهٔ بلخ طلب کرد خیمه دید از دیبا زده و کرسی در میان خیمه نهاده و آن
پسر بر آن کرسی قرآن میخواند و میگریست آن درویش بار خواست و گفت تو از کجائی
گفت از بلخ گفت پسر کیستی پسر بگریست و گفت من پدر را ندیده ام مگر دیروز میدانم تا
اوست یا نه و میترسم که اگر بگویم بگریزد که او از ما گریخته است پدر من ابراهیم ادهم است و
مادرش با او بود درویش گفت بیائید تا شما را پیش او برم و ابراهیم با یاران پیش رکن یمانی
نشسته بودند از دور نگاه کرد آن یار خود را میدید با آن پسر و مادرش چون آن زن او را بدید
صبرش نماند فریاد بر آورد و با پسر گفت که پدر تو اینست جملهٔ یاران و خلق فریاد بر آوردند و
بسیار بگریستند و پسر بیهوش بیفتاد چون بهوش باز آمد بر پدر سلام کرد ابراهیم جواب داد و در
کنارش گرفت و گفت بر کدام دینی گفت بر دین محمد صلی الله علیه و سلم گفت الحمد لله گفت
قرآن میدانی گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چیزی آموختی گفت بلی گفت الحمد لله پس
ابراهیم خواست تا برود پسر او را نمی گذاشت و مادر فریاد میکرد ابراهیم روی به آسمان
کرد و گفت الهی اغثنی پسر در کنار او در حال جان بداد یاران گفتند یا ابراهیم چه افتاد گفت چون
او را در کنار گرفتم مهر او در دلم بجنبید ندا آمد که ای ابراهیم تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا
دعوی دوستی ما کنی و با ما دیگری را دوست داری و بدیگری مشغول شوی و دوستی بانبازی کنی و یاران را
وصیت کنی که با مرد نظر مکنید و تو در زن و فرزند آویزی چون این بشنیدم دعا کردم که یارب

العزة مرا فریاد رس اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار یا جان من دعا
در حق او اجابت افتاد اگر از این حال کسی را عجب آید گوییم از ابراهیم پیغمبر که پسر را قربان کرد
عجب‌تر نیست نقلست که گفت شبها فرصت میجستم تا کعبه را خالی یابم و نمی‌یافتم تا شبی
بارانی عظیم بود و خالی شد در طواف شدم و دست در حلقه زدم و عصمت خواستم از گناه ندا
شنیدم که عصمت میخواهی از گناه و همه خلق از من همین میخواهند اگر همه را عصمت دهم دریاهای غفاری و
غفوری و غافری و رحمانی و رحیمی من کجا رود گفتم اللهم اغفر لی ذنوبی ندا شنیدم که از همه جهان
با ما سخن گوی و سخن از خود مگوی سخن تو آن به که دیگران گویند در مناجات گفتی الهی تو میدانی
که هشت بهشت در جنب اکرامی که با من کرده اندکیست و در جنب محبت خود و در جنب
انس دادن مرا بذکر خود و در جنب فراغتی که مرا داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو و
دیگر مناجات او این بود که الهی مرا از ذل معصیت بعز طاعت آر و میگفتی که آه من عرفک
فلم یعرفک فکیف حال من لم یعرفک یعنی آنکه ترا میداند نمیداند چگونه باشد حال
کسی که خود ترا نمیداند نقلست که گفت پانزده سال سختی و مشقت کشیدم تا ندا
شنیدم کن عبدا فاسترحت بنده او باش و در راحت افتادی یعنی فاستقم
کما امرت از او پرسیدند که ترا چه رسید که آن مملکت را بگذاشتی گفت روزی بر تخت بودم
آیینه در پیش داشتند نگاه کردم منزل خود را گور دیدم و در آن مونسی نه و سفری دراز در پیش
دیدم و مرا زادی نه و قاضی عادل دیدم و مرا حجتی نه ملک بر دلم سرد شد گفتند چرا از خراسان
بگریختی گفت از آنکه میپرسیدند که دوش چون بودی و امروز چگونه گفتند چرا زن نمیکنی
گفت هیچ زن شوهر کند تا پای برهنه و گرسنه ماند اگر توانم خود را طلاق دهم دیگری بر
فتراک خود چون بندم و زنی را بخود مغرور کنم پس از درویشی پرسیدند که تو زن داری
گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نیکست درویش گفت چگونه گفت آن درویش که
زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند آمد غرق شد نقلست که درویشی را دید که از درویشی

بنالید گفت پندارم که درویشی را رایگان خریده گفت درویشی را خرند گفت من باری بملک بلخ
خریده ام و هنوز می ارزد نقلست که ابراهیم را کسی هزار درم آورد که بگیر گفت من
از درویشان هیچ نگیرم گفت من توانگرم گفت از آنکه داری زیادت بایدت گفت باید
گفت برگیر که سر درویشان تویی خود این درویشی نبود بلکه گدایی بود و گفت سخت ترین
حالی که مرا پیش آید آن بود که بجایی رسم که مرا شناسند آنگاه مرا از آنجا باید گریخت ندانم
که کدام صعب تر بوقت ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از عز گریختن و گفت ما
درویشی جستیم توانگری پیش آمد دیگران توانگری جستند درویشی یافتند یکی ده هزار
درم پیش او برد قبول نکرد گفت میخواهی که نام من از میان درویشان پاک کنی بدین قدر
سیم نقلست که چون واردی از غیب فرود آمدی گفتی کجا اند ملوک دنیا که ببینند
تا این چه کار و بار است تا از ملک خود شان ننگ آید و گفت صادق نیست هر که
شهوت طلب کند و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی و گفت هر که
دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان آنست که در بر وی بسته اند یکی در وقت خواندن
قرآن دوم در وقت ذکر گفتن سوم در وقت نماز کردن و گفت علامت عارف
آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و در عبرت و بیشتر سخن او در ثنا و مدحت حق بود و بیشتر
عمل او طاعت و بیشتر نظر او در لطایف صنع بود و قدرت و گفت سنگی دیدم در راهی افکنده
بروی نبشته بود که برگردان و برخوان برگردانیدم و بخواندم نبشته بود که چون تو عمل نکنی بدانچه
دانی چگونه می طلبی آنچه ندانی و گفت هیچ چیز بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود که
فرمودند که مطالعه مکن و گفت گرانترین اعمال در ترازو آن خواهد بود فردا که امروز بر تو
گران تر است و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت بر او
گشاده شود یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم بعطای ابدی دهند شاد نگردد از برای آنکه
بموجودی شاد گردد هنوز حریص است والحریص محروم دوم آنست که اگر مملکت

هر دو عالم او را بود و از وی بستانند با فلاس اند و یقین نکرد و از برای آنکه این نشان سخط بود
والساخط معذب سیوم آنکه بهیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که هر که بنواخت
فریفته گردد حقیر همت باشد و حقیر همت محجوب بود عالی همت باید بود نقل است
که یکی را گفت که خواهی که از اولیا باشی گفت خواهم گفت به یک ذره در دنیا و آخرت
[illegible]ن و روی بخدای تعالی آر بکلیت و خود را از ماسوی الله فارغ گردان و طعام
[illegible] بر تو نه قیام شب نه صیام روز است و گفت هیچکس در نیافت بانکاه مردان
[illegible] و غزا و حج کرد بدانچه بدانست که در حلق خود چه می آرد گفتند جوانی هست
[illegible]د و حالی عظیم دارد و ریاضتی نیکو میکند ابراهیم گفت مرا پیش وی برید تا او را ببینم
[illegible] گفت سه روز مهمان من باش سه روز آنجا بود و مراقب حال آن جوان بود
[illegible] بود که گفته بودند ابراهیم را غیرت آمد که ما چنین فسرده و او همه شب بیدار و
[illegible] حال او کنیم تا هیچ شیطان درین حالت او راه یافته است یا همه خالص است پس
[illegible] کار است تفحص باید کردن لقمه است بحث لقمه او کرد نه بر وجه حلال
می بود گفت [illegible] اگر شیطانیست پس جوان را گفت تو نیز سه روز مهمان مای جوان را
بیاورد [illegible]داد حال جوان کم شد و شوق و عشقش نماند و آن گرمی و بی قراری که
برفت [illegible]ت تو با من چه کردی گفت آری لقمه تو بر وجه حلال نبود شیطان با
آن همه [illegible]ت و می آمد چون لقمه حلال بباطنت فرو شد آنچه ترا می نمود چون
شیطانی بود [illegible] حلال اصل کار است بدید آمد تا بدانی که اساس این خدمت لقمه حلال
است سفیان را گفت تو محتاجی باندکی یقین اگر چه علم بسیار داری نقل است
که روزی شقیق [illegible] ابراهیم با هم بودند شقیق گفت چرا از خلق میگریزی گفت دین خود در
کنار گرفته ام و از این شهر بدان شهر می گریزم و از این کوه بدان کوه تا هر که مرا ببیند پندارد
[illegible]ام یا وسواسی دارم تا باشد که دین از دست ابلیس نگاه دارم و بسلامت

از دروازه مرگ بیرون برم نقل است که در رمضان بروز گیاه آوردی و فروختی
و بدرویشان دادی و خود همه شب تا روز نماز کردی گفتند چرا خواب با دیده تو
آشنا نشود گفت از آنکه یکساعت از گریه نمی آساید چون برین صفت بود خواب [illegible]
چگونه جای بود و چون نماز بگذاردی دست بروی خود باز نهادی و گفتی که مترسم که
نماز بر رویم باز زنند نقلست که روزی هیچ طعام نیافت گفت [illegible]
چهار صد رکعت نماز کنم شب دیگر هم هیچ نیافت همچنین چهار صد رکعت [illegible]
تا هفت شب بعد ازان ضعفی در وی پدید آمد گفت الهی اگر بدهی شاید [illegible]
بیامد و گفت بقوت احتیاج است گفت است او را انجا برد میزبان [illegible]
نظر کرد در ابراهیم نعره بزد و گفت من غلام توام و هر چه دارم ازان [illegible]
کردم و هر چه داری بتو بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم پس گفت الهی عهد [illegible]
ازین بجز از تو چیزی نخواهم که لبی نان خواستم دنیا را پیش من آوردی نقل [illegible]
[illegible] تن از یاران ابراهیم در مسجدی خراب بودند و شبی بغایت سرد بود ابراهیم [illegible]
بران در بداشت تا بامداد گفتند چرا چنین کردی گفت هوا سرد بود گفتم [illegible] شما آید
نقل است که عطای سلمی آورده است باسناد عبدالله مبارک که [illegible] بود
زادش نماند چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس نگفت تا هیچ از وی [illegible] است
که سهل بن ابراهیم گوید که با ابراهیم ادهم سفر کردم من بیمار شدم آنچه داشت [illegible] بر درد از
وی ازروی خواستم خر بفروخت و بخرج من کرد چون بهتر شدم گفتم خر کجاست گفت بفروختم
گفتم من بر کجا نشینم گفت بر گردن من نشین و سه منزل مرا بر گردن نشاند و ببرد و عطای سلمی گفت
یکبار ابراهیم را پانزده روز نفقه نماند ریگ خورد و گفت از میوه مکه چهل سال است تا نخورده ام
و اگر نه در حالت نزع بودمی نگفتمی و از بهر آن نخورد که لشکریان بعضی ازان زمینها همه خریده بودند
نقل است که چندین حج پیاده بکرد که از چاه زمزم آب نکشید زیرا که دلو چاه سلطانی [illegible]

نقلست که هر روز بمزدوری رفتی و تا شب کار کردی و هر چه بستدی بخرج
یاران کردی اما نماز شام بگذاردی و چیزی خریدی و پیش یاران رفتی شبی دیرتر آمد
یاران گفتند ما انتظار او نکنیم و چیزی بخریم و بخوریم و بخسبیم تا بعد ازین زودتر آید پس چنان کردند
ابراهیم بیامد ایشانرا خفته دید گفت آه مسکینان هیچ نیافتند و گرسنه خفته اند
قدری آرد آورده بود خمیر کرد و آتش میدمید در می گرفت محاسن بر خاک نهاده بود و باد
می کرد تا یاران برخاستند و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته دیدم گفتم مگر چیزی نیافته اید
گفتم طعامی سازم تا چون بیدار شوید بکار برید ایشان گفتند بنگرید که ما در حق او چه اندیشیدیم
و او چه می اندیشد و گفتند که هر که با او صحبت خواستی داشت سه شرط کردی اول گفتی
خدمت من کنم و بانگ نماز من کنم و هر فتوح دنیایی که باشد برابر باشیم وقتی یکی گفت
من طاقت این ندارم ابراهیم گفت مرا عجب آمد از صدق تو نقلست که
یکی مدتی در صحبت ابراهیم بود چون مفارقت خواست کرد گفت ای خواجه از عیبی که
در من دیده مرا خبر ده ابراهیم گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه در تو بچشم
دوستی نگریستم عیب خود از دیگری پرس نقلست که عیال داری بود نماز شام
بخانه میرفت و هیچ نیافته بود اندوهگین و دلتنگ بود که با اطفال و عیال چگویم در دردی
عظیم میرفت ابراهیم را دید ساکن نشسته گفت یا ابراهیم مرا از تو غیرت می آید که تو
چنین ساکن و فارغ نشسته و من چنین سرگردان و عاجز ابراهیم گفت هر چه من کردم
از عبادت مقبول و خیرات مبرور جمله بتو دادم تو این یکساعت اندوه من وا دادی والسلام
نقلست که معتصم پرسید از ابراهیم که چه پیشه داری گفت دنیا را بطالبان دنیا
گذاشته ام و عقبی را بطالبان عقبی و درین جهان ذکر خدای گزیده ام و در آن جهان لقای خدای
دیگری از وی پرسید که چه پیشه داری گفت تو ندانی که کارکنان خدا را حاجت به پیشه نیست
نقلست که مزینی موی لب او راست میکرد مریدی از آن او آنجا بگذشت گفت چیزی

داری که بود آن همیانی بمزین داد سایلی رسید و از مزین چیزی خواست مزین گفت
برگیر این همیان ابراهیم گفت آن پر زر است گفت میدانم ای بخیل الغنی غنی القلب
لا غنی المال ابراهیم گفت زر است گفت ای بطال بدان کس که من میدهم میدانم
که چیست ابراهیم گفت هرگز آن شرم را با هیچ چیز مقابله نتوانستم کرد و نفس را
مراد خود آنجا دیدم و اورا گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی بتو رسید گفت چند
بار اول آنکه در کشتی بودم با جامهٔ خلق و موی دراز و بر حالی بودم که اهل کشتی از آن
غافل بودند و بر من میخندیدند و مسخره در آن میان بود هر ساعتی بیامدی و موی سر
من بگرفتی و برکندی و سیلی بر گردن من زدی من خود را بمراد خود یافتمی و بدان
خواری نفس خود شاد شدمی ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق بود ملاح
گفت کسی را از کشتی بیرون می باید انداخت تا موج ساکن شود گوش مرا بگرفتند
تا بیندازند موج ساکن شد و کشتی آرام گرفت آنساعت که گوشم گرفته بودند که بدریا
اندازند نفس را بمراد دیدم و از آن خواری عظیم شاد شدم و یکبار دیگر در مسجدی شدم تا
بخسپم رها نمی کردند و من از ضعف و ماندگی بر نمی توانستم خاست پایم بگرفتند و می
کشیدند و مسجد را سه پایه بود و بزیر انداختند سرم بران پایها آمد و بهر پایه که می افتادم سرم
میشکست و زیر پایه سر اقلیمی کشف شد با خود گفتم کاشکی که پایه زیادت بودی یکبار دیگر
بجائی گرفتار شدم و مسخره بر من بول انداخت آنجا نیز شاد شدم یکبار دیگر پوستینی داشتم شپش
بسیار در وی بود و مرا میخوردند ناگاه از جامهٔ خزینه یاد کردم نفسم فریاد برآورد که آخر اینچه رنجست
که بر خود نهاده اینجا هم نفس را بمراد دیدم و شاد شدم نقل است که گفت یکبار
بتوکل در بادیه شدم چند روز چیزی نداشتم و دوستی داشتم گفتم اگر پیش او
روم توکل باطل شود در مسجدی شدم و بر زبان راندم که توکلت علی الحی الذی لا
یموت هاتفی آواز داد که سبحان آن خدائی که پاک گردانید روی زمین را از متوکلان

گفتم چرا گفت متوکل کی بود آنکه برای لقمه که دوستی مجازی دهد راهی دراز در پیش گیرد آنگاه گوید که
توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را توکل نام کرده باشی نقلست که
وقتی گفت که زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که تو از کجا خوری گفت این علم نزدیک من نیست
از روزی دهنده پرس ترا با این فضولی چه کارست و گفت وقتی غلامی خریدم و از وی پرسیدم
که چه نامی گفت تا چه خوانی گفتم چه خوری گفت تا چه خورانی گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چه کنی گفت
تا چه فرمائی گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چه کار پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر خدای را
چنین بنده نبوده باری بندگی بیاموز چندانی بگریستم که بیهوش شدم نقلست که هرگز مربع
ننشستی از او سوال کردند گفت یکروز مربع نشسته بودم آوازی شنیدم که ای پسر ادهم بندگان
در پیش خداوند چنین نشینند توبه کردم و راست بنشستم نقلست که از وی پرسیدند که تو بندهٔ
کیستی بر خود بلرزید و بیفتاد و بر خاک می غلطید پس برخاست و این آیت برخواند ان کل
من فی السموات والارض الا اتی الرحمن گفتند چرا اول جواب ندادی گفت ترسیدم
که اگر گویم بندهٔ اویم او حق بندگی طلب کند و اگر گویم که نیم نتوانم که گویم از وی پرسیدند که روزگار
چون میگذاری گفت چهار مرکب دارم باز داشته ام چون نعمتی پدید آید بر مرکب شکر نشینم و پیش
باز روم و چون طاعتی پدید آید بر مرکب اخلاص نشینم و پیش باز روم و چون بلائی روی نماید بر
مرکب صبر نشینم و چون معصیتی پدید آید بر مرکب توبه نشینم و استغفار کنم و گفت تا عیال خود را
چون نکنی و فرزندان خود را چون یتیمان و شب بر خاکدان چون سگان نخسبی طمع مدار که در صف مردان
نشینی و درین حرف گفت آن محتشم درست آمد که پادشاهی بگذاشت تا اینجا رسید
نقلست که روزی جمعی مشایخ نشسته بودند ابراهیم قصد صحبت ایشان کرد و راه پیش
ندادند و گفتند برو که هنوز گند پادشاهی از تو می آید با آن کردار او را راه ندادند تا دیگران را
چه گویند نقلست که از وی پرسیدند که دلها از حق چرا محجوبست گفت زیرا که دوست
میدارند آنچه حق دشمن داشته است و بدوستی این گلخن فانی که سرای لعب و لهوست مشغول

شده اند و ترک سرای ابد و نعیم مقیم گفته ملکی و حیاتی و لذتی که آنرا نه نقصان بود و نه انقطاع
نقلست که یکی وصیتی خواست گفت خداوند خود را یار خود دار و خلق را بگذار دیگری
وصیت خواست گفت بسته بگشای و گشاده دربند گفت مرا این معلوم نمی شود گفت کیسه بسته
بگشای و زبان گشاده دربند احمد خضرویه گفت ابراهیم مروزی را در طواف گفت که درجه صالحان
نیابی تا از شش عقبه نگذری یکی آنکه در نعمت بر خود به بندی و در محنت بگشائی و در عزت بر خود
به بندی و در ذل بگشائی و در خواب بر خود به بندی و در بیداری بر خود بگشائی و در توانگری بر
خود به بندی و در درویشی بگشائی نقلست که یکی نزد ابراهیم آمد و گفت ای شیخ
من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی گوی تا آنرا امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من شش
خصلت بعد از ان هرچه کنی ترا زیان ندارد اول آنکه چون معصیت کنی روزی او مخور گفت
چون رزاق اوست از کجا خورم گفت نیکو بود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی دوم خواهی
که معصیتی کنی از ملک او بیرون رو گفت چون مشرق و مغرب بلاد الله است کجا روم ابراهیم
گفت نیکو نبود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی شوی سیوم چون خواهی که معصیتی کنی
جائی کن که او ترا نبیند گفت او عالم الاسرار است و داننده ضمایر و ذرایر ابراهیم گفت نیکو
بود که رزق او خوری و در ملک او باشی و در نظر او معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت
بقبض جان تو آید بگوی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت او این از من نشنود ابراهیم گفت پس
قادر نه که ملک الموت را از خود دفع کنی توانا بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی و این ساعت دادان
پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کنی گفت نتوانم گفت پس جواب ایشان آماده
دار ششم چون در قیامت فرمان آید که گناهکاران را بدوزخ برید تو بگو که من نمیروم گفت
بزور ببرند گفت پس گناه مکن مرد چون این بشنید گفت تمام است آنچه گفتی و در حال توبه کرد
و بر توبه بود تا وفات کرد والسلام نقلست که از ابراهیم پرسیدند که سبب چیست
که خدای تعالی را میخوانیم و اجابت نمیکند گفت از بهر آنکه خدای تعالی را میدانید و طاعتش

نمیدارید

نمیدارید و رسول او را می‌شناسید و متابعت سنت او نمی‌کنید و قرآن میخوانید و بران عمل
نمیکنید و نعمت حق تعالی میخورید و شکر او نمی‌گوئید و میدانید که بهشت آراسته است از برای
مطیعان و طلب نمیکنید و می‌شناسید که دوزخ ساخته است با اغلال آتشین برای عاصیان و
ازان نمی‌گریزید و میدانید که شیطان دشمن است و با او عداوت نمیکنید بلکه با او میسازید و میدانید
که مرگ حق است و ساز مرگ نمیسازید و مادر و پدر و فرزند را در خاک میکنید و ازان عبرت
نمیگیرید و از عیبهای خود دست نمیدارید و بعیب دیگران مشغول میشوید کسیکه چنین بود
دعای او چگونه مستجاب شود پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چکند گفت صبر کند
یکروز و دو روز و سه روز گفتند تا ده روز صبر کرد چکند گفت صبر کند و بمیرد تا دیت بر
کشنده بود نقل است که با او گفتند گوشت گرانست گفت ما ازان کنیم و نخریم قومی
او را دعوتی کردند و اصحاب انتظار شخصی میبردند یکی گفت او گران جانیست دیر آمد ابراهیم
گفت مردمان اول نان خورند پس گوشت شما اول گوشت میخورید یعنی غیبت میکنید نقل است
که یکبار بگرمابه رفت و جامه خلق داشت راهش ندادند حالتی بروی ظاهر شد گفت بادست
تهی بخانه دیو راه نمیدهند بی طاعت بخانه خدای تعالی چون راه دهند و گفت که وقتی در بادیه
بتوکل میرفتم سه روز هیچ نیافتم ابلیس آمد و گفت پادشاهی بلخ و آن نعمت بگذاشتی تا گرسنه
بحج میروی با تجمل هم میتوان رفت گفتم الهی دشمن را بر دوست گماری تا مرا بشوراند این بادیه
بمدد تو قطع توانم کرد آوازی شنیدم که یا ابراهیم آنچه در جیب داری بیرون انداز تا آنچه در
غیب است بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش شده
بود چون بینداختم ابلیس از من برمید و قوتی از غیب در من پدید آمد و گفت وقتی بخوشه
چیدن رفتم هر بار که دامن پر کردمی مرا بزدندی و باز گرفتندی تا چهل بار چنین کردند چهل و
یکم بار هیچ نگفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابله آن چهل سپر زرینست که در پیش تو
میبردند و گفت باغی بمن سپردند تا نگاه دارم خداوند باغ بیامد و گفت نار شیرین بیار انار چند

پیش آوردم ترش بود گفت چندین گاه‌ست که انار میخوری ترش از شیرین نمی شناسی ابراهیم گفت
تو باغ بمن سپردی که نگاه دارم نه از برای آنکه انار خورم مرد گفت بدین زاهدی که توئی گمان برم که
ابراهیم ادهمی چون این بشنیدم از آن باغ برفتم و گفت جبرئیل را بخواب دیدم صحیفه در دست
گرفته گفتم چه خواهی کرد گفت دوستان خدای می نویسم گفتم نام من می نویسی گفت تو از ایشان
نه گفتم آخر از دوستان ایشانم ساعتی اندیشه کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو نویسم که
امید درین راه از نومیدی پدید آید **نقل است** که گفت شبی در مسجد بیت المقدس بودم
و خود را در بوریایی بپیچیدم که خادمان در شب کسی را آنجا نمی گذاشتند چون پاره‌ای از شب
بگذشت در مسجد گشاده شد پیری پلاس پوش درآمد با چهل یار همه پلاس پوش بر در محراب آ
شد و دو رکعت نماز بگذارد و پشت بمحراب باز داد و یکی از ایشان گفت امشب کسی درین
مسجد است که نه از ماست پیر تبسم کرد و گفت پسر ادهم است چهل شبانه روز است تا حلاوت
عبادت نمی یابد چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشانی راست میگوئی بخدای بر تو که بگوی
کز بچه سبب است گفت فلان روز در بصره خرما خریدی خرمائی بیفتاد پنداشتی از آن تست
برداشتی و در پیش خرما خود نهادی ابراهیم گفت چون این بشنیدم به بصره رفتم پیش آن مرد و حلالی
بخواستم خرما فروش حلال کرد و گفت چون کار بدین باریکی است من ترک خرما فروشی کردم و
از آن کار توبه کردم و دکان برانداخت و از ابدال گشت **نقل است** که ابراهیم بصحرا رفته
بود لشکری پیش آمد و گفت تو چه کسی گفت بنده گفت آبادانی کدام طرفست اشارت بگورستان
کرد گفت بر من استخفاف میکنی ابراهیم را بسی بزد و سر او بشکست و رسنی در گردنش کرد و می آورد
مردم پیش آمدند و گفتند ای نادان چرا چنین کردی او ابراهیم ادهم است آن مرد در پای ابراهیم
افتاد و عذر میخواست ابراهیم گفت بدین معامله که تو با من کردی ترا دعا نیک میکردم که نصیب
من ازین معامله که تو با من کردی بهشت بود نخواستم که نصیب تو دوزخ بود گفت چرا گفتی
که من بنده‌ام گفت کیست که بنده خدا نیست گفت چون از تو نشان آبادانی پرسیدم چرا

اشارت بگورستان کردی گفت ازانکه هر روز گورستان معمورتر است و شهر خراب تر
بزرگی گفت بهشتیان را بخواب دیدم هر یک دامن و آستین از مروارید پر کرده گفتم این چه
حالست گفتند ابراهیم ادهم را نا دانی بر شکسته است او را چون در بهشت آوردند فرمان آمد که گوهر
ها بر سر او نثار کنید این آنست **نقل است** که وقتی مستی بر گذشت دهانش آلوده دید آب
بیاورد و دهانش بشست و گفت دهانی که ذکر خدای بران گذر کرده باشد آلوده بگذاری
بی حرمتی بود چون آن مرد بیدار شد او را گفتند ابراهیم ادهم دهانت را بشست و با تو چنین گفت آن مرد
گفت من نیز توبه کردم بعد از ان ابراهیم بخواب دید که گفتند تو از برای ما دهنی او را بشستی ما
دل ترا بشستیم **نقلست** که محمد مبارک صوفی گفت با ابراهیم در بیابان بیت المقدس
بودم وقت قیلوله در زیر درخت اناری فرود آمدیم و رکعتی چند نماز کردیم آوازی شنیدیم
از ان درخت که یا ابا اسحق مرا گرامی گردان و از انار من چیزی بخور ابراهیم سر در پیش افکند تا سه
بار آن درخت این بگفت پس مرا گفت یا ابا محمد شفاعت کن تا از انار من بخورد گفتم یا ابا اسحق شنودی
گفت میشنوم برخاست و دو انار باز کرد یکی من داد و یکی خود بخورد ترش بود و آن درخت کوتاه
بود چون باز گشتیم آن درخت را دیدم بزرگ و بلند شده و انار او شیرین گشته و در سالی دو بار
انار میداد و مردمان آن درخت را رمان العابدین نام کردند برکت او و عابدان در سایه او
نشستندی **نقلست** که بزرگی بر کوهی بود و سخن میگفت آن بزرگ سوال کرد که
نشان بکمال مرد چیست ابراهیم گفت آنکه اگر کوه را گوید که برو برفتن آید در حال کوه در رفتن
آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا نمی گویم برو ولیکن بر تو مثل میزنم در حال ساکن شد **نقل است** که
بزرگی گفت که با ابراهیم در کشتی بودم بادی مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی
آمد از هوا که از غرق شدن مترسید که ابراهیم ادهم با شماست در ساعت باد ساکن شد
نقل است که ابراهیم در کشتی بود موجی عظیم برخاست ابراهیم مصحفی دید آویخته آن
مصحف بر هوا داشت و گفت الهی ما غرق خواهی کرد و کتاب تو در میان ما در ساعت آرام

گرفت و آواز آمد که لا تفعل نقلست که وقتی در کشتی میخواست نشستن سیم نداشت و
دینار ی میخواستند دو رکعت نماز کرد و گفت الهی از من چیزی میخواهند در حال یک دریا همه زر
شد مشتی بر داشت و بدیشان داد نقلست که روزی بر لب دجله نشسته بود و پارهٔ
بر خرقه میدوخت شخصی بیامد و گفت در گذاشتن ملک بلخ چه یافتی سوزنش در دجله انداخت
اشارت کرد بدجله هزار ماهی بر آمد هر یک سوزنی زرین در دهن گرفته ابراهیم گفت آن سوزن
خود میخواهم ماهیکی ضعیف بیامد و سوزن او در دهان گرفته پیش او آورد و بنهاد ابراهیم گفت کمترین
چیزیکه یافتم بگذاشتن ملک بلخ این بود نقلست که روزی بسر چاهی رسید دلو فرو
گذاشت پر زر بر آمد بریخت دیگر فرو گذاشت پر نقره بر آمد بریخت دیگر بار پر مروارید بر آمد ابراهیم گفت
الهی خزانه بر من عرض میکنی و میدانی که بدین فریفته نشوم آبم ده تا طهارت کنم نقلست که
وقتی بحج میرفت دیگران با وی بودند گفتند ما را زاد نیست ابراهیم گفت خدا را استوار دارید
آنگاه گفت دران درخت نگرید اگر زر طمع دارید نگه کردند همه زر شده بود بقدرت حق تعالی
نقلست که روزی با جمعی درویشان میرفت بحصاری رسیده و بر در حصار هیزم بسیار
بود گفتند امشب اینجا باشیم و آتش کنیم که آب روان و هیزم بسیار هست آنجا فرود آمدند و آتشی
خوش کردند و درویشی گفت کاشکی ما را گوشت حلالی بودی تا برین آتش کردمی ابراهیم در نماز
بود چون سلام باز داد گفت حق قادر است که ما را گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز
ایستاد در حال غریدن شیر برخاست نگاه کردند شیری می آمد و گورخری در پیش می آورد در حال
بگرفتند و بکشتند و کباب کردند و خوردند و شیر در برابر نشسته بود و نظاره میکرد نقلست
که چون آخر عمر او بود ناپیدا شد چنانکه معین خاک او پیدا نیست بعضی گویند در بغداد است و بعضی
گویند در شام است و بعضی گویند در جوار لوط پیغمبر است که بزمین فرو برده است بسیار
خلق را و وی از خلق آنجا گریخته است و وفات کرده نقلست که چون ابراهیم
وفات کرد هاتفی آواز داد که الا ان امان الارض قد مات آگاه باشید که

امان روی زمین وفات کرد خلق متحیر شدند تا کی خواهد بود تا خبر وفات ابراهیم در افواه افتاد

باب دوازدهم در ذکر بشر حافی رحمة الله علیه

آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهز ایوان مشاهده آن عامل کارگاه هدایت آن کامل بارگاه عنایت آن مالک ممالک صافی بشر حافی رحمة الله علیه مجاهده عظیم داشت و شانی رفیع و مشار الیه قوم بود و مرید خال خود علی حشرم بود و در علم اصول و فروع عالم بود و مولد او از مرو بود و در بغداد بودی ابتداء توبهٔ او آن بود که او شوریده روزگار بود مست میرفت کاغذی یافت بر وی نبشته که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و آن را معطر کرد و بتعظیم جائی نهاد آن شب بزرگی بخواب دید که او را گفتند که برو بشر را بگوی که طیبت اسمنا فطیبناک و بجلت اسمنا فبجلناک و طهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لاطیبن اسمک فی الدنیا والاخرة آن بزرگ گفت این مردی فاسق است مگر غلط می بینم طهارت کرد و نماز کرد و بخواب رفت دیگر بار همین دید همچنان تا سه بار بامداد او را طلب کرد گفتند به مجلس نبیذ است بدر آن خانه رفت گفتند مست و بی خبر است گفت بگوئی که پیغامی دارم بگفتند گفت بپرسید که پیغام که داری گفت پیغام خدای تعالی بشر گریان شد و گفت آه عتابی دارد یا عقوبتی کند یاران را وداع کرد و گفت من رفتم هرگز مرا دیگر در بیکار نه بینید پس بیامد و توبه کرد و چنان شد که هیچکس نام وی نشنود که نه راحتی بدل او رسید پس طریق زهد پیش گرفت و از شدت غلبه مشاهده حق هرگز کفش در پای نکرد و او را حافی ازین معنی گفتند بار گفتند چرا کفش در پای نکنی گفت آن روز که آشتی کردم پای برهنه بودم اکنون شرم دارم که کفش در پای کنم و نیز حق تعالی میفرماید که زمین را بساط شما گردانیدم بر بساط پادشاهان ادب نبود با کفش رفتن و جمعی از اصحاب خلوت چنان شدند که بکلوخ استنجا نکردندی و آب دهن به زمین نیفگندندی که در دجله نور الله دیدندی بشر را همین حال بود بلکه نور الله تند

چشم روشنده گردد که بی بصر جز خدای را نه بیند و هر کرا خدای چشم او شد جز خدای نتواند دید
چنانچه رسول علیه السلام در پس جنازه ثعلبه بسر انگشت پای میرفت و فرمود که
میترسم که پای بر پر ملائکه نهم و آن ملائکه چیست نور الله است والمومن ینظر
بنور الله **نقل است** که احمد حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق او ارادت تمام
داشت شاگردانش میگفتند تو عالمی در احادیث و فقه و اجتهاد و در انواع علوم نظیر
نداری هر ساعت پس شوریده میروی چه لایق بود احمد گفت آری همه علوم که بر
شمردی من به از وی دانم اما او خدای را به از من داند پس پیش او رفتی و گفتی حدثنی
عن ربی را از خدای من سخن گوی

نقل است که بشر شبی در خانه میرفت یک پای در آستانه نهاد و یکی بیرون و
تا بامداد متحیر بماند و گویند که در دل خواهرش آمد که امشب بشر بخانه تو می آید خواهر
در خانه رفت و منتظر بود ناگاه بشر در آمد شوریده و سرمست خواست که بر بام رود
از نردبان پایه چند برفت و تا صبح متحیر بماند پس بنماز جماعت رفت و باز آمد خواهرش
از آن حال پرسید گفت در خاطرم آمد که در بغداد چندین کس اند که نام ایشان بشر است
یکی جهود و یکی ترسا و یکی مغ و مرا نام بشر و چنین دولتی رسیده و اسلام یافته ایشان
چه کردند که دور افتادند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این مانده بودم
نقل است که بلال خواص گفت که در تیه بنی اسرائیل بودم یکی با من میرفت در
خاطرم آمد که او خضر است گفتم بحق حق که تو کیستی گفت برادر تو خضرم گفتم در شافعی
چه گوئی گفت از اوتاد است گفتم در احمد حنبل چه گوئی گفت از صدیقانست گفتم در بشر چه
گوئی گفت بعد از وی همچو وی نبود و عبد الله جلا گوید ذو النون را دیدم و او را عبادت بود و
سهل را دیدم و را اشارت و بشر را دیدم و را ورع بود مرا گفتند تو بکدام مایل تری گفتم بشر الحارث
که استاد ماست **نقل است** که هفت قمطره از کتب حدیث سماع کرده

بود در زیر خاک کرد و حدیث روایت نکرد و گفت از آن روایت نمیکنم که در خود شهوت آن
می بینم اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم **نقلست که** او را گفتند که بغداد مختلط
شده است بلکه بیشتر حرام است تو از چه میخوری گفت از آنچه شما میخورید گفتند پس بچه بدین منزلت
رسیدی گفت بلقمهٔ کمتر از لقمه و بدستی کوتاه تر از دستی و کسیکه خورد و خندد با کسیکه خورد و گرید برابر
نبود و گفت حلال اسراف نپذیرد یکی ازو پرسید که چه چیز با نان خورش کنم گفت عافیت
نقلست که مدت چهل سال ورا آرزوی سربریان میکرد و بهای آن نیافت و گویند
سالها بود که دلش باقلی میخواست و نخورده بود **نقلست که** هرگز آب از جوئیکه سلطان
کنده بود نخوردی بزرگی گفت روزی نزدیک بشر بودم سرمائی سخت بود او را برهنه دیدم میلرزید
گفتم یا با نصر این چه حالست گفت درویشانرا یاد کردم مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم خواستم که
بتن موافقت کنم ازو پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی گفت بدان که حال خود را از غیر
خدای تعالی پنهان داشتم همه عمر گفتند چرا وعظ سلطانرا نگوئی که ظلمها میرود گفت خدا را از آن بزرگتر
میدانم که یاد کنم در پیش کسیکه او را نداند احمد بن ابراهیم المطیب میگفت که بشر مرا گفت که
معروف را بگوی که چون نماز کنم پیش تو آیم من پیغام دادم و منتظر می بودیم نماز پیشین
کردیم نیامد تا نماز خفتن گذاردیم با خود گفتم مردی چون بشر خلاف وعده کند چشم میداشتم
دیر در مسجد انتظار میکردم تا بشر سجاده برداشت و روان شد چون بدجله رسید بر آب رفت تا
با معروف سخنها گفت و تا سحر نشستند پس همچنان بازگشت و بر آب برفت من در پای او
افتادم و گفتم مرا دعا کن مراد دعا کرد و گفت آشکارا مکن تا زنده بود با کس نگفتم **نقلست**
که جمعی پیش او بودند و بشر در رضا سخن میگفت یکی گفت یا با نصر هیچ از خلق قبول نمیکنی برای
جاه را اگر محققی در زهد و روی از دنیا گردانیده ای از خلق چیزی می ستان و بخفیه بدرویشان
میده و بر توکل می نشین و قوت خود از غیب میستان این سخن عظیم سخت آمد بر اصحاب بشر
پس بشر گفت جواب شنو بدانکه فقرا سه قسم اند یک قسم آنانند که هرگز سؤال نکنند و اگر

و بهیا نکنید نیکو بنگرید این قوم روحانیانند که چون از خدای تعالی سؤال کنند هر چه خواهند خدای
تعالی بدهد و اگر سوگند بخدای دهند در حال اجابت کنند یک قسم دیگر آنند که سؤال نکنند و اگر دهند
قبول کنند این قوم وسط اند و ایشان بر توکل ثابت باشند بخدای تعالی و این قوم آنها اند که بر مائده
خلد نشینند در حظیرهٔ قدس و یک قسم آنها اند که صبر کنند و چندانکه توانند وقت نگاه دارند و دفع
دواعی میکنند آن صوفی چون جواب بشنید گفت راضی شدم از تو بدین سخن که خدای تعالی
از تو راضی باد بشر گفت بعلی جرجانی رسیدم پیش چشمهٔ آبی چون مرا دید بدوید و گفت چه گناه
کرده ام که امروز آدمی را دیدم از پس او بدویدم و گفتم مرا وصیتی کن گفت فقر را در بر گیر و
زندگانی با صبر کن و هوا را دشمن دار و مخالفت شهوات کن و خانهٔ خود را امروز خالی تر از لحد
گردان چنانکه خانهٔ تو چنان بود که آن روز که از لحد بخوانند تا مرفه و خوش بخدای توانی رسید
نقلست که گروهی پیش بشر آمدند از شام و گفتند عزم حج داریم رغبت با ما کنی بشر
گفت بسه شرط یکی آنکه هیچ بر نگیریم و از کس هیچ چیز نخواهیم و اگر بدهند قبول نکنیم ایشان گفتند که
آن دو توانیم اما اینکه اگر بدهند قبول نکنیم نتوانیم بشر گفت پس شما توکل بر زاد حاجیان کرده اید
و این بیان آن سخن است که در جواب صوفی گفت که اگر در دل گرده بودی که هرگز از خلق چیزی
قبول نخواهیم کرد این توکل بر خدای تعالی بودی **نقلست** که بشر گفت که روزی در
خانه رفتم مردی دیدم گفتم تو کیستی که بی دستوری در آمده گفت برادر تو خضر گفتم دعائی
کن مرا گفت خدای تعالی گذاردن طاعت خود بر تو آسان کناد گفتم زیادت کن گفت طاعت
تو بر تو پوشیده گرداناد **نقلست** که یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم حلال
دارم میخواهم که بحج روم گفت تو بتماشا میروی اگر برای رضای خدا میروی وام درویشی
گذار یا یتیمی را ده یا عیالداری را که آن راحت که بدل ایشان رسد از صد حج فاضلتر گفت
رغبت حج بیشتر می بینم گفت از بهر آنکه این مالها نه از وجهی نیکو بدست آورده تا بنا وجه خرج
نکنی قرار نگیری **نقلست** که او بگورستان گذر کرد گفت اهل گورستان را دیدم بر سر

گورها

گوره آمده و نماز غیبت برکردند چنانکه جماعتی چیزی قسمت کنند گفتم یا رب خدایا مرا آشنا گردان باین
چه حالست آوازی شنیدم که برو و بپرس رفتم و پرسیدم گفتند که گفته است که مردی از
مردان دین برما گذری کرد و سه بار قل هو الله احد بخوانده و ثواب آن بما داد از آن روز باز قسمت
میکنیم هنوز فارغ نشده ایم **نقل است** که شبلی گفت رسول علیه السلام را بخواب
دیدم گفت ای شبلی هیچ میدانی که خدای تعالی ترا چرا برگزید از میان اقران خود بلند گردانید در جهان
گفتم نه یا رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را دوست داشتی
و برادران را نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی از نتیجه آن بمقام ابرار
رسانیدند **نقل است** که گفت شبی مصطفی را بخواب دیدم گفتم یا رسول الله ما را پندی ده
گفت نیکوست شفقت توانگران بر درویشان برای ثواب رحمن و از آن نیکوتر تکبر درویشان
بر توانگران و اغنیا و بر کرم آفریدگار جهان **نقل است** که اصحاب را گفت سیاحت
کنید که چون آب روان بود خوش باشد و چون ساکن بود متغیر شود و گفت که هرکه خواهد در
دنیا عزیز باشد گو از سه چیز دور باش از مخلوقان حاجت مخواه و کس را بد مگوی و با مهمان بس
مرو و گفت حلاوت آخرت نیابد آنکه دوست دارد که مردمان او را بدانند و گفت اگر در
قناعت هیچ نیست بجز عزت زندگانی کفایت است و گفت اگر دوست داری که خلق ترا
بدانند این دوستی سر محبت دنیاست و گفت هرگز حلاوت عبادت و نماز نیابی تا حجاب
میان خود و شهوات دیوار آهنین و گفت سخت ترین کارها سه است بوقت تنگدستی سخاوت
و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که از وی ترسی و گفت ورع آن بود که از شبهات
بیرون آیی و محاسبه نفس در هر طرفة العینی پیش گیری و گفت زهد ملکی است که قرار گیرد در
دل خالی و گفت اندوه ملکی است که چون جایی قرار گرفت زمانه هم که هیچ چیز با او قرار نگیرد
و گفت فاصله چیزیکه بنده را داده اند معرفت است والصبر علی الفقر و گفت اگر خدای را
خاصه کاشند عارفانند و گفت صوفی آنست که دل صافی دارد با خدای و گفت عارفان قومی آ

که ایشان را نشناسد مگر خدای و ایشان را گرامی ندارد مگر از بهر خدای و گفت هر که خواهد که طعم آزادی
بچشد گو سر پاک دارد و گفت هر که عمل کند خدا را بصدق وحشتی پیش آیدش با خلق و
گفت سلامی برابنای دنیا کنید به دوست نا داشتن سلام بر ایشان و گفت نگرستن در بخیل
دل را سخت کند و گفت از ادب دست داشتن در میان برادران دلست و گفت با هیچکس
ننشستم و هیچکس با من ننشست که چون از هم جدا شدیم مرا یقین نشد که اگر بهم ننشستمی هر دو را
به بودی و گفت من کاره مرگم و کاره مرگ نبود مگر کسی که در شک بود و گفت تو کامل نباشی
تا دشمن از تو ایمن نبود و گفت اگر تو خدای را طاعت نمیداری باری معصیتش مکن یکی پیش او گفت توکل
علی الله گفت بر خدای تعالی دروغ میگوئی اگر بروی توکل کرده بودی بدانچه وی کند رضا دادی و
گفت اگر ترا از چیزی عجب آید خاموش باش و چون از خاموشی عجب آید سخن گوی و گفت اگر همه
عمر در دنیا بسجده بشکر مشغول گردی شکر آن نکرده باشی که او در ازل حدیث تو با دوستان
کرد جهد کن تا از دوستان باشی چون وقت وفاتش آمد در اضطرابی عظیم افتاد گفتند
مگر زندگانی را دوست میداری گفت نه لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان صعب است
رفتن نقل است که در مرض موت بود که یکی در آمد و از دست تنگی وروزگار شکایت
کرد و پیراهن که پوشیده بود بوی داد و پیراهنی عاریت گرفت و در آن پیراهن وفات کرد
نقل است که تا بشر زنده بود در بغداد هیچ ستوری روث نینداخت حرمت او را که پای
برهنه رفتی شبی ستوری روث انداخت صاحبش فریاد برآورد که بشر نماند در حمله راه
بغداد روث ستور نبود این بر خلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمانده است بعد از وفات
او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت عتاب کرد و گفت در دنیا چرا چندان
از ما ترسیدی مَا عَلِمْتَ اِنَّ الْکَرَمَ صِفَتِیْ ندانستی که کرم صفت منست دیگری بشر را بخواب
دید و سؤال کرد که خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا آمرزیده و گفت کُلْ یَا مَنْ لَاْ یَاْکُلُ وَ
اشْرَبْ یَا مَنْ لَاْ یَشْرَبُ بخور ای آنکه برای من نخوردی و بیاشام ای آنکه برای من نیاشامیدی

و دیگریش بخواب دید گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و یک نیمه بهشت مرا مباح
گردانید و گفت ای بشر نمیدانی که اگر مرا در آتش سجده کردی شکر آن نگزاردی که ترا در دل
بندگان جای دادم دیگری بخوابش دید باز و پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت فرمان آمد
که مرحبا یا بشر آن ساعت که ترا جان برداشتیم هیچکس دوستتر از تو بر روی زمین نبود

نقل است که روزی ضعیفه پیش امام احمد حنبل آمد و گفت بر بام پنبه می رشتم مشعله
خلیفه ظاهر شد که کسان خلیفه میگذرانیدند و روشنائی آن چیزی رشته شد روا بود یا نه
گفت تو کیستی که ازین جنس سخنت دامن گرفته است گفت خواهر بشر حافی ام
احمد زار بگریست و گفت چنین تقوی از خاندان او بیرون آید پس گفت ترا
روا نبود زنهار کوش وارث تا آب صافی تو تیره نشود و اقتدا بران مقتدا کن یعنی
برادر خویش تا چنان شوی که اگر خواهی که در مشعلهٔ ایشان پنبه ریسی دست تو ترا طاعت
ندارد که برادرت چنان بود که هر گاه که دست بطعامی دراز کردی که با شبهت بودی
دست طاعت او نداشتی گفتی که مرا سلطانی هست که آن را دل گویند او راعیت
تقوی است من یارای آن ندارم که بی دستوری او
سفر کنم والسلام

باب سیزدهم در ذکر ذو النون مصری رحمة الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان موهبت و تجرید آن
سلطان معرفت و توحید آن حجت الفقر فخری ذو النون مصری رحمة الله علیه از
ملوک طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت بود در اسرار توحید نظری عظیم دقیق
داشت و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی و
بعضی در کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودندی تا وفات کرد کس واقف احوال او نشد

از بس که خود را پوشیده بود و سبب توبهٔ او آن بود که او را خبر کردند که فلان جای عابدیست
قصد زیارت او کرد او را دید از درختی درآویخته و میگفت ای تن طاعت با من مساعدت کن
و اگرنه همچنین بگذارمت تا از گرسنگی بمیری گریه بر ذوالنون مصری افتاد عابد آواز گریهٔ او بشنید گفت
کیست که رحم میکند بر کسی که شرمش اندکست و جرمش بسیار گفت پیش او رفتم و سلام کردم گفتم
این چه حالتست گفت این تن با من قرار نمیگیرد در طاعت حق تعالی و با خلق آمیختن میخواهد
ذوالنون گفت پنداشتم خون مسلمانی ریخته یا گناهی کرده کبیره گفت تو ندانستی که چون با
خلق آمیختی همه چیز از پس آن باید گفتم عظیم زاهدی گفت از من زاهدتر میخواهی که ببینی گفتم خواهم
گفت بدین کوه برشو چون بر کوه برشدم جوانی دیدم بر در صومعه یک پای در درون آستانه و یکی
بیرون را بریده و کرمان میخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم که چونی گفت
روزی درین صومعه نشسته بودم زنی اینجا گذر کرد دلم مایل شد و تنم تقاضا کرد پای از صومعه
بیرون نهادم آوازی شنیدم که شرم نداری که از پس سی سال که خدای را عبادت کردی
و طاعت داشتی طاعت شیطان کنی این پای که بیرون نهاده بودم جدا کردم و اینجا نشسته
ام تا چه پدید آید و با من چه خواهند کرد تو پیش گناهکار چه کار آمده اگر خواهی که مردی از
مردان خدای تعالی ببینی بر سر این کوه شو ذوالنون گفت از بلندی کوه بر آنجا نتوانستم شد
چون خبر او پرسیدم گفت آری سالهاست تا مردی در آن صومعه عبادت میکند یکروز یکی مناظره میکرد با او که
روزی بسبب کسب است او نذر کرد که من هیچ نخورم که در وی سبب کسب مخلوقات بود چند روز برآمد هیچ
نخورد حق سبحانه و تعالی زنبوران فرستاد تا گرد وی می پریدند و او را عسل میدادند ذوالنون
گفت که ازین کارها و سخنها دردی عظیم بدلم فرو آمد و دانستم که هر که توکل بر خدای تعالی
کند خدای کار او بسازد و رنج او ضایع نگرداند پس در راه می آمدم مرغکی نابینا دیدم بر
درختی نشسته از درخت فرود آمد من گفتم که این بیچاره علف از کجا خورد و آب از کجا منقار
زمین بکاوید دو سکره پدید آمد یکی زرین پر کنجد و یکی سیمین پر گلاب سیر بخورد و بر درخت پرید

سکره

بکره ناپدید شد ذوالنون چون آن بدید بیکبار دل از دست برفت و آغاز داد و بر توکل بیرون
آمد و توبه او محقق شد پس منزلی برفت شبانگاه در ویرانه آمد خنبره زر یافت و بر سر آن خنبره تخته
و بر آن تخته نام الله نوشته یاران او آن زر قسمت میکردند ذوالنون گفت این تخته را بمن دهید که نام دوست من است
مرا دهید آن تخته بگرفت و می بوسید تا کارش ببرکات آن بجائی رسید که شبی بخواب دید که گفتند یا ذوالنون هر کس زر برد
چو هر میل کردند و تو عالی تر از آن پسند کردی و آن نام ماست لاجرم در علم و حکمت بر تو گشاده گردانیدیم پس بشهر باز آمد نقلست
روزی بکناره رودی رسیدم کوشکی دیدم بر لب آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ
شدم ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد کنیزکی دیدم بر کنگره کوشک ایستاده بغایت صاحب
جمال خواستم تا او را بیازمایم گفتم ای کنیزک تو از آن کیستی گفت ای ذوالنون رحمه الله چون از دور پدید
آمدی گفتم که مگر دیوانه چون نزدیک آمدی پنداشتم عالمی چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عارفی
پس چون نیک اعتبار کردم نه دیوانه نه عالمی نه عارفی گفتم چگونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت
نکردی و اگر عالم بودی بنامحرم ننگریستی و اگر عارف بودی چشمت بدون حق نیامدی این بگفت
و ناپدید شد دانستم که او آدمی نبود تنبیه بود مرا پس آتشی در جان من افتاد خود را بسوی
دریا انداختم جماعتی در کشتی می نشستند موافقت کردم بازرگانی را در کشتی گوهری
ضایع شد همه اتفاق کردند که با تست مرا می رنجانیدند و استخفاف میکردند
من خاموش می بودم چون کار از حد بگذشت گفتم خداوندا تو میدانی هزاران
ماهی سر از دریا برکردند هر یک با گوهری در دهان ذوالنون رحمه الله یکی بگرفت و
بدیشان داد اهل کشتی چون آن بدیدند در پایش افتادند و عذر خواستند ازین سبب
نام او ذوالنون نهادند و عبادت و ریاضت او را نهایت نبود تا بحدیکه خواهری
داشت در خدمت او چنان عارفه شده بود که روزی این آیت میخواند که وَ
ظَلَّلْنَا عَلَیْکُمُ الْغَمَامَ وَاَنْزَلْنَا عَلَیْکُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوٰی گفت الهی بنی اسرائیل را من
و سلوی فرستی و محمدیان را نفرستی بخدایی تو که ننشینم تا من و سلوی نفرستی در حال من

و سلوک بار بدان آغاز کرد از خانه بیرون دوید و روی در بیابان نهاد و هرگزش
باز ندیدند **نقل است** که ذوالنون رحمة الله علیه وقتی در کوهها میگشت گفت قومی را
دیدم همه مبتلا که جمع آمده بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدی
است در صومعه هر سال یکبار بیرون آید و دم خود را بر مبتلایان دمد همه
شفا یابند باز در صومعه رود تا سال دیگر من نیز صبر کردم تا او بیرون آمد
مردی دیدم زرد روی و نحیف چشمها در مغاک افتاده از هیبت او لرزه بر
کوه افتاد پس بچشم شفقت در ایشان نگه کرد و در آسمان نگریست و دمی بر ایشان
دمید همه شفا یافتند چون خواست که در صومعه رود دامنش بگرفتم و گفتم از بهر خدای
علت ظاهر را علاج کردی علت باطن را علاج کن در من نگه کرد و گفت ای ذوالنون رحمه
دست از دامنم بدار که دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست در غیر
او زده ترا بدو باز گذارد و او را بتو این بگفت و در صومعه رفت **نقل است** که
روزی یاران او را گریان دیدند گفتند سبب چیست گفت دوش در سجده چشم
من در خواب رفت خدای را تعالی بخواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم بر ده جزو شدند دنیا
را بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا آوردند و یک جزو ترک او کردند و این ده جزو شدند بهشت بر
عرضه کردم نه جزو روی به بهشت آوردند یک جزو ترک او کردند و این ده جزو شدند بهشت بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی
به بهشت آوردند یک جزو ماند و آن یک جزو نیز ده جزو شدند دوزخ در پیش
ایشان نهادم نه جزو برمیدند و پراکنده شدند از بیم دوزخ یک جزو ماند که
نه بدنیا فریفته شدند نه به بهشت میل کردند و نه از دوزخ بترسیدند گفتم ای بندگان
من بدنیا نگاه نکردید و به بهشت امید نداشتید و از دوزخ نترسیدید چه میطلبید همه
سر فرو آوردند و گفتند انت تعلم ما نرید تو میدانی آنچه ما میخواهیم
نقل است که کودکی پیش ذوالنون رحمة الله علیه آمد و گفت مرا صد هزار دینار

میراث است میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون رحمة الله علیه گفت بالغی
گفت نه گفت نفقه ترا نبود صبر کن تا بالغ شوی چون کودک بالغ شد بر دست شیخ رحمة الله
توبه کرد و آن صد هزار دینار بر درویشان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی پیش
درویشان آمد کاری افتاده بود که خرجی در بایست آن نبود آن جوان گفت ای دریغ
کجاست صد هزار دینار دیگر تا همه بر درویشان صرف کنم شیخ این سخن بشنید
دانست که او بحقیقت کار نرسیده است که دنیا را بنزد او خطری هست آن جوان را بخواند
و گفت بدکان فلان عطار رو و از من بگوی که سه درم فلان دارو بده برفت و بیاورد شیخ
گفت در هاون کن و بسای آنگاه بروغن خمیر کن و از وی سه مهره کن و هر یکی را بسوزن سوراخ
کن و بیار چنان کرد و بیاورد پیش شیخ پس شیخ آن را در دست مالید و بدمید سه پاره
یاقوت گشت که هرگز آن کودک چنان ندیده بود و گفت اینها را ببازار بر و قیمت کن و
لیکن مفروش کودک ببازار برد و بنمود هر یکی را صد هزار دینار خواستند بیامد و با ذوالنون
گفت شیخ گفت در هاون نه و خرد کن و در آب انداز و بدانکه این درویشان از بی
نانی گرسنه اند لیکن اختیار ایشان است آن جوان توبه کرد و بیدار شد و جهان را
در دل او قدری نماند نقل است که گفت سی سال خلق را دعوت کردم
یک کس بدرگاه خدای آمد چنانکه میبایست و آن بود که روزی پادشاهزاده با
کوکبه از در مسجد من برگذشت و من این سخن میگفتم که هیچکس احمق تر از آن ضعیفی نبود که با
قوی درهم افتد او در آمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف چیزیست با خدای
قوی درهم میشود آن جوان را لون متغیر شد برخاست و برفت روز دیگر باز آمد و گفت طریق
بخدای چیست گفتم طریقی هست خورد و طریقی هست بزرگتر اگر طریق خورد میخواهی ترک گناه
و ترک دنیا و ترک شهوت کن و اگر طریق بزرگتر میخواهی هر چه دون حق است ترک گفتن و دل
از همه خالی گردانیدن ثم قال لا اختار الا طریق الاکبر گفت جز طریق بزرگتر

اختیار نکنم پس . و روزی دیگر پشمینه پوشیده بیامد و درکار آمد تا از ابدال گشت بوجعفر اعور گفت پیش
ذوالنون بودم جماعتی یاران او حاضر بودند و از طاعت جمادات حکایت میکردند و تختی آنجا نهاده
بود ذوالنون گفت طاعت جمادات اولیا را آن بود که اینساعت بگویم و این تخت را که گرد این
خانه بگرد در حرکت آید در حال آن تخت در حرکت آمد و گرد خانه بگشت و بجای خود باز آمد جوانی حاضر
بود چون آن بدید میگریست تا جان بداد و بر همان تختش بشستند و دفن کردند نقل است
که وقتی کسی پیش او آمد و گفت وام دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین برداشت و بدو داد آن مرد
آن سنگ بیازار برد زمرد گشته بود بچهارصد درم بفروخت و بوام داد نقل است که
جوانی بود که پیوسته صوفیان را انکار میکرد روزی شیخ انگشتری بدو داد و گفت پیش نانوا بر و بیک
دینار گرو کن بر دنانوا گفت بیکدرم بیش نمیگیرم باز آورد پس گفت بصراف بر و قیمت کن بصراف
برد بهزار دینار قیمت کرد باز آورد شیخ گفت علم تو بحال صوفیان چون علم نانوا است بانگشتری
جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست نقل است که ده سال او را سکباج آرزو
بود نفس خود نداد شب عیدی بود نفس گفت چه باشد اگر بعیدی فردا مرا سکباج دهی گفت اگر
موافقت کنی که در دو رکعت نماز ختم قرآن کنم سکباج خواستن را شست نفس بدان موافقت
کرد روز دیگر سکباج آوردند لقمه برداشت که بدهان برد پس بگذاشت و با کاسه بنهاد و برخاست
و در نماز ایستاد و چون از نماز فارغ شد گفتند چه حال بود گفت آن ساعت که آن لقمه برداشتم
نفس گفت عاقبت بمراد ده ساله رسیدم گفتم بخدا که نرسی بدین و گفتند که همانساعت مردی
در آمد و دیگی سکباج بر سر نهاده و گفت بدانکه مرا فرستاده اند و من مردی حمالم مدتی است تا
فرزندان من آرزوی سکباج داشتند و مرا دست نمیداد تا دوش بعیدی سکباج ساختیم امروز ساعتی
بخواب شدم رسول صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم فرمود که اگر خواهی که فردا مرا ببینی این
دیگ سکباج پیش ذوالنون بر و او را بگوی که محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب شفاعت میکند که
یک نفس با نفس صلح کن و لقمه چند ازین بکار بر ذوالنون رحمه الله بگریست و گفت فرمان

. کر دارم

بر دارم نقل است که چون کار او بلند شد کس را چشم بر کار او نمی افتاد اهل مصر بزندقهٔ
او گواهی می دادند و همه متفق شدند و متوکل را که خلیفهٔ عصر بود از احوال او آگاه کردند خلیفه
کس فرستاد تا او را حاضر کنند به بغداد بند بر پای او نهادند و بدرگاه خلیفه آوردند پیرزنی
پیش آمد و گفت زینهار که از نمرود نترسی که همچون تو بندهٔ خدایست تا خدای نخواهد بنده
هیچ نتواند کرد پس گفت که در راه سقائی دیدم آراسته و پاکیزه آبی بمن داد باکسی که با من
بود اشارت کردم که دیناری بوی ده قبول نکرد و گفت تو اسیری و دربندی جوانمردی
نبود از تو چیزی استدن پس خلیفه فرمود که او را بزندان برید چهل شبانه روز در زندان
بماند و خواهر بشر حافی هر روز یک قرص از برای او می برد آن روز که وی را بیرون
آوردند آن چهل قرص همچنان برجای بود خواهر بشر چون بشنود دلتنگ شد و گفت
تو میدانی که آن قرصها حلال بود و بی منت چرا نخوردی گفت زیرا که طبقش پاک نبود یعنی که بر
دست زندانبان گذر میکرد چون از زندان بیرون می آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست و خون
بسیار برفت اما هیچ بر روی او و جامهٔ او نیامد و آنچه بر زمین میریخت همه ناپدید میشد بفرمان خدای
تعالی پس او را پیش خلیفه بردند و سخن او را جواب خواستند او آن سخن را شرح داد متوکل و ارکان
دولت بسیار بگریستند و در فصاحت و بلاغت او متحیر گشتند و خلیفه مرید او شد و او را اکرام و
محترم باز گردانید بمصر **نقل است** که احمد سلمی گفت پیش ذوالنون شدم طشتی
زرین دیدم پیش او نهاده و گرد بر گرد آن بویها خوش از مشک و عبیر و عنبر گفت
تو آنی که بنزدیک ملوک شوی در حال بسط من از آن برسیدم باز پس آمدم پس ذوالنون
یک درم بمن داد تا ببلخ از آن یک درم نفقه میکردم **نقل است** که مریدی بود
ذوالنون را که چهل چله بداشت و چهل موقف بایستاد و چهل سال خواب شب نکرد و چهل
سال بپاسبانی حجرهٔ دل بنشست روزی بنزدیک ذوالنون آمد و گفت ای شیخ
چنین و چنین کردم و با این همه رنج و مشقت دوست با ما هیچ سخن نمیگوید و نظری بما نمی کند

و ما را هیچ چیز بر نمیگیرد و هیچ از عالم غیب کشوف نمی شود و اینهمه که میگوییم خود را من ستایش
نمیکنم شرح آن میدهم که آن بیچارگی که در وسع من بود بجای آوردم و دیگر از حق شکایت
نمیکنم که بهمه جان و دلم شوق خدمت او دارد اما غم بی دولتی خویش میگوییم و شکایت از
بدبختی خود میکنم و نه از آن میگوییم که دلم از طاعت کردن ملال بگرفت لیکن میترسم که اگر
عمری مانده است آن باقی عمر همچنین خواهد بود و من عمری حلقه بر در امید میزده ام که
آوازی نشنیدم مرا سخت می آید اکنون تو طبیب غمناکی مرا تدبیری کن ذو النون رح
گفت برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب تا باشد که دوست اگر
بلطف نمی آید بعتاب بیاید یا اگر برحمت در تو نظری نمیکند بعنف نظری کند درویش
برفت و سیر بخورد اما دلش نداد که نماز خفتن ترک کند نماز خفتن بگذارد و بخفت مصطفی را
صلی الله علیه وسلم بخواب دید گفت دوستت سلام میرساند و میفرماید که مخنث
و نامرد باشد آنکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک
ملالت حق تعالی میگوید که مراد چهل ساله در کنارت نهم و هر چه امید میداری بدان
برسانم و هر چه مراد است ترا حاصل گردانم ولیکن سلام ما بدان راه زن مدعی
برسان یعنی ذو النون رح و بگوی که ای مدعی دروغ زن اگر نه رسوای شهرت کنم نه
خداوند تو ام تا پیش با عاشقان و فروماندگان درگاه ما مکر نکنی مرید بیدار شد
گریه برو افتاد بخدمت ذو النون رح آمد و حال بگفت ذو النون رح چون بشنید که خدای
تعالی او را سلام رسانیده است و مدعی دروغ زن گفته از شادی بهای بهای بگریست
اگر کسی گوید چگونه روا بود که شیخ کسی را گوید که نماز مکن و بخسب گوییم ایشان طبیبانند
و طبیب گاه بود که بزهر علاج کند چون میدانست که گشایش کار در آن است آنش
فرموده و دانست که او محفوظ بود نتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل علیه السلام را
فرمود که پسر را قربان کن و دانست نکند و چنین هار و در طریقت که با ظاهر شریعت

را است ننماید چنانکه خلیل را امر کرد و نخواست که بکند چنانکه غلام کشتن خضر را امر نبود و خواست
که بکند و هر که بدین مقام نارسیده قدم اینجا نهد زندیق و اباحتی بود واجب القتل بود مگر هر چه
کند بفرمان شرع کند نقل است که ذوالنون گفت اعرابی را دیدم در طواف
تنی نزار و زرد و ضعیف و نحیف و استخوانش گداخته او را گفتم تو محبی گفت بلی گفتم محبوب تو
بتو نزدیک است یا دور گفت نزدیک گفتم موافق است یا مخالف گفت موافق گفتم سبحان الله
محبوب تو قرین و موافق و تو بدین زاری و ضعیفی و نحیفی گفت ای بطال ندانسته که عذاب
موافقت سخت تر است هزار بار از عذاب بعد و مخالفت نقل است که
ذوالنون گفت در بعضی سفر زنی دیدم از وی سؤال کردم از نهایت محبت گفت ای
بطال محبت را نهایت نیست گفتم چرا گفت از بهر آنکه محبوب را نهایت نیست نقل است
که ذوالنون رحمة الله نزدیک بزرگی رفت از آن قوم که در محبت مذکور بود او را در ابتلای
مبتلا دید گفت دوست ندارد حق را هر که از درد حق الم یابد ذوالنون گفت من چنین میگویم
که دوست ندارد او را هر که خود را مشهور گرداند بدوستی او آن مرد گفت استغفر الله و اتوب
الیه نقل است که ذوالنون رحمة الله بیمار بود یکی بعیادت او در آمد پس
گفت الم دوست خوش بود ذوالنون رحمة الله عظیم متغیر شد گفت اگر تو او را دانستی بدین
آسانی نامش نبردی نقل است که وقتی نامه نوشت بعضی از دوستان خود
که حق تعالی بپوشاناد و مراد ترا به پرده جهل و بعد از آن پرده بردارد و آنچه رضای اوست که
بسا مستور که در زیر ستر آنست که دشمن داشته اوست نقل است که گفت در
سفری بودم صحرا پر برف بود گبری را دیدم ارزن بسر در افکنده و ارزن میپاشید ذوالنون
گفت گفتم ای گبر چه دانه میپاشی گفت مرغان امروز دانه نیابند می پاشم تا بر آید و خدای تعالی
بر من رحمت کند گفتم دانه که بیگانه پاشد کی پذیرد گفت اگر نپذیرد بیند آنچه من میکنم گفتم بیند
گفت مرا این بس باشد پس ذوالنون گفت به حج رفتم آن گبر را دیدم عاشق وار در طواف

گفت یا ابا الفیض دیدی که دید و پذیرفت و آن تخم برآمد و مرا آشنائی داد و آگاهی بخشید و
بخانهٔ خود مرد ذوالنون گفت وقتم خوش شد گفتم خداوندا مشتی ارزن گبری چهل ساله را بجود
راه میدهی ارزان فروشی هاتفی آواز داد که حق سبحانه و تعالی هر کرا خواند نه بعلت خواند و هر کرا
راند نه بعلت راند تو ای ذوالنون فارغ باش که کار فعال لما یرید با قیاس عقل تو
راست نیاید **نقل است** که گفت دوستی داشتم فقیر وفات کرد او را بخواب دیدم
گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت خدای تعالی گفت بیامرزیدم ترا بسبب آن ترددی که ترا بود تا
کرده از سفلگان دنیا نستدی و گفت هرگز آب و نان سیر نخوردم تا معصیتی کردم خدا را یا
قصد معصیتی در من پدید آمد **نقل است** که هرگاه که در نماز خواستی استاد گفتی بار خدایا
بکدام قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبلهٔ تو و بکدام زبان گویم راز تو و بکدام نعمت
گویم نام تو از بی سرمایگی سرمایه پیشانی ساختم و بدرگاه تو آمدم چون کار بضرورت رسید
حیا را برگرفتم چون این بگفتی آنگاه تکبیر پیوستی پس گفتی امروز مرا اندوهی پیش آید با او گویم اگر
فردا آیم از او اندوهی رسد با که گویم و گفتی **اللهم لا تعذبنی بذل الحجاب**
خداوندا مرا عذاب مکن بذل حجاب محجوب مگردان و گفت سبحان آن خدائی که
اهل معرفت را محجوب کرده است از جملهٔ خلق دنیا بحجت آخرت و از جملهٔ خلق آخرت
بحجت دنیا و گفت سخت ترین حجابها دید نفس است و گفت حکمت در معده قرار نگیرد
که از طعام پر بود و گفت استغفار بی آنکه از گناه باز ایستی توبهٔ دروغ زنان است و
گفت خنک آن کس که شعار دل او ورع بود و گفت صحت تن در اندک خوردنست
و صحت روح در اندکی گناه است و گفت عجب نیست از آنکه ببلائی مبتلا گردد
و صبر کند عجب از آنست که ببلائی مبتلا گردد و راضی باشد و گفت مردمان تا ترس
بکار باشند بر کار باشند و چون ترس از دل ایشان برفت گمراه گردند و گفت بر راه
راست آنست که از خدای ترسانست چون ترس برخاست از راه بیفتاد و گفت علامت

خشم خدای بر بنده و ترسیدن بنده بود از درویشی و گفت فساد بر مرد از شش چیز در آید یکی
ضعف نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنهای ایشان گرد شیطان شده است سیوم آنکه با قرب
اجل درازی امل بر ایشان غالب شده باشد چهارم آنکه رضای مخلوقان را بر رضای خالق
گزیده باشد پنجم متابعت هوا کرده باشد و ترک سنت رسول گفته و پس پشت
انداخته ششم آنکه زلتهای سلف را حجت خویش ساخته باشند و هنرهای ایشان را دفن کرده
تا فساد بر ایشان پیدا گشته است و گفت صاحب همت اگر چه گر بود بسلامت نزدیک است
و صاحب ارادت اگر چه صحیح است او منافق است یعنی آنکه او صاحب همت بود او ارادت
خواست نبود و صاحب ارادت زود راضی گردد و بهر چیزی فرود آید و گفت زندگانی نیست
مگر با مردی که دل ایشان مایل است بتقوی و ایشان را نشاط بود بذکر مولی و گفت دوستی کن
با کسی که بتغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران چنان
کن که صدیق رض کرد با نبی علیه الصلوة والسلام که در دین و دنیا هیچ مخالفت او نکرد لاجرم
حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای آنست که متابع حبیب خدا بود در
اخلاق و افعال و اوامر و سنن و گفت صحبت مدار با خدای جز بموافقت و با خلق جز
بمناصحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت و گفت هیچ طبیب ندیدم عاقلتر
از آنکه مستان را در وقت مستی معالجت کند یعنی کسی که او بیند و هر کسی را که او مست دنیا است
بنماید و بود پس گفت مست را دوا نیست مگر هشیار شود آنگاه بتوبه دوا او کنند و گفت
خدای تعالی عزیز نکند بنده را بعزی عزیزتر از آنکه بوی نماید خواری نفس او و هیچ بنده را
خوار نکند خوارتر از آنکه او را از خواری نفس او محجوب کند تا ذل نفس خود نه بیند و گفت یاری
نیکو از شهوات باز دارنده و پاس چشم و گوش هشتن است و گفت اگر ترا با خلق انس است
طمع مدار که هرگز با خدای تعالی انست بود و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده تر با خلاص از
خلوت که هر که خلوت گرفت جز خدای هیچ نه بیند و هر که خلوت دوست دارد تعلق گیرد بعمود

اخلاص یعنی دست زد برکنی از ارکان صدق و گفت با ول قدم هرچه جوئی بیابی یعنی اگر هیچ
نیابی نشان آنست که هنوز درین راه یک قدم ننهاده که تا ذرهٔ از وجود بماند قدم در
ره نداری و گفت گناه مقربان حسنات ابرارست و گفت چون بساط مجد بگسترانند گناه اولین
و آخرین بر حواشی آن بساط محو گردد و ناچیز شود و گفت ارواح انبیا را در میدان معرفت فکندند
روح پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از پیش همه ارواح در آمد تا بروضهٔ وصال رسید و گفت
محب خدا را کاس محبت ندهند مگر بعد از آنکه خوف دلش را بسوزد و بقطع انجامد بدانکه
خوف آتش در جنب فراق بمنزلت یک قطرهٔ آبست که در دریای اعظم اندازند و من
نمیدانم چیزی دل گیرنده تر از خوف فراق و گفت هر چیزی را عقوبتی هست و
عقوبت محبت آنست که از ذکر خدای تعالی غافل ماند و گفت صوفی آن است که
چون بگوید نطقش حقایق حال وی بود یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون
خاموش بود معاملتش معبر حال او بود و بقطع علایق حال و ناطق بود و گفت عارف
هر ساعت خاشع تر بود زیرا که بهر ساعتی نزدیکتر بود و گفتند عارف که باشد گفت
مردی باشد از ایشان جدا از ایشان و گفت عارفی خایف میبایدنه عارفی
واصف یعنی وصف میکند خود را بمعرفت اما عارف نبود که اگر عارف بودی
خایف بودی انما یخشی الله من عباده العلماء و گفت عارف را
لازم یک حالت نبود که از عالم غیب هر ساعتی حالتی بوی فرو دمی آید تا صاحب
حالات بود نه صاحب حالت و گفت ادب عارف زبر همه ادبها بود زیرا که او را
معرفت مؤدب بود و گفت معرفت بر سه وجه بود یکی معرفت توحید بود
و این عامهٔ مومنانراست و دوم معرفت حجت و بیان است و این حکما و بلغا و علما
راست سیوم معرفت صفات وحدانیت است و این اهل ولایت الله راست
آن جماعتی که شاهد حق اند بدلهای خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر میکرداند آنچه

نیز کرده

بر هیچکس از عالمیان ظاهر نکرداند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حق است بر اسرار بدانچه لطائف
انوار بدان پیوندد یعنی هم بنور آفتاب آفتاب را توان دید و گفت زینهار که بمعرفت مدعی
نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی دیگر معنی آنست که چون عارف و معروف در حقیقت
یکی است تو در میانه چه پیدائی دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی یا راست میگوئی یا دروغ اگر
راست میگوئی صدیقان خود را ستایش نکنند چنانکه صدیق اکبر رضی الله عنه میگفت لست
بخیرکم و درین معنی ذوالنون گفته است اکثر ذنبی معرفتی ایاه و اگر دروغ گوئی دروغ
گوی عارف نبود دیگر معنی آنست که تو مگوی که عارفم تا او گوید و گفت آنکه عارف تر است
بخدای تحیر او سخت تر است و بیشتر از جهت آنکه هر که بآفتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحیرتر بود تا بجائی
رسد که او او نباشد **بیت** نزدیکانرا بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی
چنانکه صفت عارف ازو پرسیدند گفت عارف بیننده بود بی علم و بی عین و بی خبر و بی
مشاهده و بی صفت و بی کشف و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند
بلکه ایشان که ایشان باشند بحق ایشان باشند گردش ایشان بگردانیدن حق بود و سخن ایشان
سخن حق بود بر زبان ایشان روان گشته و نظر ایشان نظر حق بود بر دیدهای ایشان راه یافته پس گفت
پیغمبر علیه السلام ازین صفت خبر داد و حکایت کرد از حق تعالی که گفت چون بنده را دوست گیرم منکه
خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او
باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان پادشاهان آخرتند و عارفان پادشاهان زاهدانند و گفت علامت
محبت حق تعالی آنست که ترک کند هر چه او را از خدا مشغول کند تا او ماند و شغل خدا و بس و گفت
علامت دل بیمار چهار چیز است یکی آنکه از طاعت حلاوت نیابد دوم آنکه از خدای ترسناک نبود
سیوم آنکه در چیزها بچشم عبرت ننگرد چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه شنود و گفت علامت آنکه بمقام
عبودیت رسد آنست که مخالف هوا باشد و تارک شهوات و گفت عبودیت آنست که بنده او
باشی بهمه حال چنانکه او خداوند تست بهمه حال و گفت علم موجود است و عمل بعلم مفقود و عمل

موجود است و اخلاص در عمل مفقود و حب موجود است و صدق در حب مفقود و گفت توبهٔ عوام از گناهست و توبهٔ خواص از غفلت و گفت توبه دو قسم است توبهٔ انابت و توبهٔ استجابت توبهٔ انابت آنست که بنده توبه کند از خوف عقوبت حق تعالی و توبهٔ استجابت آنست که توبه کند از شرم خدای تعالی و بر هر عضوی توبه است توبهٔ دل نیت کردنست بر ترک حرام و توبهٔ چشم فرو خوابانیدن از محارم و توبهٔ گوش از شنودن اباطیل و توبهٔ دست ترک گرفتن مناهی و توبهٔ پای نارفتن مناهی و توبهٔ شکم دور بودن و ناخوردن حرام و توبهٔ فرج دور بودن از فواحش و گفت خوف رقیب عمل است و رجا شفیع محسن و گفت خوف چنان باید که از رجا بقوت‌تر بود که اگر رجا غالب آید دل مشوش بود و گفت طلب حاجت به زبان فقر کنند نه بزبان حکم و گفت دوام درویشی با تخلیط دوستر دارم از صفای با عجب و گفت ذکر خدای غذای جان منست و ثنای او شراب جان منست و حیای او لباس جان منست و گفت شرم هیبت بود اندر دلها و حشمت آنچه بر تو رفته است از بدیها و کردها و گفت دوستی در سخن آرد و شرم خاموش و خوف بی آرام گرداند و گفت تقوی آن بود که ظاهر آلوده نکند بمعاصیها و باطن بالفضول و با خدای تعالی بر مقام استاده بود و گفت صادق آن بود که زبانها و بصواب و صدق ناطق بود و گفت صدق شمشیر خدای تعالی است هرگز این شمشیر بر چیزی نگذرد الا آنچه آنرا پاره کرد و گفت صدق زبانی مخزونست و سخن بحق گفتن بود و گفت مراقبت آنست که ایثار کنی آنچه حق تعالی برگزیده است یعنی آنچه بهتر بود ایثار کنی و عظیم داری آنچه خدای تعالی آنرا عظیم داشته است و چون از تو ذره عجب پدید آید بسبب ایثار بگوشهٔ چشم بدان باز ننگری و آنرا از فضل حق بینی نه از عمل خویش و دنیا و هرچه آنرا خورد شمرده است بدان التفات ننمائی و دست از آن بیفشانی و خویشتن را درین اعراض کردن در میان نبینی و گفت وجد سریست در دل و سماع واردیست خدای که دلها را بدو برانگیزد و بر طلب او حریص کند و هر که آنرا بحق شنود او بحق راه یابد و هر که بنفس شنود در زندقه افتد و گفت توکل از طاعت

خدایان

خدایان بسیار بیرون آمدنست و بطاعت یک خدای مشغول بودن و از سببها بریدن و خود را
در صف بندگی داشتن و از صف خداوندی بیرون آمدن و گفت توکل ترک تدبیر بود و
بیرون آمدن از قوت و حیلت خویش و گفت انس آنست که صاحب او را وحشت پدید آید
از دنیا و از خلق مگر از اولیاء حق تعالی از جهت آنکه انس گرفتن با اولیای خدای تعالی انس گرفتن
است با خدای و گفت اولیا را چون در عیش انس اندازند گویی با ایشان خطاب میکنند در بهشت
بزبان نور و چون در عیش هیبت اندازند گویی که با ایشان خطاب میکنند در دوزخ بزبان نار
و گفت فروترین منزل انس گرفتگان بخدای تعالی آن بود که اگر ایشانرا با آتش بسوزانند یک ذره
همت ایشان غایب نماند از آنکه بدو انس دارند و گفت علامت انس آنست که با
خلق انس نگیرند و گفت مفتاح عبادت فکرتست و نشان رسیدن مخالفت نفس و
هوا است و مخالفت آن ترک آرزوها است و هرکه مداومت کند بر فکرت بدل عالم غیب
بیند بروح و گفت رضا شاد بودن دل است در تلخی قضا و ترک اختیار است پیش از قضا
و تلخی نا یافتن بعد از قضا و جوش زدن دوستی در عین بلا گفتند کیست داننده بنفس
خویش گفت آنکه راضی است بدانچه قسمت کرده اند و گفت اخلاص تمام نشود مگر صدق بود
دران و صبر بود بروی و گفت اخلاص آن بود که از دشمن نگاه دارد تا تباه نکند و گفت سه چیز
علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم بنزدیک او یکی بود دور رویت اعمال فراموش کند و
هیچ ثواب واجب نداند در آخرت بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت تر از اخلاص
در خلوت و گفت هرچه از چشمها بینند نسبت آن با علم بود و هرچه از دلها بینند نسبت آن
با یقین بود و گفت صبر ثمره یقین است گفت سه چیز از نشان یقین است یکی نظر کردن
در همه چیزها دوم رجوع بوی کردنست در همه کارها سیوم یاری خواستن است از وی در همه
حالها و گفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل و کوتاهی امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت
کند بحکمت و حکمت نگریستن بعواقب بار آورد و گفت اندکی از یقین بیشتر است از دنیا بهمه

اندکی یقین دل را بر حب آخرت مایل گرداند و باندکی یقین جمله ملکوت آخرت را مطالعه کند
و گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت کند خلق را در زیستن و ترک مدح خلق کند
اگرش چیزی عطائی دهند و فارغ گردد از نکوهیدن ایشان اگر نیز منع کنند و گفت هر که بخلق
انس گرفت بر بساط فرعونیان ساکن شد و هر که غایب ماند از گوش با نفس داشتن از اخلاص
دور افتاد و هر کرا از جمله چیزها نصیب حق آمد دلش هیچ باک ندارد و اگر همه چیزها از وی فوت
شود دون حق چون حضور حق تعالی حاصل دارد و گفت هر مدعی که هست بدعوی حق محجوب است
از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی با حق حاضر است و محتاج دعوی نیست اما اگر غایب است دعوی
اینجاست که دعوی نشان محجوبانست و گفت هرگز مرید نبود تا استاد خود را فرمان بردارتر
نبود از خدای و هر که مراقبت کند خدایرا در خطرات دل خویش بزرگ گرداند خدای او را
در حرکات ظاهر او و هر که ترسد در خدای گریزد و هر که در خدای گریزد نجات یابد و گفت هر که
قناعت کند از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همگنان گردد و هر که تکلف کند در آنچه بکارش
نمی آید ضایع کند بدل آنچه بکارش می آید و گفت هر که از خدای ترسد دلش حق را بگذارد
و دوستی خدای در دلش مستحکم گردد و عقلش کامل شود و گفت هر که طلب عظیمی کند مخاطره
کرده است عظیم و هر که آنچه طلب کند نشناسد خوار گردد در چشم او قدر آنچه بدل باید کرد و گفت
تاسف اندک میخوری بر حق نشان آنست که قدر حق نزدیک تو اندک است و گفت هر که دلالت
نکند ظاهر او بر باطن او با او همنشین مباش و گفت هر که بحقیقت خدایرا یاد کند فراموش کند
در جنب یاد کردن او جمله چیزها را و خدای تعالی عوض او بود از همه چیزها و از وی پرسیدند
که خدایرا بچه بشناختی گفت خدایرا بخدا بشناختم و خلق را برسول بشناختم یعنی [illegible] است و نور
خدای خالق است خالق را بخالق توان شناخت و نور خدائی خلق است و اصل خلق نور
محمد است پس خلق را بمحمد توان شناخت و گفتند در خلق چگوئی گفت جمله خلق در وحشت غیب اند
و از وی پرسیدند که بنده مفوض کی بود گفت چون مایوس گردد از نفس و فعل خویش و پناه بخدای جوید

جوید و در جمله احوال او را هیچ پیوند نماند بجز حق گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه او را ملک نبود
و بهیچ حال ترا منکر نگردد و بتغیر تو متغیر نشود و هر چند آن تغیر بزرگ بود و از بهر آنکه هر چند متغیر تر
باشی بدوست محتاج تر باشی و گفتند بنده را راه خوف کی آسان گردد گفت آنگاه که خویشتن را
بیمار شمرد و از همه چیزها پرهیز کند از بیم بیماری دراز گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت شود گفت
به پنج چیز استقامتی که در وی گشتن نبود و اجتهادی که در آن سهو نبود و مراقبت خدای را در سر و علانیه
و انتظار مرگ را بساختن زاد راه و محاسبه خویش کردن پیش از آن که حساب کنند پرسیدند
که علامت خوف چیست گفت آنکه خوف خدا او را ایمن گرداند از همه خوفها گفتند از مردم که
با صیانت تر است گفت آنکس که زبان خود را نگاه دارد گفتند علامت توکل چیست گفت
آنکه طمع از همه خلق منقطع گردانی باز پرسیدند گفت خلع ارباب و قطع اسباب گفتند زیادت
کن گفت انداختن نفس در عبودیت و بیرون آوردن نفس از ربوبیت پرسیدند که عزلت کی
درست آید گفت آنگاه که از نفس خویش عزلت گیری گفتند اندوهگین تر که بود گفت بدخوترین مردمان
را گفتند دنیا چیست گفت هرچه ترا از حق مشغول کند دنیا آنست گفتند سفله کیست گفت آنکه
بخدای راه نبرد و نپرسد یوسف بن الحسین از ذوالنون رح پرسید که با که صحبت کنم گفت با آنکه
تو و من در میان نبود گفت مرا وصیتی بکن گفت با خدا یار باش در خصمی نفس خویش نه با نفس یار
باش در خصمی خدا و هیچکس را حقیر مدار و اگر چه خرد بود و در عاقبت نگر که تواند بود که معرفت از تو
سلب کنند و یکی از و وصیت طلبید گفت باطن خود را بر حق گمار و ظاهر خویش را بخلق ده و
بخدای عزیز باش تا خدای تعالی ترا بی نیاز کند از خلق گفتند زیادت کن گفت شک را اختیار
مکن بر یقین و راضی مشو از نفس خویش تا آرام نگیرد و اگر بلائی بر تو آرد آن را بصبر تحمل کن
و ملازم درگاه خدای باش و دیگری وصیتی خواست گفت همت خود را از پیش و پس مفرست گفتند
این سخن را شرح ده گفت از هرچه گذشت و از هرچه نیامده است اندیشه مکن و نقد وقت را باش
پرسیدند که صوفیان چه کسانی اند گفت مردمانی اند که خدا را بر همه چیزها بگزیده اند و خدای ایشان را

بر همه کس بگزید و یکی گفت دلالت کن مرا بر حق گفت گر دلالت مطلبی بد و پیش از آنست که در شمار
آید و اگر قرب مطلبی در اول قدم است و شرح این سخن پیش رفته است مردی ذوالنون را گفت
ترا دوست میدارم گفت اگر تو خدای را میشناسی ترا او دوست بس و اگر نمیشناسی طلب کسی کن
که او را شناسد تا ترا بدو راه نماید پرسیدند از نهایت معرفت گفت هرکه بنهایت معرفت رسید
نشان او آن بود که چون بود چنانکه بود آنجا که بود همچنان بود که پیش از آنکه بود پرسیدند که
اول درجه که عارف روی بدان نهد چیست گفت تحیر بعد از ان افتقار بعد از ان اتصال
بعد از ان حیات پرسیدند از عمل عارف گفت آنکه ناظر حق بود در کل احوال پرسیدند
از کمال معرفت نفس گفت گمان بد بردن بدو و هرگز گمان نیکو نبردن و گفت حقایق قلوب
فراموش کردن نصیبه نفوس است و گفت از خدای تعالی دورترین کسی آنست که در ظاهر
اشارت او بخدای بیشتر است یعنی نهان دارد چنانکه نقل است از و که هفتاد سال قدم زدم در توحید و
تفرید و تجرید و تایید و تسدید و برفتم و از ین همه جز گمانی بچنگ نیاوردم نقل است که
در مرض موت او را گفتند چه آرزو داری گفت آرزو آنست که پیش از آنکه بمیرم اگر همه یک لحظه بود
او را بدانم پس این بیت بگفت شعر الخوف امرضنی والشوق احرقنی والحب اضنانی والله
احیانی و بعد از ان یک روز بیهوش شد یوسف حسین با او گفت که درینحال مرا وصیتی کن گفت
مرا مشغول مدار که در تعجب مانده ام در احسان او پس وفات کرد و آن شب هفتاد کس رسول را
صلی الله علیه وسلم بخواب دیدند که گفت دوست خدای تعالی ذوالنون خواهد رسید باستقبال او آمده
ایم چون وفات کرد بر پیشانی او نوشته دیدند بخط سبز که هذا حبیب الله مات فی حب الله
هذا قتیل الله مات فی سیف الله چون جنازه او برگرفتند آفتاب بغایت گرم بود
مرغان هوا بیامدند و پر در پر بافتند و جنازه او را سایه میکردند از خانه تا لب گور و در راه که او را
می بردند موذنی بانگ نماز میگفت چون بکلمه شهادت رسید ذوالنون انگشت بر آورد فریاد و
ناله از مردمان بر آمد گفتند که او مگر زنده است جنازه بنهادند انگشت او همچنان بود و چندانکه چند

[illegible]

کردند که انگشتش فرو گیرند فرو گرفته نمی‌شد بعد از آن او را دفن کردند نشد اهل مصر چون آن بدیدند
تشویر خوردند و از جفائیکه با او کرده بودند پشیمان شدند و توبه کردند

باب چهاردهم در ذکر ابا یزید بسطامی رحمة الله علیه

آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه الهی آن علامه نامتناهی آن پخته جهان نا
کامی بایزید بسطامی قدس الله روحه العزیز اکبر مشایخ و اعظم اولیا بود و حجت خدای و خلیفه بحق
و قطب عالم و مرجع اوتاد بود و ریاضات و کرامات او بسیار بود و در اسرار و حقایق نظری
نافذ و جدی بلیغ داشت دایم در مقام قرب و هیبت بود و غرقه آتش محبت بود و پیوسته
تن را در مجاهده و دل را در مشاهده داشت و روایات او در احادیث عالی بود و پیش
از وی کسی را در معانی طریقت چندان استنباط نبود و توان گفتن که درین شیوه
همه او بود که علم بصحرا زده بود و کمال او پوشیده نیست تا حدیکه جنید گفت بایزید
در میان ما چون جبرئیل است در میان ملائکه و هم او گفت نهایت میدان
جمله روندگان که بتوحید روانند بدایت میدان بایزید است جمله مردمان که
ببدایت قدمش در رسند همه درگردند و فرو شوند و نمانند و دلیل برین سخن
آنست که بایزید رحمة الله میگوید که دویست سال ببوستانی بر گذرد تا چون ما گلی
بشگفد شیخ ابوسعید رحمة الله ابو الخیر گوید هژده هزار عالم از بایزید پر می‌بینم و
بایزید در میان نه یعنی آنچه در بایزید است در حق محو است و می‌آرند که جد او گبری
بود و از بزرگان بسطام یکی پدر او بود قصه او با او همراه بوده است از شکم مادر
باز چنانکه از مادر او نقل کنند که چون لقمه در دهان نهادمی که در آن شبهتی بودی او در

درشکم من طعمهٔ ... گرفتی تا آن لقمه دفع نکردی آرام نگرفتمی مصداق این سخن آن است که از او پرسیدند که مرد را درین راه چه بهتر است گفت دولت مادرزاد گفتند اگر نبود گفت چشمهٔ بینا گفتند اگر نبود گفت گوشی شنوا گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجا

نقل است که

چون مادرش به دبیرستان فرستاد چون بسورهٔ لقمان رسید بدین آیت که ان اشکرلی ولوالدیك حق تعالی میفرماید که شکر گوئی مرا و شکر گوئی مادر و پدر را واز استاد معنی این آیت پرسید چون استاد معنی این آیت گفته بر دل او کار کرد لوح بنهاد و گفت مرا دستوری ده تا بخانه روم و سخنی با مادر بگویم پس استادش دستوری داد بخانه آمد مادرش گفت یا طیفور بچه کار آمده مگر هدیه آورده‌اند یا مکتب یا عذری افتاده است گفت نه بدین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید بخدمت خویش و خدمت تو من دو خانه را که خدائی نتوانم کرد این آیه بر جان من آمده است یا از خدایم درخواه تا همه آن تو باشم یا در کار خدایم کن تا همه آن او باشم مادر گفت ای پسر ترا در کار خدای کردم و حق خویشتن بتو بخشیدم برو و خدای را باش پس بایزید از بسطام برفت و سی سال در بادیهٔ شام میگشت و ریاضت میکشید و بیخوابی و گرسنگی دایم پیش گرفت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت و از آنجمله یکی صادق بود نقل است که روزی پیش صادق نشسته بود صادق گفت یا بایزید آن کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق گفت آخر مدتی است تا اینجائی طاق را ندیده گفت نی مرا با آن چکار که در پیش تو سر برآرم من بنظاره نیامده‌ام صادق گفت چون چنین است برو به بسطام که کار تو تمام شد نقل است که او را نشان دادند که فلان جای شخصی بزرگ است بدیدن او رفت چون نزدیک او رسید آنمرد آب دهن بسوی قبله بنداخت در حال بازگشت و گفت

او را در طریقت قدمی بودی خلاف شریعت بروی نرفتی نقل است که از خانهٔ او تا
مسجد چهل گام بود هرگز در راه خیو نینداختی حرمت مسجد را نقل است که دوازده سال
بایست تا بکعبه رسید در هر چند گام مصلی باز افکندی و دو رکعت نماز کردی و میگفتی این دهلیز
پادشاهان دنیا نیست که بیکبار بر آنجا توان رسید پس بکعبه شد و آن سال بمدینه نرفت
و گفت ادب نبود پیغمبر را تبع زیارت داشتن آنرا جداگانه احرام کنیم باز گشت و سال دیگر جدا
گانه از سر احرام گرفت و در راه در شهری آمد خلقی عظیم تبع او شدند چون بیرون شد مردمان از
پس او میرفتند بایزید باز نگریست گفت اینها کیانند گفت اینها با تو صحبت خواهند داشت گفت
خدایا من از تو میخواهم که خلق را از خود بمن محجوب مگردان پس خواست که محبت خود را از دل ایشان
بیرون کند و زحمت خویش از راه ایشان بر دارد نماز بامداد بگذارد پس با ایشان نگریست و گفت
انی انا الله لا اله الا انا فاعبدون گفتند این مرد دیوانه است او را بگذاشتند و رفتند و شیخ
اینجا بزبان خدای سخن میگفت چنانکه بر بالای منبر گوید حکایت عن ربه پس در راه می آمد کله سری یافت
برو نوشته که صم بکم عمی فهم لا یعقلون نعره بزد و بر داشت و بوسه میداد و گفت سر صوفی مانند که
در حق محو شده و ناچیز گشته نه گوش دارد که خطاب لم یزلی شنود و نه چشم دارد که جمال لایزالی بیند
و نه زبان دارد که ذرهٔ معرفت او بداند این آیت در شان او ست گویند که ذوالنون مصری مریدی را
پیش بایزید فرستاد و گفت ورا بگوی که ای بایزید همه شب می خسپی در بادیه و براحت مشغول
میباشی و قافله در گذشت مرید بیامد و آن سخن بگفت بایزید جواب داد که ذوالنون را بگوی که
مرد تمام آن باشد که همه شب خفته باشد چون بامداد برخیزد پیش از نزول قافله بمنزل فرود آمده باشد
چون این سخن خواجه ذوالنون بشنید بگریست و گفت مبارکش باد که احوال ما بدین درجه نرسیده است این
بادیهٔ طریقت میخواهد و روش سلوک باطن نقل است که در راه حج اشتری داشت که زاد و رخت
خویش و از آن مریدان بر وی بار کرده بود یکی گفت مسکین این اشتر که بارش بسیار است و این ظلمی تمام
است بایزید گفت ای جوانمرد بردارندهٔ این بار اشتر نیست بنگر که هیچ بار بر پشت شتر هست یا نه

بنگریست بیک دست بار از پشت شتر برزبر بود گفت سبحان الله عجب کاریست بایزید گفت اگر
حال خود از شما پنهان دارم زبان ملامت دراز کنید واگر مکشوف دارم شما طاقت آن نیارید
باشما چه باید کرد پس چون برفت و مدینه را زیارت کرد در خاطرش بگذشت که بخدمت مادر رود
با جمعی روی ببسطام نهاد خبر در شهر افتاد اهل بسطام تا بدور راهی باستقبال بیرون آمدند بایزید
مراعات ایشان مشغول خواست کرد واز حق باز می ماند چون نزدیک او رسیدند شیخ قرصی
نان از دکانی بگرفت و رمضان بود بخوردن گرفت چون آن بدیدند جمله از وی برگشتند شیخ اصحاب را
گفت دیدید که مسئله از شریعت کار بستم همه خلق مرا رد کردند **نقل است** که سحری بدر خانه
رفت و گوش کرد مادرش طهارت میکرد و میگفت الهی آن غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را
با او خوش دار واحوال نیکو او را کرامت کن بایزید چون این بشنید گریه بر او افتاد پس در بکوفت
مادر گفت کیست گفت غریب تو مادر گریان شد و در بگشاد و گفت ای طیفور چرا دیر آمدی چشمم
خلل کرده است از بس که در فراق تو گریستم و پشتم دوتا شد از بسکه غم تو خوردم **نقلست**
که گفت آن کار که آنرا باز پسین کارها میدانستم پیشین همه بود و آن رضای مادر بود و گفت جمله آنچه
در ریاضات و مجاهدات و غربت میجستم در آن یافتم که یک شب مادر از من آب خواست رفتم
تا آب آرم در کوزه آب نبود و در سبو احتیاط کردم آب نبود بجوی رفتم و آب آوردم مادر خفته بود
و شب سرد بود کوزه بر دست میداشتم چون از خواب در آمد آگاه شد آب خورد و مرا دعا کرد و
همچنان کوزه در دست من فسرده شد گفت چرا از دست ننهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار
شوی و من حاضر نباشم وقتی دیگر گفت آن یک نیمهٔ در فراز کن تا وقت سحر میبودم
تا نیمهٔ راست فراز کنم یا نیمهٔ چپ تا خلاف فرمان مادر نکرده باشم وقت سحر آنچه میجستم از
در در آمد **نقل است** که چون از مکه می آمد بهمدان رسید تخم معصفر خریده بود
در خرقه بست به بسطام آورد چون باز گشاد موری چند در آن میان دید گفت ایشانرا از
جای خویش آواره کردم پس برخاست و ایشانرا باز بهمدان برد تا کسی در مقام التعظیم

لا عزّ الله در غایت نبود در عالم الشفقة علی خلق الله بدین درجه نباشد نقلست
که گفت که دوازده سال آهنگر نفس خود بودم و در کورهٔ ریاضت می نهادم و با آتش مجاهده می تافتم
و بر سندان ملامت می زدم تا از خود آئینه ساختم پنجسال آئینهٔ خود بودم و بانواع طاعت و عبادات آن
آئینه را می زدودم پس یکسال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و عشوه و اعتماد طاعت
و عمل خود پسندیدن زناری دیدم پس پنجسال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده شد و اسلام
تازه آوردم نگاه کردم همه خلایق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان کردم و از جنازهٔ
همه باز گشتم و بی زحمت خلق بمدد حق بحق رسیدم نقلست که چون در مسجد شدی
بایستادی و بگریستی گفتند چه حالتست گفتی خود را چون زن مستحاضه می یابم که ترسد که اگر مسجد
در رود آلوده کند نقلست که یکبار عزم حج کرد و منزلی چند برفت و باز آمد گفتند
تو هرگز عزم فسخ نکردی این وقت چون افتاد گفت در راه زنگی را دیدم تیغ کشیده مرا
گفت اگر باز گردی نیک و اگر نه سرت از تن جدا کنم پس گفت ترکت الله ببسطام
وقصدت البیت الحرام خدا را ببسطام بگذاشتی و روی بکعبه آوردی نقلست
که مردی در پیش او آمد پرسید که کجا میروی گفت بحج گفت چه داری گفت دویست درم
گفت بمن ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد من بگرد و باز گرد که حج تو این است چنان کرد و باز
گرد باز گشت چون کار او بلند شد و سخن او در حوصلهٔ اهل ظاهر نمیگنجید هفت بار او را از بسطام
بیرون کردند گفت چرا مرا بیرون کنید گفتند از آنکه مردی بدی گفت نیک آن شهر که بدش
بایزید بود نقلست که شبی بر بام صومعه رفت تا ذکر گوید بر سر دیوار بایستاد و هیچ
نگفت نگاه کردند خون بجای بول از وی پدید شده بود گفتند این چه حالتست گفت بدو سبب
تا بامداد و بطال ماندم یکی آنکه در کودکی بر زبانم سخنی رفته بود که چندان عظمت بر من بها یا انداخت که
دلم متحیر شد اگر دلم حاضر بود زبان از کار باز ماندی و اگر زبان در حرکت می آمد دل از کار بشد همه
شب درین حال بروز آوردم نقلست که چون خلوتی کردی برای عبادتی یا از بهر

گذری در خانه شدی و همه سوراخها محکم کردی و گفتی ترسم که آوازی مرا بشوراند و این خود بهانه بود

عیسی بسطامی گوید سیزده سال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخنی نشنیدم و عادتش آن بودی که

سر بر زانو نهادی چون سر بر آوردی آهی کردی و دیگر سر بر زانو نهادی شیخ سهلگی گوید این حال

قبض بود اما در حال بسط از وی فواید بسیار یافتندی یکبار در خلوت بر زبانش رفت که

سبحانی ما اعظم شانی چون با خود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ

گفت خدای عز و جل شما را خصم باد اگر یکبار دیگر بشنوید و مرا پاره پاره نکنید پس هر یکی را کاردی داد تا

دیگر اگر همان لفظ گوید او را بکشند و اصحاب قصد کشتن او کردند خانه را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار

گوشه خانه از وی پر بود اصحاب کارد میزدند چنانکه کسی کارد بر آب زند چون ساعتی بر آمد آن صورت

خرد میشد تا بایزید پدید آمد چون صعوه در محراب اصحاب آن حالت با شیخ بگفتند شیخ گفت بایزید

اینست که می بینید آن بایزید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گوئیم چنانکه آدم علیه السلام

در ابتدا که بر زمین چنان بود که سر بر فلک می سود جبرئیل علیه السلام پر بر وی فرود آورد

پاره از بالای او کم شد چون روا بود که صورت بزرگ خرد شود عکس نیز روا بود چنانکه طفلی در

شکم مادر مثلا دو من بود چون بجوانی رسد صد من بود چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشر

بر مریم متجلی شد حالت بایزید نیز از این شیوه بود اما کسی تا بواقعه آنجا نرسد شرح آن او را سود

ندارد **نقل است** که وقتی سیبی سرخ بگرفت و در روی نگریست و گفت سیبی لطیف

است در سرش ندا آمد که ای بایزید نام ما بر سیبی می نهی شرم نداری چهل روز نام خدای بر دل

وی فراموش گردانیدند گفت سوگند خوردم که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم گفت روزی نشسته

بودم و بر دلم بگذشت که من امروز پیر وقتم و بزرگ عصر چون اندیشه کردم دانستم که غلطی عظیم افتاد

برخاستم و بسر راه خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند خوردم که از آنجا برنخیزم تا

حق تعالی کسی را بمن نفرستد تا مرا بمن نماید سه شبانروز آنجا مقام کردم روز چهارم مردی اعور

دیدم بر اشتری می آمد چون در وی نگاه کردم اثر آشنائی در وی دیدم باشتر اشارت کردم که

توقف کن در حال پای شتر به زمین فرو شد آن مرد در من نگاه کرد و گفت مرا بدان می‌آری که چشم
فرو گرفته باز کنم و باز گرده فرو گیرم و بسطام را با اهل بسطام با بایزید غرق کنم من از هوش
برفتم پس گفتم از کجا می‌آیی گفت از آن ساعت که تو عهد کردی من سه هزار فرسنگ آمده‌ام گفت
گفت زنهار ای بایزید تا دل نگاه داری و روی برتافت و رفت **نقل است** که
چهل سال در مسجد مجاور بود و جامهٔ مسجد جدا داشتی و جامهٔ خانه جدا و جامهٔ طهارت جدا و چهل
سال پشت هیچ دیوار باز ننهاد و الا بدیوار مسجد یا رباط و گفتی از ذره باز خواهند پرسید
و این از ذره بیش نبود و گفت چهل سال آنچه آدمیان میخورند من نخوردم یعنی قوت من از
جای دیگر بود و گفت چهل سال دیدبان دل بودم چون نگاه کردم بندگی و خداوندی
همه از حق دیدم و گفت سی سال خدای را عز شانه می‌طلبیدم چون نگاه کردم او طالب
بود و من مطلوب و گفت سی سال است تا هرگاه که خدای تعالی را یاد کنم دهان و زبان
خود را بسه آب بشویم تعظیم حق را ابوموسی از وی پرسید که صعبتر کاری در این راه چه دیدی
گفت مدتی نفس را بدرگاه می‌بردم و او می‌گریست و چون مدد حق در رسید نفس مرا می
برد و می‌خندید و **نقلست** که در آخر کار را بجائی رسید که هرچه در ظاهر خاطر او
گذشتی در حال بعین او ظاهر شدی و چون خدای را عز و جل یاد کردی بجای بول خون از وی جدا شدی
روزی جماعتی پیش شیخ آمدند و او سر فرو برد پس سر بر آورد و گفت از بامداد باز دانه
می‌طلبم که بشما دهم که در حوصلهٔ شما گنجد که طاقت کشیدن آن دارید و نمی‌یابم **نقلست** که
ابوتراب را مریدی بود عظیم گرم رو و صاحب وجد ابوتراب پیوسته گفتی که چنین که تویی ترا
بایزید می‌باید دید روزی مرید گفت کسیکه هر روز صد بار خدای بایزید را ببیند بایزید را
چکند ابوتراب گفت چون تو خدا را بینی بقدر خود بینی و چون پیش بایزید بینی بقدر بایزید
بینی در دیده تفاوت نشست نه صدیق را رضی الله عنه یکبار تجلی خواهد شد و همه خلق را
یکبار این سخن بر دل مرید آمد و گفت برخیز تا برویم همره و بیامدند به بسطام شیخ در خانه

نبود تا آب رفته بود ایشان در عقب رفتند شیخ را دیدند که می آمد بسوی آب در دست پوستینی
کهنه و در دیگر دست چون چشم بایزید بر وی آمد و چشم مرید بر شیخ در حال بلرزید و بیفتاد و جان بداد
بوتراب گفت شیخا یک نظر و مرگ شیخ گفت یا باتراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز
وقت کشف آن نبود در مشاهدهٔ بایزید یکبارگی کشف شد طاقت نداشت فرو رفت زنان مصر را
نیز همچنین افتاد طاقت جمال یوسف نداشتند دستها را یکبارگی ببریدند از بهر آنکه خبر نداشتند و
نقلست که یحیی معاذ رازی نامه نوشت به بایزید که چگوئی در حق کسیکه قدحی
خورد و مست ازل و ابد گشت بایزید جواب نوشت که اینجا مردیست که در شبانروزی
دریای ازل و ابد در می کشد و نعرهٔ هل من مزید میزند و هم یحیی نبشته بود که ما را با
تو که بایزیدی سریست اگر میعاد من و تو بهشت است در زیر سایهٔ طوبی و
قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص نان بکار برد که از
آب زمزم سرشته بودم پس بایزید جواب داد و آن سر را یاد کرد و گفت
آنجا که یاد حق باشد هم بهشت است و هم سایهٔ طوبی و ما آن قرص را بکار نبردیم
از آنکه فرموده بودی که از آب زمزم سرشته ام اما نگفته بودی که از کدام تخم
کشته ام یحیی چون این بشنید اشتیاق شیخ بر وی غالب شد و بزیارت شیخ رفت نماز
خفتن آنجا رسید گفت نخواستم که زحمت شیخ دهم تا بامداد که شنیدم که شیخ در آن گورستان
بعبادت مشغولست بگورستان رفتم و شیخ را دیدم تا بامداد بر دو انگشت پای ایستاده
بود و من در حال و تعجب میکردم و گوش می داشتم همه شب در کار بود و در گفت
و گوی و داد و ستد چون صبح برآمد بر زبان شیخ رفت که اعوذ بك ان اسألك
هذا المقام پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و از واقعهٔ شب باز پرسید شیخ گفت
بیست و اند مقام بر ما شمردند و گفتم اینها هیچ نخواهم که اینها مقام حجابست یحیی
مبتدی بود و بایزید منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی که او مالک الملکوتست

دگوی

وگفته است که هرچه خواهی بخواه بایزید نعره بزد و گفت خاموش ای یحیی که مرا بخود غیرت
می آید که او را بدانم که من هرگز نخواهم که او را جز او بداند جائی که معرفت او دست من در
میان چه کار دارم خواست او آنست ای یحیی که جز او کسی او را نداند یحیی گفت بحق عزت
خدای که از فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت اگر صفوت آدم
و قدس جبرئیل و خلت ابرهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد علیهم
افضل الصلوات والتحیات بتو دهند زینهار که تو راضی نشوی و بهر هیچ فرو نیائی ورای آن طلب
کنی که ما ورای آن کارهاست صاحب همت باش و بهر هیچ فرو میا زیرا که بهرچه فرو آئی محجوب
گردی احمد بن حرب حصیری پیش شیخ فرستاد که شب بروی نماز میکن شیخ گفت من
عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و زیر سر نهادم همچون بالش نقل است که
ذو النون مصری مصلائی پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلا بچه کار آید
مرا مسندی بکار است بفرست تا بروی تکیه کنم یعنی کار از نماز در گذشت و
بنهایت رسید ذو النون چون این بشنید مسندی بتکلف فرمود و بخدمت شیخ فرستاد
شیخ باز پس فرستاد و گفت شیخ در آن وقت گداخته بود پوستی و استخوانی مانده بود
و گفت آنرا که لطف و کرم حق تعالی تکیه گاه بود ببالش مخلوق ننازد و بدان نیازش
نباشد و گفت شبی در صحرائی بودم و سر در خرقه کشیده احتلام افتاد و شب بغایت
سرد بود خواستم که غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا روز شود و آفتاب برآید
آنگاه غسل کن چون کاهلی نفس دیدم و دانستم که نماز قضا افتد همچنان با خرقه یخ
شکستم و غسل کردم و همچنان در میان خرقه می بودم و خرقه یخ بسته بود تا آنگاه که هوا
گرم شد و بهر زمستان درین رنج داشتمش تا روز بودی که هفتاد بار بیهوش شدمی از کاهلی او
نقل است که شیخ شبی از گورستان می آمد جوانی از بزرگ زادگان بسطام بربط میزد
چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم جوان بربط

بر سر شیخ زد و بربط بشکست شیخ بزاویه آمد و علی الصباح بهای بربط و طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد
بر دست خادم و عذر خواست و گفت او را بگوی که بایزید عذر میخواهد و میگوید که دوش آن
بربط در سر ما شکستی این قراضه بستان و دیگری بخر و این حلوا بخور تا غصه شکستگی و تلخی آن از دلت
برود چون جوان چنان دید در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست و چند جوان دیگر
با او موافقت کردند ببرکت اخلاق شیخ **نقلست که** روزی میرفت با اصحاب
خود در تنگنای سگی می آمد شیخ باز گشت و راه بسگ ایثار کرد بر طریق انکار در خاطر مریدی بگذشت
که حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است و شیخ سلطان العارفین است با اینهمه پایگاه و جمعی مریدان
صادق سگی را بر ایشان ایثار میکند این چگونه است شیخ گفت ای عزیز آن سگ بزبان حال با بایزید
گفت که در سبق السبق از من چه تقصیر و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و
خلعت سلطان العارفینی در بر تو افکندند این اندیشه بسر ما در آمد راه بروی ایثار کردیم
نقلست که روزی میرفت سگی با وی همراه شد شیخ از وی دامن درکشید سگ گفت
اگر خشکم میان ما خللی نیست و اگر ترم هفت آب و خاکی میان ما صلح می اندازد اما اگر تو دامن بخود
باز زنی اگر بهفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید رحمة الله گفت تو پلیدی
ظاهر داری و من پلیدی باطن بیا تا هر دو را جمع کنیم تا بسبب جمعیت
باشد که از میان ما پاکی سر بر زند سگ گفت تو همراهی و انبازی مرا
نشائی که من مردود خلقانم و تو مقبول هر که بمن رسد سنگی بر پهلوی
من زند و هر که بتو رسد سلام علیک یا سلطان العارفین گوید و من
هرگز استخوانی فردا را ننهاده ام و تو خمی گندم داری بایزید گفت همراهی سگی را
نشایم همراهی لم یزل و لا یزال را چون شایم سبحان آن خدای که بهترین خلق را
بکهترین پرورش دهد و گفت شکی در من در آمد و از طاعت نومید شدم گفتم ببازار شوم
و زناری بخرم و در میان بندم زناری در بازار آویخته بود پرسیدم که بچند گفت

که بهترین خلق را بهترین پرورش داده و کفت شکی در من در آمد از طاعت نومید شدم کفتم
ببازار شوم و زناری بخرم و در میان بندم زناری در بازار آویخته بود پرسیدم که بچند کفت بهزار
درم سر در پیش افکندم هاتفی آواز داد که زناری که بر میان چون تویی بندند بهزار درم کم ندهند
کفت دلم خوش شد دانستم که حق تعالی را عنایتی هست در حق من **نقلست** که زاهدی
بود از جملهٔ بزرکان بسطام صاحب تبع و صاحب قبول و از حلقهٔ بایزید غایب نبودی روزی
کفت ای شیخ سی سال است تا صایم الدهر و قایم اللیلم و خود را ازین علم که تو میکویی اثری
نمی یابم و تصدیق این علم میکنم و دوست میدارم شیخ کفت اکر سیصد سال بروزه باشی و نماز
کنی و هم برین منوال باشی که اکنون یک ذره بوی این حدیث نیابی کفت چرا کفت از بهر آنکه تو
محجوبی بنفس خویش کفت دوایی هست شیخ کفت هست بر من که بکویم اما تو قبول نکنی کفت
قبول کنم که سالهاست تا طالبم شیخ کفت این ساعت برو و موی سر و محاسن باز کن و این جامه
که داری بیرون کن و کلیمی در میان بند و بر سر آن محلت که ترا بهتر شناسند بنشین و توبره
پر جوز کن و پیش خود بنه و کودکان را جمع کن و بکوی که هر که مرا سیلی زند یک جوز او را دهم و
هر که دو سیلی زند دو جوز دهم و در شهر می کرد تا کودکان سیلی در کردن تو میزنند و در آن موضع
که ترا مذلت بیشتر بود آنجا مقام کن که علاج تو اینست مرد کفت سبحان الله لا اله الا الله
شیخ کفت اکر کافری این کلمه کوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی کفت چرا کفت از آنکه تو
درین کلمه که کفتی تعظیم خود کفتی نه تعظیم حق مرد کفت من این نتوانم کرد دیکری را فرمای شیخ
کفت علاج تو اینست و من کفتم که تو نکنی **نقلست** که شاکرد شقیق بلخی بعزم حج
افتاد شقیق کفت ببسطام کذر کن و زیارت شیخ بایزید را دریاب چون مرید بخدمت شیخ
بایزید رسید شیخ کفت تو مرید کیستی کفت من مرید شقیق بلخی ام کفت او چه میکوید کفت او از خلق
فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته و میکوید اکر آسمان رویین و زمین آهنین شوند که نه از آسمان
باران بارد و نه از زمین روید و خلق عالم همه عیال من باشند من از توکل خود برنکردم بایزید کفت

با اینست صعب کافری اینست صعب مشرکی که او دوست اگر بایزید کلاغی شو و شهر آن شهر
نپرد چون بازگردی اورا بگوی که خدای را غرشانه بدو کرده نان آزمایش مکن چون گرسنه شوی از هم
جنسی دو کرده بستان و مازنامه توکل یکسو نه تا بشومی تو شهر و ولایت بزمین فرو نشود آنمرد از
درشتی این سخن بازگشت و پیش شقیق رفت شقیق گفت زود بازگشتی گفت تو گفته بودی که برسالت
بایزید روم رفتم چنین و چنین گفت و شقیق عیب این سخن در خود بازیافت و چنین گویند که چهار
صد خروار کتاب داشت و اگرچه بغایت بزرگ بود ولیکن پندار بزرگ کار بر آشتر افتد شقیق گفت
تو نگفتی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفتا زکرد و پس مرید بازگشت و پیش بایزید آمد
شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو بپرسم که اگر او چنانست تو چونی بایزید گفت
این نادانی دیگر بین پس گفت اگر من گویم که چونم تو ندانی گفت شیخ اگر مصلحت بیند فرماید
تا بر جایگاهی نویسند تا روزگار من ضایع نشود که از راهی دور آمده ام شیخ گفت بنویسید
بسم الله الرحمن الرحیم بایزید اینست و کاغذ در پیچید و بدو داد یعنی بایزید هیچ نیست پس
چون موصوفی نبود صفتش چگونه توان کرد بایزید ذره پدید نیست تا بدان چه رسد که پرسند که
او چگونه است و توکل دارد یا اخلاص که این همه صفت خلق است تخلقوا باخلاق الله
می باید نه بتوکل متحلی شدن مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بیمار شده و اجلش
نزدیک رسیده بود و انتظار جواب بایزید میکرد ناگاه مرید برسید و کاغذ بوی داد چون مطالعه
کرد گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
و مسلمان شد پاک از عیب پندار اشت خویش و از آن توبه کرد و جان بداد نقل است که
هزار مرید از آن احمد خضرویه پیش بایزید آمدند چنانکه هر هزار بر آب میرفتند و در هوا می پریدند
احمد گفت هر که از شما طاقت مشاهده بایزید دارد بیایید و اگر ندارد بیرون باشید تا ما در
رویم و او را زیارت کنیم هر هزار در رفتند و هر یکی را عصائی بود در دهلیز بنهادند که از هیبت
العصا خوانند یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست من در دهلیز عصاها بر شمار انگاه

دارم چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند شیخ گفت آنکه بهتر شماست او را در آرید پس او را
در آوردند بایزید احمد را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب بیکجا ایستد
متغیر شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نپذیری پس بایزید در سخن آمد احمد گفت فرو
تر آی که ما فهم نمی کنیم همچنین تا هفت بار آنگاه سخن بایزید فهم کردند چون بایزید خاموش شد احمد
گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده گفت آری با ما عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد
اکنون یکی را وسوسه کرد تا در خون افتاد و شرط است که دزد آنرا بر درگاه پادشاه بر دار کنند نقلست یکی
از وی پرسید که ما پیش تو جمعی می بینیم چون زنان ایشان چه قوم اند گفت فرشتگانند می آیند و مرا از
علوم سؤال می کنند و من ایشانرا جواب میدهم و گفت شبی بخواب دیدم که فرشتگان آسمان اول
پیش او آمدند و گفتند برخیز تا خدای عز و جل را یاد کنیم گفتم مرا زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان
دوم بیامدند و همین گفتند و من همان جواب دادم تا فرشتگان هفت آسمان بیامدند و من
همان جواب میگفتم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ قرار گیرند و
اهل بهشت در بهشت و قیامت بگذرد و بایزید گرد عرش باری جل شانه برآید و گوید الله الله
و گفت شبی خانهٔ من روشن شد گفتم اگر شیطانی من از آن عزیزترم و بلند همت تر که ترا بر من طمع است
و اگر از نزدیکانی بگذار تا از سرای خدمت بسرای کرامت رسیم نقلست که شبی ذوق
عبادت در نمی یافت خادم را گفت بنگر تا چیست در خانه نگاه کرد خوشه انگور یافتند
گفت بکسی دهید که خانهٔ ما دکان بقال نیست پس وقتش خوش شد نقلست که
شیخ را همسایه گبر بود و کودکی شیرخواره داشت و همه شب از تاریکی میگریست که چراغ نداشت
شیخ هر شب چراغ بر داشتی و بخانه آن گبر بردی تا کودک خاموش گشتی چون گبر از سفر باز آمد مادر
طفل حکایت شیخ باز گفت گبر گفت چون روشنائی شیخ آمد دریغ بود که بسر تاریکی خود باز
رویم بیامد و مسلمان شد نقلست که گبری را گفتند که مسلمان شو گفت اگر
مسلمانی اینست که بایزید میکند من طاقت ندارم و نتوانم کرد و اگر اینست که شما میکنید بدین

هیچ آسیا ندارم **نقل است که** روزی در مسجد نشسته بود ناگاه گفت برخیزید تا
باستقبال دوستی از دوستان خدا رویم چون بدروازه رسیدند ابراهیم هروی می آمد بر دراز
گوشی نشسته بایزید گفت در دلم ندا کردند که برخیز و او را استقبال کن و ما شفیع آر ابراهیم گفت
اگر شفاعت اولین بتو دهند و شفاعت آخرین بمن هنوز در جنب آن حضرت مشتی خاک باشند
بایزید را سخن او عجب آمد چون وقت سفره بود طعامی خوش آوردند ابراهیم با خود گفت
شیخ خورشها را چنین خورد بایزید این معنی باز یافت چون از طعام فارغ شدند شیخ دست
ابراهیم گرفت و بکناره برد و دست فرا دیواری زد و دری گشاده شد و دریائی بی نهایت
ظاهر گشت گفت بیا تا درین دریا رویم ابراهیم بترسید و گفت مرا این مقام نیست پس
بایزید گفت آن جو که از صحرا آورده و نان پخته در انبان نهاده آن جوی بود که چهارپایان
خورده بودند و در انداخته تو آن جو نان پختی و میخوری چون احتیاط کردند همچنان بود ابراهیم
توبه کرد و مستغفر شد یکی بایزید را گفت من بطبرستان بر سر جنازهٔ فلان کس ترا دیدم
دست در دست خضر گرفته چون نماز جنازه کردند ترا دیدم که در هوا رفتی شیخ گفت
راست گفتی **نقلست** که جماعتی پیش شیخ آمدند و از قحط نالیدند و گفتند دعا کن
تا حق تعالی باران فرستد شیخ سر فرو برد پس سر برآورد و گفت بروید و ناودانها را
پاک کنید که باران آمد در حال باران باریدن گرفت چنانکه شبانروزی میبارید **نقلست**
که روزی شیخ پای دراز کرد مریدی هم پای دراز کرد شیخ پای برکشید مرید هرچند که خواست
که پای برکشد نتوانست و همچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن بود که پنداشت که پای دراز
کردن شیخ چون دیگران باشد **نقلست** شیخ یکبار پای دراز کرده بود دانشمندی
برخاست تا برود پای زیر پای شیخ فرو نهاد گفت ای نادان چرا چنین کردی گفت
چه میگوئید طاماتی در هم بسته است بعد از آن در پای دانشمند خوره افتاد و گویند که
بچند بطن فرزندان وی این علت سرایت کرد و از بزرگی پرسیدند که چون است که یک

تن

تن گناه کرد و عقوبت آن به دیگری سرایت کند چه معنی دارد گفت چون مردی سخت انداز بود تیر او
دورتر رود و **نقل است** که منکری پیش شیخ آمد و گفت فلان مسئله بر من کشف گردان
شیخ را آن انکار در روی بدید گفت بفلان کوه غاریست و در آنجا یکی از دوستان ماست از و
سؤال کن تا بر تو کشف کند برخاست و بدان غار رشد اژدهائی عظیم دید بغایت
سهمناک چون آن بدید بیهوش شد و جامه نجس کرد و بیخود خود را از آنجا بیرون انداخت
و کفش آنجا باز گذاشت و باز بخدمت شیخ آمد و در پایش افتاد شیخ گفت سبحان الله
تو کفش از بیم نگاه نمی توانی داشت و طهارت تباه کردی از هیبت مخلوقی در هیبت
خالق چگونه کشف نگاه توانی داشت و بانکار در آمدی که مرا فلان سخن کشف
کن **نقل است** که قرائی را انکاری بود در حق شیخ که کارها عظیم میدید
آن بیچاره محروم گفت این معاملتها و ریاضتها که او میکشد منهم میکشم. او سخنی میگوید که
که ما در آن بیگانه ایم شیخ از آن آگاه بود روزی قصد شیخ کرد شیخ نان به آن قرا
حواله کرد سه روز قرا از دست در افتاد و خود را نجس کرد چون باز به خود آمد غسل
کرد و پیش شیخ آمد گفت بدانستی که بار پیلان بر خران ننهند **نقل است** که
شیخ بو سعید میخورانی پیش بایزید آمد و خواست تا امتحانی کند او را به مریدی حواله کرد نام
او ابو سعید راعی بود گفت پیش او رو که ولایت و کرامت با قطاع او داده ایم
چون بو سعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز میکرد و گرگان شبانی گوسپندان
او میکردند چون او از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان گرم و انگور راعی را
چوبی در دست داشت بدو نیمه کرد یک نیمه از طرف خود فرو برد و یکی از طرف او در
حال انگور بر آورد طرف راعی سپید و طرف او سیاه گفت چرا طرف تو سپید و
طرف من سیاه است راعی گفت از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از سر امتحان که
رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود و بعد از آن گلیمی بسعید میخورانی داد و گفت نگاه دار

چون بسعید رفت بحج شد در عرفات آن گلیم از وی غایب گشت چون باز به بسطام آمد گلیم با
راعی بود **نقلست** که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیرزنی که یک روز
در غلبات شوق و توحید بودم چنانکه موی را گنج نبود بصحرا رفتم بیخود پیرزنی با انبانی
آرد برسید مرا گفت این انبان مرا برگیر و من چنان بودم که خود را نمی توانستم بردن شیری را
اشارت کردم بیامد انبان بر پشت او نهادم پیرزن را گفتم اگر بشهر روی چگوئی که کرا دیدم
گفت گویم ظالمی را دیدم رعنا پس گفتم هان چگوئی پیرزن گفت این شیر مکلف هست یا نه
گفتم نه گفت تو آنرا که خدای عز و جل تکلیف نکرده است تکلیف کنی ظلم نباشد گفت باشد
و با اینهمه میخواهی که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این رعنائی بود گفتم بلی
توبه کردم و از اعلی باسفل آمدم این سخن پیرزن پیر من بود و از آن پس چنان شدم که چون آیتی و کراماتی
روی آوردی از حق تعالی تصدیق آن خواستمی پس در حال نوری زرد پدید آمدی بخطی سبز نبشته که
لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله ابراهیم خلیل الله موسی کلیم الله
عیسی روح الله علیهم الصلوة والسلام بدین پنج گواه کرامت پذیرفتی تا چنان شد که
گواه نیز بکار نیامدی و احمد خضرویه گفت حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که همه مردان از من چیزی می
طلبند مگر بایزید که از من مرا طلبد **نقلست** که شقیق بلخی و ابوتراب نخشبی پیش شیخ آمدند شیخ
طعام خواست خوردن یکی از مریدان شیخ بخدمت ایستاده بود ابوتراب گفت موافقت کن
گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب یکماهه بستان گفت روزه نتوانم گشاد شقیق گفت روزه
بگشای و مزد یکساله بستان گفت نتوانم گشاد بایزید گفت بگذارید که او رانده حضرتست پس
مدتی برنیامد که او را بدزدی بگرفتند و هر دو دستش جدا کردند **نقلست** که شیخ یکروز در
مسجد جامع عصا بر زمین فرو برده بود بیفتاد و بر عصای پیری آمد آن پیر دوتا شد و عصای
شیخ برداشت بخانه او رفت شیخ و از وی حلالی خواست و گفت پشت دوتا کردی در گرفتن
عصا **نقلست** که روزی یکی درآمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جواب آن مسئله گفت

درویش آب شد مریدی درآمد آبی زرد دید ایستاده گفت یا شیخ این چیست گفت یکی
از در درآمد و سؤالی از حیا کرد و من جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شد گفت
یکبار بدجله رسیدم دجله آب بهم آورد گفتم بدین غره نشوم که مرا بنیم دانگ بگذرانند و من سی
سال عمر خویش به نیم دانگ بزیان نیاوردم مرا کریمی باید نه کرامت **نقلست** که گفت
از حق تعالی درخواستم تا مؤنت زنان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن که پیغمبر علیه
الصلوة والسلام والتحیه نخواسته است بدین حرمت داشت پیغمبر را علیه الصلوة والسلام
حق تعالی آن کفایت کرد تا پیش من چه زنی و چه دیواری هر دو یکیست و **نقلست** که
شیخ از پس امامی نماز میکرد پس امام گفت یا شیخ تو کسبی نمیکنی و از کس چیزی نمی خواهی از کجا میخوری
شیخ گفت صبر کن تا نماز قضا کنم که نماز از پس کسی که روزی دهنده را نداند روا نبود **نقلست**
که یکبار کسی را در مسجدی دید که نماز می کرد گفت اگر پنداری که نماز سبب رسیدنست بخدای
تعالی غلط میکنی که همه پنداشت است نه مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر بچشم اعتماد در وی
نگری مشرک باشی **نقلست** که گفت کس باشد که بزیارت ما آید و ثمره آن لعنت برد و کس باشد که
بیاید فایده ها و رحمت برد گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب بیند که در آن حالت با خود نباشم مرا غیبت
کند و در لعنت افتد و دیگری بیاید حق را بر من غالب بیند معذور میدارد ثمره آن رحمت بود **نقلست** که گفت
میخواهم که زودتر قیامت برخاستی تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ مرا ببیند پست شود تا من سبب راحت
خلق باشم حاتم اصم مریدان را گفتی که هر که از شما روز قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را او مرید من
نبود این سخن با بایزید گفتند بایزید گفت من میگویم که مرید من آن است که بر کناره دوزخ بایستد
و هر که را بدوزخ برند دست او بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ رود گفتند چرا بدان
فضل که خدای تعالی با تو کرده است خلق را بخدای نخوانی گفت کسی را که او در کرد بایزید
چون تواند که بر دارد بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر در گریبان فکرت فرو برده چون سر بر آورد
گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بقفای خود فرو بردم و به قفای حق بر آوردم یک... بود

خطیب از منبر این آیت برخواند وَمَا قَدَرُوا اللهَ حَقَّ قَدْرِهِ چندان سر بر منبر
زد که بیهوش شد پس گفت چون ندانستی این گدای دروغ زن را کجا می آوردی تا دعوی
معرفت تو کند مریدی شیخ را دیدم از میلرزید گفت یا شیخ این حرکت تو از چیست گفت
سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل بمحاسن باید رفت و سر بر زانوی اندوه
باید نهاد تا تحرک مردان بدانی بیکدو روز که از پس تخته برخاستی خواستی که بر اسرار
مردان واقف شوی **نقل است که** وقتی لشکر اسلام در روم ضعیف
شدند و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که یا بایزید دریاب
در حال از جانب خراسان آتشی پیدا شد چنانکه هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام
نصرت یافتند

نقل است که

مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود چون برآورد آمد گفت کجا بودی گفت
بحضرت آمد گفت اینساعت من بحضرت بودم ترا ندیدم شیخ گفت راست میگوئی که
من درون پرده بودم و تو بیرون بیرونیان درونیان را نه بینند و گفت هر که
قرآن نخواند و بجنازه مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بیماران نرود و یتیمان را نپرسد
و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعی است یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا با
تو سخنی گویم شیخ گفت سی سال است تا از حق تعالی دل صافی میخواهم هنوز نیافته ام
بیکساعت از برای تو دل صافی از کجا آورم و گفت خلق پندارند که راه بخدای تعالی
روشن تر از آفتاب است و من چندین سال است تا میخواهم از وی مقدار سر سوزنی
ازین راه بر من گشاده شود نمی شود **نقل است که** اگر روزی بلائی
بمن نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی نان خورش فرست روزی بوموسی از شیخ پرسید
که بامداد وقت چونست گفت مرا نه بامداد است و نه شبانگاه و گفت بسینه ما آواز دادند

که ای بایزید خزینهٔ ما از طاعت مقبول و خدمت پسندیده پراست اگر ما را خواهی چیزی آر که ما را
نبود گفتم خداوندا آن چه بود که ترا نبود گفت بیچارگی و عجز و نیاز و خواری و شکستگی و گفت
بصحرا شدم باران عشق باریده بود و زمین تر شده چنانکه پای ببرف فرو شود من تا بحلق بعشق
فرو شدم و گفت از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی شکم آنچه مراست از
فضل اوست نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مرا
است بیش از هر دو کون است لیکن بنده نیک بخت آن بود که میرود ناگاه پای بگنجی فرو رود و توانگر
گردد و گفت هر مریدی که در ارادت آمد مرا فروتر می بایست آمد و بقدر فهم او سخن گفت

ونقلست

که چون در صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چون در ذات او سخن گفتی از جای برفتی
و در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد و ابر آمد شیخ بدیلی را دید که میگفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش
نکند شیخ گفت عجب دارم از کسیکه او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای بماند **نقلست**
که شیخ گفت اول بار که بحج رفتم خانه دیدم دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سیوم
بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق گم شده بودم که هیچ نمیدانستم اگر میدیدم حق
میدیدم و دلیل برین سخن آنست که یکی روزی بدر خانه او رفت و آواز داد شیخ گفت کرا
میطلبی گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی سالست تا من بایزید را میطلبم و نام و نشان
او نمی یابم این سخن با ذوالنون گفتند گفت خدای عز و جل برادرم بایزید را بیامرزاد
که با جماعتی که در خدای عز و جل گم شده اند او نیز گم شده است بایزید را گفتند از مجاهدت
خود ما را چیزی بگوی گفت اگر بزرگتر گویم طاقت ندارید اما از آن کمتر بگویم روزی نفس را
کاری فرمودم حرونی کرد یک سالش آب ندادم گفتم یا نفس تن در طاعت ده یا از
تشنگی جان بده و گفتند چگوئی در کسیکه حجاب او حقیقت یعنی تا او میداند که حقیقت
حجابست او می باید که نماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود

که بیست سال بود تا مریدی داشت یکروز از وجد انگشته بود هر روز که شیخ او را خواندی گفتی ای
پسر نامت چیست روزی گفت یا شیخ مرا افسوس میکنی من بیست سال در خدمت تو
بوده ام هر روز نام من میپرسی شیخ گفت ای پسر استهزا نمیکنم لیکن نام او آمده است و
نامها از دل من برده است نام تو یاد میگیرم و باز فراموش میکنم و از وی پرسیدند
که این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از بسطام بیرون آمدم ماهتاب
میتافت و جهان آرامیده حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آنحضرت ذره می نمود
سوزی در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوندا درگاهی بدین عظیمی و چنین
خالی و کارگاهی بدین شگرفی و چنین پنهان بعد از آن هاتفی آواز داد که درگاه از آن خالی است
که کس نمی آید از آنست که ما نمیخواهیم که هر ناشسته روئی شایسته این درگاه نیست نیت
کردم که خلایق را بجملگی بخواهیم باز در خاطرم آمد که مقام شفاعت محمد راست علیه الصلوة والسلام
و ادب نگاه داشتم پس خطابی شنیدم که بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدیم
چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفین بایزید

ونقلست

که درویش ابونصر قشیری گفتند که بایزید چنین حکایتی فرموده است که من دوش خواستم
که از کرم ربوبیت در خواهم تا ذیل غفران در جرایم اولین و آخرین پوشد لیکن شرم داشتم
که در حاجت بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام صاحب شریعت است د
در تصرف خویش آرم ادب نگاه داشتم قشیری گفت بهذه الهمة نال ما نال
بدین همت بلند در اوج شرف پرواز میکند و گفت در همه عمر خویش می بایدم که یک
نماز کنم که حضرت او را بشاید و نکردم و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز
میگذاردم هر باری که فارغ شدمی گفتمی بازین میباید نزدیک بود که صبح بدمد
و برنیاوردم و گفتم الهی من جهد کردم تا درخور تو بود اما نبود درخور بایزید است
اکنون ترا بی نمازان بسیارند بایزید را یکی از ایشان گیر و گفت بعد از ریاضات چهل

سال

سال شبی حجاب بر داشتند زاری کردم تا راهم دهند خطاب آمد که با کوزهٔ شکسته که تو داری و پوستینی ترا بار نیست کوزه و پوستین بینداختم ندائی شنیدم که با بایزید با این مدعیان بگوی که بایزید بعد از چهل سال مجاهده و ریاضت با کوزهٔ شکسته و پوستینی پاره پاره تا نینداخت بار نیافت شما با چندین علایق که بخود باز بسته اید و طریقت را دام و دانهٔ و هوای نفس ساخته کلا و حاشا که هرگز بار نیابید

نقلست

که یکی گوش میداشت وقت سحرگاهی شیخرا تا چه خواهد کرد یکبار گفت انا الله بیفتاد و خون از وروان گشت گفتند این چه حالت بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث ما کنی

ولقلست

که شبی بر سر انگشتان پای ایستاد از نماز خفتن تا سحرگاه خادم آن حال مشاهده میکرد و خون از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم در تعجب ماند بامداد از شیخ پرسید که آن چه حال بود ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم چون گرگ لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش بتو نشانی میدهند که الرحمن علی العرش استوی بیا تا چه داری گفت عرش جای این حدیث است که ما را نیز بدل تو نشان میدهند که انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیانند از زمینیان میجویند و اگر زمینیانند از آسمانیان میجویند و اگر پیر است از جوان میطلبد و اگر جوان است از پیر میطلبد و اگر زاهد است از خرابانی میجوید و اگر خرابانیست از زاهد میطلبد و گفت چون بمقام قرب رسیدم گفتند بخواه گفتم مرا خواست نیست هم تو از برای من بخواه گفتند تا وجود بایزید ذرهٔ در میانست این خواست محالست دع نفسك و تعال گفتم بی زله باز نخواهم گشت گستاخی خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند باز نگر باز نگریستم هیچ آفریده را ندیدم الا که او را شفیعی بود و حق را بر ایشان بسی نیکوخواه تر از خود دیدم پس خاموش شدم بعد از ان گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموش که او از آتش است آتشی

آتشی باید تو جهد آن کن که خود را بدان نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری و گفت حق تعالی مرا در دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد من قبول نکردم بآخر مرا گفت ای بایزید چه میخواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم و گفتند چون کسی از وی دعائی درخواستی گفتی خداوندا خلق تواند و تو خالق ایشان من در میانه کیستم که میان تو و میان خلق تو واسطه باشم باز با خود گفتی او دانای اسرار است مرا با این فضولی چکار یکی پیش شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت دو حرف یاد گیر و از علم چندانت و بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هرچه میکنی می بیند و بدانکه خداوند از عمل تو بی نیاز است و یک روز شیخ میرفت جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و میگفت قدم بر قدم مشایخ چنین نهند پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پارهٔ ازین پوستین بمن ده تا برکات تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشی سودی ندارد تا عمل بایزید نکنی و یکروز شوریدهٔ را دید که میگفت الهی در من نگر شیخ از سر غیرت و غلیان وجد گفت نیکو سر و روی داری که در تو نگرد گفت ای شیخ آن نظر از برای آن میخواهم تا سر و رویم نیکو گردد شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی

نقلست که شیخ یکروز سخن حقیقت میگفت و آب دهن خویش میمکید و میگفت هم شرابم و هم شراب خوار و هم ساقی

نقلست که گفت هفتاد زنار از میان بگشادم یکی باند هرچند جهد کردم گشاده نمی شد زاری کردم و گفتم الهی قوت ده تا این نیز بگشایم آواز آمد که همه زنارها گشادی این یکی گشادن کار تو نیست و گفت بهمه دستها در حق بگرفتم آخر تا بدست بلا نگرفتم نگشادند و بهمه قدمها راه او برفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزل عزت نرسیدم و گفت سی سال بود تا من میگفتم چنین کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هرچه خواهی کن و گفت یکبار بدرگاه او مناجات کردم و گفتم کیف السلوک الیک ندائی شنیدم که یا بایزید طلق نفسک ثلثا

ثم قل الله تحت تن راسته طلاق ده و آنگاه حدیث ما کن وگفت اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله
خواهد من از وی حساب هفتاد هزار ساله خواهم از بهر آنکه هفتاد هزار سالست تا الست بربکم گفته
است و جمله را در شور آورده از بلی گفتن جمله شورها که در زمین و آسمانست از شوق الست است
بعد از ان خطاب آمد که جواب بشنو روز شمار هفت اندامت را ذره ذره بکنیم و هر ذره دیداری
دهیم گویم اینک حساب هفتاد هزار ساله و حاصل و باقی در کنارت نهیم وگفت اگر بهشت هشت را در کلبه
ما بگشایند و ولایت هر دو سرای به اقطاع بما دهند هنوز بدان یک آه که در سحرگاه بریاد شوق
او از جان ما برآید ندهیم بلکه یک نفس که با درد او برآریم با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم وگفت
اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه و زاری کنم که اهل هفت دوزخ از گریه و ناله من عذاب
خود فراموش کنند وگفت کسانیکه پیش از ما بودند هر کسی بچیزی فرو آمدند ما بهیچ فرو نیامدیم
و یکبارگی خود را فدای او کردیم و خود را از برای خود نخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما بصحرا
آید هفت آسمان و هفت زمین در هم افتد وگفت او خواست که ما را بیند ما نخواستیم
که او را ببینیم یعنی بنده را خواست نبود وگفت چهل سال روی به خلق آوردم و
ایشانرا بحق خواندم کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم و بحضرت رفتم همه را پیش
از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق بیش از عنایت خود دیدم آنچه میخواستم
حق تعالی بیک عنایت آن همه را پیش از من بخود رسانید وگفت از بایزید
بیرون آمدم چون مار از پوست نگاه کردم عاشق و معشوق را یکی دیدم که در عالم توحید
همه یکی توان دید وگفت نگاه کردند از من در من که ای تو من یعنی بمقام الفناء
فی الله رسیدم وگفت چند هزار مقامات از پس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام
حزب الله دیدم یعنی بمعنی الله که آن کنه است راه نیست وگفت حق تعالی سی سال
آئینه من بود اکنون من آئینه خودم یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شرک بود چون نماندم
حق تعالی آئینه خویش است اینک میگویم که اکنون آئینه خویشم حقست که بزبان من سخن

میگوید و من در میان نه نا دید و گفت سالها برین درگاه مجاور بودم بعاقبت جز هیبت
و حیرت نصیب من نیامد و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود اهل دنیا بدنیا مشغول
بودند و محجوب و اهل آخرت با آخرت و اهل دعوی بدعوی و ارباب طریقت و تصوف
قومی باکل و شرب و قومی بسماع و رقص و آنها که مقدمان راه بودند پیش روان سپاه
در بادیهٔ حیرت گم شده بودند و در دریای حیرت غرق گشته و گفت مدتی خانه را طواف میکردم
چون بحق رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف میکرد و گفت شبی دل خویش میطلبیدم نیافتم
سحرگاه ندائی شنیدم که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر میطلبی ترا با دل چکار است و گفت مرد نه
آنست که از پس چیزی رود مرد آنست که هرجائی که باشد هرچه خواهد پیش او آید و با هر که
سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حق تعالی ما را بجائی رسانید که خلایق بجملگی در میان
دو انگشت خود دیدم و گفت مدتی حلاوت طاعت دیدم چون بدان شاد شدم شادی
او حجاب وقت او گردد و گفت کمترین درجهٔ عارف آنست که صفات حق در وی بود و گفت
اگر دل خلایق مرا بآتش بسوزانند من صبر کنم از آنجا که دعوی سنت محبت او را هنوز هیچ
نکرده باشم و اگر گناه من و همه خلایق بیامرزد از آنجا که صفت رحمت و رأفت اوست
هنوز بس کاری نباشد و گفت توبه از معصیت یکیست و از طاعت هزار یعنی عجب در
طاعت بتر از گناه و گفت کمال درجهٔ عارف سوزش او بود در محبت و گفت علم ازل
دعوی کردن   از کسی درست آید که اول بر خود نور ذات نماید و گفت دنیا را دشمن گرفتم
و نزد خالق رفتم و خدا را بر مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر دل من مستولی
گشت که وجود خود را دشمن گرفتم و چون زحمات از میانه برداشتم انس ببقاء لطف حق
داشتم و گفت خدای تعالی را بندگانند که اگر بهشت با همه زینت بر ایشان عرضه
کنند ایشان از بهشت همان فریاد کنند که دوزخیان در دوزخ و گفت عابد بحقیقت
و عامل بصدق آن باشد که بتیغ جهد سر همه مرادات بردارد و همه شهوات و تمنای او

در محبت حق تا چیز شود آن دوست دارد که حق خواهد و آن آرزو کند که حق شاهد او بود و کفتند
نه خدای تعالی برضاء خویش بندکان را به بهشت میبرد کفت بلی کفت چون رضاء خود بکسی دهد آن
کس بهشت را چکند و کفت یک ذره حلاوت معرفت او در دل بهتر از صد هزار قصر در فردوس
اعلی و کفت بکانکی او بسیار مرد را عاجز کند و بسیار عاجز را بمردی رساند و کفت اکر فانی اید
بسر قاعدهٔ فناء اول باز رود تا بدین حدیث رسید و اکر نه این صلاح و زهد بادی است
که بر شما میزند و کفت خدای شناسان را ثواب بهشت است و بهشت وبال ایشان
و کفت کناه شما را چنان زیان ندارد که بیحرمتی کردن و خوار داشتن برادر مسلمان و کفت دنیا
مر اهل دنیا را غرور در غرور است و آخرت مر اهل آخرت را سرور اندر سرور است و
دوستی حق اهل معرفت را نور اندر نور و کفت در معاینه کار نقد است اما در مشاهده همه نقد در نقد است
و کفت عبارت اهل معرفت را پاس انفاس است و کفت چون عارف خاموش شود مرادش آن بود که با حق
سخن کوید و چون چشم برهم نهد مقصودش آن بود که چون باز کند در حق نکرد و چون سر بر زانو نهد
طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل در صور دمد از بسیاری امید که بحق دارد و کفت سوار دل باش
و پیادهٔ تن و کفت علامت شناخت حق کریختن از خلق باشد و خاموش کشتن در معرفت و کفت هر که بحق
مبتلا کشت مملکت از دریغ ندارد و او خود بهر دو سرای سر فرو نیارد و کفت عشق او درآمد و هرچه ما دون
او بود برداشت و از ما دون اثر نکذاشت تا یکانه ماند چنانکه خود یکانه است و کفت کمال
عارف سوختن او باشد در دوستی حق و کفت فردا اهل بهشت بزیارت روند چون باز
کردند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هر که صورتی اختیار کند او را بزیارت راه ندهند و کفت
بنده را هیچ به از آن نبود که بی هیچ بود نه زهد و نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد و کفت
این قصه را الم باشد که از قلم هیچ نیاید و کفت عارف از معرفت چندان بکوید و در
کوهی او چندان نبوید که معارف نماند و عارف برسد پس معارف از عارف
نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف باو ننازد و کفت

طلب علم و اخبار از کسی لایقست که از علوم بمعلوم شود و از خبر بمخبر اما هر که از برای
مباهات علمی خواند و بدان رغبت و زینت خود طلب کند تا مخلوقی اورا بذیرد هر روز
دورتر باشد و ازو مهجورتر گردد و گفت دنیا چه قدر دارد که کسی گذاشتن او را کاری
بندارد و گفت محال باشد که کسی حق شناسد و دوستش ندارد و معرفت بی محبت
قدری ندارد و گفت از جویهاء آب روان آواز می شنوی که چگونه می آید چون بدریا
رسد ساکن گردد و از آمدن و بیرون شدن او دریا را زیادت و نقصان نبود و گفت
او را بندگانند که اگر ساعتی در دنیا ازو محجوب مانند او را نپرستند و طاعتش
ندارند یعنی چون محجوب مانند نابود گردند و نابود عبادت چون کند و گفت
هر که خدایرا داند زبان بسخنی دیگر بجز یاد حق نتواند گشادن و گفت کمترین
چیزیکه عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک تبرا کند و حق اینست که اگر
هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز اندک باشد و گفت ثواب عارفان
از حق حق باشد و گفت عارفان در عیان مکان جویند و در عین اثر نکوبند اگر از عرش تا ثری صد هزار
آدم باشد با ذریت بسیار و اتباع و نسل بی شمار و صد هزار فرشته
مقرب چون جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویهٔ دل عارف
نهند در جنب وجود معرفت حق ایشان را موجود نه پندارد و از در آمدن و بیرون
شدن ایشان خبر ندارد و اگر بخلاف این بود مدعی بود نه عارف و گفت عارف را
معروف بیند و عالم با عارف نشیند عالم گوید من چکنم عارف گوید او چکند
و گفت بهشت را نزد دوستان حق خطری نباشد و با اینهمه که اهل محبت
بمحبت مهجوراند کار آن قوم دارند که اگر خفته اند و اگر بیدارند طالب مطلوب
اند و از طلب کاری و
دوستداری .

خود

خود فارغند مغلوب مشاهدهٔ حق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تاوانست و در مقابلهٔ مطلوب
بطلب کاری خود نگریستن در راه محبت طغیانست و گفت حق بر دل اولیا خود مطلع
گشت بعضی از دلها چنان دید که بار معرفت او نتوانست کشید بعبادتش مشغول کرد
و گفت بار حق بجز بارگیران حق بر ندارند که تذلل کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته مشاهده
و گفت کاشکی خلق بشناخت خود توانستی رسید که معرفت ایشانرا در شناخت خود تمام
بودی و گفت جهد کن تا یک دم بدست آوری که آن دم در زمین و آسمان جز حق را
نبینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو بگذشتی و گفت آنکه حق او را دوست دارد و آنست که
سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی
چون تواضع زمین و گفت حاجیان بقالب گرد خانه طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت
بقلوب گرد عرش طواف کنند و لقا خواهند و گفت در علم علمی هست که علما ندانند و در زهد
زهدیست که زاهدان نشناسند و گفت هر کرا حق برگزید فرعونی را برو گمارد تا او را برنجاند
و گفت اینهمه گفت و گوی و بانگ و حرکت و آرزو بیرون پرده است درون پرده خاموشی
و سکون و آرام و هیبت است و گفت این دلیری چندانست که خواجه غایب است از
حضرت حق و عاشق خود است چون حضور حاصل آمد چه جای گفت و گوی است و گفت
صحبت نیکان به از کار نیک و صحبت بدان بتر از کار بد و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد الا
فضل خدای عز و جل دیدن نه فعل خویش و گفت هر که خدای عز و جل را شناخت او را بسؤال
حاجت نیست و نبود و هر که نشناخت سخن عارف در نیابد و گفت عارف آنست که هیچ
مشرب او را تیره نگرداند و هر کدورت که بدو رسد صافی گردد و گفت آتش عذاب بر آن
کس است که خدای را نداند اما خداشناسان بر آتش عذاب باشند و گفت هر روز هزار
کس درین راه آیند که شبانگاه از ایمان برآیند و هیچ دست ندارند و گفت هر چه هست
در دو قدم حاصل آید که یک قدم بر نصیبها خود نهد و یکی بر فرمانها حق آن یک قدم بردارد و این دیگر بجای آرد

وگفت هر که ترک هوا کرد بحق رسید وگفت هر که نزدیک حق بود بهمه چیز و بهمه حال او را بود زیرا که
حق تعالی بهمه جای هست و خوف را بهمه چیز هست وگفت هر که بحق عارفست جاهل است و هر که
جاهل حق است عارفست وگفت عارف طیار است و زاهد سیار است وگفت هر که خدا را
شناخت عذابی گردد بر آتش و هر که خدا را نداند آتش برو عذاب گردد وگفت هر که
خدا را شناخت بهشت را ثوابی گردد و بهشت برو وبال شود وگفت عارف بهیچ چیز شاد
نشود جز بوصال وگفت نفاق عارفان فاضلتر از اخلاق مریدان وگفت آنچه روایت
میکنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم گفته‌اند که خدایا ما را از امت محمد ع
گردان گمان نبری که آرزوی صحابه این امت ریاست جوی کردند کلا وحاشا
بلکه ایشان درین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان تحت الثری بود و سرها ایشان از
اعلی علیین برگذشته و ایشان در آن میان گم شده وگفت خطا اول در تفاوت درجات
از چهار نامست و قیام هر فرقتی از انسان بنامیست از نامها خدای عزوجل و آن قول خدای
تعالی است که هو الاول والآخر والظاهر والباطن هر کرا حظ او لست او ازین
نامها از یاد شد تر بود و بنظاهر عجایب قدرت وی نگران تر بود بدانچه رود از اسرار و انوار
و هر کرا حظ او ازین نامها اول بود شغل و بدان بود که در سبقت رفته است و هر کرا
حظ او ازین نامها آخر بود شغل او مستقبل بسته بود تا آن چه خواهد بود و هر کس را ازین کشف بر قدر
طاقت او بود وگفت اگر همه دولتها که خلایق را بود در حواله شما افتد در حواله مشوید و اگر همه بلی
دولتها در راه شما افتد نا امید مگردید که کار خدای تعالی کن فیکونست و هر که بخود فرو نگرده
عبادت خویش خالص بیند و از صفای کشف خود حسابی برتواند گرفت و نفس خود را اخبث
النفوس نه بیند او در هیچ حساب نیست وگفت هر که دل خود مرده گرداند بکثرت شهوات او را
در کفن لعنت بپیچید و در زمین ندامت دفن کنید و هر که نفس خود را بمیراند بباز ایستادن
شهوات در کفن رحمتش بپیچید و در زمین سلامتش دفن کنید وگفت بحق نرسید آنچه برسید مگر

بحفظ

بحفظ حرمت وا ز راه بیفتاد آنکه افتاد مگر بترک حرمت و گفت هرگز این حدیث بطلب در نتوان
یافت اما طالبان یابند و گفت چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی باشد و چون خاموش
گردد دریائی بود پر در و گفت چنان نمائی که باشی یا چنان باش که نمائی و گفت هر کرا
ثواب خدای عز و جل بفردا افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از مجاهدتها
در حال حاصل است و گفت علم غدر است و معرفت مکر است و مشاهده حجاب پس
کی خواهی یافت هر چیزی که می طلبی و گفت قبض دلها در بسط نفوس است و بسط
دلها در قبض نفوس است و گفت نفس صفتی است که هرگز نرود جز بباطل و گفت حیاة در
علم است و راحت در معرفت و ذوق در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقانست
در آن دار الملک تختی از سیاست فراق نهاده اند و تیغی از هول هجران کشیده و یک
شاخ نرگس وصال بدست هجران داده اند و در هر نفسی هزار سر بدان تیغ بردارند و گفت
هفت هزار سال بگذشت و هنوز آن نرگس همچنان تازه است که دست هیچ اهل بوی نرسیده
است و گفت معرفت آنست که بشناسی که حرکات و سکنات خلق بخدای است و گفت
توکل زیستن را بیک روز باز آوردنست و فردا را باک برانداختن و گفت ذکر کثیر نه
بعدد است لیکن بحضور بی غفلت و گفت محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست
نداری و گفت اختلاف علما رحمتست مگر در تجرید توحید و گفت گرسنگی ابریست که جز باران
رحمت نبارد و گفت دورترین خلایق از حق آن است که اشارت بیش کند و گفت نزدیکترین
خلایق بحق آن است که بار خلق بیش کشد و خوی خوش دارد و گفت فراموشی نفس یاد کرد
حق است و هر که حق بحق شناسد زنده گردد و هر که حق را بخود شناسد فانی گردد و گفت
دل عارف چون چراغی بود در قندیلی از آبگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد
و او را از تاریکی چه باک و گفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خالق را حرمت نا داشتن و دوم خلق
منت نا داشتن و گفتند فریضه و سنت چیست گفت فریضه صحبت مولی است و سنت ترک دنیا

مریدی بسفر میرفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن گفت سه خصلت ترا وصیت میکنم چون با
بدخویی صحبت داری خوی بد او را در خوی نیک خود آر تا عیشت مهنا و مهیا بود و چون کسی
با تو انعامی کند اول خدای را شکر کن بعد از آن آنکس را که حق دل ویرا بر تو مهربان کرد و چون بلایی
روی بتو نهد زود بعجز معترف شو و فریاد خواه که تو صبر نتوانی کرد و حق باک ندارد و پرسیدند
از زهد گفت زهد را قیمتی نیست زیرا که من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا و روز دوم در
آخرت و روز سوم از آنچه غیر خداست هاتفی آواز داد که ای بایزید تو طاقت ما نداری گفتم
مراد من اینست بگوش من آمد که گفتند یافتی یافتی و گفت کمال رضای من آرزو تا بحدیست
که اگر بنده را جاوید بعلیین برآرد و مرا باسفل جاوید فرو برد من راضی تر باشم از آن بنده
پرسیدند که بنده بدرجه کمال کی رسد گفت چون عیب خود را شناسد و همت از خلق بردارد
آنگاه حق او را بر قدر همت و بقدر دوری او از نفس خود بخودش نزدیک گرداند گفتند ما را
بزهد و عبادت میفرمایی و تو زیادت زهد و عبادت نمیکنی شیخ نعره زد و گفت زهد و عبادت
از من شکافته اند پرسیدند که راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز و بحق رسیدی گفتند
بچه چیز بحق توان رسید گفت بکوری و کری و گنگی گفتند بسا سخنها پیران شنیدیم و هیچ سخن عظیم
تر از سخن تو نیست گفت ایشان در بحر صفا و معامله گفتند من از بحر صفا تحت میگویم ایشان
آمیخته میگویند و من خالص میگویم آمیخته آمیخته را پاک نکند ایشان گفتند تو و ما میگوییم تو و تو یکی
وصیت خواست گفت در آسمان نگر نگاه کرد گفت میدانی که آن که آفریده است گفت
دانم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع است از وی بر حذر باش
یکی گفت این طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت آنچه مقصود است مقیم است و مسافر
مقیم طلبیدن محال بود در سفر گفتند با که صحبت داریم گفت با آنکه چون بیمار شوی ترا باز پرسد
و چون گناهی کنی توبه قبول کند و هرچه حق از تو داند از وی پوشیده نبود یکی گفت چرا شب
نماز نمی کنی گفت مرا فراغت نماز نیست من گرد ملکوت میگردم و هر کجا افتاده ایست

دست او گیرم یعنی کار را در اندرون میکنم گفتند بزرگترین نشان عارف چیست گفت آنکه با تو
طعام میخورد و از تو میگریزد و از تو میخرد و با تو میفروشد و دلش بر حظایر قدس بساط انس
باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب جز خدای عز و جل نبیند و با کس جز
وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید پرسیدند از امر معروف و نهی منکر گفت در ولایتی
باشید که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد گفتند مرد کی داند که او بحقیقت معرفت رسیده
است گفت آنگاه که فانی گردد در تحت اطلاع حق و باقی شود بر بساط حق بی نفس و بی خلق
پس او فانی بود و باقی و باقی بود و فانی و مرده بود و زنده و زنده بود و مرده و محجوب بود و مکشوف
و مکشوف بود و محجوب گفتند سهل بن عبد الله رحمة الله علیه در معرفت سخن میگوید گفت سهل
بر کنار دریا رفته است و در گرداب افتاده گفتند ای شیخ آنکه در بحر غرق شود حال وی چون
بود گفت از آنجا که دیدار خلق است ناپروای هر دو کون بود و بساط گفتگوی در نوردد من
عرف الله کل لسانه و گفت آنکه کسی را در کنج دل خویش پای بگنجی فرو شود آنرا رسوی
آخرت خوانند در آن کنج گوهری باید که آنرا محبت گویند هر که آن گوهر یافت او درویش است
گفتند مرد بخدای کی رسد گفت ای مسکین هرگز رسد گفتند بچه یافتی آنچه یافتی گفت اسباب
دنیا را جمع کردم و بزنجیر قناعت در بستم و در منجنیق صدق نهادم و بدریای نا امیدی انداختم
گفتند عمر تو چند است گفت چهار سال گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در حجب دنیا
بودم اما چهار سال است تا او را می‌بینم چنانکه مپرس و روزگار حجاب از عمر نیست احمد خضرویه
شیخ را گفت بنهایت نمیرسم شیخ گفت نهایت تو بغرقی دارد و عزت صفت حق است
مخلوق چون بدست تواند آورد پرسیدند از نماز گفت پیوستن است و پیوستن نباشد
بعد از بگسستن گفتند راه بخدای چگونه است گفت غایب شدن از راه و پیوستن با او گفتند
چرا مدح گرسنگی میگوئی گفت اگر فرعون گرسنه بودی انا ربکم الاعلی نگفتی هرگز متکبر
بوی معرفت نشنود گفتند متکبر کیست گفت آنکه در هژده هزار عالم نفسی بیند خبیث‌تر از

نفس خویش گفتند بر سر آب میروی گفت چوب پاره بر سر آب میرود گفتند در هوا می پری
گفت مرغ در هوا می پرد گفتند در شبی بکعبه میروی گفت جادوئی در شبی از هند بدماوند
میرود پس گفتند کار مردان چیست گفت آنکه دل در کس نه بندد بجز خدای عز و جل گفتند
در مجاهده چون بودی گفت شانزده سال در محراب بودم و خود را چون زنی حائض میدیدم
و گفت دنیا را سه طلاق گفتم و یگانه را یگانه شدم و پیش حضرت بایستادم و گفتم بار
خدایا جز از تو کس ندارم و چون ترا دارم همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضل
که کرد آن بود که خاشاک نفس را از پیش من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها را
که فرمان او نگاه داشتند خلعت داد و بدان خلعت مشغول گشتند و من نخواستم از وی جز
وی و گفت چندان یادش کردم که جمله خلقان یادش کردند تا بجائی که یاد کرد من یاد کرد او شد
پس شناختن او تاختن آورد و مرا زنده کرد و گفت پنداشتم که من او را دوست دارم چون
نگاه کردم دوستی او مرا سابق بود و گفت هر کسی در دریای عمل غرقه گشتند و من در دریای
بر او غرقه گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق دیدم و گفت مردمان علم از
مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد و گفت همه بحق گویند و من از حق گویم لاجرم
گفت هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت علم نبود یعنی علم تعلم ظاهر و گفت نفس را بخدا خواندم
اجابت نکرد و ترک او کردم و تنها رفتم بحضرت او و گفت دلم را بآسمان بردند گرد همه ملکوت
برگشتم و باز آمدم گفتم چه آوردی گفت محبت و رضا که پادشاه این هر دو بودند و گفت چون
حق العلم خویش دانستم گفتم اگر همه بکفایت او ترا بس نیست بکفایت هیچکس ترا پسنده نبود
تا جوارح را بخدمت آوردم هر که کاهلی کردی دیگر اندام مشغول شدمی تا بایزید شد گفت
خواستم که سخت ترین عقوبتی بر تن خود بدانم که چیست هیچ بتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مرد
آن نکند که یک ذره غفلت کند و گفت سالهاست تا نماز میکنم و اعتقادم در نفس خود بهر
نماز آن بوده است که گبرم و زنار بخواهم برید و گفت کار زنان از کار ما بهتر است که

ایشان در ماهی غسلی کنند از ناپاکی و مادر همه عمر خود غسلی نکردیم از پاکی وگفت اگر در همه عمر از بایزید این کلمه درست آید از هیچ باک ندارد وگفت اگر فردا در عرصات گویند چرا نکردی دوست تر از آن دارم که گویند چرا کردی یعنی هر چه کنم در وی منی بود و منی شرکست و شرک بترین گناهست مگر طاعتی که بر من رود که من در میان نباشم وگفت خدای تعالی بر اسرار خلایق مطلع است بهر سو که نگرد خالی از محبت خود بیند مگر سر بایزید که از خود پر بیند وگفت ای بسا کس که بما نزدیکست و از ما دور است و بسا کس که از ما دور است و بما نزدیکست وگفت در خواب دیدم که زیادت میخواستیم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم گفتم یا رب زیادت نمیخواهم بعد از توحید وگفت حق جل و علا را بخواب دیدم مرا گفت یا بایزید چه میخواهی گفتم آن میخواهم که تو میخواهی فرمود که من ترا ام چنانکه تو مرائی وگفت حق تعالی را بخواب دیدم و پرسیدم که راه بتو چگونه است گفت ترک خود کوی و بمن رسیدی وگفت خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بینند هلاک شوند وگفت مثل من چون مثل دریا است که آنرا نه عمق پدیدست و نه اول و نه آخر پدیدست یکی از و سؤال کرد که عرش چیست گفت منم گفت کرسی چیست گفت منم گفت لوح و قلم چیست گفت منم گفتند خدای عز و جل را بند کانند ابدال ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوة والسلام گفت آن همه منم گفتند میگویند که خدای را عز و جل بند کانند بدل جبریل و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام گفت آن همه منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی هر که در حق محو شود بحقیقت همه هر چه هست حق است اگر آنکس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود والسلام .

معراج شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه

شیخ گفت بچشم یقین در حق نگریستم بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجهٔ استغنا رسانید و

خود منور گردانید و عجایب و اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت و هویت خویش بر من پیدا
آورد و من از حق در خود نگریستم و در صفات خویش تأمل کردم نور من در جنب نور حق
ظلمت بود و عظمت من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت من در جنب
عزت حق ناپیدا گشت آنجا همه صفا بود اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم نور خود در نور
او دیدم و عزت خود در عزت و عظمت او دانستم هرچه کردم بقدرت او توانستم کرد
نور او در قالبم تافت به چشم انصاف و حقیقت نظر کردم همه پرستش از حق بود نه از من و من
پنداشته بودم که منش می پرستم گفتم بار خدایا این چیست گفت آن همه منم و نه غیر من یعنی
مباشر افعال توئی لیکن مقدر و میسر تو منم تا توفیق من ترا روی ننماید از تو و طاعت
چیزی نیاید پس دیده من از واسطه دیدن و از من دیدن بردوخت و نگرش به
اصل کار و هویت خویش درآموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد و به بقاء خویش باقی
گردانید و عزیز کرد و خودی خود بی زحمت وجود من بمن نمود لاجرم حق مرا حقیقت بفزود و
از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام کردم و بیارامیدم و گوش
کوشش بیاکندم و زبان نیاز در کام نامرادی کشیدم و علمی که کسبی بود بگذاشتم
و زحمت نفس اماره از میان برداشتم بی آلت مدتی قرار گرفتم و فضول از راه وصول به
دست توفیق برفتم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان از لطف خود در کام
من نهاد و چشمم از نور خود بیافرید همه موجودات را بحق بدیدم چون بزبان لطف با حق مناجات
کردم و از علم حق علم بدست آوردم و بنور او بدو نگریستم گفت ای بایزید بی همه با همه و بی
آلت با آلت گفتم بار خدایا بدین مغرور نشوم و بوجود خود از تو مستغنی نگردم تو بی من مرا
باشی به از آن که من بی تو خود را باشم و چون بتو با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس درگویم تو پویم گفت اکنون
شریعت گوش دار و پای از حد امر و نهی در مگذار تا سعیت نزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که مرا دینست و
دلم را یقین است تو اگر شکر گوئی از خود گوئی به از آنکه از من و اگر مذمت کنی تو از عیب و نقصان منزهی

مرا گفت

مرا گفت از که آموختی گفتم سائل به داند از مسئول که هم مراد است و هم مرید و هم مجالست و هم
مجیب چون صفای سر من بدید پس دل من ندای رضای حق شنید رقم خشنودی بر من کشید مرا
منور گردانید و از ظلمت نفس و از کدورت بشریت درگذرانید بدانستم که بدو زنده ام و از فضل او
بساط شادی در دل افکنده ام گفت هرچه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم
بزرگتری و از تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم درنوشتم از خودم باز مدار و آنچه
مادون تست در پیش من میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد پس
مرا گفت حق میگوئی و حق میجوئی از آنچه حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم تو دیدم
و اگر شنیدم تو شنیدم نخست تو شنیدی باز من بر وی ثناها گفتم لاجرم از کبریا مرا پر داد تا در
میادین عز او می پریدم و عجایب صنع او میدیدم چون ضعف من بدانست و نیاز من
بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بزینت خود بیاراست و تاج کرامت بر سر
من نهاد و در سرای توحید بر من گشاد چون مطلع شد که صفات من در صفات او برسید
از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد و یکتائی پدید آمد و دوئی برخاست
و گفت رضای تو آنست که رضای ماست سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس بر تو
نگیرد پس مرا زخم غیرت بچشانید و بازم زنده گردانید از کوره امتحان خالص تر بیرون آمدم تا
گفت لمن الملک گفتم ترا گفت لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان
بود که در بدایت شنود خواست که مرا بازنماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی
و اگر محبت نبودی قدرت دمار از روزگار همه برآوردی بنظر قهاری بواسطه جباری بمن
نگریست نیز از من اثر ندید چون در مستی خود را بهمه وادیها در انداختم و باتش غیرت تن را بهم
بوتها بگداختم و اسپ طلب در فضا بتاختم به از نیاز صیدی ندیدم و روشن‌تر از خاموشی
چراغی نخریدم و سخنی بهتر از بی‌سخنی نشنیدم ساکن سرای ملکوت شدم و صدره صابری در
پوشیدم تا کار بغایتی رسید که ظاهر و باطن سرای بشریت خالی بدید فرجه از فرج در سینه ظلمانی

گشاده شد مرا از تجرید و توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانم از لطف صمدانیست و دلم از نور ربانیست
و چشمم از صنع یزدانیست بمدد او میگویم و بقوت او میگیرم چون بدو زنده ام هرگز نمیرم چون
بدین مقام رسیدم اشارت من ازلیست و عبادت من ابدیست زبان من زبان توحید
است روان من روان تجرید است نه از خود میگویم تا محدث باشم یا نه خود میگویم که مذکر باشم
زبان را او میگرداند آنچه او خواهد و من درمیان ترجمانی ام گوینده بحقیقت اوست نه منم اکنون
چون مرا بزرگ گردانید مرا گفت که خلق میخواهند که ترا ببینند گفتم من نخواهم که ایشان را ببینم اگر
دوست داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق
چون مرا ببینند در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند من درمیان نه باشم این مرا من داد و تاج
کرامت بر سر من نهاد و از مقام بشریتم درگذرانید پس گفت پیش خلق من آی یکقدم از حضرت
بیرون نهادم بقدم دوم از پای درافتادم ندائی شنیدم که دوست مرا باز آرید که او بی
من نتواند بود و جز من راهی نداند و گفت چون بوحدانیت رسیدم و آن اول لحظه بود که بتوحید
نگریستم سالها در آن وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم چشم او از یگانگی پر و از همیشگی
در هوای چگونگی می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم بخالق رسیدم پس سر از وادی
ربوبیت برآوردم کاسه بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکرا و سیراب نشدم پس سی هزار
سال در فضاء وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال
دیگر در فردانیت چون نود هزار سال بسر آمد بایزید را دیدم و من هرچه دیدم همه من بودم
پس چهار هزار وادی قطع کردم بنهایت درجه اولیا رسیدم چون نگاه کردم خود را در بدایت
درجه انبیا علیهم السلام دیدم پس چندان در آن بی نهایتی برفتم که گفتم بالای این درجه هرگز کسی
نرسیده است و برتر از این مقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود بر کف پای یک نبی دیدم
پس معلوم شد که نهایت حال اولیا بدایت حال انبیاست نهایت انبیا را غایت نیست پس
روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند بهیچ التفات نکرد و هرچه در پیش او آمد

طاقت

طاقت او نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید الا که سلام کرد چون بجان مصطفی علیه الصلوة والسلام
رسید آنجا چون صد هزار دریای آتشین دید بی نهایت و هزار حجاب از نور که اگر باول دریا قدمی در
نهادمی بسوختمی و خود را بباد بر دادمی تا لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم
و هرچند خواستم تا طناب خیمهٔ محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم بمحمد رسیدن تا آنکه بحق رسیدم
یعنی هر کسی بقدر خود بخدای تعالی تواند رسید که حق با همه است اما محمد علیه الصلوة والسلام
در پیش آن در صدر خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد رسول الله
نرسی و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه این معنی پیش ازین گفتم که مرید ابوتراب حق را
میدید و طاقت دیدار بایزید نداشت پس بایزید گفت الهی هرچه دیدم همه من بودم با منی
من مرا بتو راه نیست و از خودی خود مرا گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از تویی تو
در متابعت دوست ماست محمد علیه الصلوة والسلام دیده را بخاک قدم او اکتحال کن و بر
متابعت او مداومت نمای تعجب از قومی دارم که کسی را چندین تعظیم نبوت بود آنگاه
سخنی گویند بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه بایزید را گفتند فردا قیامت خلایق در تحت
لوای محمد علیه الصلوة والسلام باشند گفت بخدای تعالی که لوای من از لوای محمد علیه الصلوة
والسلام زیادتست که خلایق و پیغمبران در تحت لوای من باشند چون منی را نه در آسمان
مثل یابند و نه در زمین صفت دانند صفات من در غیب غایب است چون کسی چنین بود چگونه
این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گوینده نیز حق بود گفت آن حق او بی نطق و
بی سمع و بی بصر بود لاجرم حق بر زبان بایزید سخن گوید و آن بود که لوای اعظم من
لوای محمد علیه السلام بلکه لوای حق از لوای محمد عظیم تر بود چون روا داری که انی انا الله
از درختی پدید آید روا دار که لوائی اعظم من لوای محمد و سبحانی ما اعظم
شانی از درخت نهاد بایزید پدید آمد والسلم

مناجات شیخ بایزید رحمة الله علیه

گفت بار خدایا تا کی میان من و تو منی و تویی بود منی من از میان بردار تا منی من بتو باشد تا من
هیچ نباشم الهی تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام الهی مرا بفقر و فاقه بتو رسانید
و لطف تو آن زایل نگردانید خدایا مرا زاهدی نمی باید و قرائی نمی شاید و عالمی نمی باید
اگر مرا از اهل خیر خواهی گردانی اهل شمه از اسرار خود گردان و بدرجه دوستان خود برسان
و گفت بار بتو گفتم و از تو بتو رسیدم الهی چه نیکوست الهام تو بر خطرات دلها و چه شیرینست روش
افهام تو در راه غیبها و چه عظیم است حالتی که خلق کشف آن نتوانند کرد و زبان وصف
آن نداند و عمری بسر آید و این قصه بسر نیاید و گفت عجب نیست از آنکه مرا ترا دوست
دارم و من بنده ضعیف و عاجز و محتاج عجب آنکه تو مرا دوست داری و تو خداوندی
و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون که میترسم و با تو چنین شادم چگونه شادمان
نکردم اگر ایمن گردم و گفت بایزید هفتاد بار بحضرت عزت قرب یافت هرگاه که باز آمدی
زناری بربستی و باز بریدی و چون عمرش باخر آمد در محراب شد و زنار بربست و پوستین
باشکونه در پوشید و کلاه باشکونه برسر نهاد و گفت الهی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز شب
عرضه نمیکنم و روزه همه عمری نمیگویم و ختمهای قرآن نمی شمارم از اوقات مناجات و قربت باز
نمی گویم و تو میدانی که هیچ باز نمی نگرم و این که بزبان شرح میدهم نه از تفاخر و اعتماد است
بر آن بلکه شرح میدهم که از هرچه کرده ام ننگ میدارم و این خلعتم تو دادی که خود را چنین می
بینم و اینهمه هیچ است همان انگار که نیست ترکمانی ام هفتاد ساله موی در کبری سپید کرده
از بیابان اکنون می آیم و تنگری تنگری میگویم الله الله اکنون می آموزم زنار اکنون می
برم قدم در دایره اسلام اکنون می نهم زبان در شهادت اکنون میگردانم کار تو به
علت نیست قبول تو بطاعت نه و رد تو بمعصیت نه من هرچه کردم هبا انگاشتم
تو نیز هرچه دیدی از من که پسند حضرت تو نبود خط عفو در وی کش و گرد معصیت
از من فرو شوی که من گرد پندار طاعت فرو شستم نقل است که

در ابتدا الله الله بسیار میگفت در حال نزع همان الله میگفت پس گفت یارب ترا هرگز
یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان میرود از طاعت تو غافلم ندانم تا حضور کی خواهد بود
پس در ذکر و حضور جان بداد آن شب که او را وفات رسید بوموسی غایب بود گفت بخواب
دیدم که عرش را بر فرق سر نهاده بودم و می بردم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ
بگویم شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جنازهٔ او برداشتند من
جهد کردم تا گوشهٔ جنازه بمن دهند البته بمن نمیرسید بی حیله شدم در زیر جنازه رفتم و بر سر
گرفتم و مرا آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم که گفت یا باموسی این تعبیر آن خواب
دوشین است که عرش بر سر گرفته بودی جنازهٔ بایزید است **نقل است** که
مریدی شیخ را بخواب دید گفت از منکر و نکیر چون رستی گفت چون آن عزیزان
سوال کردند گفتم شما را ازین سوال مقصود بر نیاید بجهة آنکه اگر گویم خدای من اوست
این سخن از من هیچ نبود ولیکن باز گردید و ازو باز پرسید تا من او را کیستم آنچه او گوید
آن بود اگر من صد بار گویم خدای من اوست تا او مرا بنده خود نداند فایده نبود
بزرگی او را بخواب دید گفت خدای عز و جل با تو چه کرد گفت از من پرسید که ای بایزید
چه آوردی گفتم خدایا چیزی نیاوردم که حضرت عزت ترا شاید اما تو شرک نیاوردم
حق تعالی فرمود که لا لیلة اللبن آن شب که شیر خوردی شرک نبود گفتند
چگونه گفت شبی شیر خورده بودم شکم من بدرد آمد بر زبانم رفت که شیر خوردم و شکم
من بدرد آمد حق تعالی بدینقدر با من عتاب فرمود یعنی بجز از من کسی دیگر در کارست
نقل است که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بود بزیارت
شیخ آمد چون از زیارت فارغ شد گفت میدانید که شیخ بایزید که بود گفتند تو بهتر
دانی گفت شبی در طواف خانهٔ کعبه بودم ساعتی بنشستم و در خواب شدم چنان دیدم که مرا بآسمان بردند تا
زیر عرش دیدم آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که درازی و پهنای او پیدا نبود و بیابان همه گل و ریاحین بود بر هر

برگ گلی نشسته بود که بایزید ولی الله بود **نقلست** که بزرگی گفت شیخ را بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن شعری بتازی بگفت و معنیش این بود که مردمان در دریای بی نهایت اند دور از ایشان کشتی نشسته جهد آن کن تا دران سفینه نشینی و تن مسکین را ازین دریا برهانی و **نقلست** که شیخ را بخواب دیدند گفتند تصوف چیست گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانوی محنت نشستن و چون شیخ بوسعید ابوالخیر بزیارت شیخ آمد ساعتی بایستاد و چون بازگشت گفت اینجا مقامیست که هر که چیزی گم کرده باشد در عالم اینجا بازجوید

ذکر عبد الله بن مبارک رحمة الله علیه

آن دین زمان آن رکن ایمان آن امام شریعت و طریقت آن ذو الجهادین بتحقیق آن امیر قلم و بلارک عبد الله بن مبارک رحمة الله علیه او را شهنشاه علما گفتندی در علم و شجاعت نظیر نداشت و از محتشمان طریقت بود و از محترمان ارباب شریعت و در فنون علوم احوالی پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و مقبول همه بود و او را تصانیف بسیار است و مشهورست و کرامات مذکور **نقلست** که روزی می آمد سفیان ثوری گفت تعال یا رجل المشرق فضیل حاضر بود گفت و المغرب و ما بینهما کسی را که فضیل فضل نهد ستایش او چون توان کرد و ابتداء توبهٔ او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد چنانکه قرار نداشت شبی در زمستان در زیر دیوار معشوقه تا بامداد بایستاد بانتظار او و همه شب برف می بارید چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن است چون روز شد دانست که همه شب مستغرق حال معشوق بوده بانتظار تا بامداد با خود گفت شرمت باد ای پسر مبارک که شبی چنین مبارک تا روز بجهت هوای نفس بر پای بودی و اگر امام در نماز بودی و سورتی دراز خواندی دیوانه شدی و فریاد و نفیر از نهاد واژون تو بر آمدی در حال درد بدل او فرا آمد توبه کرد و بعبادت مشغول شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی در باغ شد او را دید خفته در سایهٔ گلبنی و ماری شاخ نرگس در دهان گرفته و مگس از وی می راند آنگاه از مرو

رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود پس بمکه رفت و مدتی مجاور شد باز بمرو آمد
اهل مرو بدو تولا کردند و بدو گروه شدند و یک نیمه طریق فقه می سپردند و دیگر گروه
اهل حدیث ورا و بان اخبار بودند و با هر دو در موافقت چنان بود که او را رضی الفریقین
گفتندی بحکم موافقتش تا هر یکی از ایشان و هر دو فریق در وی دعوی کردندی و او آنجا
دو رباط کرد یکی بجهت اهل حدیث و یکی از برای اهل رای پس بحجاز رفت و مجاور شد
نقل است که یکسال حج کردی و یکسال غزو و یکسال تجارت و منفعت آن بر
اصحاب تفرقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان خرما بشمردی و هر که بیشتر خوردی
بهر استخوانی درمی دادی نقل است که وقتی با بدخوئی همراه شد چون ازو جدا شد عبد الله
بگریست گفتند چرا میگریی گفت آن بیچاره برفت و آن خوی بد همچنان با وی نقلست
که یکبار در بادیه میرفت بر اشتری نشسته بدرویشی رسید گفت ای درویش ما توانگرانیم
ما را خوانده اند شما کجا میروید که طفیلی اید درویش گفت چون میزبان کریم بود طفیلی را بهتر دارد
اگر شما را آنجا خود خوانده اند ما را پیش خود خواند عبد الله گفت از ما توانگران وام خواست درویش
گفت اگر از شما وام خواست هم برای ما خواست عبد الله شرم زده شد و گفت راست میگوئی
نقل است که در تقوی بحدی بود که یکبار منزلی فرود آمد و اسپی گرانمایه داشت و بنماز مشغول
گشت اسپ در زرعی رفت چون آن حال بدید اسپ همانجا بگذاشت و پیاده برفت و وقتی از مرو
بشام رفت بجهت قلمی که از کسی خواسته بود و باز نداده بود تا باز رسانید نقل است که روزی
میگذشت نابینائی را گفتند که عبد الله مبارک می آید هر چه میباید بخواه نابینا گفت توقف کن
یا عبد الله عبد الله بایستاد گفت دعا کن تا حق تعالی چشم من باز دهد عبد الله سر در پیش افکند و دعا کرد
در حال بینا شد نقل است که روزی در دهه ذی الحجه بصحرا شد و از آرزوی حج می سوخت
گفت آنجا نیستم باری اعمال ایشان بجای آورم که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال که
ناخن نه چینند و موی حلق نکنند در ثواب حاجیان نصیب بود در آن میان پیرزنی

ریاضت پشت دو تا شده عصائی در دست گفت یا عبدالله مگر آرزوی حج داری گفتم آری
پس گفت ای عبدالله مرا برای تو فرستاده‌اند با من همراه شو تا ترا بعرفات برم عبدالله
گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است مرا چون بعرفات رساند پیرزن گفت کسیکه سنت
نماز بامداد مستحب بگذارده باشد و فریضه بر لب جیحون و آفتاب برآمدن بمرو با او همراهی توان
کرد گفتم بسم الله پای در راه نهادیم و هر چند آب عظیم بگذشتیم که بکشتی دشوار توان گذشت
هر آب که میرسیدیم مرا گفتی چشم برهم نه چون چشم برهم نهادمی خود را در آن سوی آب دیدمی تا
مرا بعرفات رسانید چون حج بگذاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف
وداع آوردیم پیرزن گفت بیا که مرا پسریست که چند گاه است تا بریاضت در مغاره است
تا او را ببینیم بمغاره رفتیم جوانی دیدم زردروی و ضعیف و نورانی چون مادر را بدید در پای
وی افتاد و روی در کف پای او مالید گفت دانم که بخود نیامده خدایت فرستاده تا
مرا تجهیز کنی که رفتن من نزدیکست پیرزن گفت یا عبدالله اینجا مقام کن تا او را دفن کنی
پس در حال آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم بعد از آن پیرزن گفت من هیچ کار
ندارم باقی عمر بر سر گور وی خواهم بود تو ای عبدالله برو سال دیگر چون باز آئی مرا
نه بینی و مرا بدعا یاد داری **نقل است** که عبدالله یکسال از حج فارغ شده و در
حرم ساعتی در خواب شد بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از دیگری
پرسید که امسال چند خلق بحج آمده‌اند جواب داد که ششصد هزار گفت حج چند کس
قبول کردند گفت از آن هیچکس قبول نکردند عبدالله گفت چون این بشنیدم اضطرابی
در من پیدا آمد گفتم اینهمه خلایق از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب من
کل فج عمیق از راههای دور آمده‌اند و بیابانها قطع کرده اینهمه ضایع کرد پس آن فرشته
گفت که در دمشق کفشگریست نام او علی ابن الموفق او بحج نیامده است اما حج او قبول است
و اینهمه خلق را بدو بخشیدند چون این بشنیدم از خواب در آمدم و گفتم بدمشق باید شد و آن شخص را

زیارت

زیارت باید کرد چون بدمشق رفتم و خانه او طلبیدم و آواز دادم شخصی آمد گفتم نام تو چیست
گفت علی بن الموفق گفتم مرا با تو سخنی است گفت بگوی گفتم تو چه کار کنی گفت پاره دوزی کنم
پس این واقعه با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبدالله بن المبارک نعره بزد و بیفتاد و از
هوش برفت چون باز بهوش آمد گفتم مرا از کار خود خبری ده گفت سی سال بود تا مرا
آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد درم جمع کردم و امسال عزم حج کردم تا روزی
سرپوشیده که در خانه منست حامله بود مگر از خانه همسایه بوی طعام می آمد مرا گفت برو
پاره طعام از همسایه بستان برفتم همسایه گفت هفت شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده
بودند امروز خری مرده را دیدم پاره از وی جدا کردم و طعام ساختم بر شما حلال نبود چون
این بشنیدم آتشی در جان من افتاد سیصد درم برداشتم و بدو دادم و گفتم نفقه اطفال
کن که حج ما اینست عبدالله گفت صدق الملک فی الرؤیا و صدق الملک فی
الحکم و القضاء و نقل است که عبدالله غلامی مکاتب داشت یکی عبدالله را
گفت این غلام نباشی میکند و سیم بتو میدهد عبدالله غمگین شد شبی در عقب وی برفت
تا بگورستان رسید و سر گوری باز کرد و در آنجا محرابی بود آنجا بنماز ایستاد عبدالله از دور
آن میدید آهسته نزدیک او شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی برگردن نهاده و
روی در خاک میمالید و زاری میکرد عبدالله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد
و در گوشه بنشست و غلام تا صبح در آنجا بماند پس بر آمد و سر گور را بپوشانید و در مسجد شد
و نماز بامداد گذارد و گفت الهی روز آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد مایه مفلسان
تویی بده از آنجا که تو دانی در حال نوری از هوا پدید آمد و یکدرم سیم بر دست غلام نشست
عبدالله را طاقت نماند برخاست و سر غلام را در کنار گرفت و می بوسید و میگفت که
هزار جان خواجه فدای چنین غلام باد کاشکی خواجه تو بودی و من غلام پس غلام چون اینحال بدید
گفت الهی پرده من دریده گشت و راز من آشکارا شد در دنیا مرا راحت نماند بعزت خود که فتنه نگردانی

رداوا پوی که در خانه دوست آشنی و دلی پر دشمنی دوست نقل است که زمستان سرد
بود در بازار نشابور میرفت غلامی دید با یک پیرهن که از سرما میلرزید گفت چرا با خواجه نگوئی
تا از بهر تو جبه بخرد گفت چگویم که او خود می بیند و میداند عبد الله را وقت خوش گشت
نعره بزد و بیفتاد پس گفت طریقت ازین غلام آموزید نقلست که وقتی عبد الله را
مصیبتی رسید خلقی بتعزیت او رفتند گبری نیز برفت و با عبد الله گفت خردمندان آن
بود که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز خواهد کرد عبد الله
گفت این سخن بنویسید که حکمت است نقل است که از وی پرسیدند که کدام خصلت در
آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری
مشفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت مرگ عاجل و
گفت هر که ادب آسان گیرد خلل در سنتها او پدید آید و او را از فرایض محروم گردانند و هر که
فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند و هر که از معرفت محروم بود دانی که حالش
چون بود گفتند چون درویشان دنیا این باشند درویشان حق چگونه باشند گفت
دل دوستان حق هرگز ساکن نشود یعنی دائما طالب بود که هر که باستاد مقام خود پدید
کرد و گفت ما بانکی ادب محتاج تریم از بسیاری علم و گفت ادب اکنون میطلبید که مردان
ادیب رفتند و گفت مردان سخن بسیار گفته اند در ادب و نزدیک من ادب شناختن
نفس است و گفت سخاوت کردن از آنچه در دست مردمانست فاضلتر از بذل کردن
آنچه در دست تست و گفت هر که یکدرم بخداوند بازدهد دوست تر دارم از آنکه
هزار درم صدقه کند و هر که پشیزی از حرام بخیرد متوکل نبود و گفت توکل آن نیست که تو از نفس
بشود و توکل مبنی توکل آنست که خدای عزوجل از تو توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از
نفس بعض توکل و این هر دو عبارت بود در کسب و گفت اگر کسی قوی کسب کند شاید که اگر بیمار
شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن سازد و گفت هیچ چیز نیست در آدمی که ذل کسب نکشیده است و

گفت

گفت مروت خرسندی به از مروت دادن و گفت زهد ایمنی بود بخدای تعالی و دوستی
درویشی و گفت هر که طعم بندگی نچشید او را هرگز ذوق نبود و گفت کسیکه او را عیال و
فرزندانست و ایشان را در صلاح دارد و شب از خواب درآید و گوید کانرا برهنه بیند
جامه بر ایشان افکند آن عمل او را از غزو فاضلتر و گفت هر که قدر او پیش خلق بزرگتر بود او خود را
باید که در نفس خویش حقیرتر بیند گفتند دارویِ دل چیست گفت دور از مردمان بودن و گفت
بر توانگران تکبر کردن و با درویشان متواضع بودن از تواضع است و گفت تواضع آنست که با
هر کس که در دنیا بالاتر است با او تکبر کنی و با آنکه فروتر است تواضع کنی و گفت رجاء اصلی آنست که از خوف
پدید آید و خوف اصلی آنست که از صدق اعمال پدید آید و صدق اعمال از تصدیق پدید آید و هر
رجا که در مقدمه آن خوف نبود زود بود که آن کس ایمن و ساکن شود و گفت آنچه ذوق
انگیزد تا در دل قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا و گفتند که وقتی پیش او
حدیث غیبت میرفت گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را غیبت کنم که ایشان به
احسان من اولیتراند نقل است که روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله
افتاد و زار بگریست و گفت گناهی کرده‌ام که از شرم نمی‌توانم گفت عبدالله گفت
بگوی تا چه کرده گفت زنا کرده‌ام شیخ گفت ترسیدم که مگر غیبت کرده مردی از وی
وصیتی خواست گفت خدا را نگاه دار مرد گفت تفسیر این چیست گفت همیشه چنان
باشی که گویی خدای را عز و جل می‌بینی نقل است که در حال حیوة خود همه مال
خود بدرویشان داد وقتی او را مهمانی آمد و هر چه داشت خرج کرد و گفت مهمان
فرستادهٔ خدای عز و جل است زن با وی بخصومت بیرون آمد درین معنی گفت زنی
که با من خصومت کند در خانه نشاید داشت کابین راست کرد و طلاقش داد حق تعالی
چنان حکم کرد که دختری از مهترزادگان بمجلس وی آمد و سخن او خوش آمدش بخانه رفت پدر را
خواست که مرا بزنی بدو ده پدر پنجاه هزار دینار بدختر داد و دختر را بزنی بوی داد بخواب دید که

زنی را از بهر ما طلاق داد و ای اینک عوض تا بدانی که کس بر ما زیان نکند

نقلست

که وقت وفات چون کارش بنزع رسید همه مال خود بدرویشان داد مریدی بر بالین او بود گفت ای شیخ سه دختر داری و دیده از دنیا فراز میکنی ایشان را چیزی بگذار تدبیر ایشان چه کرده گفت من حدیث ایشان گفته ام وَهُوَ يَتَوَلَّى الصَّالِحِينَ کار بسا از اهل صلاح اوست و کسی را که سازنده کارش او بود بهتر از آنکه عبد الله پس در وقت مرگ چشمها باز کرد و میخندید و میگفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سفیان ثوری را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتند حال عبد الله مبارک چیست گفت او از آن جمله است که روزی بحضرت حق رود

والسلام

ذکر سفیان ثوری رحمة الله علیه

آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علما را شیخ و پادشاه آن قدما را حاجب درگاه قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری رحمة الله علیه از بزرگان دین بود و او را امیر المؤمنین گفتندی هرگز خلافت نکرده مقتدای بحق و صاحب قبول بود و در علوم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان یگانه بود و در ورع و تقوی بنهایت رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ کبار را دیده بود و از اول کار تا آخر از آنچه بود ذره بر نگشت چنانکه نقلست که ابراهیم ادهم را بخواند و گفت

بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد ابراهیم گفت مرا می بایست تا خلق او را بیازمایم و او
از مادر با ورع آمده بود چنانکه نقلست که مادرش یک روز بر بام رفته بود و از همسایه انگشتی ترشی
در دهان کرد چندان سر در شکم زد که مادر را در خاطر آمد تا برفت و حلالی خواست و ابتداء توبه
او آن بود که یک روز بغفلت پای چپ در مسجد نهاد آوازی شنید که یا ثور ثوری مکن ثوری از آن
جهه گفتندش چون آن آواز شنید هوش از وی برفت چون با هوش آمد محاسن خود بگرفت و طپانچه
در روی خود میزد و میگفت چون پای بادب در مسجد ننهادی نامت از جریدهٔ انسان محو کردند هوشدار
تا قدم چگونه می نهی نقلست که وقتی پای در گشت زاری نهاد آواز آمد که یا ثور بنگر که چه عنایت بود در حق
کسیکه گامی برخلاف بر نتواند داشت چون بظاهر بدین قدر بگیرند سخن از باطن او که تواند گفت و بیست
سال بر دوام شب هیچ نخفت نقل است که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه الصلوة والسلام نشنیدم که
آنرا کار نه بستم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند زکوة چیست گفت آنکه از دویست
حدیث به پنج کار کنید نقلست که خلیفهٔ عهد پیش او نماز میکرد و در نماز بمحاسن خود حرکت میکرد سفیان گفت
اینچنین نماز نمازی نبود و این نماز را فردای قیامت در عرصات چون گوئی پلید بر رویت باز زنند خلیفه
گفت آهسته تر گوی سفیان گفت اگر از چنین مهمی دست بدارم در حال بول من خون گردد خلیفه آنرا در دل گرفت
و فرمود که داری فرو بردند و او را بر دار کنند تا دیگر هیچکس دلیری نکند آنروز که دار میزدند سفیان سر بر کنار
بزرگی نهاده بود و پای در کنار سفیان بن عیینه و در خواب شده آن دو بزرگ را این حال
معلوم گشت با یکدیگر گفتند او را خبر کنیم از این حال او خود بیدار بود گفت چیست
ایشان حال باز گفتند و دلتنگی بسیار نمودند سفیان ثوری گفت مرا در جان چندین آویزش
نیست ولیکن حق کارهاء دینی گذاردن واجبست پس آب در چشم آورد و گفت
بار خدایا ایشان را بگیر گرفتی عظیم در حال خلیفه بر تخت بود و ارکان دولت
بر حوالی طاقی در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت بیکبار بزمین فرو شدند آن
دو بزرگ گفتند دعائی بدین مستجابی و بدین تعجیل ندیدیم سفیان گفت آری

ما آب روی خویش درین درگاه بُرده ایم **نقل است که** خلیفه دیگر بنشست معتقد سفیان ثوری شد و چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه را طبیبی ترسا بود سخت حاذق پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قاروره او بدید گفت این مردیست که از خوف خدای تعالی جگر او پاره پاره شده است و پاره پاره از مثانهٔ او بیرون می آید در دینی که چنین مردی باشد آن دین باطل نبود در حال مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب ببالین بیمار میفرستم و خود بیمار پیش طبیب فرستادم **نقلست که** سفیان را در حال جوانی پشت کوژ شده بود گفتند ای امام مسلمانان ترا هنوز وقت این نیست و جواب نداد از آنکه او را از ذکر حق پروای خلق نبودی تا روزی الحاح کردند گفت مرا استادی بود و مردی سخت بزرگ بود ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با ما چه می کنند پنجاه سال است تا خلق را راه راست می نمائیم و بدرگاه حق میخوانم اکنون مرا میرانند و میگویند برو که ما را نمیشائی و گویند که گفت سه استاد را خدمت کردم و علم آموختم چون کار یکی باخر رسید جهود شد و دران وفات کرد و دیگر گبر شد و دیگر ترسا از آن ترس طراقی از پشت من بر آمد و پشتم شکسته شد

نقل است که

دو بدرهٔ زر کسی پیش او فرستاد و گفت بستان که پدرم دوست تو بود و در حلال سعی تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم بدست پسر خود داد و باز فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از بهر خدای بود پسر سفیان گفت باز می آمدم گفتم ای پدر مگر دل تو از سنگ است می بینی که عیال دارم و هیچ ندارم بر من رحمت نمیکنی سفیان گفت ای پسر ترا می باید که تو خوری و من دوستی خدا و ندبدوستی دنیا بفروشم و بقیامت در مانم یکی هدیه پیش او آورد

او قبول نکرد و گفت من هرگز از تو حدیث نشنیده ام سفیان گفت برادرت شنیده است
و ترسم که بسبب آن تو دل من مشفق تر بود از دیگران و این میل بود و هرگز از کسی چیزی نپذیرفتی
روزی با یکی بر در خانهٔ محتشمی بگذشت آنکس در آن ایوان نگریست او را نهی کرد و گفت اگر شما در آنجا
نگاه نکنید ایشان چندین اسراف نکنند پس چون نظر شما میکنید شریک باشید در مظلمهٔ این اسراف
و او را همسایه وفات کرده بود و بنماز جنازهٔ او حاضر بود و مردمان او را نیک میگفتند که او مردی
نیک بود گفت اگر دانستمی که خلق از وی خشنود اند بجنازهٔ او حاضر نیامدمی زیرا که تا مرد منافق نباشد
خلق از وی خشنود نباشند و سفیان را عادت بود که در مقصورهٔ جامع نشستی چون از مال سلطان
مجدد ساختند از آنجا بگریخت تا آن بوی نرسد **نقل است که** روزی جامهٔ باژگونه
پوشیده بود با او گفتند خواست تا راست کند نکرد و گفت این پیرهن از بهر خدای عز و جل پوشیده ام
نخواهم که از برای خلق بگردانم و همچنان بگذاشت **نقل است که** چون حماد بن سلیمان وفات کرد و از علمای کوفه بود سفیان را گفتند بر جنازهٔ او نماز نکنی گفت اگر نیت
بودی کردمی **نقل است که** جوانی را حج فوت شده بود آهی کرد سفیان گفت چهار
حج کرده ام بتو دادم تو این آه بمن ده گفت دادم آن شب در خواب دید که او را گفتند
سودی کردی که اگر بهمهٔ اهل عرفات قسمت کنی توانگر شوند **نقل است که**
روزی در گرمابه آمد غلامی امرد در آمد گفت بیرون کنید او را که با هر زنی یک دیو است
و با هر امردی هژده دیو که او را می آرایند در چشم مردمان **نقل است که** روزی
نان میخورد سگی آنجا بود و بدو میداد گفتند چرا با زن و فرزند خود نخوری گفت اگر نان بسگ
دهم تا روز پاس میکند تا من نماز کنم و اگر بزن و فرزند دهم از طاعتم باز دارند روزی اصحاب را
گفت خوش و ناخوش طعام بیش از آن نیست که از لب بحلق رسد اندک اگر خوش است
و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش نزدیک شما یکی شود که چیزی که بدین زودی بگذرد
بلی آن صبر توان کرد و تعظیم درویشان در مسجد و چون تعظیم امرا بودی **نقل است که**

که یکبار در محلی بود و بمکه میرفت رفیقی با او بود و سفیان همه راه همراه میگریست
رفیق گفت از بیم گناه میگریی سفیان دست دراز کرد و کاه برگی برداشت و گفت گناه
اگرچه بسیار است اما گناه من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت و سعت لطف
حق اندازهٔ کاه برگی ندارد از آن میترسم که ایمان که آورده ام تا خود ایمان هست یا نه
و گفت عارفان بجناب قدس و خطا را پس مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و
دیگران بعبادت مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و دیگران بعبادت مشغول شدند
حکمت ایشان بار آورد و گفت گریه ده جزو است نه جزو از آن ریا است و یکی از بهر خدای
در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که خدای را بود بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار
در جای نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که میداند که امروز تا شب خواهد زیست
برخیزد یک برنخیزد عجب آنکه همه خلق گویند که با چندان کار که ما را در پیش است هر که
مرگ را ساخته آید برخیزد یک تن بر نتواند خاست و گفت پرهیز کردن بر عمل سخت تر از عمل
بسی بود که مرد عمل نیک میکند تا وقتیکه آن را در دیوان علانیه نویسند پس بعد از آن بدان
چندان فخر کنند و چندان لاف زنان باز گوید که آن را در دیوان ریا نویسند و گفت چون
درویش گرد توانگر گردد بدانکه مرائی است و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است
و گفت زاهد آنست که در دنیا زهد خود بفعل می آرد و لی زهد آنست که زهد او بزبان
بود و گفت زهد در دنیا نه بلباس پوشیدنست و نه نان جوین خوردنست لیکن دل
در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری
گناه گناهی که میان تو و خدای بود آسان تر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این
روزگاری است که خاموشی نشاید زمان السکوت و لزوم البیوت و یکی گفت
اگر در گوشه نشینم از کسب کردن چگوئی گفت از خدای بترس که هیچ ترس کار را ندیدم که به
کسب محتاج شد و گفت آدمی را بهتر از سوراخی نیست که در آنجا گریزد و خود را ناپدید کند که

سلف کراهیت داشته‌اند که جامه انگشت‌نمای پوشند یا در کهنگی یا در نوی ملک چنان
میباید که حدیث آن نکند نهی عن الشهرتین و گفت هیچ ندانم اهل روزگار را بسلامت
تر از خواب و گفت بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بدترین
علما آنکه با سلاطین نشیند و گفت نخست عبادتی علوست آنگاه طلب علم آنگاه بر علم
عمل کردن آنگاه نشر آن کردن و گفت هرگز تواضع نکردم کسی را پیش از آنکه از وی یک
حرف از حکمت دیدم و گفت دنیا را بگیر از بهر تن و آخرت را بگیر از برای دل و گفت اگر
گناهکار کند بودی هیچکس از کننده آن نرستی و هرکه خود را بر غیر خود فضل نهد او
متکبر است و گفت عزیزترین خلق پنج اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع
و درویشی شاکر و شریفی سنی و گفت هرکه در نماز خاشع نبود نماز او درست نبود و گفت
هرکه از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی بود که جامه پلید را بخون می شوید و گفت خوی
نیک خشم خدای عز و جل فرو نشاند و گفت یقین آنست که متهم نداری خدای را در هرچه
بتو رسد و گفت سبحان الله آن خدائیست که ما را می میراند و مال می ستاند و ما او را
دوست میداریم و گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوش آید از آنکه گوید
بئس الرجل انت بدانکه تو هنوز مرد بدی و پرسیدند از یقین گفت فعلی ثابت
در دل هرگاه که یقین درست معرفت ثابت گشت یقین آنست که هرچه بتو
رسد دانی که بحق تو میرسد یا چنان باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر
از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیادت بود و پرسیدند که سید عالم علیه الصلوة والسلام
فرمود که خدای تعالی دشمن دارد اهل خانه را که در وی گوشت بسیار خورند گفت اهل
غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان را خورند مردار و گفت حاتم اسم را که ترا چهار سخن
گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن مردمان را از نا دیدن قضا است و نا دیدن
قضا کافریست دوم حسد بردن بر برادر مسلمان از نا دیدن قسمت است و نا دیدن

که یکبار در محملی بود و بمکه میرفت رفیقی با او بود و سفیان همه راه میگریست
رفیق گفت از بیم گناه میگریی سفیان دست دراز کرد و کاه برگی برداشت و گفت گناه
اگرچه بسیار است اما گناه من در حضرت حق و در جنب ظلال رحمت وسعت لطف
حق باندازه کاه برگی ندارد از آن میترسم که ایمان که آورده ام تا خود ایمان هست یا نه
و گفت عارفان بجناب قدس و حظائر انس مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و
دیگران بعبادت مشغول شدند قربت ایشان بیفزود و دیگران بعبادت مشغول شدند
حکمت ایشان بار آورد و گفت کرم ذره جزو است نه جزو از آن ریاست و یکی از بهر خدای
در سالی اگر یک قطره از دیده بیاید که خدای را بود بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار
در جای نشسته باشند و کسی منادی کند که هر که میداند که امروز تا شب خواهد زیست
برخیزد یک برنخیزد عجب آنکه همه خلق گویند که با چنان کار که بهزار در پیش هست هر که
مرگرا ساخته آید برخیزید یک تن برنتواند خاست و گفت پرهیز کردن بر عمل سخت تر از عمل
و بسی بود که مرد عمل نیک میکند تا وقتیکه آنرا در دیوان علانیه نویسند پس بعد از آن بدان
چندان فخر کنند و چندان لاف زنان باز گویند که آنرا در دیوان ریا نویسند و گفت چون
درویش گرد توانگر گردد بدانکه مرائی است و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است
و گفت زاهد آنست که در دنیا زهد خود بفعل می آرد و بی زهد آنست که زهد او بزبان
بود و گفت زهد در دنیا نه بپلاس پوشیدنست و نه نان جوین خوردنست لیکن دل
در دنیا نابستن است و امل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری
گناهی که میان تو و خدای بود آسانتر از آنکه میان تو و بندگان او و گفت این
روزگاری است که خاموشی شاید زمان السکوت و لزوم البیوت و یکی گفت
اگر در گوشه نشینم از کسب کردن چگونه گفت از خدای بترس که هیچ ترسکار را ندیدم که به
الکسب محتاج شده باشد و گفت آدمی را بهتر از سوراخی نیست که در آنجا گریزد و خود در آنجا پدید کند که

سلف کراهیت داشته‌اند که جامه انگشت‌نمای پوشند یا در کهنگی یا در نوی ملک جهان
بباید که حدیث آن بکند نهی عن الشهرتین و گفت هیچ ندانم اهل روزگار را بسلامت
تر از خواب و گفت بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بترین
علما آنکه با سلاطین نشیند و گفت نخست عبادتی خلوتست آنگاه طلب علم آنگاه بر علم
عمل کردن آنگاه نشر آن کردن و گفت هرگز تواضع نکردم کسی را پیش از آنکه از وی یک
حرف از حکمت دیدم و گفت دنیا را بگیر از بهر تن و آخرت را بگیر از برای دل و گفت اگر
گناه را گند بودی هیچکس از گند آن نزیستی و هرکه خود را بر غیر خود فضل نهد او
متکبر است و گفت عزیزترین خلق پنج اند عالمی زاهد و فقیهی صوفی و توانگری متواضع
و درویشی شاکر و شریفی سنی و گفت هرکه در نماز خاشع نبود نمازش درست نبود و گفت
هرکه از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی بود که جامه پلید را بخون می شوید و گفت خوی
نیک خشم خدای عز و جل فرو نشاند و گفت یقین آنست که متهم نداری خدای را در هرچه
بتو رسد و گفت سبحان الله آن خدائیست که ما را می میراند و مال می ستاند و ما او را
دوست میداریم و گفت اگر کسی ترا گوید نعم الرجل انت و ترا خوش آید از آنکه گوید
بئس الرجل انت بدانکه تو هنوز مرد بدی و پرسیدند از یقین گفت فعلیست
در دل بهر گاه که یقین درست معرفت ثابت گشت یقین آنست که هرچه بتو
رسد دانی که بحق تو میرسد یا چنان باشی که وعده ترا چون عیان بود بلکه بیشتر
از عیان یعنی حاضر بود بلکه ازین زیادت بود و پرسیدند که سید عالم علیه الصلوة والسلام
فرمود که خدای تعالی دشمن دارد اهل خانه را که در وی گوشت بسیار خورند گفت اهل
غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان را خورند مردار و گفت حاتم اصم را که ترا چهار سخن
گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن مردمان را از نادیدن قضا است و نادیدن
قضا کافریست دوم حسد بردن بر برادر مسلمان از نادیدن قسمت است و نادیدن

قسمت از کافریست سیوم مال حرام جمع کردن از نا دیدن شمار قیامت و نا دیدن شمار
قیامت از کافریست چهارم ایمن بودن از وعید حق و امید داشتن بوعده حق این همه
کافریست نقل است که چون یکی از شاگردان سفیان بسفر شدی گفتی اگر جایی مرگ
به بینی از بهر من بخر چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت مرگ را آرزو خواستم اکنون
دیدم مرگ سخت است کاشکی همه سفر چنان بودی که بعصا و رکوه راست آمدی
ولیکن القدوم علی الله شدید نزدیک خدای عز و جل شدن آسان نیست و هرگاه که
سخن مرگ و ابتلای او شنیدی چند روز از خود بشدی و هر که رسیدی گفتی استعد
للموت قبل نزوله ساخته باش مرگ را پیش از آنکه ترا بگیرد از مرگ چنین می ترسید و
با آرزو میجوست و در آن وقت یارانش میگفتند خوشت باد بهشت وا و سر می جنبانید که
چه میگوئید بهشت هرگز بمن رسد یا بچون منی کسی دهند پس بیماری او در بصره افتاد امیر بصره
او را طلب کرد در سوزگاهی یافتند که رنج شکم داشت و از عبادت یکدم نمی آسود آن شب
حساب کردند شصت بار برخاسته بود و وضو میساخت و در نماز میرفت یارانش حاجت
آمدی گفتند آخر وضو مساز گفت میخواهم که چون عزرائیل بیاید پاک باشم نه نجس که پلید
بجانب حضرت روی نتوان نهاد عبدالله مهدی گفت که سفیان ثوری گفت روی
من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد رویش بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر
کنم چون باز آمدم اصحاب جمله حاضر بودند گفتم شما را که خبر کرد گفتند ما در خواب دیدیم که
بجنازه سفیان حاضر شوید مردمان در آمدند حال او را روی تنگ شده بود دست در زیر بالش
کرد و همیانی هزار دینار بیرون آورد و گفت صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان
پیوسته گفتی که دنیا را نباید گرفت و چندین زر داشت سفیان گفت این پاسبان
دین من بود و دین خود را بدین توانستم نگاه داشت که ابلیس را ازین سبب دست بر من نبود اگر
گفتی امروز چه خوری و چه پوشی گفتمی اینک زر و اگر گفتی کفن نداری گفتمی اینک زر و وسوسه او را از خود دفع کردمی تا چند مرا

بدین حاجت نبود پس کلمهٔ شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند وارثی بود او را در بخارا و مرد علما بخارا آن مال نگاه داشتند سفیان را خبر شد عزم بخارا کرد اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند و او را با عزازی تمام در شهر بردند و سفیان هژده ساله بود و آن زر بدو دادند آن زر نگاه میداشت تا از کسی چیزی نباید خواست تا یقین شد که وفات خواهد کرد بصدقه داد و آن شب که او را وفات رسید آوازی شنیدند که مات الورع پس او را بخواب دیدند گفتند چون بگردی تو با وحشت و تنهائی گور گفت گور من مرغزاری از مرغزارهای بهشت است دیگری بخواب دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت یک قدم بر صراط نهادم و دیگری در بهشت و دیگری او را بخواب دید در بهشت از درختی بدرختی می پرید پرسید که این بچه یافتی گفت بورع

نقل است که

از شفقت که بر خلق خدای داشت روزی در بازار مرغکی دید در قفس که فریاد میکرد و می طپید او را بخرید و آزاد کرد مرغک هر شب بخانهٔ سفیان آمدی سفیان همه شب نماز کردی و آن مرغک نظاره میکردی و گاه گاه بروی می نشستی چون سفیان را بخاک می بردند آن مرغک خود را بر جنازهٔ او میزد و فریاد میکرد و خلق بهای های میگریستند چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر آن خاک میزد تا از گور آواز آمد که حق تعالی سفیان را بیامرزید بسبب شفقتی که بخلق داشت والحمد لله رب العالمین

ذکر شقیق بلخی رحمة الله علیه

آن متوکل بار آن متصرف اسرار آن رکن محترم آن قبلهٔ محتشم آن قلاوز راه طریقت
ابوعلی شقیق رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و شیخ زمان و در زهد و عبادت قدمی
راسخ داشت و همه عمر در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار
داشت در فنون علوم و استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفت و با
بسیار مشایخ صحبت داشت و گفت هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند شتر
وار کتاب حاصل کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار چیز است یکی ایمن
در روزی دوم اخلاص در کار سیوم عداوت شیطان چهارم ساختن مرگ و سبب
توبهٔ او آن بود که بترکستان شد بتجارت و بنظارهٔ بتخانه رفت بت پرستی را دید که
بت میپرستید و زاری میکرد شقیق گفت آفریدگارست ترا زنده و عالم و قادر او را
پرست و شرم دار و بت مپرست که از وی هیچ نیاید گفت اگر چنین است که تو میگویی
قادر نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا اینجا باید آمد شقیق ازین بیدار شد و روی
ببلخ نهاد گبری با او همراه شد با شقیق گفت در چه کاری گفت در بازرگانی گفت اگر
از پس روزی میدوی که ترا تقدیر نکرده اند این را عمر ضایع کردن گویند و اگر از
پس روزی میروی که ترا تقدیر کرده اند مرو که خود بتو رسد شقیق چون این بشنید بیک
بیدار شد و دنیا بر دلش سرد گشت پس ببلخ باز آمد جماعتی دوستان بر وی جمع شدند
که او بغایت جوانمرد و اکثر اوقات با زنایان بود و علی بن عیسی بن هامان امیر
بلخ بود و او را سگی گم شده همسایهٔ شقیق را بگرفتند که سگ تو داری و امیر بخواستند او
التجا به شقیق کرد شقیق پیش امیر شد و گفت تا سه روز دیگر سگ را بتو باز رسانم
او را خلاص ده او را خلاص داد بعد از سه روز شخصی آن سگ را یافته بود و اندیشه
کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که مردی جوانمرد است مرا چیزی دهد پیش
شقیق آورد شقیق پیش امیر برد و بکلی از دنیا اعراض کرد نقل است که

در بلخ

در بلخ قحطی عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار دید شادان و خندان
گفت ای غلام چه جای خرمی و شادیست نه بینی که خلق از گرسنگی چگونه اند غلام گفت
مرا چه باک که من بندهٔ کسی ام که وی را دیهی است خاصه و چندین غله دارد مرا گرسنه و ضایع
نگذارد شقیق آنجا از دست برفت گفت الهی آن غلام بخواجه که چنین انباری دارد شاد است
تو مالک الملوکی و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم در حال از شغل دنیا رجوع نمود و توبهٔ نصوح
کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل بحد کمال رسید پیوسته گفتی من شاگرد غلامی ام

نقل است حاتم اصم گفت با شقیق بغزا رفتم روزی صعب بود و مصاف میکردند
چنانکه جز سر نیزه نمیتوان دید و تیر در هوا میرفت شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون
می بینی مگر تو پنداری دوش است که با زن خود در جامهٔ خواب بودی پس در آمد و پیش سپر
بنهاد بخفت و خرقه را بالین کرد از اعتمادی که بر حق داشت در میان چنان دشمنان انبوه

نقل است که

روزی مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافر را
هزیمت کرد و باز آمد مریدی گلی چند پیش سجادهٔ شیخ نهاد آنرا می بویید جاهلی آنرا دید
گفت لشکر بر در شهر است و امام مسلمانان گل می بوید شیخ گفت منافقان همه گل بوییدن
ببینند هیچ لشکر شکستن نبینند **نقل است** که روزی میرفت بیگانه او را دید
گفت ای شقیق شرم نداری که دعوی خاصگی می کنی و چنین سخن گویی این سخن بدان ماند
که هر که او را پرستد و ایمان آرد از بهر روزی دادن نعمت پرستست پس شقیق یاران را گفت
این سخن بنویسید که او می گوید بیگانه گفت چون تو مردی سخن چون منی نویسد گفت آری ما
چون گوهر یابیم اگرچه در نجاست افتاده باشد برگیریم و پاک کنیم بیگانه گفت اسلام عرضه
کن که دین تو دین تواضع است و حق پذیرفتن گفت آری رسول علیه الصلوة و السلام
و التحیه گفت الحکمة ضالة المؤمن فاطلبها و لو کان عند الکافر و السلام

نقل است که

شقیق در سمرقند سخن میگفت روی بقوم آورد و گفت ای قوم اگر مرده اید بگورستان
واگر کودکید بدبیرستان واگر دیوانه اید بیمارستان واگر کافرید بکافرستان اگر بنده اید داد مسلمانی
از خود باید جست همه از آن مخلوق پرستانید شقیق را گفت مردمان ترا ملامت میکنند که از
دست رنج مردمان میخوری بیا تا من ترا خرج کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی چنین کردمی
یکی آنکه خزانه تو کم گردد دوم امکان آن باشد که دزد ببرد سوم توانی بود که پشیمان گردی
چهارم آنکه اگر عیبی در من ببینی اجرا از من باز گیری پنجم روا بود که ترا اجل در رسد و
من بی برگ مانم اما مرا خداوندی هست که از این همه عیبها که گفتم منزه و پاک
است نقل است که یکی پیش او آمد و گفت میخواهم که بحج روم شقیق گفت
توشه راه چیست گفت چهار چیز یکی آنکه هیچکس را بروزی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم
و هیچکس را از روزی خود دورتر از غیر خود نمی بینم و قضای خدای می بینم که با
من می آید هر جای که باشم و چنانم که در هر حال که باشم میدانم که خدای عز و جل دانا
تر است بحال من از من شقیق گفت نیکو زادیست که داری مبارک باد ترا و

نقل است که

چون شقیق قصد کعبه کرد و به بغداد رسید هارون الرشید او را بخواند چون
شقیق رحمة الله نزد هارون آمد هارون گفت تو شقیق زاهدی گفت شقیق
منم اما زاهد نیستم هارون گفت مرا پندی ده گفت هوش دار که حق تعالی ترا
بجای صدیق رضی الله نشانده است از تو صدق طلب کند و بجای فاروق رضی الله
نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای ذو النورین نشانده است از تو حیا
و کرم خواهد چنانکه از وی و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عدل خواهد گفت زیادت
کن گفت خدای تعالی را سرائیست که آن را دوزخ گویند ترا دربان آن کرده و سه

چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه چیز از دوزخ باز دار
هر حاجتمند که پیش تو آید مال ازو دریغ مدار و هر که فرمان حق تعالی خلاف کند بدین تازیانه
اورا ادب کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری خویشان وی اگر
اینها نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی هارون گفت زیادت کن گفت تو چشمه و عمال
جویها اگر چشمه روشن بود به تیرگی جویها زیان ندارد اما اگر چشمه تاریک بود بروشنی جوی
هیچ امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاک
نزدیک باشی آن ساعت شربتی آب یابی بچند بخری گفت بهر چند که خواهد گفت اگر
نفروشد الا به نیمه ملک گفت بدهم گفت اگر تو آن آب بخوری و در تو بند شود و از
تو بیرون نیاید چنانکه بیم هلاکت بود و یکی گوید من ترا علاج کنم اما نیمه ملک تو بستانم
چکنی گفت بدهم گفت پس چه نازی بملکی که قیمتش شربتی آب باشد که بخوری و از تو
بیرون نیاید هارون بگریست و او را باعزاز تمام باز گردانید پس شقیق بمکه شد و آنجا
مردمان جمع شدند گفت انکار روزی جستن جهل است و کار کردن از بهر روزی حرام
و ابراهیم ادهم بوی افتاد شقیق گفت ای ابراهیم چون میکنی در کار معاش گفت
اگر چیزی رسد شکر کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق گفت سگان کوی ما همین کنند اگر چیزی
رسد مراعات کنند و دم جنبانند و اگر نرسد صبر کنند ابراهیم گفت شما چه
کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم و اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم برخاست و سر او
ببوسید و قال انت الاستاد والله چون از مکه ببغداد آمد مجلس گفت و سخن او بیشتر
در توکل بود در اثناء سخن گفت در بادیه فرو شدم چهار دانگ سیم داشتم در جیب و
همچنان دارم جوانی برخاست و گفت آنجا که آن چهار دانگ در جیب می نهادی خدای حاضر بود یا نه
آن ساعت اعتماد بر خدای نمانده بود شقیق متغیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست میگوئی از منبر فرود آمد
نقل است که پیری پیش وی آمد و گفت گناه بسیار کردم میخواهم که توبه کنم گفت دیر آمدی گفت نه

آمد مر هرکه پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک گفتی و گفت بخواب
و بدم که گفتند هرکه بخدای اعتماد کند بروزی خویش خوی نیک او را زیادت شود و تن او
سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هرکه در مصیبت جزع کند همچنانست که نیزه
برگرفته است و با خدای جنگ میکند و گفت اصل طاعت خوف است و رجا و محبت و
گفت علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا طاعت دایم و علامت
محبت شوق و انابت و گفت هرکه او سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن
و خوف و اضطرار و گفت بنده خایف آنست که او را خوفی است در آنچه گذشت از
حیات تا چون گذشت و خوفی است که نمی داند تا بعد ازین چه فرمان خواهد آمد و گفت
عبادت ده جزو است نه جزو گریختن از خلق و یکجزو خاموشی و گفت هلاک مردم در سه چیز
است گناه میکند بامید توبه و توبه نکند بامید زندگانی و توبه ناکرده بماند بامید رحمت پس
چنین کس هرگز توبه نکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اهل
معصیت را در حال زندگانی مرده گرداند و گفت سه چیز مزین فقر است فراغت دل
و سبکی حساب و راحت نفس و سه چیز لازم توانگر انست رنج تن و شغل دل و سختی حساب و
گفت مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز نگردد و گفت هرکرا چیزی دهی اگر دوستر
داری از آنکه او ترا چیزی دهی پس تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیایی و گفت من هیچ
چیز دوست تر از مهمان ندارم از بهر آنکه روزی و مؤنت و مزد او بر خدا است و من در میان
انها هیچکس نیم و گفت هرکه از میان نعمت به تنگدستی افتد و دست تنگی نزدیک او بزرگتر از
نعمت بسیار نبود او در دو غم بزرگ افتاده است یکی غم دنیا و یکی در آخرت و هرکه از میان
نعمت در تنگی افتد و آن تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بود در دو شادی افتاده است یکی
در دنیا و یکی در آخرت گفتند بچه شناسد که بنده واثق است بخدای تعالی و اعتماد او بحق
است عز و جل گفت بدانکه چون او را چیزی از دنیا فوت شود آنرا غنیمت شمرد و گفت

اگر خواهی که مرد را بشناسی در نگر تا بوعده خدای ایمن ترست یا بوعده مردمان و گفت تقوی
بسه چیز توان دانست فرستادن و منع کردن و سخن گفتن و گفت فرستادن دین بود یعنی
آنچه فرستاده دین است و منع کردن دنیا بود یعنی مال که بتو ده بستانی که دنیا بود و سخن گفتن
در دین و دنیا بود و دیگر معنی آنست که هم فرستاده دین است یعنی اوامر بجا آوردن و منع کردن
دنیا است یعنی از نواهی دور بودن و سخن گفتن هردو محیط است که به سخن معلوم توان کرد که مرد
در دین است یا در دنیا و گفت پانصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کیست و توانگر
کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست هر پانصد یک جواب دادند همه
گفتند خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا او را نفریبد و توانگر
آنست که بقسمت خدای راضی بود و درویش آنست که در دلش طلب زیادتی نباشد و بخیل
آنست که حق مال خدای باز دارد و حاتم اصم گفت از وی وصیتی خواستم بچیزی که نافع بود
گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاهدار و هرگز سخن مگوی تا جواب آن گفتار در ترازوی
خود بینی و اگر وصیت خاص خواهی نگر تا سخن نگوئی مگر خود را چنان بینی که اگر نگوئی بسوزی
والسلام

ذکر امام اعظم ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان ثابت حقایق آن عمان
جواهر معانی و دقایق آن عارف عالم صوفی امام جهان ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه صفت
کسیکه بهمه زبانها ستوده باشد و بهمه ملتها مقبول که توان گفت ریاضت و مجاهده او و
خلوت و مشاهده او را نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت درجه رفیع
و نظری عالی قدر داشت و بسیار صحابه مشایخ را دیده بود چون انس بن مالک و جابر بن عبدالله
و عبدالله بن اوفی و واثله بن الاسقع و عبدالله الزبیری رضی الله عنهم و با صادق رضی الله عنه

رضی الله عنه صحبت داشت و استاد علم فضیل رح و ابراهیم ادهم رح و بشر حافی و داود طائی بود
و آنگاه بسر روضه سید المرسلین صلعم رفت و گفت السلام علیک یا سید المرسلین جواب آمد وعلیک السلام یا امام المسلمین
و در ابتداء حال کار عزیمت عزلت کرد نقل است که توجه بقبله حقیقی داشت و روی از
خلق بگردانید و صوفی پوشید تا شبی بخواب دید که استخوانهای پیغامبر علیه السلام از
لحد گرد میکرد و بعضی را از بعضی اختیار میکرد از هیبت آن بیدار شد یکی را از
اصحاب ابن سیرین پرسید گفت تو در علم پیغامبر علیه السلام و حفظ سنت او
بدرجه رسی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی و یکبار دیگر پیغامبر
علیه السلام بخواب دید گفت یا ابا حنیفه رح ترا سبب آن زنده گردانیده اند تا سنت
من ظاهر گردانی قصد عزلت مکن و از برکت احتیاط او بود شعبی که استاد او بود و پیر
شده بود خلیفه مجمعی ساخت و شعبی را بخواند و علما بغداد را حاضر کرد و شرطی را
فرمود تا بنام هر خادمی ضیاعی نویسند بعضی باقرار و بعضی بملک و بعضی بوقف
پس خادمی آن خط را پیش شعبی آورد که قاضی بود و گفت امیر المؤمنین میفرماید که گواهی بنویس
بنویس بنوشت جمله فقها بنوشتند پیش ابوحنیفه رح آورد و گفت امیر المؤمنین میفرماید که گواهی بنویس گفت کجاست گفتند
در سرای گفت امیر المؤمنین اینجا آید تا من آنجا روم تا شهادت درست آید خادم با وی درشتی کرد که قاضی و
فقها نوشتند تو فضولی میکنی ابوحنیفه گفت لها ما کسبت این سخن بسمع خلیفه رسید شعبی را حاضر کرد
و گفت در شهادت دیدار شرط است گفت بلی گفت تو پس مرا کی دیدی
که گواهی نوشتی گفت دانستم که بعرفان تست لیکن دیدار تو نتوانستم خواست
خلیفه گفت این سخن از حق دور است و این جواب را قضا از تو باز ستانم
اولیتر بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بیکی دهد و مشاورت
کرد و بر یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق کردند یکی ابوحنیفه رح دوم سفیان ثوری رح
سیوم شریح و چهارم مسعر بن کدام رح هر چهار را طلب کردند و در راه که می آمدند ابوحنیفه رح

گفت

گفت من در هر یکی از شما فراستی گویم گفتند صواب باشد گفت من بحیلتی قضا از خود دور کنم سفیان
بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریح قاضی شود پس سفیان در راه بگریخت و در کشتی پنهان
شد و گفت مرا پنهان دارید که سرم خواهند برید تاویل این خبر که رسول فرمود که من جعل قاضیا
فقد ذبح بغیر سکین هر کرا قاضی گردانیدند بی کاردش بکشتند ملاح او را پنهان کرد این هر سه
پیش منصور شدند ابو حنیفه را گفت که قضا باید کرد گفت ایها الامیر من مردی ام نه از عرب
بلکه از موالی ایشانم سادات عرب بحکم من راضی نشوند جعفر گفت این کار به نسب تعلق
ندارد این را علم باید ابو حنیفه گفت من این کار را نشایم و درین که گفتم نشایم اگر راست میگویم
نشایم و اگر دروغ میگویم دروغ گوی قضاء مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدائی روا داری که
دروغ گوی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون مسلمانان بروی کنی این بگفت و نجات یافت و
مسعر پیش رفت دست خلیفه بگرفت و گفت چگونه و فرزندانت چگونه اند منصور گفت او را
بیرون کنید که دیوانه است پس شریح را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مردی سودائی ام
دماغم ضعیف است منصور گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود پس قضا بشریح دادند و
ابو حنیفه او را مهجور کرد و هرگز با وی سخن نگفت **نقل است** که جمعی کودکان گوی میزدند
گوی ایشان میان جمع ابو حنیفه افتاد هیچ کودک نیتوانست که بیرون آرد کودکی گفت بروم
و بیرون آرم پس گستاخ وار در رفت و بیرون آورد ابو حنیفه گفت مگر این کودک حلال زاده
نیست تفحص کردند چنان بود گفتند ای امام مسلمانان از چه دانستی گفت اگر حلال زاده بودی
حیا او را مانع آمدی **نقل است** که او را بر کسی مالی بود و در مهلت آن شخص شاگردی از آن
امام وفات کرد امام بنماز جنازه او رفت آفتابی عظیم بود و در آنجا هیچ سایه نبود
الا دیواری از آن آن مرد که مال بامام می بایست داد و مردمان گفتند درین
سایه ساعتی بنشین گفت مرا بر صاحب این دیوار مال است روا نبود از دیوار
وی تمتعی حاصل کردن که پیغامبر علیه السلام فرموده است کل قرض جر منفعة

نقل است که

اورا یکبار مجوسی مجوسی کرد یکی از ظلمه بیامد و گفت مرا قلمی تراش گفت نتراشم هرچند
گفت سود نداشت گفت چرا نمی تراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم که حق تعالی فرموده
است احشروا الذین ظلموا وازواجهم و هر شب سه صد رکعت نماز
کردی روزی میگذشت زنی بازنی میگفت اینمرد هر شب پانصد رکعت نماز میکند
امام آن بشنید نیت کرد بعد ازین پانصد رکعت نماز هر شبی کنم تا ظن ایشان راست
باشد روزی دیگر میگذشت کودکان گفتند با همدیگر که اینمرد که میرود هر شب
هزار رکعت نماز میکند ابو حنیفه رح گفت نیت کردم که بعد ازین هزار رکعت نماز کنم
روزی شاگردی با امام گفت مردمان میگویند که ابو حنیفه شب نمیخسپد گفت نیت
کردم که دیگر شب نخسپم گفت چرا گفت خدای تعالی میفرماید ویحبون ان یحمدوا
بما لم یفعلوا بند گانند که دوست دارند ایشانرا بچیزی که نکرده باشند اکنون
من پهلوی بر زمین ننهم تا از آن قوم نباشم و بعد ازان سی سال نماز بامداد بطهارت
نماز خفتن گذاردی نقل است که سزاوار ابو حنیفه رح چون از انواع شتر بود از بسیاری
که در سجده بودی نقلست که توانگری را تواضع کرد و از بهر مال او گفت
کفارت آن را هزار ختم کردم و گفته اند که بودی که چهل بار قرآن ختم کردی تا مسئله
که او را مشکل بودی کشف شدی نقل است که محمد بن حسن رحمة الله علیه
عظیم صاحب جمال بود چون یکبار او را بدید بعد ازان دیگر او را ندید و چون
درس او گفتی او را در پس ستونی نشاندی که نباید که چشمش بروی افتد نقلست
که داود طائی گفت بیست سال پیش ابو حنیفه رح بودم و در این مدت او را نگاه داشتم
در خلا و ملا سر برهنه نه نشست و از برای استراحت پای دراز نکرد او را گفتم ای امام

و این در حال خلوت اگر پای دراز کنی چه باشد گفت با خدای ادب گوش داشتن در خلوت اولیتر نقلست که روزی میگذشت کودکی را دید در گل بمانده گفت گوش دار نیفتی کودک گفت افتادن من سهل است اگر بیفتم تنها باشم اما تو گوش دار اگر پایت بلغزد همه مسلمانان که از پس تو آیند بلغزند و برخاستن همه دشوار بود امام را از حذاقت آن کودک عجب آمد بگریست و اصحاب را گفت زنهار اگر شما را در مسئله چیزی ظاهر شود و دلیلی روشنتر نماید در آن متابعت من مکنید و تقلید من تحقیق خود درامایند و این نشان کمال انصاف است لاجرم ابو یوسف و محمد رحمهما الله بسی اقوال دارند در مسایل مختلف نقلست که مردی مالدار بود و امیرالمومنین عثمان رضی الله عنه را دشمن داشتی تا حدی که او را جهود خواندی این سخن با بوحنیفه رسید او را بخواند و گفت دختر تو بفلان جهود خواهم داد و گفت تو امام مسلمانان باشی روا داری که دختر مسلمانی بجهودی دهی و من خود هرگز ندهم ابوحنیفه گفت سبحان الله روا نمیداری دختر خود را بجهودی دادن چون روا باشد که محمد رسول الله دو دختر خود بجهودی دهد آن مرد در حال بدانست که سخن از کجاست از آن اعتقاد برگشت و توبه کرد از برکات امام ابوحنیفه رحمة الله علیه

نقلست که

روزی در گرمابه بود یکی را دید بی ازار بعضی گفتند فاسقی است و بعضی گفتند دهری است ابوحنیفه چشم برهم نهاد آن مرد گفت ای امام روشنائی چشم از تو کی باز گرفتند گفت آنگاه که ستر از تو برداشتند و گفت چون با قدری مناظره کنی دو سخن است یا کافر شود یا از مذهب خود بگذرد او را بگوی که خدای خواست که علم او در ایشان راست شود و معلوم او با علم برابر آید اگر گوید نه کافر باشد از آنکه چون گوید که نه خواست که علم او راست شود و علم او معلوم برابر آید این بود و اگر گوید

درخواست تسلیم کرد و زهر بسیار شود و گفت من بخیل را تعدیل نکنم و گواهی نشنوم
که بخل او را بر آن دارد که استقصا کند و زیادت از حق خویش بستاند و نقل است که
مسجدی عمارت میکردند از بهر تبرک از ابوحنیفه چیزی خواستند بر امام گران آمد مردمان
گفتند ما را غرض تبرک است آنچه خواهد بدهد درمی زر بداد دیگر اتباعش تمام شاگردان
گفتند ای امام تو کریمی و عالمی در سخا همتا نداری اینقدر زر دادن بر تو چرا گران آمد گفت
نه از جهت مال بود ولیکن من یقین میدانم که مال حلال هرگز در آب و گل خرج نشود و من مال
خود را حلال میدانم چون ایشان از من چیزی خواستند کراهیت من از اینجا بود که در مال حلال این
شبهتی پدید می آید و از آن سبب عظیم میرنجیدم چون روزی چند بر آمد آن درم درست
باز آوردند و گفتند ناسره است امام اعظم شاد شد و نقل است که
روزی در بازار میگذشت مقدار ناخنی گل بر جامه او چکید بلب دجله رفت و
می شست گفتند ای امام مقدار معین نجاست بر جامه رخصت میدهی و اینقدر
گل را می شوئی گفت آری آن فتوی است و این تقوی چنانکه رسول علیه السلام
نهی کرده بلال را اجازت نداده بود که ذخیره کند و یکساله زنان را قوت نهاد
و گویند چون داود طائی مقتدا شد ابوحنیفه رحمة الله علیه را گفت اکنون چکنیم
گفت بر تو باد بر کار بستن علم که هر علمی که آنرا کار نبندی چون جسدی بود بی روح گویند
که خلیفهٔ عهد بخواب دید ملک الموت را از وی پرسید که عمر من چند مانده است ملک
الموت به پنج انگشت اشارت کرد تعبیر این خواب را از بسیار کس پرسید معلوم
نمیشد ابوحنیفه را بخواند و از وی پرسید گفت به پنج علم اشارت کرده است یعنی
این پنج علم کس نداند و آن پنج درین آیت است که حق تعالی میفرماید ان الله
عنده علم الساعة وینزل الغیث ویعلم ما فی الارحام وما تدری نفس
ماذا تکسب غدا وما تدری نفس بای ارض تموت شیخ ابوعلی بن عثمان

الجلالی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال مؤذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب خود را در مکه دیدم که پیغمبر علیه السلام از باب بنی شیبه در آمد و پیری را در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند بشفقتی تمام من پیش دویدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این پیر کیست پیغامبر علیه السلام بحکم معجزه در باطن من مشرف شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیار تست ابو حنیفه رحمة الله علیه

و نقلست

که نوفل بن حیان گفت چون ابو حنیفه وفات کرد قیامت را بخواب دیدم که جمله خلایق در حساب گاه ایستاده بودند و پیغامبر علیه السلام را دیدم بر لب حوض کوثر ایستاده و بر جانب او از راست و چپ مشایخ را دیدم ایستاده و پیری دیدم نیکو روی و سر و روی سفید و روی بر روی پیغامبر علیه السلام نهاده و امام ابو حنیفه را دیدم در برابر پیغامبر علیه السلام ایستاده سلام کردم و گفتم مرا آب ده گفت تا پیغامبر علیه السلام اجازت ندهد ندهم پس پیغامبر علیه السلام فرمود که او را آب ده جامی آب بمن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد پس گفتم بر راست پیغامبر علیه السلام آن پیر کیست گفت ابراهیم خلیل الله و بر جانب چپ ابو بکر صدیق رضی الله عنه همچنین میپرسیدم و بانگشت عقد میکرفتم تا هفده کس پرسیدم چون بیدار شدم هفده عقد گرفته بودم یحیی معاذ رازی گفت پیغامبر علیه السلام را در خواب دیدم گفتم این اطلبک قال عند علم ابو حنیفه و مناقب او بسیار است و مجاهده بی شمار و پوشیده نیست برین ختم کردیم

ذکر امام شافعی مطلبی رحمة الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی انوار نامتناهی آن وارث دین نبی شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت نیست که عالم پر نور از شرح صدر اوست و فضایل و شمایل و مناقب او بسیار است وصف او

این تمامست که شعبهٔ درخت نبوی است و میوهٔ شجرهٔ مصطفوی صلعم و در فراست و کیاست یگانه
بود و در مروت و فتوت اعجوبه بود که هم کریم جهان بود و هم جواد زمان هم افضل وقت و هم اعلم
عهد هم حجت الائمه من قریش و هم مقدم قدموا القریش ریاضات و کرامات او نه چندانست که
این کتاب حمل آن تواند کرد در سیزده سالگی در حرم میگفت سَلونی ما شئتم و در پانزده سالگی
فتوی میداد احمد حنبل رح که امام جهان بود و سه صد هزار حدیث یاد داشت بشاگردی او آمدی
و در غاشیه داری سر برهنه کردی قومی بروی اعتراض کردند که مردی بدین درجه در پیش پسری
بیست و پنجساله می نشیند و صحبت مشایخ و استادان عالی ترک میکند احمد رح گفت هرچه ما یاد داریم
معانی آن او میداند اگر او بما نیفتادی ما بر در خواستیم ماند که حقایق اخبار و آیات و آنچه خوانده
فهم کرده است ما حدیث بیش ندانستیم گفت اما چون او آفتابی است جهان را و چون عافیتی است
خلق را و هم احمد رح گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در بسبب او بگشاد و هم احمد رح گفت نمیدانم
کسی را که منت او بزرگتر است بر اسلام از شافعی رح در عهد شافعی رح و هم احمد رح گفت شافعی رح فیلسوف است
در چهار علم در لغت و اختلاف النّاس و علم فقه و علم معانی و هم احمد رح گفت در معنی این حدیث که
مصطفی علیه السّلام فرمود که بر سر هر صد سال مردی برانگیزانند تا دین من بنزد او خلق آموزند
و آن شافعی رح است و ثوری گفت اگر عقل شافعی رح را وزن کردندی با عقل یک نیمه خلق عقل او راجح
آمدی و بلال خواص گوید که خضر را پرسیدم که در شافعی رح چگوئی گفت او از اوتاد است و در ابتدا
هیچ عرسی و دعوی نرفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز طفل بود که خلعت
هزار ساله در سر او افکندند پس بسلیم راعی افتاد و در صحبت وی بسی بود تا تصرف
بر همه سابق شد چنانکه عبدالله انصاری گوید که من مذهب او ندارم اما امام شافعی
را دوست دارم از آنکه بهر مقامی که نگرم او را در پیش می بینم و نقلست
که شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السّلام بخواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی
گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزدیک آی نزدیک شدم آب دهن خود بگرفت

تا من دهن باز کردم بدهن من انداخت چنانکه بلب و دهان و زبان من رسید پس گفت اکنون برو که برکات خدای بر تو باد و هم در آن ساعت علی مرتضی را بخواب دیدم که انگشترین خود بیرون کرد و در انگشت من کرد تا علم مرتضی نیز بر من سرایت کرد چنانکه گویند شافعی شش ساله بود بدبیرستان میرفت و مادرش زاهده بود از بنی هاشم و مردمان امانت بدو سپردندی روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیامد و جامه دان خواست بوی داد بعد از آن یکچند آن دیگر بیامد و جامه دان طلبید گفت بیار تو دادم گفت نه قرار داده بودیم که تا هر دو حاضر نباشیم ندهی گفت بلی گفت اکنون چرا دادی مادر شافعی ملول شد شافعی رح در آمد و گفت ای مادر ملامت چراست حال باز گفت شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی کجاست تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت جامه دان برجاست برو یار خود را بیار و جامه دان بستان آمد و را عجب آمد و موکل قاضی که آورده بود متحیر شد از سخن او برفتند بعد از آن بشاگردی مالک افتاد و مالک هفتاد ساله بود بر در سرای مالک بایستادی و هر فتوی که بیرون آمدی بدیدی و اگر نه چنان بودی مستفتی را گفتی که باز گرد و بگو که احتیاط کن چون تفحص کردندی حق بدست شافعی رح بودی و مالک بدو نازیدی و در آن وقت خلیفه هارون الرشید بود

و نقلست

که هارون شبی با زبیده مناظره میکرد زبیده هارون را گفت ای دوزخی هارون گفت اگر من دوزخیم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و هارون زبیده را عظیم دوست بود نفیر از جان او بر آمد منادی بفرمود و علماء بغداد را حاضر کردند و این مسئله را فتوی کردند هیچکس جواب ننوشت گفتند خدای داند که هارون دوزخی است یا بهشتی کودکی از میان جمع برخواست و گفت من جواب دهم خلق تعجب کردند گفتند مگر دیوانه است جایی که چندین علما فحول عاجز باشند او چه مجال سخن بود هارون او را بخواند و گفت جواب گوی شافعی رح گفت حاجت تراست بمن یا مرا بتو گفت مرا بتو شافعی رح گفت

پس از تخت فرود آی که جای علما بلندتر است خلیفه او را بر تخت نشاند و خود بزیر آمد پس
شافعی رح گفت اول تو مسئله مرا جواب گوی تا آنگه من مسئله ترا جواب دهم هارون گفت سؤال تو
چیست شافعی رح گفت هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده و از بیم خدای باز ایستاده از آن
هارون گفت بلی بخدای که چنین است شافعی رح گفت من حکم کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز بر آوردند
که بچه دلیل و حجت گفت بقرآن که حق تعالی میفرماید و اما من خاف مقام ربه و نهی النفس
عن الهوی فان الجنة هی الماوی هر که او قصد معصیتی کرد و بیم خدای او را از آن باز داشت
بهشت جای اوست همه فریاد بر آوردند و گفتند هر که در حال طفولیت چنین بود در شباب
چون بود

ونقلست

که در همه عمر خویش لقمه حرام در دهن ننهاد و یکبار در پیش لشکری قیام کرد کفارت آن را چهل شب
تا بامداد نماز کرد

ونقلست

که یکبار در میان درس ده بار برخاست و بنشست گفتند چه حالست گفت علوی زاده بر در
بازی میکند هر بار که او در برابر من می آید حرمت او را برخیزم که روا نبود که فرزند رسول
فراز آید و برنخیزم

ونقلست

که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند و شافعی رح آنجا بود و بعضی از آن بنزدیک او
ببردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند که او وصیت کرده است که این مال بدرویشان
متقی دهید شافعی رح گفت مرا ازین مال نشاید گرفت که نه من متقی ام **ونقلست**
که وقتی از صنعا بمکه آمد و ده هزار دینار با وی بود گفتند بدین ضیاعی باید خرید یا گوسفندان
از بیرون مکه خیمه بزد و آن زر فرو ریخت هر که می آمد مشتی بوی میداد تا نماز پیشین هیچ نماند
ونقلست که از روم هر سال مال به هارون الرشید میفرستادند یکسال رهبانی چند فرستادند
و گفتند خلیفه بفرماید تا دانشمندان بحث کنند اگر ایشان بهتر دانند مال بدهیم و الا از ما دیگر
مال مطلبید چهار صد مرد ترسا بیامدند خلیفه فرمود تا منادی کردند و جمله علماء بغداد بر لب دجله حاضر

شد ندپس هارون الرشید شافعی رح را طلبید وگفت جواب ایشان ترا می باید داد چون رح برلب دجله حاضر شدند شافعی رح سجاده بر دوش انداخت و بروی آب رفت وسجاده برآب انداخت وگفت هرکه با ما بحث میکند اینجا بیاید ترسایان چون این بدیدند جمله مسلمان شدند وخبر بقیصر روم رسید که ایشان مسلمان شدند بردست شافعی رضی الله عنه گفت الحمد لله که آمرد اینجا نیامد که اگر اینجا آمدی در همه روم زنار داری نماندی **ونقلست** که در ابتدای جوانی در مکه بوده است مدتی عظیم درویش بوده است وقتی دیدند که اندر حرم بماهتاب نشسته بود وجزوی کتاب مطالعه میکرد ونزدیک کعبه شمع میسوختند اوراگفتند چرا بروشنائی شمع مطالعه نکنی گفت آن شمع از برای کعبه درگیرانیده اند من بدان مطالعه نتوانم کرد **ونقلست** که جماعتی با هارون گفتند که شافعی رح قرآن حفظ ندارد وچنان بود ولیکن قوت حافظهٔ او چنان بود که هارون خواست که امتحان کند ماه رمضان امامتش فرمود شافعی رح هر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد وهر شب در تراویح میخواند تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد ودر عهد او زنی بود ودر وی داشت **شافعی** رح خواست که او را بپانصد دینار عقد کرد وبدید پس طلاق داد ومهرش او نهاد وبمذهب احمد حنبل هرکه یک نماز عمدا ترک کند کافر شود وبمذهب امام جهان شافعی رح نشود اما او را چنان میباید کنند که کفار را نکنند شافعی احمد رح را گفت چون کسی یک نماز عمدا ترک کند کافر شود که چه تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چه درست شود احمد رح خاموش شد وازین جنس سخن در اسرار فقه هست وسؤال وجواب بسیار است اما این کتاب جای آن سخن نیست وگفت اگر عالمی را بینی که برخصت وتاویلات مشغول گردد بدانکه از وی هیچ نیاید وگفت من بندهٔ کسی ام که مرا یک حرف از ادب تعلیم کرده است **ونقلست** که گفت هرکه علم در جهان کسی ناشایسته را آموزد حق علم ضایع کرده باشد وهرکه علم از کسی که شایستهٔ علم باشد باز دارد ظلم کرده است **ونقلست** که گفت اگر دنیا را بجزوی بمن فروشند نخرم وگفت هر کراهیت آن بود که چیزی در شکم او شود

شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید وقتی یکی او را گفت مرا پندی ده گفت چندان غبطه بر زندگان
که بر مردگان میبرند یعنی هرگز نگوئی که دریغا که من نیز چندان سیم جمع نکردم که او کرد و بگذاشت بحسرت
بلکه غبطت بر آن بری که چند طاعت که او کرد باری من کردمی و دیگر هیچ کس بر مرده حسد نبرد و بر زنده
نیز باید نبرد که این زنده نیز خواهد مرد **و نقلست** که شافعی رح روزی وقت خود گم کرده
بود و بهمه مقامها بگردید و بخرابات برگذشت و بمسجد بازار و مدرسه برگذشت نیافت و
بخانقاه برگذشت جمعی صوفیان را دید نشسته بودند یکی گفت وقت را عزیز دارید که وقت
نباید از دست بشود شافعی رح روی بخادم کرد و گفت وقت باز یافتم بشنو که چه میگویند شیخ
بوسعید رحمة الله نقل میکرد شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسید علم من در علم
صوفیان نرسید و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان نرسید که گفت الوقت سیف
قاطع و ربیع خثیم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام وفات
کرده بود و خلق خواستند که جنازه بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری پرسیدم
گفت کسیکه عالم ترین زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است و علم آدم
الاسماء کلها پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد **و نقلست**
که وقت وفات وصیت کرد که فلان کس را بگوئید تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بود
چون باز آمد با وی گفتند که شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکرهٔ او بیارید بیاوردند
هفتاد هزار درم وام داشت آن مرد بگذارد و گفت شستن من آن را این بود و ربیع ابن
سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی نشاند
و زر و مروارید بر من فشاند و هفصد هزار بار
چند دینار بمن داد و رحمة کرد

ذکر امام احمد حنبل رحمة الله علیه

آن امام

آن امام دین و سنت آن مقتدای مذهب و ملت آن جهان دراست و عمل آن رکان
کفایت بی بدل آن صاحب تیغ زمانه آن صاحب ورع یگانه آن سنی حق آمر و اول امام محق
احمد حنبل قدس الله روحه العزیز شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت
هیچکس را در علم احادیث آن حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت
شانی عظیم داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوة و جمله فرق او را مبارک داشته‌
اند از غایت رشد و انصاف و از آنچه مشبهه بروی افترا کردند مقدس و مبراست تا حدی
که پسرش یکروز معنی این حدیث میگفت خمرت طینت آدم بیده و درین معنی گفتن
دست از آستین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن ید الله گوئی بدست اشارت
مکن و بسی مشایخ را دیده بود چون ذوالنون و بشر حافی و سری سقطی و معروف
کرخی و مانند ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت است که مرا نیست
حلال طلب کردن برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم پس سری
سقطی گفت او پیوسته مضطرب بودی در حال حیوة از طعن معتزله و در حال وفات
از خیال مشبهه و او از همه بریست

و نقلست

که چون در بغداد معتزله غلب کردند گفتند او را تکلیف باید کردن تا قرآنرا
مخلوق گوید او را بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای خلیفه بود گفت
ای امام زینهار تا مردانه باشی که وقتی من دزدی کردم هزار چوب بزدند
مقر نشدم تا عاقبت راهی یافتم بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر باشی
احمد گفت این سخن او یاوری بود مرا پس او را ببردند او پیر ضعیف بود بر عقابین
کشیدند و هزار تازیانه بزدند که قرآن را مخلوق گوی نگفت و در آن میانه بند
ازارش گشاده شد و دستهاء او بسته بودند دو دست از غیب پدید آمد و
ازارش ببست چون این برهان بدیدند رها کردند و هم در آن وفات کرد و در آخر کار

قومی پیش او آمدند و گفتند درین قوم که ترا رنجانیدند چه گویی گفت از برای خدای مرا میزدند
پنداشتند که من بر باطلم مجرد زخم چوب بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم و نقلست
که جوانی مادری بیمار داشت و زمن شده بود روزی گفت ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی
پیش امام احمد رو و بگوی تا دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مرا دل ازین بیماری بگرفت
چون بدر خانه احمد شد آواز داد گفتند کیست گفت محتاجی و حال باز گفت که مادری بیمار دارم
از تو دعا میطلبد امام عظیم کراهیت داشت از آن یعنی مرا چه میشناسد برخاست و غسل کرد
و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو بازگرد که امام در کار تو مشغول است
چون بدر خانه رسید مادرش برخاست و در بگشاد و صحت کلی یافت بفرمان خدای تعالی

نقلست

که بر لب آبی وضو میساخت و دیگری بالاء او وضو میساخت حرمت امام را برخاست
و بزیر امام شد و وضو ساخت چون آن مرد وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای
با تو چه کرد گفت رحمت کرد بدان حرمت داشت که امام را کردم در وضو ساختن و احمد
گفت ببادیه فرو شدم به تنها راه گم کردم اعرابی را دیدم بگوشه نشسته بود گفتم بروم وازوی
راه پرسم برفتم و پرسیدم بنالیدم و گفتم گرسنه است پاره نان داشتم بدو دادم او در شورید
و گفت ای احمد تو کیستی که بخانه خدای روی بروزی رسانیدن از خدای راضی نباشی لاجرم راه گم کنی
احمد گفت آتش غیرت در من افتاد گفتم الهی ترا در گوشها چندین بندگان پوشیده اند گفت چه می اندیشی
احمد او را بندگانند که اگر بخدای تعالی سوگند دهند جمله زمین و کوه بها زر کرد و برای ایشان احمد گفت نگاه کردم
جمله زمین و کوه زر دیدم از خود بشدم هاتفی آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده است ما را
که اگر خواهد از برای او آسمان را بر زمین زنیم و زمین را بر آسمان او را بتو نمودیم اما دیگر بارش
نه بینی نقل است که احمد در بغداد بودی اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتی این زمین را امیرالمؤمنین
عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و بموصل فرستادی تا از آنجا آرد آوردندی

ازان

ازان نان خوردی پسرش صالح بن احمد یکسال در اصفاهان قاضی بود و صایم الدهر و قایم
اللیل بود و در شب و ساعت بیش نخفتی و بر در سرای خود خانه ساخته بود و شب و روز
آنجا نشستی که نباید از شب کسی را مهمی بود و در بسته باشد چنین قاضی بود روزی از برای امام
احمد نان می پختند خمیرمایه از ان صالح بستدند چون نان پیش احمد آوردند گفت این نان را
چه بوده است گفتند خمیرمایه از ان صالح است گفت آخر او یکسال قضاء اصفاهان
کرده است نان او حلق ما را نشاید گفتند این نان را چکنیم گفت بنهید چون سایلی درآید
بگوئید که خمیرمایه از ان صالح است و آرد از ان احمد اگر میخواهی بستان چهار روز در خانه
بود سایلی نیامد که بستاند آن نان بوی بگرفت در دجله انداختند احمد بعد از ان هرگز ماهی
دجله نخوردی و در تقوی تا حدی بود که گفت در جمعی از همه بکار سرمه دانی سیمین بود نباید
نشست **نقل است** که یکبار بمکه رفته بود پیش سفیان بن عیینه تا اخبار سماع کند
یکروز نرفت کس فرستاد تا بدانند که چرا نیامده است چون برفت احمد جامه بگازر داده بود
و برهنه نشسته بود رسول گفت من چندین دینار بدهم تا در وجه خود صرف کنی گفت نه گفت
جامه خود بعاریت دهم گفت نه گفت باز نگردم تا تدبیر این نکنی گفت کتابی مینویسم از
مزد آن کرباس بخر برای من گفت کتان بخرم گفت نه استر بستان ده گز تا پنج گز پیراهن کنم
و پنج گز ازار پای و **نقل است** که احمد را شاگردی بود مهمان او آمد آن شب
کوزه آب پیش او آورد همچنان بامداد بدید احمد گفت چرا کوزه همچنان است گفت چه کردمی
گفت طهارت و نماز شب والا این علم چرا آموزی و **نقل است** که احمد مزدوری
داشت نماز شام شاگرد را گفت تا زیادت از مزد چیزی بوی دهد مزدور نگرفت چون
برفت امام احمد فرمود که بر عقب او ببر که بستاند شاگرد گفت چگونه گفت آن وقت در باطن
خود طمع ندیده بود اینساعت چون ببیند بستاند **نقل است** که وقتی شاگردی
قدیمی داشت مهجور کرد بسبب آنکه درخانه گل اندوده بود گفت یک ناخن از شاه راه

مسلمانان گرفتی ترا نشاید علم آموختن وقتی سطلی بگرو نهاده بود چون باز می گرفت بقال دو سطل
آورد گفت ازان خود بردار که من نمیشناسم که ازان تو کدامست امام احمد سطل بوی رها کرد و
برفت **نقل است** که مدتی احمد را آرزوی عبد الله مبارک بود تا عبد الله آنجا
آمد پس صالح گفت ای پدر عبد الله بدر خانه ایستاده است بدیدن تو آمده است امام احمد
راه نداد پسرش گفت درین چه حکمت است که سالهاست در آرزوی او می سوختی اکنون که
دولتی چنین بدر خانه آمده است راه نمیدهی احمد گفت چنین است که تو میگوئی اما می ترسم که
او را ببینم خو کرده لطف او شوم بعد ازان طاقت فراق او ندارم همچنین بر بوی او عمر میگذارم
تا آنجا ببینم که فراق در پی نباشد و او را کلماتی عالیست در معاملات و هر که ازو مسئله پرسیدی اگر
معاملتی بودی جواب دادی و اگر از حقایق بودی حواله به بشر حافی کردی گفت از خدای تعالی
خواستم تا دری از خوف بر من بگشاید تا چنان شدم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود دعا کردم
گفتم الهی تقرب من تو بچه فاضلتر گفت بکلام من یعنی قرآن پرسیدند که اخلاص چیست
گفت آنکه از آفات اعمال خلاص یابی و گفتند توکل چیست گفت الثقة بالله گفتند
رضا چیست گفت آنکه کارها خود بخدا سپاری گفتند محبت چیست گفت این از بشر باید
پرسید که تا او زنده باشد من این را جواب نگویم گفتند زهد چیست گفت زهد سه است
ترک حرام و این زهد عوام است و ترک افزونی از حلال و این زهد خواص است و ترک
آنچه ترا از حق مشغول کند و این زهد عارفانست گفتند این صوفیان در مسجد نشسته اند بر
توکل بی علم گفت غلط می کنند ایشان را علم نشانده است گفتند همه همت ایشان در نانی
شکسته بسته اند گفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرگ همت تر ازین قوم که همت
ایشان در دنیا پارهٔ نان بیش نبود و چون وفاتش نزدیک رسید ازان زخم که گفتیم و در درجهٔ
شهدا بود در آن حالت بدست اشارت میکرد و بزبان میگفت نه هنوز پس پسرش گفت
ای پدر این چه حالست گفت وقتی با خطر است چه جای جوابست بدعا مددی کن که

آن حاضران بر بالین اند عن الیمین وعن الشمال قعید یکی ابلیس است در برابر ایستاده و خاک
بر سر میریزد و میگوید ای احمد جان بردی از دست من و من میگویم نه هنوز که یک نفس مانده است
جای خطر است نه جای امن و چون وفات کرد جنازهٔ او بر داشتند مرغان می آمدند و خود را
بر جنازهٔ او میزدند تا دو هزار جهود و گبر و ترسا مسلمان شدند و زنارها می بریدند و نعره میزدند
و لا اله الا الله محمد رسول الله میگفتند و سبب آن بود که حق تعالی گریه بر چهار قوم انداخت
در آن روز یکی بر مرغان و دیگر بر جهودان و سیوم بر ترسایان و چهارم بر مسلمانان اما از
بزرگی پرسیدند که نظر او در جیوهٔ بیشتر یا در ممات گفت او را دو دعا مستجاب بود یکی آنکه بار
خدایا هر کرا ایمان ندادی بده و هر کرا دادی بازمستان ازین دو دعا یکی در حال حیوة اجابت
افتاد تا هر کرا ایمان داده بود باز نگرفت و دیگر در حال مرگ تا ایشان را ایمان روزی کرد
و محمد بن خزیمه گفت احمد را در خواب دیدم بعد از وفات که می لنگید گفتم این چه رفتار است
گفت رفتن بدار السلام گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و تاج بر سر من نهاد و نعلین
در پای من کرد و گفت یا احمد این از برای آنست که قرآن را مخلوق نگفتی پس فرمود مرا
که بخوان بدان دعائی که ترا رسیده است از سفیان ثوری من بخواندم که یا رب
کل شیٔ بقدرتک علی کل شی اغفر لی کل شیٔ و لا تسئلنی فقال تعالی
و تقدس یا احمد هذه الجنة ادخلها فدخلتها رحمة الله علیه رحمة
واسعة

ذکر داود طائی رحمة الله علیه

آن شمع دانش و بینش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت
آن مرد خدائی داود طائی رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و سید القوم بوده
در ورع بحد کمال بوده و در انواع علوم بهرهٔ تمام داشت خاصه فقه که بر سر آمده بود و مبیت

سال ابوحنیفه را شاگردی کرد فضیل و ابراهیم ادهم را دیده بود و پیر طریقت او حبیب
راعی بود و از اول کار در اندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمیده بود و سبب
توبهٔ او این بود که از نوحه‌گری این بیت شنید شعر بای خدیک تبدی البلا
وای عینیک اذا سالا معنی آن است که کدام روی بود که خاک ریخته نشد
و کدام چشم بود که در زمین ریخته نگشت دردی عظیم ازین معنی بروی فرو آمد
و قرار از وی برفت و متحیر گشت و همچنان بدرس امام ابوحنیفه رفت امام او را در آن حال
خود دید گفت ترا چه بوده است او واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است
و چیزی در من پیدا گشته که راه بدان نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی‌یابم و بهیچ
فتوی در نمی‌آید امام گفت از خلق اعراض کن داؤد روی از خلق گردانید و در خانه
معتکف شد چون مدتی برآمد امام ابوحنیفه پیش او رفت و گفت این کاری نباشد که تو
در خانه معتکف شوی و سخن نگوی که کار آن باشد که در میان ائمه نشینی و سخن نامعلوم بشنوی
و بر آن صبر کنی و هیچ نگوئی و نکاه مسایل را به از ایشان دانی داؤد دانست که چنانست که
اوستاد میگوید یکسال بدرس می‌آمد و در میان ائمه می‌نشست و هیچ نمی‌گفت و هرچه میگفتند صبر
میکرد و جواب نمیداد و بر استماع بسنده میکرد چون یکسال تمام شد گفت این صبر یکساله
من کار سی ساله کرده شد پس بحبیب راعی افتاد و گشایش او درین راه از و بود تا مراد نه پای
در انیراه نهاد و کتب را به آب فرا داد و عزلت گرفت و امید از خلق منقطع کرد

نقل است که بیست دینار زر بمیراث یافته بود و در بیست سال میخورد
مشایخ بعضی گفتند طریق ایثار است نه نگاه داشتن او گفت من این قدر از آن
نگاه میدارم که سبب فراغت منست تا با این میسازم تا بمیرم و هیچ از کار
کردن نیاسود تا حدی که نان در آب زدی و بیاشامیدی گفتی میان آشامیدن
تا خائیدن پنجاه آیت از قرآن می‌توانم خواندن روزگار ضایع کنم ابوبکر عیاش

گفت بحجرهٔ داود در رفتم او را دیدم که پاره نان خشک در دست داشت و میگریست
گفتم یا داود چه بوده است ترا گفت میخواهم که این نان پاره بخورم و نمیدانم که حلال است
یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت سبوی آب دیدم در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه
ننهی گفت چون آنجا نهادم سایه بود اکنون از خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعم کنم
نقل است که سرای بزرگ داشت یکخانه خراب شدی او بخانهٔ دیگر نشستی
گفتند چرا عمارت خانه نکنی گفت با خدای عز و جل عهد بسته ام که عمارت دنیا نکنم و همه
سرای او فرو افتاد جز دهلیز آن شب که او را وفات رسید دهلیز نیز فرو افتاد یکی دیگر پیش
او رفت و گفت سقف خانه شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت بیست سال است
تا این سقف را ندیده ام نقل است که ویرا گفتند چرا با خلق ننشینی گفت با که نشینم
که اگر با خردتر از خود نشینم مرا بکار دین امر نفرمایند و اگر با بزرگتر نشینم عیب من بر من نشمرند و
مرا در چشم من می آرایند پس صحبت خلق را چکنم گفتند چرا زن نخواهی گفت مومنه را نتوانم
فریفت گفتند چگونه گفت چون در انجا هم مؤنت او را در گردن خود کرده باشم گفتند
آخر محاسن را شانه کن گفت فارغ مانده ام که اینکار کنم و نقل است که شبی
ماهتاب بود بر بام آمده در آسمان می نگریست و در ملکوت تفکر میکرد و میگریست تا
بی خود شد و بیفتاد و همسایه پنداشت که دزد بر بام است با تیغی بر بام آمد داود را
بدید دست او را بگرفت و گفت ترا که انداخت گفت نمیدانم بی خود بودم مرا خبر نیست
نقل است که او را دیدند که نماز می دوید گفتند چه شتابست گفت لشکر
بر در شهر است و منتظر منند گفتند کدام لشکر گفت مردگان گورستان و چون سلام نماز
را دادی چنان رفتی که گوئی از کسی میگریزد تا در خانه رفتی و عظیم کراهیت داشتی بنماز شدن
سبب وحشت از خلق تا حق تعالی آن مؤنت از وی کفایت کرد و نقل است که
روزی مادرش او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت جان

مادر گرمای عظیم است و تو صایم الدهری اگر در سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر از خدا شرم
دارم که قدم از برای خوش آمد نفس خویش بردارم و من خود روائی ندارم مادر گفت این
چه سخن ست ای جان مادر گفت در بغداد چون آن حالها و ناشایستها بدیدم دعا کردم
تا حق تعالی روائی از من باز گرفت تا معذور باشم و بجماعت حاضر نباید شد اکنون شانزده
سال است تا روائی ندارم و با تو بگفتم و **نقل است** که دایم اندوهگین بودی چون
شب در آمدی گفتی الهی اندوه توام بر همه اندوهها غلبه کرد و خواب از من برد و گفتی از
اندوه که بیرون آید آنکه مصایب برو متواتر کرده و گفتی درویشی گفت در پیش داود در شدم
او را خندان یافتم عجب داشتم گفتم یا ابا سلیمان این خوش دلی از چیست گفت سحرگاه مرا
شرابی دادند که آنرا شراب انس گویند امروز عید کرده ام شادی پیش کردم و
نقل است که نان نخورد ترسائی بگذشت پاره بدو داد تا بخورد آن شب ترسا
خود جمع شد و معروف کرخی در وجود آمد ابو ربیع واسطی گوید داود را گفتم مرا وصیتی کن
گفت صم عن الدنیا وافطر عن الآخرة گفت از دنیا دم درکش و از آخرة روزه گیر
و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز چنانکه از شیر گریزند دیگری از و وصیتی خواست
گفت زبان نگاه دار گفت زیادت کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان
بردار گفت زیادت کن گفت ازین جهان باید که بسنده کنی بسلامت دین چنانکه
اهل جهان بسنده کرده اند بسلامت دنیا دیگری وصیتی خواست گفت جهد همی کن
در دنیا بقدر آنچه ترا در دنیا مقام خواهد بود و به دنیا بکار آید و از برای آخرت
چندان بکوش که ترا در آخرت مقام خواهد بود دیگری از و وصیتی خواست گفت
مردگان منتظر تواند و گفت آدمی توبه و طاعت باز پس می افکند راست بدان میماند
که شکار کند تا منفعت آن بدیگری رسد و مردی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی
بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت خواهی تکبیری بر آخرة گوی ترکی یعنی از هر دو بگذر تا بحق رسی و

نقل است

نقل است که فضیل عیاض در همه عمر دو بار داود را دیده بود و بدان فخر کردی یکبار که زیر سقف شکسته نشسته بود گفت برخیز که این سقف شکسته فرو خواهد افتاد گفت تا من درین صفه ام این سقف را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن کروهست همچنین نظر بر غیر ما لا احرام است کانوا یکرهون فضول النظر کما یکرهون فضول الکلام دوم بار گفت مرا پندی ده گفت از خلق بگریز و معروف کرخی رحمه الله گفت هیچکس ندیدم که دنیا خوارتر داشت ازو گفت جمله اهل دنیا را و دنیا را در چشم او ذره مقدار نبودی اگر یکی را از ایشان بدیدی شکایت کردی تا لاجرم از زاهد رسیم چنان دور بود که گفتی هرگاه که من جامه بشویم دل را متغیر یابم اما فقرا و درویشان را عظیم دوست داشتی و معتقد بودی و بچشم حرمت و مروت نگریستی جنید گفت حجامی او را حجامت کرد دیناری زر بدو داد گفتند اسراف کردی گفت هرکرا مروت نبود عبادت نباشد لا دین لمن لا مروة له نقلست که یکی پیش وی بود و بسیار در وی نگریست گفت ندانی که چنانکه بسیار گفتن کراهیت است بسیار نگریستن هم کراهیت باشد نقل است که محمد و ابو یوسف را خلاف افتادی حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابو یوسف کردی و روی بمحمد آوردی و با وی اختلاط کردی و با ابا یوسف سخن نگفتی اگر قول محمد موافق بودی گفتی قول این است که امیر در میگوید و اگر قول ابو یوسف را بودی گفتی قول امینست و نام او نبردی گفتند هر دو در علم بزرگند چرا با او سخن میگوئی و عزیز نظر میداری و یکی را پیش خود نگذاری گفت بجهت آنکه محمد بن حسن از سر نعمت بسیار بعلم آمده است و علم سبب عز دین بود و ذل دنیا و ابو یوسف از سر ذل و فاقه آمده بود و علم را سبب عز و جاه خود گردانیده بود پس هرگز محمد چون او نبود زیرا که ابو حنیفه را تا زیانه زدند تا قضا قبول نکرد و ابو یوسف قبول کرد هر که طریق استاد را خلاف کند با او سخن نگویم و نقل است که هارون

رشید از ابو یوسف درخواست که مرا پیش داود بر تا زیارت کنم ابو یوسف بدر خانه داود آمد
بار نیافت از مادر داود درخواست تا شفاعت کرد که او را راه دهد قبول نمیکرد گفت
مرا با اهل دنیا و ظالمان چه کار مادر گفت بحق شیر من که او را راه دهی گفت من هرگز
این ظالم را نه بینم پس گفت الهی تو فرمودی که حق ما در نگاهدار که رضای من در آنست و اگرنه
مرا با ایشان چکار پس بار داد در آمدند و بنشستند چون هارون بازگشت مهری زر بنهاد
و گفت حلالست داود گفت برگیر که مرا بدین حاجت نیست من خانه فروختم از وجه حلال
و آن را نفقه میکنم و از خدای تعالی خواسته ام که چون این نفقه تمام شود جان من بستاند
تا مرا بکسی حاجت نباشد و امید دارم که حاجت روا کرده باشد پس هر دو باز گشتند
ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند مانده است گفت ده درم
سیم هر روز دانگی سیم بخرج کردی حساب کرد تا روز آخر ابو یوسف پشت به
محراب باز داده بود گفت امروز داود وفات کرده است نگاه کردند همچنان بود
گفتند چه دانستی گفت از نفقه او حساب کردم که هیچ نمانده است و دانستم
که دعای او مستجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسید گفت همه شب نماز
میکرد آخر شب سر بسجده نهاد و بر نداشت مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر
وقت نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود بزرگی گفت که در آن دهلیز حجره
بود بسیار و گرمایی عظیم بود و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی که
بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که برای نفس درخواستی کنم که هرگز نفس بر من دست نیافته است
درین حال اولیتر که نباشد پس همان شب وفات کرد و وصیت کرده بود که مرا از پس دیواری دفن کنید
تا کسی پیش روی من نگذرد همچنان کردند و امروز همچنانست و پس آن بخوابش دیدند که در هوا می پرید و میگفت
از زندان خلاص یافتم بیننده خواب بیامد تا خواب باز گوید او خود وفات کرده بود
و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داود بمقصود رسید و خدای تعالی ازو خشنود است والسلام

ذکر

ذکر حارث محاسبی رحمة الله علیه

آن سید اولیا آن عمدهٔ اتقیا آن محتشم محترم آن متعبد متقدم آن ختم کردهٔ ذو المناقب شیخ عالم حارث محاسبی رحمة الله علیه از جملهٔ علما مشایخ بود در علوم ظاهر و باطن و در معاملات و اشارات مقبول جمله بود و مرجوع اولیا وقت در همه فن و او را تصانیف بسیار است و در انواع علوم سخت عالی همت و بزرگوار بود و سخاوت و مروتی تمام داشت و در فراست و حداقت نظیر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود و در تجرید و توحید مخصوص بود و در مجاهده و مشاهده باقصی الغایت بود و در طریقت مجتهد و نزدیک او رضا از احوال است نه از مقامات و شرح این طولی وارد موبدا و در عهد حسن بصری بود و وفات او به بغداد و شیخ ابو عبد الله خفیف رحمة الله علیه گفت پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت و دیگران تسلیم کنید یکی حارث محاسبی و دوم جنید و سیوم رویم و چهارم ابن عطا و پنجم عمرو بن عثمان مکی زیرا که ایشان جمع کردند میان علم شریعت و طریقت و حقیقت و هر که جز این پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج هم اعتقاد را شایند و هم اقتدا را شایند و بزرگان طریقت رحمهم الله گفته اند که ابو عبد الله خفیف ششم ایشان است که هم اعتقاد را شاید و هم اقتدا را اما خویشتن ستودن نه کار ایشان است نقل است که حارث را سی هزار دینار از پدر میراث باز ماند گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا گفت پیغمبر علیه الصلوٰة و السلام فرموده است که القدریة مجوس هذه الامة قدری گبر این امت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه الصلوٰة و السلام گفت میراث نبرد مسلمان از مغ و پدر من مغ بود و من مسلمان و عنایت حق تعالی در حق او چنان بود که چون دست بطعامی بشبهت بردی رگی در انگشت او کشیده شدی چنانکه انگشت فرمان او نبردی تا او بدانستی که آن لقمه بوجه نیست و ترک کردی جنید گفت روزی

من آمد در وی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا ابا عبدالله طعامی آرم گفت نیک آید در خانه شدم
بطلب چیزی و شبانه چیزی از عروسی آورده بودند پیش او بردم انگشت او مطاوعت
نکرد و لقمه در دهان می نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد در دهان می گردانید پس برخاست و
بیرون شد بعد از ان او را دیدم پرسیدم از آن حال گفت گرسنه بودم خواستم که دل ترا نگاه
دارم لیکن مرا با خدای عز و جل نشانی است که هر طعام که در وی شبهتی بود بحلق من فرو نشود و
انگشت من مطاوعت نکند هر چند کوشیدم فرو نرفت آن طعام از کجا بود گفتم از خانهٔ
خویشاوندی پس گفتم امروز بخانهٔ من آئی گفت آئیم درآمد و پارهٔ نان خشک بود بخوردیم گفت
چیزی که پیش درویشان آری چنین آر و گفت سی سال است تا گوش من بجز از سر من هیچ
نشنیده است پس سی سال دیگر حال بر من بگردید سر من بجز از حق هیچکس دیگر ندانست
و گفت کسی را که در نماز ببیند و او بدان شاد شود متوقف بودم تا نماز او باطل شود یا نه اکنون
غالب ظن من آنست که باطل شود و در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین
جهت گفتندی و گفت اهل محاسبه را چند خصلت است که بیازموده اند در سخن که چون بر
آن قیام نموده اند بتوفیق خدای تعالی بمنازل شریف پیوسته اند و همه چیزها بقوت عزم
دست دهد و بقهر کردن هوای نفس و هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوای نفس بر وی آسان
بود پس عزم قوی دار و برین خصلتها مواظبت نمای که این مجربست اول خصلت آنست
که بخدای تعالی سوگند یاد نکنی نه براست و نه بدروغ و نه بسهو و نه بعمد دوم آنکه از دروغ
پرهیز کنی سوم وعده را خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده مده که بصواب
نزدیکتر چهارم آنکه هیچ کس را لعنت نکنی اگر چه ظلم کرده باشد پنجم دعا بد نکنی نه بگفتار و نه بکردار
و مکافات نجوئی و برای خدای عز و جل تحمل کنی ششم بر هیچ کس گواهی ندهی نه بکفر و نه بشرک
و نه بنفاق که این از رحمت خدا دورتر است هفتم آنکه قصد هیچ معصیت نکنی نه بظاهر و نه بباطن و جوارح
خود را از همه معصیت باز داری هشتم آنکه رنج خود بر کس ننهی و بار خود اندک و بسیار از همه کس بر داری

در آنچه بدان محتاج باشی و آنچه از آن مستغنی باشی نهم آنکه طمع بکلی از خلایق منقطع گردانی و از همه نومید
شوی دهم آنکه بلندی درجه نکوئی هیچکس را نه بینی از فرزندان آدم که او را از خود بهتر ندانی
و گفت مراقبت علم دلست در قرب خدای تعالی و گفت رضا آرام گرفتن است در تحت
مجاری احکام و گفت صبر نشانهٔ تیر بلا شدنست و گفت تفکر اسباب حقتعالی را قایم دیدن
و گفت تسلیم ثابت بودنست در وقت نزول بلا بی تغیری در ظاهر و باطن و گفت حیا باز بودن
است از جمله خوبها بدانکه خدای تعالی بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود دایم بچیزی پس آن را ایثار
کردنست بر خویشتن بتن و جان و مال و موافقت در نهان و آشکارا پس بدانستن که از تو همه تقصیر است
و گفت خوف آنست که البته یک حرکت نتواند کرد که نه گمان او چنان بود که بدین یک حرکت
گرفتار خواهیم بود و گفت علامت انس بحق وحشت است از خلق و گریختن از هر چه خلق در آنست
و منفرد بحلاوت ذکر خدای تعالی بر قدر آنکه انس حق در دل جای می گیرد پس از انس
بمخلوقات نبردارد و گفت صادق آنست که او را باک نبود اگر نزدیک خلق او را هیچ مقدار
نبود و صلاح خویش در آن داند و دوست ندارد که ذرهٔ اعمال او ببینند و در همه کارها راستی
عزم حذر کند که دشمن در آن وقت بر تو ظفر یابد و هر گاه که فتور عزم دیدی از خود هیچ آرام مگیر
و بخدای عز و جل پناه جوی و گفت خدای را باش و الا خود مباش و این نیکو سخنی است و گفت
سزاوار است کسی را که نفس خود را بریاضت مهذب گردانیده است که او را راه نمایند
و گفت هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان قانع صالح باش و گفت
هر که ظن خود درست کند بمراقبت و اخلاص خدای تعالی او را آراسته کند به مجاهده
و اتباع سنت و گفت آنکه بحرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه بحرکات جوارح
عالم بود و گفت پیوسته عارفان فرو میروند در خندق رضا و غواصی میکنند در بحر صفا و
بیرون می آرند جواهر وفا تا لاجرم بخدا میرسند در سر و خفا و گفت سه چیز که اگر انبیا یابند از آن بهره
برگیرند که ما نیافتیم دوستی نیکو که با دیانت و با وفا و شفقت باشد و نقلست که تصنیفی میکرد

درویشی ازو پرسید که معرفت حق حق است بر بنده یا حق بنده بر حق او بدین سخن ترک تصنیف کرد یعنی اگر کسی معرفت بنده بجز و حاصل میکنند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا نبود و اگر معرفت حق حق بود بر بنده روا نبود که حق حق را حقی باید گذارد و آنجا متحیر شد و تصنیف ترک کرد دیگر معنی آنست که چون معرفت حق حقست ما را از جهت کرم این حق را گذارد کتاب کردن در معرفت بچه کار آید حق خود را خواهد گذارد انك لا تهدی من احببت دیگر معنی آنست که معرفت حق حقست بر بنده بدان معنی که چون حق بنده را معرفت داد بنده را واجبست حق آن گذاردن چون هر حق که بنده بعبادت خواهد گذارد هم حق حق خواهد بود و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که با حق حق گذارد پس کتاب بتصنیف کرد حارث آن وقت که وفات کرد بدرمی محتاج بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ نگرفت و هم در آن دست تنگی فرو شد و وفات کرد

ذکر ابوسلیمان دارائی رحمة الله علیه

آن مجرد باطن و ظاهر آن مسافر غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در صدگونه صفت کامل آن در دریای دانائی ابوسلیمان دارائی رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و لطیفهٔ عهد و از غایت لطف او را ریحان القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و جوع مفرط شانی عظیم داشت چنانکه او را بندار الجایعین گفتندی که هیچکس ازین امت بجوع او صبر نتوانست کرد و او در معرفت و حالات غیوب القلوب و آفات عیوب النفس حظی عظیم داشت و او را کلمات عالی ست و اشاراتی لطیف و او از دارا بود نام دیهی ست در شام و احمد حواری که مرید او بود گفت شبی در خلوت نماز میکردم در آن میان راحتی عظیم یافتم دیگر روز با سلیمان گفتم گفت ضعیف مردی که ترا هنوز خلوت در پیش است تا در خلا دیگری و در ملا دیگری و در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق باز تواند

داشت و ابو سلیمان گفت شبی در مسجد بودم و از سرما آرام نبود در وقت دعا یک دست
پنهان کردم راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید در خواب شدم هاتفی آواز داد
که یا باسلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست دیگر
بیرون بودی نصیب وی نیز رسیدی سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم در سرما و گرما مگر هر دو
دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان الله آن خدائیکه لطف خود در ناکامی و نامرادی نهاد و
گفت وقتی خفته بودم ورد من فوت شد حوری دیدم که مرا گفت خوش می خسپی و پانصد سال است
تا مرا می آرایند در پرده از بهر تو و گفت شبی حوری دیدم از گوشه که میخندید و روشنی او تا بحدیکه
صفت نتوان کرد گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطرهٔ چند از دیده باریدی
از آن آب روی من شستند این همه بها و کمال از آنست که آب چشم شما پاکان گونهٔ روی حوریست
هرچند بیشتر خوبتر و گفت مرا عادت بود که بوقت نان خوردن نمک بیاوردندی تا نان بر نمک
زدمی شبی در آن نمک کنجدی بود خورده شد یکسال وقت خود گم کردم جائیکه کنجدی نمی گنجد
صد هزار شهوت با دل تو آمیخته ندانم چه خواهی کرد و گفت دوستی داشتم که هرچه خواستمی بدادی
یکبار چیزی خواستم گفت چند خواهی حلاوت دوستی او از دلم برفت و گفت بر فلان خلیفه
انکار خواستم کرد و دانستم که قبول کنند بیندیشیدم لیکن مردمان بسیار بودند ترسیدم که مرا
ببینند و صلابت آن انکار در دل من شیرین گردد آنگاه بی اخلاص شوم و گفت مریدی
دیدم در مکه که هیچ نخوردی الا آب زمزم گفتم اگر این آب خشک شود چه خوری برخاست
و گفت جزاک الله خیرا چند سال زمزم پرست بودم و این بگفت و برفت احمد حواری
گفت در وقت احرام لبیک نگفتی حق تعالی بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت
خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالم که مرا یاد کند من او را بلعنت یاد کنم پس گفت شنیده
ام که هر که نفقه حج از مال شبهت کند و آنگاه گوید لبیک او را گویند لا لبیک و لا
سعدیک حتی ترد ما فی یدیک نقلست که بسر فضیل طاقت شنیدن

آیة عذاب نداشت از فضیل پرسیدند که پسر تو بدرجهٔ خوف بچه رسید گفت باندکی گناه این
سخن را با سلیمان گفتند گفت کسی را که خوف بیش بود از بسیاری گناه بود نه از اندکی و
نقل است که صالح ابن عبد الکریم گفت رجا و خوف در دل مومن دو نور است با او
گفتند کدام روشن‌تر گفت رجا این سخن بسلیمان رسید گفت سبحان الله این چگونه
سخنی است که ما دیده‌ایم از خوف تقوی و صوم و صلواة و اعمال دیگر میخیزد و از رجا نخیزد و
گفت من میترسم از آتشی که آن عقوبت خدای عز و جل است یا می‌ترسم از خدای که عقوبت
او آتش است و گفت اصل همه چیزها در دنیا و آخرة خوفست از حق تعالی هرگاه جای
که بر خوف غالب شود دل فساد یابد و هرگاه که خوف در دل دایم بود خشوع بر دل
ظاهر گردد و اگر دایم نگردد گاه گاه خوفی بر دل میگذرد هرگز دل را خشوع حاصل نیاید
و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود الا که آن دل خراب گردد یک روز احمد حواری
را گفت چون مردمانرا بینی که بر رجا عمل میکنند اگر توانی تو بر خوف عمل کن لقمان حکیم
پسر خود را گفت بترس از خدای ترسیدنی که نومید نشوی از رحمت او و امید دار
بخدای امید داشتنی که در وا ایمن نباشی از مکر او و گفت چون دل خود در شوق
اندازی بعد از آن در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه برگیرد یعنی تو اینساعت
بخوف محتاج‌تری از آنکه بشوق و گفت فاضلترین کارها خلاف نفس است و هر چیز را
علامتی است و علامت خذلان دست بداشتن از گریست و هر چیز را زنگاری
است زنگار نور دل سیر خوردنست و گفت احتلام عقوبتست از آنجهت که علامت
سیریست و گفت هر که سیر خورد شش چیز بر وی در آید عبادت را حلاوت نیابد و
حفظ وی در یاد داشت حکمت کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد که همه جهانیان
سیر اند و عبادت بر وی گران شود و شهوات در وی زیادت گردد و همه مومنان گرد مساجد
گروند و او گرد مزابل و گفت گرسنگی نزد خدای عز و جل از خزانه است که ندهد الا کسی که او را دوست

دارد و گفت چون آدمی سیر شود همه اعضای او بشهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جمله اعضای او
از شهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوت آرزو نکند و گفت گرسنگی کلید آخرت است
و سیری کلید دنیا و گفت هرگاه که ترا حاجتی بود از حوائج دنیا و آخرت هیچ مخور تا آن وقت که
آن حاجت روا شود از بهر آنکه سیر خوردن عقل را متغیر کند و بر تو باد که بگرسنگی نفس را
ذلیل کنی و دل را رقیق و علم سماوی بر تو ریزد و گفت اگر یک لقمه از حلال شبی کمتر خورم
دوستتر دارم از آنکه تا روز نماز کنم زیرا که شب آنوقت آید که آفتاب فرو شود و شب دل
مومن آنگاه بود که معده از طعام پر بود و گفت صبر نکند از شهوت دنیا مگر نفسی که در دل او نور
بود که آخرتش مشغول میدارد و گفت چون بنده صبر نکند بر آنکه دوستتر دارد چگونه صبر کند بر
آنکه دوست ندارد و گفت نابازگشت آنکه بازگشت الا از راه راستی نرسیدی بازگشتن
آید و گفت خنک آنکه در همه عمر خویش یک خلوه باخلاص دست دادش و گفت هرگاه
که بنده خالص شود از بسیاری وسواس و ریا نجات یابد گفت اعمال خالص اندکست
و گفت اگر صادق خواهد آنچه در دل او بود صفت کند زبانش کار نکند و گفت اگر صادق خواهد که
صفت کند آنچه در دل اوست زبانش یاری ندهد و گفت صدق از زبان صادقان هم برفت و نامی
در زبان کاذبان نماند و گفت هر چیزی را زیوریست و زیور دل صدق خشوع است و گفت صدق را
مطیه خویش ساز و حق را شمشیر خود ساز و خدای را نهایت طالب خویش دان و گفت قناعت
از رضا بجای ورع است از زهد این اول رضا و آن اول زهد و گفت خدای را بندگانند که شرم
دارند که با او معاملت کنند بصبر پس با او معاملت میکنند برضا یعنی در صبر معنی آن بود که من خود صبر
دارم اما در رضا هیچ نبود و چنانکه باشد چنان نماید صبر تو تعلق دارد و رضا نه و گفت رضا آنست
که از خدای تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ پناه نطلبی و گفت من نشناسم زهد را حدی و
ورع را نهایتی و لیکن راه هی اندوی میدانم و گفت از هر مقامی حالی بمن رسید مگر از رضا که از وی بجز بوئی
بمن نرسید با اینهمه اگر خلق عالم را به دوزخ برند و همه بجراهیت نه و نه من برضا دهم زیرا که اگر رضا

من منیت درآمدن به دوزخ رضا او ست و گفت ما در رضا بجایی رسیدیم که اگر همه طبقه
دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که چرا در چشم چپ ننهادند و گفت تواضع
آنست که در عمل خود هیچ عجب پدید نکنی و گفت هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس
خویش را نداند و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ نیست و زهد آنست که هرچه ترا از
حق تعالی باز دارد ترک آن کنی و گفت علامت زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو پوشد که
قیمت آن سه درم بود در دلت رغبت صوفی نبود که قیمتش پنج درم بود و گفت بر هیچکس
بزهد گواهی مده بجهت آنکه او در دل غایب است از تو و ورع حاضر و گفت ورع در
زبان سخت تر است که سیم و زر در دل و گفت حصن حصین نگه داشتن زبانست و
مغز عبادت گرسنگی است و دوستی دنیا سر همه گناهها است و گفت تصوف نسبت است
که بر شخص افعالی میرود که جز خدای تعالی نداند و پیوسته با خدای بود چنانکه جز خدای نداند
و گفت تفکر در دنیا حجابست در آخرت و تفکر در آخرت ثمرهٔ حکمت و زندگی دلهاست
و گفت از عبرت علم زیادت شود و از تفکر خوف و **نقل است** که اگر کسی
در پیش او ذکر معصیتی کردی او زار بگریستی و گفتی بخدای که در طاعت چندان آفت می بینم که
حاجت معصیت نیست و گفت عادت کنید چشم را بگریه و دل را بفکرت و گفت
اگر بنده هیچ نگرید مگر بر آنکه چه ضایع کرده است از روزگار خویش تا این نهایت او را این
اندوه تمامست تا وقت مرگ و گفت هر که خدای را شناخت دل را فارغ گرداند از فکر
او و مشغول بود بخدمت او و میگرید بر خطاهای خویش و گفت در بهشت صحراهاست چون بنده
بذکر مشغول شود بنام او فرشتگان درختها می نشانند پس چون بنده ذکر نکند
ایشان نیز بس کنند و گفت هر که پند دهنده میخواهد باید که در اختلاف روز و شب
نگرد و گفت هر که نیکی کند بروز در شب مکافات یابد و گفت هر که در شب نیکی
کند در روز مکافات یابد و گفت هر که بصدق از شهوت باز آید حق تعالی از آن کریمترست که

که او را عذاب کند و آن شهوت از دل او ببرد و گفت هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن
مشغول شد روی بدنیا آورد و دیگر زن نیک که او از دنیا نیست بلکه از آخرتست یعنی ترا
فارغ دارد تا بکار آخرت مشغول شوی اما هر که ترا از حق باز دارد از مال و اهل و فرزند شوم
است و گفت هر عمل که آنرا نقد در دنیا ثواب نیابی بدانکه آنرا در آخرت جزا نخواهی یافت
یعنی راحت قبول آن طاعت باید که اینجا بتو رسد آن یک نفس سرد که از دل درویشی
برآید بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز آید فاضلتر از هزار ساله طاعت و عبادت توانگر
کرد و گفت بهترین سخاوت آن بود که موافق حاجت بود و گفت آخر قدم زاهدان
اول قدم متوکلانست و گفت اگر غافلان بدانند که از ایشان چه فوت میشود از آنچه ایشان
در آنند همه از سختی مفاجاة بمیرند و گفت حق تعالی عارف را بر بستر خفته سر بگشاید و روشن
گرداند آنچه هرگز نگشاید ایستاده را در نماز و گفت عارف را چون چشم دل گشاده شود
چشم سر بسته شود یعنی جز او هیچ نه بیند چنانکه هم او گفت نزدیکترین چیزی بدو قربت
جویند بخدای تعالی آنست که خدای بر دل تو مطلع است از دل تو داند که از دنیا و آخرت
میخواهی الا او را و گفت اگر معرفت را صورت کنند بر جای هیچکس نگرد در وی الا که بمیرد
از زیبائی جمال او و تیره گردد همه روشنیها در جنب نور او و گفت معرفت بخاموشی نزدیکتر
است که بسخن گفتن و دل مومن روشن است بذکر و ذکر غذای اوست و انس و راحت
دین و معاملت او و تجارت او و مسجد دکان او و عبادت کسب او و قرآن بضاعت او و
دنیا مزرعه او و قیامت خرمن گاه او و ثواب حق تعالی ثمره رنج او و گفت بهترین چیزی
درین روزگار صبرست و صبر دو قسم است صبریست بر آنچه آنرا نخواهی و صبری از آنچه
طالب آنی و هر چه ترا هوا بران دعوت کند و حق ترا از آن نهی فرموده و گفت چیزی که در دو
شهر نبود شکر است در نعمت و صبر است در بلا و گفت هر که نفس خود را قیمتی داند هرگز حلاوت
خدمت نداند و گفت از مردم گرد آیند آن را خوار کنند چنانکه تن خود را خوار گردانید مرتو

و گفت هر چیزی را کاوینی هست و کاوین آخرت و بهشت ترک دنیا است و گفت در هر
دلی که دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت برداشت و گفت چون حکیم
ترک کرد دنیا را بنور حکمت منور شد و گفت دنیا نزد خدای عز و جل کمتر است از پر پشه قیمت
آن چه بود تا کسی در آن زاهد شود و گفت هر که وسیلت جوید بخدای تعالی بتلف کردن نفس
خویش خدای تعالی نفس وی بروی نگاه دارد و او را اهل جنت گرداند و گفت خدای تعالی می
فرماید که بنده من اگر از من شرم داری عیبهای ترا از مردمان پوشیده کنم و زلتهای ترا از لوح محفوظ
محو کنم و روز قیامت در شمار با تو استقصا نکنم و مریدی را گفت چون از دوستی خیانتی بینی عتاب
مکن که باشد که در عتاب سخنی شنوی از آن سخت تر مرید گفت چون بیمار بودم چنان بودم
خوارزمی گفت بحرو زشیخ جامه سپید پوشیده بود گفت کاشکی دل من در میان دلها چون پیراهن
من بودی در میان پیراهنها این قوم و جنید رحمة الله علیه گفت که احتیاط وی چنان بود که
بسیار بودی که گفتی چیزی در دلم آمد از نکتهای این قوم و چند روز آن را نپذیرم الا بدو گواه
عدل از کتاب و سنت و در مناجات گفتی الهی چگونه شایسته خدمت تو بود آنکه خدمتکار تو
نتواند بودن یا چگونه امید دارد در رحمت تو آنکه شرم ندارد از معصیت تو و وی صاحب معانی
جبل بود و علم از وی گرفته بود **نقل است** که چون وفاتش نزدیک رسید اصحاب گفتند
ما را بشارت ده که بحضرت خداوند غفور میروی گفت چرا نگوئی که بحضرت خداوندی
میروم که بصغیره حساب کند و بکبیره عذاب و جان بداد بعد از وفات او را بخواب
دیدند گفتند خدای عز و جل با تو چه کرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من
ولیکن اشارت این قوم مرا عظیم زیان داشت یعنی انگشت
نمای بودم در میان
اهل دین
والسلام

ذکر محمد سماک رحمة الله علیه

آن واعظ قرآن آن حافظ اخوان آن زاهد متمکن آن عابد متدین آن قطب افلاک محمد سماک رحمة الله علیه در همه وقت امام بود و مقبول انام کلامی عالی و بیانی شافی داشت و در موعظت آیتی بود و معروف کرخی را گشایش از سخنان او بود و خلیفه هارون رشید او را چنان تواضع کردی که او گفت یا امیرالمومنین تواضع تو در شرف تو شریفتر است از بسیاری شرف تو و گفت حق تواضع آنست که خویشتن را بر هیچکس فضل ننهی و گفت پیش ازین مردمان همه دوائی بودند که با ایشان شفا می یافتند اکنون همه دردند که آنرا دوائی نیست پس طریق آنست که خدای عزوجل را مونس خود سازی و کتاب او همراه خود کنی و گفت طمع رسنی است در گردن و بندیست بر پای بینداز تا برهی و گفت بوقتی موعظت بر واعظان گران آمدی چنانکه اکنون عمل بر عاملان وقتی واعظان اندک بودندی چنانکه اکنون عاملان اندکند احمد حواری گفت ابن سماک رنجور شد من قاروره او به طبیب میبردم و آن طبیب ترسا بود در راه پیری نورانی خوشبوی پاکیزه و جامه نو پوشیده پیش من آمد و گفت کجا میروی من حال بگفتم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای استعانت میطلبد باز گرد و نزدیک ابن سماک رو و دست بر آن مقام نه که رنج دارد و برخواند اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و بالحق انزلناه و بالحق نزل من باز گشتم و حال باز گفتم شیخ همچنان کرد و در حال شفا یافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو او را شناختی گفتم نه گفت او خضر بود علیه السلام و ابن سماک در حالت نزع میگفت الهی تو دانی که در آن وقت که معصیت میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم این را کفارت آن گردان و نقل است که او عزب بود او را گفتند چرا زن نخواهی گفت از آنکه من طاقت دو شیطان ندارم گفتند چگونه گفت مرد شیطانیست او را شیطانی در دست دو شیطان را چگونه طاقت دارم بعد از وفا

او را بجواب دیده نکفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت همه نواخت و خلعت و اکرام کرد اما هیچکس را
آن آب و روی نیست که اینقوم که تن در رنج و تعب داده اند و بار عیال کشیده والسلام

ذکر محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه

آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین کرده بتن مطهر آن فلک بجان منور آن متمکن بساط قدسی محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه یگانه جهان بود و مقتدای مطلق و او را لسان الرسول گفتندی و شحنه خراسان گفتندی کسی را در متابعت سنت آن قدم نبود که او را همه عمر حرکات و سکنات او قانون سنت یافتند با امام علی بن موسی الرضا به نیشاپور رسید و در راه همراه بودند و اسحق بن راهویه الحنظلی مهار شتر می کشید میان شهر درآمد پیراهنی پشمین پوشیده و کلاهی نمدین بر سر و خریطه کتاب بر دوش مردمان چون او را چنان دیدند بگریستند و گفتند ما ترا بدین صفت نتوانیم دیدن و او واعظ بودی چند معدود مجلس او آمدندی و با اینهمه از برکات نفس او پنجاه هزار آدمی براه راست باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد باز داشتند پس مدتی دو سال او را محبوس کردند گفتند بگو که قرآن مخلوق است و نمی گفت و در زندان هر آدینه غسل کردی و سجاده بر دوش افکندی و بدر زندان آمدی چون منع کردندی باز گشتی و گفتی الهی آنچه بر من بود کردم اکنون تو دانی چون از زندان خلاص یافت عبدالله بن طاهر که والی نیشاپور بود در رسید اعیان شهر او را استقبال کردند و سه روز جمله شهر بسلام او شدند بعد از آن گفت هیچکس از معارف ماند که ما را بسلام نیامد گفتند دو کس یکی احمد حرب دیگر محمد ابن اسلم طوسی گفت چرا گفتند ایشان علمای ربانی اند و بسلام سلاطین نروند عبدالله بن طاهر گفت اگر ایشان بسلام ما نیایند ما بسلام ایشان رویم پس اول عزم احمد کرد شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او در شد شیخ احمد سر در پیش افکنده بود

تا ساعتی نیک برآمد بعد از آن سر برآورد و در عبدالله نگاه کرد و گفت شنیده بودم که مردی نیکو
رویی اکنون منظر بیش از آنست نیکوتری پس این روی نیکو را به معصیت و مخالفت امر نهی زشت
مکن عبدالله عزم خدمت محمد ابن اسلم کرد محمد او را بار نداد عبدالله در خانهٔ او همچنان سوار
بایستاد گفت آخر بوقت نماز بیرون آید و روز جمعه بود بوقت نماز محمد ابن اسلم بیرون آمد چون
نظر عبدالله به محمد اسلم رسید از اسب در افتاد و بوسه بر پای او داد و گفت الهی از
بهر آنکه من مردی بدم او مرا دشمن دارد و من از بهر آنکه او مردی نیک است ورا دوست
میدارم بفضل خود این بد را در کار نیک کن پس محمد ابن اسلم عزم طوس کرد و آنجا ساکن
شد در مسجدی سخت بابرکت و او عزب بود اما آنجا مقام کرد و گفت بدر خانهٔ او آب روان بود و
او در آب روان می بایست در اینجدست از آنجا کوزهٔ آب برگرفت گفت این آب مرده است
چون میلش از حد در گذشت آب از چاه برکشید و در جوی ریخت و کوزهٔ آب از جوی بر
داشت بعد از آن به نیشاپور آمد و **نقل است** که از اکابر طریقت یکی گفت من
در روم بودم ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد و نزدیک بود که از پای در افتد گفتم ای
ملعون این چه حالتست گفت این ساعت محمد ابن اسلم در متوضا وضو کرد من از بیم او اینجا
افتادم و نزدیک بود که از پای در افتم **نقل است** که او پیوسته وام کردی و به
درویشان دادی وقتی جهودی بیامد و گفت من قرضی چند بر تو دارم محمد ابن اسلم گفت هیچ ندارم
اما قلم تراشیده بود و تراشهٔ قلم آنجا بود گفت این را بر دار چون بر داشت حالی زر شد جهود گفت
در دینی که بدست عزیزی چوب زر شد این دین باطل نباشد در حال مسلمان شد و **نقل است**
که ابوعلی فارمدی در نیشاپور به مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود پرسید که العلماء
ورثة الانبیاء کدام گروه اند ابوعلی گفت نه همانا که سایل است یا مسئول اما آن مرد است
اینکه بدر وازه خفته است و اشارت به محمد بن اسلم کرد و **نقل است** که در نیشاپور چون
بیمار شد همسایهٔ او در شبی بخواب دید که گفت الحمد لله که از رنج خلاص یافتم این شخص چون بیدار

شد بیامد تا او را خبر کند او وفات کرده بود چون نخاسش می بردند خرقهٔ کهنه که پوشیدی جنازه پوشیده بودند و نمد که بر آن نشستی بر جنازهٔ او افکنده بودند و پیرزن بر بام بود بگفت محمد ابن اسلم برد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نتوانست فریفت و السلام

ذکر احمد حرب رحمة الله علیه

آن مبین مقام حکمت آن امین و امام سنت آن زبدهٔ زهاد آن قبلهٔ عباد آن قدوهٔ شرق و غرب پیر خراسان احمد حرب رحمة الله علیه فضایل او بسیار است در ورع همتا نداشت و در عبادت یگانه بود و معتقد فیه تا بحدی که یحیی معاذ رازی وصیت کرد که چون من وفات کنم سر من بر پای وی نهید و در تقوی چنان بود که مادرش مرغی بریان کرده بود گفت بخور که بخانه خود این را پرورده ام و هیچ شبهت در وی نیست احمد گفت این مرغ روزی بر بام همسایه رفت و دانه چند بخورد و آن همسایه لشکری است حلق مرا نشاید و گفته اند که دو احمد بوده اند در نیشابور یکی مرد دین بود و یکی مرد دنیا یکی احمد حرب و یکی احمد بازرگان احمد حرب چندان ذکر حق تعالی بر وی غالب بود که مزین خواست تا موی لب او راست کند او از ذکر لب میجنبانید مزین گفت چندان توقف کن که موی لبت راست کنم احمد گفت تو کار خود کن تا چند جای لب او بریده شد وقتی دوستی نامهٔ بوی نوشت مدتی مدید میخواست که جواب کند و فرصت نمی یافت تا روزی در میان اقامت مریدی را گفت جواب نامهٔ آن دوست بنویس و بگوی که دیگر نامه منویس که ما را فراغت جواب نیست و بنویس که بخدای مشغول باش و السلام و احمد بازرگان شخصی بود که چندان حرص دنیا بر وی غالب بود که روزی کنیزک را گفت طعام آر کنیزک طعام آورد او همچنان حساب میکرد تا در خواب رفت چون بیدار شد گفت ای کنیزک نه ترا گفتم طعام آور دیگر باره طعام آورد همچنان بحساب مشغول شد و نخورد تا سه نوبت کنیزک چون خواجه را

دیدله

بود که در خواب است انگشتی طعام بر لب و دهان او مالید چون خواجه بیدار شد دهان خود را آلوده
دید گفت طشت آر پنداشت که طعام خورده است وقی خواهم کرد و **نقل است** که
احمد بن حرب فرزندی را از آن خود بر توکل تحریص میکرد و گفت ای فرزند هر گاه که ترا
چیزی باید بدان سوراخ رو و بگو الهی مرا فلان چیز بده و اهل خانه را گفته بود که هر چه
او خواهد در حال از سوراخ در اندازید مدتی چنین بود روزی اهل خانه غایب بودند و بر قاعدهٔ
هر روز طعام خواست باری تعالی از غیب طعام فرستاد اهل خانه در آمدند و او را دیدند که طعام
میخورد گفتند از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می آمد پس احمد گفت این طریق او را مسلم گشته است
و **نقل است** که بزرگی گفت بمجلس احمد حرب بگذشتم کلمهٔ ورا بر زبان رفت که
دلم از آن کلمه روشن شد و چهل سال است تا هنوز در آن ذوقم و اثر از دل من محو نمی شود و
نقل است که شبی بصومعه خود رفت بعبادت و بارانی عظیم می آمد خاطرش بران
افتاد که نباید که باران در خانه افتد و کتاب تر شود آوازی شنید که یا احمد برخیز و باز خانه
رو که آنچه از تو بکار می آمد بخانه فرستادیم احمد از آن خاطر توبه کرد و **نقل است** که روزی
سادات نیشاپور بزیارت او رفتند و او را پسری بود عظیم رند پسر از در خانه مست در آمد
و رباب در دست بر ایشان بگذشت و هیچ التفات بسادات نکرد تغیری در خاطر سادات
پدید آمد احمد گفت معذور دارید که شبی ما را از همسایه چیزی آوردند بخوردیم و آن شب اتفاق
صحبت افتاد این پسر در وجود آمد تفحص کردم تا آن لقمه از کجا بود از خانه سلطان آورده بودند
نقل است که همسایهٔ گبر داشت نام او بهرام مگر مالی بتجارت فرستاد دزدان بردند
شیخ احمد چون بشنید یاران را گفت بیائید که همسایه ما را چنین حالی افتاده است تا
غمخوارگی کنیم اگرچه گبر است همسایه است برخاستند و بخانه بهرام آمدند بهرام استقبال
کرد و بوسه بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود و در بند آن شد که سفره پیش شیخ نهد پنداشت
که بچیزی خوردن آمده است زیرا که قحط بود شیخ احمد گفت خاطر فارغ دار که بهر [illegible]

آمده ایم شنیده‌ایم که مال تو در زمین دیده‌اند بهرام گفت چنین است اما در آن سه شکر واجبست یکی آنکه دیگران از من برند نه من از دیگران دوم آنکه نیمه برند و نیمه با منست سیوم آنکه دین با منست دنیا برند احمد را این سخن خوش آمد گفت بشنوید که ازین سخن بوی آشنائی می آید پس شیخ گفت از بهر چرا آتش پرستی گفت تا فردا مرا نسوزد و با من بی وفائی نکند که چندین هیزم بخوردا و داده ام تا مرا بخدای عز و جل رساند شیخ گفت عظیم غلط کرده که آتش ضعیف است و حساب که از وبرگرفته باطل است که اگر طفلی پاره آب بروی ریزد بمیرد کسیکه چنین ضعیف بود چگونه بقوی رساند و قوت آن ندارد که پاره خاک از خود دفع کند ترا بحق چگونه رساند و آتش جاهل است از مشک و نجاست فرق نکند در حال هر دو را بسوزاند و نداند که کدام بهتر است دیگر آنکه هفتاد سال است تا او را می پرستی و من هرگز او را نپرستیده ام بیا تا هر دو دست در آتش زنیم تا بنگری که وفای ترا نگاه دارد یا نه بهرام را این سخن در دل افتاد گفت که چهار مسئله از تو بپرسم اگر جواب بصواب دهی ایمان آرم شیخ گفت بپرس بهرام گفت حق تعالی این خلق را چرا آفرید و چون آفرید رزق چرا داد و چون رزق داد چرا بمیراند و چون بمیراند چرا برانگیخت شیخ گفت بیافرید تا او را بشناسند و رزق داد تا برزاقی او را بشناسند و بمیراند تا بقهاری او را بشناسند و زنده گرداند تا او را بقادری بدانند بهرام چون این بشنید گفت در خاطرم افتاد تا این آتش را که گفتی بیازمایم آتش آوردند شیخ دست را در آنجا نهاد ساعتی نیک و او را هیچ المی و ضرری نرسید چون بهرام آنرا بدید گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله چون او مسلمان شد شیخ نعره بزد و بیفتاد و بیهوش شد ساعتی بود و بهوش آمد یاران پرسیدند که چه حال بود گفت آن ساعت که بهرام شهادت گفت در دلم

ندا آمد که ای احمد بعد از هفتاد سال بهرام ایمان آورد تو هفتاد سال در مسلمانی گذاشتی عاقبت چه خواهی آورد. نقل است که احمد در همه عمر خود هیچ شبی نخفتی یاران گفتند آخر شبی بیاسائی چه شود گفت کسی را که بهشت از بالای می آرایند و دوزخ در زیر می تابند و او نداند که از اهل کدام است چگونه خواب آیدش و گفت کاشکی بدانمی که مرا دشمن دارد و غیبت کند و بگویید تا او را زر و سیم فرستادمی تا چون کار من میکند از زر من خرج کند و گفت از خدای عز و جل بترسید چندانکه توانید و طاعت دارید چنانکه دانید و گوش دارید تا دنیا شما را چنانکه فریفتهٔ گان گذشته فریفته نکند تا چون ایشان ببلا مبتلا نشوید

ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه

آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن معرض از دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم کرم حاتم اصم رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و در خراسان بر سر آمده بود و مرید شقیق بود و پیر خضرویه و در زهد و ریاضت و ادب و ورع و صدق و احتیاط بی نظیر بود و گفت بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و محاسبت از وی بر نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص بر نگرفته تا حدی که جنید گفت او صدیق زمان ما است و او را در سخت گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونتها نفس کلماتست و تصانیف معتبر و نکتهٔ او نظیر ندارد چنانکه یاران را گفت اگر از شما پرسند که از حاتم چه آموزید چه جواب دهید گفتند گوییم علم گفت اگر گویند او علم ندارد گفتند گوییم حکمت گفت اگر گویند او حکمت ندارد گفتند شما بگویید تا ما بدانیم گفت بگویید دو چیز می آموزیم یکی خرسندی بدانچه در دستست دوم نومیدی از آنچه در دست دیگرانست که روزی یاران را گفت عمریست تا من رنج شما می کشم یاری هیچکس چنانکه شایسته باشد شده اید یکی گفت فلان کس چندین غزا کرده است حاتم گفت غازی باشد مرد شایسته باید دیگری گفت فلان کس بسی مال بذل کرده است گفت مردی سخی بود گفتند فلان کس چندین حج کرده است گفت مرد حاجی باشد مرد شایسته باید

گفتند بفرمای تا مردی شایسته چون باشد گفت آنکه از خدای تعالی ترسد و بغیر او امید
ندارد و کرم او تا حدی بود که زنی پیش او آمد و مسئله میپرسید مگر بادی از وی رها شد و خجل
گشت حاتم گفت آواز بلندتر کن که نمی‌شنوم گوشم گرانست تا زن خجل نشود و آن مسئله را
جواب داد تا زن را چنان معلوم گشت که او نشنید و تا آن زن در حیات بود خود را کر ساخته
بود او را اصم از آن گویند نقل است که در بلخ روزی مجلس میگفت و گفت الهی
هر که درین مجلس گناهکارتر است او را بیامرز نباشی حاضر بود چون شب در آمد نباشی
شد و سر گور باز کرد آوازی شنید که امروز در مجلس حاتم اصم آمرزیده شدی و امشب
باز سر گناه میروی نباش توبه کرد محمد رازی گوید چندین سال در خدمت حاتم بودم
هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار و آنچنان بود که در میان بازار میگذشت شاگرد او را بقالی
گرفته بود و میگفت کالای من گرفتی و خوردی سیم بده حاتم چون این بدید گفت ای عزیز مواسا
کن گفت نمیکنم حاتم در خشم شد و ردا از دوش برداشت و بر زمین زد میان بازار پر زر
شد گفت آنچه حق تست بردار و زیادت مکن که دستت خشک شود بقال حق خویش برداشت
و از حرص دست بزیادت دراز کرد در حال دستش خشک شد نقل است که یکی حاتم
را بدعوت میبرد اجابت نکرد الحاح نمود گفت بسه شرط بیایم یکی آنکه هر جائی که خواهم بنشینم
دوم آنچه خود خواهم بخورم سیوم آنچه ترا گویم بکنی گفت روا باشد حاتم چون آنجا رفت در صف
النعال نشست گفتند این چه جای تست گفت شرط چنین کرده ام پس چون سفره نهادند حاتم
دو قرص از آستین بیرون کرد و میخورد گفتند شیخا ازین بخور گفت شرط کرده ام و سفره بر
گرفتند پس میزبان را گفت تا به ای آهنین گرم کن و بیار همچنان کرد و حاتم پای بر آن تابه
نهاد و گفت قرصی خوردم و بگذشت و پس گفت اعتقاد دارید که حق تعالی فردا قیامت
از هرچه خورده اید حساب کند گفتند بلی گفت انگارید که این عرصات است یکیک پای برین تابه نهید و هرچه
درین خانه خورده اید حساب باز دهید ایشان گفتند ما را طاقت این نباشد پس گفت فردا قیامت چگونه حساب خواهید

داد

داد قال الله تعالی ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم تا جمله بگریه درآمدند و بسیار بگریستند و آن
دعوت حاتم خانه شد و **نقل است** که یکی پیش حاتم آمد و گفت مالی بسیار دارم میخواهم
که ترا و یاران ترا از آن نصیب کنم حاتم گفت می ترسم که چون بمیری مرا باید گفت که ای روزی
دهنده آسمان روزی دهنده زمین مردی حاتم را گفت از کجا میخوری گفت از خزینهٔ حق
تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان بافسوس میخوری حاتم
گفت از مال تو هیچ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی گفت حجت میگویی حاتم
گفت حق تعالی روز قیامت از بنده حجت خواهد آن مرد گفت اینهمه سخن است حاتم گفت
سخن فرستاده است و مادر تو بر پدر تو بسخن حلال گشت گفت روزی شما از آسمان می آ
حاتم گفت روزی همه از آسمان می آید که و فی السماء رزقکم گفت پندارم که از روزن
خانه می آید اکنون پستان بجنبان تا در دهن تو آید حاتم گفت دو سال در گهواره پستان خ
بودم و روزی در دهان من می آمد گفت هیچ کس را دیدی که بدرود ناکشته گفت موی
سرت که بدرودی ناکشته است گفت در هوا رو تا رزق بتو رسد گفت اگر مرغی شوم در هوا
روزی بمن رسد گفت بزمین فرو رو تا برسد گفت اگر مور شوم برسد آن مرد خاموش شد
و توبه کرد و پس گفت یا شیخ مرا پندی ده حاتم گفت طمع از خلق ببر تا ایشان نیز از تو ببرند و
نهانی میان خود و خدای تعالی نیکی کن تا خدای عز و جل آشکارا ترا حرمت دارد و هر جا که
باشی خالق را خدمت کن تا خلق او ترا خدمت کنند یکی او را گفت از کجا میخوری گفت ولله
خزاین السموات والارض **نقل است** که حاتم از احمد حنبل پرسید که روزی
میجویی گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت میجویی یا پس از وقت یا در وقت احمد اندیشه کرد
که اگر گویم پیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع کنی و اگر گویم پس از وقت گوید که چه
میجویی چیزی که از تو در گذشت و اگر گویم در وقت گوید چه مشغول شوی بچیزی که حاضر بود فرو
ماند درین مسئله بزرگی گفت جواب چنین می بایست داد که جستن روزی فریضه است نه جواب

و نه سنت هم چو یم چیزی که ازین هر سه نیست وطلب کردن چیزی که او خود ترا میجوید
بقول رسول صلی الله علیه وسلم او خود بتو آید جواب حاتم اصم که آنرا داد نیست علینا
ان نعبده کما امرنا وعلیه ان یرزقنا کما وعدنا و نقل است که
حامد لفاف گفت حاتم اصم گفت هر روز بامداد ابلیس مرا وسوسه کند که امروز چه خوری
گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم در گور گوید نا خوش مردی که توئی و
مرا بگذارد و برود و نقل است که با زن گفت که بغزا میروم چهار ماه نفقه ترا
چند رها کنم گفت چندانکه از زندگانیم خواهد بود حاتم گفت زندگانی تو بدست من نیست
گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت پیرزنی با زن وی گفت حاتم روزی
ترا چند بگذاشت گفت حاتم روزی خواره بود و برفت اما روزی دهنده اینجاست و گفت
بغزا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفکند تا بکشد دلم بهیچ مشغول نشد و نترسیدم اما منتظر بودم تا
چه حکم کرده اند و او کاردی میجست ناگاه تیری براو آمد و بیفتاد و مرد گفتم تو مرا کشتی یا من
ترا و نقل است که یکی بسفر خواست رفت گفت مرا وصیتی کن گفت اگر یار خواهی ترا خدای
عزوجل یار بس واگر همراه خواهی کراما الکاتبین بس و اگر عزت خواهی دنیا بس واگر مونس خواهی ترا
قرآن بس و اگر کار خواهی عبادت بس و اگر وعظ خواهی مرگ بس و اگر اینکه گفتم ترا بسنده نیست دوزخ
ترا بس و روزی حامد لفاف را گفت چونی گفت بسلامت و عافیت گفت سلامت بعد از
گذشتن بر صراط است و عافیت آنست که در بهشت باشی پس گفتند ترا چه آرزو میکند گفت
روزی تا بشب در عافیت گفتند همه روز در عافیتی گفت عافیت من آنست که آن روز
در حق عاصی نباشم نقل است که حاتم اصم را گفتند فلان کس مال بسیار جمع کرده
است گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را مال بکار آید یکی حاتم را
گفت ترا حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آن است که نه تو مرا بینی و نه من ترا
و یکی از مشایخ از وی پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز در آید وضو بکنم و وضوء باطن بکنم ظا

بآب

آب کنم و باطن را بتوبه و آنگاه بمسجد درآیم و مسجد الحرام را مشاهده کنم و مقام ابراهیم را در
میان دو ابروی خود نهم و بهشت را بر راست خود و دوزخ را بر چپ و صراط را زیر قدم
دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم و دل را بخدای سپارم آنگاه تکبیری گویم با تعظیم و
قیامی با حرمت و قرائتی با هیبت و رکوعی با تواضع و سجودی با تضرع و جلوسی بحلم و
سلامی بشکر نماز من همچنین بود و نقل است که روزی بر جمعی از اهل علم بگذشت
گفت اگر سه چیز در شما است و اگر نه دوزخ شما را واجبست گفتند آن سه چیز چیست
گفت حسرت درین روز که از شما بگذشت و نتوانستید در آن طاعت زیادت
کردن و نه گناهان را عذری خواستن اگر امروز بعذر دنیا مشغول شوید حذر حق امروز
کی گذارید دیگر در غنیمت امروز کوشیدن و در صلاح کار خویش تا امکان باشد به
طاعت و خشنود کردن خصمان و سیوم ترس آنکه فردا بتو چه خواهد رسید نجات یا هلاک
و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است فراغت در حریت و اخلاص در نومیدی
از خلق و نجات از عذاب در طاعت تا مطیع باشد بامید نجات و گفت حذر کن از
مرگ در سه حال که ترا بگیرد در کبر و حرص و خرامیدن اما متکبر را خدای عز و جل ازین جهان
بیرون نبرد تا بچشاند او را خواری از کمترین کس از اهل وی و حریص را بیرون نبرد ازین
جهان مگر گرسنه و تشنه گلویش را بگیرد و گذر ندهد تا چیزی بخورد و اما خرامنده را بیرون نبرد ازین
جهان تا او را بغلطاند در بول و حدث و گفت اگر وزن کنی زهاد و علمای روزگار ما کنند قرایان بسی
زیادت آید از کبرا و ملوک و گفت بجایهای پیراسته و باغهای آراسته غره مشوید که هیچ
جای خوشتر از بهشت نیست و آدم دید آنچه دید و دیگر به بسیاری عمل غره نشوی که ابلیس با همه طاعات
دید آنچه دید و دیگر بکثرت کرامت و عبادت غره نشوی که بلعم با چندان کرامت و نام نامه دید
آنچه دید خدا در حق او فرمود کمثله کمثل الکلب و دیگر به دیدن پارسایان و عالمان غره نشوی که هیچکس بزرگتر
از مصطفی علیه الصلوة و السلام نبود و ثعلبه در خدمت او بود و خویشان وی میدیدند و او را خدمت میکردند و

نسخه
در عبادت بعد از این مرتبت

سودی نداشت و گفت هر که در راه دین درآید او را سه گونه مرگ باید چشید موت الابیض
و آن گرسنگی است و موت الاسود و آن احتمالست و موت الاحمر و آن موقع دشمنی ست گفت
هر که بمقدار یک سبع قرآن و حکایت مشایخ در شبانروزی بر خود عرض نکند دین خویش بسلامت
نگاه نتواند داشت و گفت دل پنج نوع است دلی است مرده و دلی بیمار و دلی غافل و دل
منتبه و دلی صحیح و دل مرده دل کافرانست و دل بیمار دل گناهکارانست و دل غافل
دل شکم خوارانست و دل منتبه دل جهودانست قال الله تعالی و قالوا قلوبنا
غلف و دل صحیح هشیارست با طاعت بسیار و خوف ملک جبار و گفت سه وقت تعهد
نفس کنی چون عمل کنی یاد دار که خدای عز و جل ناظراست بتو و چون سخن گوئی یاد دار که خدای
می شنود آنچه میگوئی و چون خاموش باشی یاد دار که خدای میداند که چگونه خاموشی و گفت
شهوت سه قسم است شهوتیست در خوردن و شهوتیست در گفتن و شهوتیست در نگریستن
در خوردن اعتماد بر خدای عز و جل نگاهدار و در گفتن راستی نگاهدار و در نگریستن عبرت نگاهدار و گفت در
چهار موضع نفس خود را بازجوی در عمل صالح بی ریا و در گرفتن بی طمع و در دادن بی منت و نگاهداشتن بی
بخل و گفت منافق آنست که آنچه در دنیا بگیرد بحرص گیرد و آنچه منع کند بشک منع کند و اگر نفقه کند در معصیت
کند و مؤمن آنچه گیرد بحکم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاهدارد بر وی سخت بود و اگر نفقه کند خالصاً لوجه الله
تعالی بود و گفت جهاد سه است جهاد سر با شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهادیست در علانیه
با دا فرایض تا وقتی که گزارده شود چنانچه فرموده اند نماز فرض بجماعت آشکارا و زکواة
آشکارا و جهادیست با اعدا در غزو اسلام تا کشته شود یا بکشد و گفت مردم را از همه کس احتمال
باید کرد الا از نفس خویش و گفت اول زهد اعتماد است بر خدای و میانه آن صبر است
و آخر آن اخلاص است و گفت هر چیزی را زینتی است و زینت عبادت خوف است
و علامت خوف کوتاهی امل است و این آیه برخواند الا تخافوا و لا تحزنوا و گفت اگر خواهی
که دوست خدای عز و جل باشی راضی باش بهر چه خدای کند و اگر خواهی که ترا در آسمانها

شناسند

شناسند بر تو باد بصدق وعده و گفت شتاب زدگی از شیطانست مگر در پنج چیز
طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز میت و نکاح دختر بالغه و وام گذاردن و توبه
از گناه **نقل است** که حاتم چیزی از کس قبول نکردی گفتند چرا قبول
نمیکنی گفت از آن که در گرفتن ذل خود و عز او می بینم و در ناگرفتن عز خود و ذل او می بینم و یکبار
قبول کرد گفتند چون بود قبول کردی گفت عز او بر عز خود اختیار کردم و **نقل است** که
چون حاتم ببغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است او را طلب کرد
چون حاتم از در درآمد خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت من زاهد نیم که همه
دنیا در زیر فرمان منست زاهد توئی حاتم گفت نی که زاهد توئی خلیفه گفت چگونه گفت خدای
میفرماید قل متاع الدنیا قلیل و تو باندک قناعت کرده زاهد تو باشی نه من که بدنیا و
عقبی سر فرو نمی آرم چگونه من زاهد باشم

ذکر سهل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه

آن سیاح بیدای طریقت آن غواص دریای حقیقت آن شرف اکابر آن شرف
خواطر آن مهدی راه و رهبری آن سهل بن عبدالله تستری رحمة الله علیه از
محتشمان اهل تصوف و از کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد بود و در وقت خود سلطان
طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است و در جوع و سهر شانی عالی داشت
و از علما مشایخ بود و از امام عهد و معتبر همه بود و در ریاضات و کرامات بی نظیر بود و در
اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقایق بی همتا بود و علما ظاهر گویند که میان شریعت
و حقیقت او جمع کرده بود و عجب در آنکه این خود هر دو یکی است که حقیقت روح شریعت
و شریعت مغز آن و پیر او ذوالنون مصری بود در آن سال که بحج رفته بود او را دریافت و این
شیخ را از عهد طفلی او باز این واقعه بوده است و خواست و تا صدی بود که نقل کنند که

گفت یاد دارم که حق تعالی گفت الست بربکم و من گفتم بلی و در شکم مادر یاد دارم و گفت سه ساله
بودم که مرا قیام شب بود و نماز خالم محمد بن سوار همی بگریستی که او را قیام شب بودی گفتی یا سهل
بخسب که دلم را مشغول میداری و من پنهان و آشکارا نظاره او میکردم تا چنان شد که خال
خود را گفتم مرا حالتی میباشد صعب چنان می بینم که سر من در سجود است پیش عرش و گفت
تعالی گفتم یا ابه و گفت ای کودک نهان دار این حالت را و با کس مگوی پس گفت
یاد کن آنگاه از این پس بزبان بگوی هر شب الله معی الله ناظری الله شاهدی این
کلمات میگفت پس خال را خبر دادم گفت هر شب هفت بار بگوی گفتم پس از آن او را خبر دادم
گفت هر شب پانزده بار بگوی آن میگفتم و از آن حلاوتی در دلم پدید آمد چون یکسال برآمد خال گفت
نگاه دار آنچه ترا آموختم و دایم بر آن باش تا در گور شوی که در دنیا و آخرت ثمره این خواهد بود
پس سالها بگذشت و من همان میگفتم تا حلاوت آن یافتم پس خال گفت یا سهل هر که خدای
عز و جل با او بود و وی را می بیند چگونه معصیت کند خدای بر تو باد که معصیت نکنی پس
در خلوت شدم آنگاه مرا به دبیرستان فرستادند گفتم من میترسم که همت من پراکنده شود
با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی بیاموزم و بکار خود بازگردم بدین شرط
به دبیرستان شدم و قرآن آموختم و هفت ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته و قوت او
نان جوین بودی و از ده سالگی مسئله افتاد که کس حل نمیتوانست کرد درخواستم تا مرا به
بصره فرستادند و آن مسئله از علما بصره پرسیدم هیچکس مرا جواب نداد بعبادان آمدم به
نزدیک مردی که او را حبیب حمزه گفتندی وی را پرسیدم جواب داد نزدیک وی یک چندی ببودم مرا
از وی فواید بسیار حاصل گشت پس بتستر آمدم و قوت خود را بدان مقدار آوردم که سالی به یک درم مرا
جو خریدندی و آس کردندی و نان پختندی هر شبی به یک اوقیه روزه گشادمی بی نان خورش و
عزم کردم که هر سه شبانروز روزه گشایم پس به پنج روز رسانیدم پس به هفت روز پس به بیست و پنج روز
و بروایتی بهفتاد روز گاه بودی که در چهل شبانروز بادامی مغزی خوردی و گفت چندین سال بیازمودم

در سیری و گرسنگی و در ابتدا ضعف از گرسنگی بودی و قوت از سیری چون در کاری برآمد
قوت از گرسنگی بود و ضعف از سیری آنگاه گفتم خداوندا سهل را دیده از هر دو بردوز تا
سیری در گرسنگی و گرسنگی در سیری از تو بیند و بیشتر روزه او در شعبان بودی که بیشتر
فضل شعبان در اخبار آمده است و در ماه رمضان المبارک یکبار بیش چیزی خوردی
و شب و روز در قیام بودی روزی گفت توبه فریضه است بر بنده به هر نفسی خواه خاص
و خواه عام خواه مطیع باشد خواه عاصی و در تستر مردی بود منسوب با زهد و علم گردیدی
بر وی خروج کرد بدین سخن که از معصیت عاصی را توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه
باید کرد و در روزگار او را در چشم عامه زشت گردانید و احوال او را
بمخالفت شرع منسوب کرد و تکفیر کرد نزد عوام و بزرگان و سهل را آن نداشت که با او
مناظره کند سوز دین دامنش بگرفت و هرچه داشت از ضیاع و عقار و اسباب و فرش و اوانی
و زر و سیم بر کاغذها نوشت و خلق را گرد کرد و آن کاغذ پاره‌ها را بر سر ایشان افشاند هر کس
کاغذ پاره‌ای برداشتند هرچه در آن کاغذ نوشته بود بدیشان داد شکرانه آنکه دنیا از و
قبول کردند چون همه بداد سفر حجاز در پیش گرفت بنفس گفت ای نفس مفلس گشتم پیش از این
آرزو مخواه که نیابی نفس با او شرط کرد که نخواهم چون بکوفه رسید نفس گفت تا اینجا از تو چیزی
نخواستم اکنون پاره نان و ماهی ده تا بخورم و تا بمکه نیز نخواهم بکوفه درآمد خراسی دید که اشتر
بسته بود گفت این اشتر را روزی چند کرایه دهند گفتند دو درم شیخ گفت شتر را بگشایی و مرا در بندی
تا نماز شام بگردم مزد بدهید شتر را بگشادند و شیخ را در خراس ببستند تا شبانگاهی بگردید مزد بداد بدان نان
و ماهی خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هرگاه که آرزو خواهی با خود قرار ده که از بامداد تا شب
کار ستوران کنی پس بکعبه رفت و مشایخ را دریافت آنگاه باز تستر آمد و ذوالنون را آنجا دریافت
و هرگز نشست بدیوار باز ننهاد و پای دراز نکرد و هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر نیامد و چهار
ماه انگشت پای بسته میداشت پس درویشی از وی پرسید که انگشت ترا چه رسیده است

گفت هیچ نرسیده است آنجا و آن در زمستان بود بمصر رفت بنزدیک ذوالنون او را دید انگشت پای
بربسته گفت چه بوده است گفتند درد خاسته است گفت اندکی باز گفت از چهار ماه باز
گفت حساب کردم ورا آن وقت بود که او را درد خاسته بود یعنی موافقت شرط است و واقعه
باز گفتند ذوالنون گفت ای بار خدایا این چه مرتبه است که او را بدرد ما آگاهی است و موافقت ما میکند و
نقل است که روزی سهل در تستر پای دراز کرد و پشت بدیوار نهاد و گفت سلونی عما
بدا لکم گفتند پیش ازین این نکردی گفت تا استاد زنده باشد شاگرد را ادب باید بود تاریخ نوشتند
همان وقت ذوالنون درگذشته بود و نقل است که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه طبیبان
در معالجه او عاجز شدند گفتند اینکار کسی است که دعائی کند گفتند سهل مستجاب الدعوت است
او را طلب کردند و بفرمان خدای واولی الامر اجابت کرد چون پیش او بنشست گفت دعا در حق
کسی مستجاب شود که توبه کند بخدا باز گردد و ترا در زندان مظلومانند در بند همه را رها باید کرد
و توبه باید کرد عمرو لیث چنان کرد که او گفت سهل گفت خداوندا چنانکه ذل معصیت باو
نمودی عز طاعت من بدو نمای و چنانکه باطنش لباس انابت پوشیدی ظاهرش را لباس
عافیت درپوشان چون این مناجات تمام کرد عمرو لیث در حال صحت یافت مال بسیار
بر وعرضه کرد هیچ قبول نکرد و از آنجا بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا در وجه
قرض که کرده بودیم میگذاردیم به بودی مرید را گفت ترا زر می باید بنگر آن مرید بنگریست همه
دشت و صحرا دید زر گشته و لعل شده گفت کسی را که با خدای عز و جل چنین حالی بود از
مخلوق چگونه چیزی گیرد نقل است که چون سهل سماع شنیدی او را وجد پدید
آمدی بیست و پنج روز دران وجد بماندی و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق
میکردی که پیراهنش تر شدی چون دران حالت علما ازو سؤال کردندی گفتی از من
مپرسید که شما را از من و از کلام من درین وقت هیچ منفعت نباشد و نقل است
که چون بر آب برفتی قدمش تر نشدی گفتند میگویند که تو بر سر آب میروی گفت از

موزه

موذن این مسجد بپرس که وی مردی راست گوست گفت موذن که من این ندانم
لیکن درین روزها در حوض شد که غسلی کند در حوض افتاد و اگر من نبودمی در آنجا مردی
و شیخ ابوعلی دقاق گفت که او را کرامت بسیار است لیکن خواست تا کرامات خود را
بپوشاند و **نقل است** که یک روز در مسجد نشسته بود کبوتری از هوا بیفتاد از
گرما سهل گفت شاه کرمانی بمرد چون تفحص کردند همچنان بود یکی از بزرگان گفت که روزی آدینه
پیش از نماز نزدیک سهل شدم ماری در آن خانه بود بترسیدم گفتم درآیم گفت درآی
گفت کسی بحقیقت آسمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است نترسد آنگاه گفت در نماز آدینه
چگوئی گفتم میان من و مسجد یک شبانه روزه راه است دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد
آدینه دیدم نماز کردم و بیرون آمدم در آن مردم نگاه کرد و گفت اهل لا اله الا الله بسیارند
و مخلصان اندک **نقل است** که شیران و سباع نزدیک او آمدندی
و ایشان را مراعات کردی و نمای دادی و تا امروز آن خانه را بیت السباع
خوانند و سهل از بسکه قیام کرده بود و ریاضت کشیده بر جای بماند و حرقة
البول او را پیدا شد چنانکه در ساعتی چند بار بر نماز نشستی پیوسته ظرفی با خود
داشتی اما چون وقت نماز درآمدی بجائی رفتی و طهارت کردی و نماز کردی
و چون بمنبر برآمدی همه خرفتش برفتی و همه درد پای زایل شدی و چون
فرو آمدی باز علتش پدید آمدی اما یکذره از شریعت از وی فوت نشدی
نقل است که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گوئی الله الله آن مرد همیشه
گفت تا بدان خو گرفت شیخ گفت شبها نیز با آن پیوند همچنان کرد تا چنان
شد که اگر خود در خواب دیدی همان الله الله میگفتی تا او را گفت ازین باز گرد و بیاد
داشت مشغول شو تا چنان شد که همه روز کارش مستغرق آن گشت وقتی در خانه بود چوبی از
بالا درافتاد و سرش بشکست و خون بر زمین می چکید و همه نقش الله الله پدید می آمد و

نقلست که مریدی را روزی کاری فرمود گفت نتوانم کرد از بیم زبان مردمان
سهل روی فرا اصحاب کرد و گفت مرد بحقیقت اینکار نرسد تا از دو صفت یکی حاصل
نکند یا خلق از چشم وی بیفتد که جز خالق را نبیند یا نفس او از چشم او بیفتد باک ندارد و تهمت
که خلق او را بینند یعنی همه حق را بیند و نقلست که درویشی پیش مریدی حکایت میکرد
که در بصره نانوائی است که درجهٔ ولایت دارد مرید برخاست و ببصره رفت نانوا را
دید محاسن خود در خریطه کرده بود چنانکه عادت نانوایان باشد چون چشم بروی افتاد
گفت اگر او را درجهٔ ولایت بودی از آتش پرهیز میکردی پس سلام گفت و سؤالی کرد نانوا
گفت چون در ابتدا به چشم حقارت نگریستی ترا در سخن من فایده نبود و نقلست که
گفت وقتی در بادیه میرفتم مجرد پیرزنی دیدم که می آمد عصابه در سر بسته و عصا در دست
گرفته گفتم مگر از قافله باز مانده است دست بجیب بردم تا چیزی بدو دهم که ساز تنگی کند
تا از مقصود باز نماند انگشت تعجب در دندان گرفت و دست بهوا کرد و مشتی زر گرفت و
گفت تو از جیب میگیری و من از غیب این بگفت و ناپدید شد من در حسرت آن میرفتم تا بعرفات
رسیدم چون بطواف گاه شدم کعبه را دیدم که گرد یکی طواف میکرد آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم
گفت ای سهل هر کس که قدم برگیرد تا جمال کعبه را بیند لابد او را طواف کعبه باید کرد اما هر که
قدم از خودی خود برگیرد تا جمال حق بیند کعبه را گرد وی طواف باید کرد و نقلست
که سهل گفت مردی از ابدالان بر من رسیده بود با او صحبت کردم و از وی مسائل حقیقت
میپرسیدم در شب تا وقتی که نماز بامداد بگذاردی و بزیر آب شدی و در زیر آب نشستی
تا وقت زوال چون اخی ابراهیم بانگ نماز گفتی او از زیر آب بیرون آمدی که یک موی بر وی
تر نبودی نماز پیشین گذاردی پس بزیر آب شدی و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی
مدتی با من بود بدین صفت که در آن مدت هیچ نخوردی و با هیچ کس ننشستی تا وقتی که
برفت و نقلست که سهل رحمه الله گفت که شبی قیامت را بخواب دیدم

و خلایق اندر میان موقف ایستاده بودند ناگاه دو مرغ سفید دیدم که از میان موقف از
هر جانبی یکی را میگرفت و در بهشت میبرد گفتم این چه مرغیست گفتند حق تعالی بر سر بندگان
خود منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این
مرغیست که او را ورع گویند و گفت بخواب دیدم که مرا در بهشت برده اند سیصد تن را
دیدم گفتم السلام علیکم پس پرسیدم که خوفناکتر چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر
بود چه بود گفتند خوف خاتمت و گفت چون حق تعالی خواست که روح در آدم دمد روح
را بنام محمد در وی دمید و کنیت او ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بر وی
نبشته نیست و هیچ درختی نیست در جمله بهشت الا که بنام او کشته اند و ابتدا جمله اشیا
بنام او کرده اند و ختم جمله انبیا بدو خواهد بود لاجرم نام خاتم النبیین آمد و گفت ابلیس را
بخواب دیدم گفتم بر تو چه سخت تر گفت اشارت دلها بخدا کان بخداوند جهان و گفت
ابلیس را بیدار دیدم در میان قومی بهتش بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رها نکنم تا در توحید
سخنی نکوئی گفت در میان آمد و فصلی در توحید بگفت که اگر عارفان آن وقت حاضر
بودندی همه انگشت حیرت در دندان تعجب گرفتندی و گفت من کسی را دیدم در
شبی که عظیم گرسنه بود لقمه پیش او آوردم که بشبهت آلوده بود ترک گرفت و نخورد
آن شب از گرسنگی طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا هر شب در طاعت بود و آن
شب مزد آن گرسنگی و دست از طعام بشبهت کشیدن با ثواب اعمال جمله خلایق را
برابر کردند بفروخت و گفت اگر شکم من پر خمر شود دوستتر دارم که از طعام حلال گفتند
چرا گفت زیرا که چون شکم پر خمر شود عقل بیارامد و آتش شهوت فرو میرد و خلق از دست
و زبان من ایمن شوند اما چون از طعام حلال پر شود فضول آرزو کند و شهوات قوی
گردد و نفس بطلب آرزوها خود سر برآورد و گفت خلوت درست نیاید مگر بحلال خوردن و حلال درست
نیاید مگر بخدای عزوجل دادن و گفت در شبانروزی هر که یکبار خورد خوردن صدیقانست و گفت درست

نبود عبادت هیچکس و او را خالص نبود عملی که میکند تا مرد گرسنه نبود و گفت باید که چهار
چیز در پیش گیرد تا در عبادت درست آید گرسنگی و درویشی و خواری و قناعت و گفت هر که
گرسنگی کشد شیطان گرد او نگردد بفرمان خدای عز و جل و چون سیرخوردی طلب گرسنگی کن که سرهمه
آفتها سیرخوردنست و گفت هر که حرام خورد هفت اندام وی در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نه ناچار
معصیت کند و هر که حلال خورد هفت اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بدو متصل بود و گفت
حلال صافی آن بود که در وی خدای عز و جل را فراموش نکنند **نقل است** که شاگردی را گرسنگی بغایت
رسید و چند روز برآمد گفت یا استادی یا القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت و گفت خلق بر سه قسم اند
گروهی با خود بجنگ اند برای خدای عز و جل و گروهی با خلق بجنگند برای خدای عز و جل و گروهی با حق بجنگند
برای خود که چرا قضا نه برضای ما نیست مشیت تو بمشاورت ما نیست و گفت هر که خواهد که در توبه
درست آید گو از همه گناهان دست بدار و گفت هر عملی که کند نه باقتدا کند جمله عذاب نفس بود و گفت
بنده را عبادت درست نیاید تا آنگاه که در عدم بر خویشتن اثر دوستی نه بیند و در فنا اثر وجود و گفت
بیرون رفتند علما و زهاد و عباد از دنیا و دلهای ایشان هنوز در غلاف بود و گشاده
نشد مگر دلهای صدیقان و شهدا و گفت ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او کامل نبود
و ورع او با خلاص و اخلاص او بمشاهده و اخلاص تبرا کردن بود از هرچه دون خدای
عز و جل است و گفت بهترین خایفان مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص
ایشان بمرگ پیوندد و گفت خبر مخلصی واقف ریا نبود و گفت این قوم که بدین مقام پدید آمدند
ایشان را ببلا حرکت دادند اگر بجنبیدند جدا ماندند و اگر بیارامیدند بپیوستند و گفت
هر که خدای عز و جل را نپرستند باختیار خلقش باید پرستید باضطرار و گفت حرامست بر دلی
که بغیر خدای آرام تواند یافت که هرگز بوی یقین بوی نرسد و گفت یقین حرامست بر دلی که
در وی چیزی بود که حق بدان راضی نبود که نوری در آن دل راه یابد و گفت هر وجدی که کتاب و سنت
گواه آن نبود باطل بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از دیدن پاکی خویش و گفت همت

آنست که زیادت طلبد چون تمام شود بمقصود رسد یا منقطع گردد و اگر به دنیا بخل از وی
افتاده باشد و گفت هر که نقل کند از مجلسی به مجلسی بی ذکر خدای عز و جل ضایع کند عمر خود را و
گفت هر دل که با علم سخت گردد از همه دلها سخت تر گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد
آن بود که بتدبیرها و حیلتها بسته شود و تدبیر خویش بخداوند تسلیم نتواند کرد و هر که را حق تعالی بتدبیر
او باز گذارد هم بدین جهان او را دور اندازد و هم در آن جهان او را بدوزخ اندازد و گفت علما سه قوم اند
عالمیست بعلم ظاهر علم خویش با اهل ظاهر میگوید و عالمیست بعلم باطن که علم خویش با اهل
آن میگوید و عالمی است که میان او و میان خدای تعالی سریست آن را با هیچکس نگوید و گفت
آفتاب برنیاید و فرو نرود بر هیچکس از روی زمین که بخداوند جاهل بود مگر آنکه خدای تعالی را
برگزیند بتن و جان و مال و دنیا و آخرت و گفت هیچ معصیت عظیم تر از جهل نیست و گفت بدین قوم که
بفقرا بچشم حقارت منگرید که ایشان خلفای انبیااند کسی گفت علم شما چیست گفت این علم ما
بتصرف نیاید ولیکن آن علم بتکلف رها نتواند کرد چون آن حدیث بیاید خود آن همه از تو
بستانند و گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای تعالی و اقتدا بسنت
رسول علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن دست از رنجانیدن خلق اگرچه ترا
برنجانند و دور بودن از مناهی و تعجیل در ادای حقوق و گفت اصول مذهب ما سه چیز است
اقتدا برسول علیه السلام در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در افعال و گفت
اول چیزی که مبتدی را لازم آید توبه است و آن ندامت است و شهوات از دل
برکندن و از حرکات مذمومه بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه تا
خاموشی را لازم خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا خلوت نگیرد و خلوت لازم
او نشود تا حلال نخورد و خوردن حلال دست ندهد تا حق خدای تعالی نگذارد و حق
خدای تعالی گذارده نشود مگر بحفظ جوارح و ازین همه که برشمردیم هیچ میسر نشود تا
یاری نخواهد از خدای تعالی برین جمله و گفت اول مقام عبودیت برخاستن از اختیار است

و بیزار شدن از حول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد
خویش بخوی نیک بدل کند و گفت آدمیان را دو چیز هلاک کرد اند طلب عز و خوف
درویشی و گفت هر که دل وی خاشع تر بود دیو گرد وی نگردد و گفت پنج چیز از گوهر
نفس است درویشی که توانگری نماید و گرسنه که سیری نماید و اندوهگینی که شادی نماید
و مردی که او را با کسی دشمنی باشد دوستی نماید و کسی که بشب نماز کند و بروز روزه
دارد و قوت نماید از خود و گفت میان خدای و بنده هیچ حجابی غلیظ تر از حجاب
دعوی نیست و هیچ راه نیست بخدای عز و جل نزدیکتر از افتقار بخدای و گفت هر که
مدعی بود خائف نبود و هر که خایف نبود امین نبود و هر که امین نبود او را بر خزاین
پادشاه اطلاع نبود و گفت بوی صدق نیابد هر که مداهنت کند غیر خود را و
مداهنت با خود روا بود و گفت هر که با مبتدعی خو کند سنت از وی ببرد و هر که در روی
مبتدعی بخندد حق تعالی نور ایمان از وی ببرد و گفت هر مال که از اهل معاصی ستانند
حرام باشد و گفت مثل سنت در دنیا چون بهشت است در عقبی و گفت هر که به بهشت
شد امین شد از بلاها همچنین هر که بر جاده سنت باشد امین شد از هوا
و بدعت و گفت هر که طعن کند در کسب در سنت طعن کرده است و
هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و درست نیاید
کسب اهل توکل را مگر بر جادهٔ سنت و هر که اهل توکل است درست نیست
کسب او مگر بنیت معاونت خلق تا دل خلق از او فارغ گردد و گفت اگر توانی که بصبر بنشینی چنان کن
و از آن قوم مباش که صبر بر تو نشیند و گفت اصل جمله آفتها اندکی صبر است در چیزها و غایت شکر عارف
آنست که بداند که عاجز است از آنکه شکر او نتواند گزارد تا بحد شکر تواند رسید و گفت خدای عز
و جل را در هر ساعتی عطاهاست و بزرگترین عطاها آنست که ذکر خویش ترا الهام کند و گفت
هیچ معصیت نیست بتر از فراموشی حق و گفت هر که بخواباند چشم خویش از حرام هرگز در همه عمر

هیچ چشم زخم بدو نرسد و گفت حق تعالی هیچ مکانی نیافرید از عرش تا ثری از دل مومن عزیز
تر از بهر آنکه هیچ عطائی نداد خلق را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها در عزیزترین مکان نهند
و اگر در عالم مکانی بودی از دل مومن عزیزتر معرفت خود آنجا نهادی و گفت عارف نیست
که هرگز طعم او بگردد و هردم خوش بوی تر بود و گفت هیچ یاری دهنده نیست الا خدای تعالی
و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زاد نیست الا تقوی و هیچ عمل نیست مگر صبر
برین پنج چیز که گفتم و گفت هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی ندا کند که بندهٔ من تو انصاف نمی‌دهی
ترا یاد میکنم و تو مرا فراموش میکنی و ترا بخود میخوانم و تو بدرگاه کسی دیگر میروی و من بلاها
از تو باز میدارم و تو بر گناه معتکف میباشی ای پسر آدم فردا قیامت که حاضر آئی
چه عذر آری و گفت خدای تعالی خلق را بیافرید و گفت با من راز گوئید و اگر راز نگوئید
بمن نگرید و اگر این نکنید حاجت از من خواهید و گفت هرگز دل زنده نشود تا نفس نمیرد و
گفت هرکه بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و بر دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفته‌اند
پادشاه تن خود پادشاه هر تنی ست که هرگز هیچ خصم با تو برنیاید چون با خود برآمده باشی و هرکرا (نسخه: خصم توانا تو.)
نفس بروی مالک شد ذلیل شد و اول جنایت صدیقان ساختن ایشان بود با نفس و
گفت خدای عز و جل را هیچ عبادت نیست فاضلتر از مخالفت هوای نفس و گفت هرکه نفس
خود را بشناسد خداوند خود را بشناسد و گفت هرکه خدای تعالی را بشناخت غرقه شد در دریای
اندوه و شادی و گفت نهایت معرفت حیرتست و دهشت و گفت اول مقام معرفت
آنست که بنده را یقین دهند و در سر وی جمله جوارح وی بدان یقین آرام گیرد یعنی خاطرهای
بد ضعف یقین بود و گفت اهل معرفت خدای اصحاب اعراف‌اند همه بنشان او را شناسند
و گفت صادق آن بود که خدای تعالی فرشته بر گمارد که چون وقت نماز درآید بنده را
بنماز کردن وا دارد و اگر خفته باشد بیدار کند و گفت از توبهٔ قرا نومیدی بیش از آن بود
که از توبهٔ کفار و اهل معاصی و گفت لا اله الا الله لازمست خلق را اعتقاد بدان در دل و

اعتراف بدان بزبان و دو فا بدان بفعل و گفت اول توبه اجابت است پس انابت پس
توبه پس استغفار و اجابت بفعل بود و انابت بدل و توبه بنیت و استغفار از تقصیر
و گفت صوفی آنست که صافی از کدورت بود و پر شود از تفکر و در قرب خدای عز و جل منقطع
گردد از بشر و یکسان شود در چشم او خاک و زر و گفت تصوف اندک خوردنست و با خدای
عز و جل آرام گرفتن و از خلق گریختن و گفت توکل حال انبیاست هرکه در توکل حال
پیغمبر دارد گو سنت او فرو مگذار و گفت اول مقام در توکل آنست که پیش قدرت چنان
باشی که مرده پیش غسال تا چنانکه خواهد او را میگرداند و او را هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد
و گفت توکل درست نیاید الا ببذل روح و بذل روح نتوان کرد الا بترک تدبیر و گفت
نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سؤال نکند و چون پدید آید نپذیرد و چون بپذیرفت
بگذارد و گفت اهل توکل را سه چیز دهند حقیقت یقین و مکاشفه غیبی و مشاهده قرب حق
تعالی و گفت توکل آنست که حق تعالی را متهم نداری یعنی آنچه گفته است بتو رسانم برساند و گفت
توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود بر هر دو حال ساکن باشی و گفت توکل ولی را بود که با خدای
عز و جل زندگانی کند بی علاقه و گفت جمله احوال را روی در قفاست مگر توکل را که همه روست
بی قفا معنی آنست که زهد و تقوی اجتناب از دنیا بود و مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود و علم و
معرفت در دیدن و دانش اشیا و خوف و رجا از لطف و کبریا بود و تفویض و تسلیم در رنج
و عنا بود و رضا بقضا و شکر بر نعما و صبر بر بلا و توکل بر خدای بود لاجرم توکل همه روی بی قفا بود
و اگر کسی گوید دوستی نیز همچنین بود که توکل بر خدای است گوییم دوستی با خدای بود نه بر خدای
و گفت دوستی درست بکردن طاعت کردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت هرکه را خدای
عز و جل دوست دارد عیش او دارد و گفت حیا بلندتر است از خوف که حیا خاصان را
بود و خوف علما را و گفت عبودیت رضا دادنست بفعل خدای عز و جل و گفت مراقبت آنست
که از فوت دنیا نترسی و از فوت آخرت هم نترسی و گفت خوف نر و رجا ماده است و فرزند

هر دو ایمانست و گفت در هر دل که کبر بود خوف و رجا در آن دل قرار نگیرد و گفت خوف
دور بودنست از مناهی و رجا شتافتن است باداء اوامر و علم برجا درست نیاید الا خائف
را و گفت بلندترین مقام خوف آنست که بنده خایف بود تا در علم ایزد تقدیر او بر چه رفته
است و گفت مردی دعوی خوف کرد سهل گفت در سر تو بیرون از خوف قطیعت هیچ
خوف هست گفت هست گفت تو خدای را نشناختی که از قطیعت نترسی و گفت منتظر
فرجست از خدای و گفت مکاشفه آنست که گفته است لو کشف الغطا ما ازددت یقینا
و گفت فتوت متابعت سنت است و گفت زهد در سه چیز است اول آن در مطعومات و
آخر آن مزبله خواهد رسید و دوم در ملبوس که هر روز وی ناچیز خواهد گشت و زهد در برادران که آخر آن
فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت ورع ترک دنیا است و دنیا نفس
است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدا را بدوست گرفته است و گفت شکر کردن از نفس
بخدای صعب است و گفت نفس از سه صفت خالی نیست یا کافر است یا منافق یا مرائی و گفت
نفس را شر بسیار است یکی از آن شرها آنست که فرعون را بر فرعونی داشت و آن دعوی
خدائیست و گفت انس با کسی گیر که بنزدیک او دوست هر چه ترا می باید و گفت حق تعالی قرب
داد ابرار را بالخیرات و قرب داد به یقین و گفت روغن نگاه دارید تا عقلتان زیادت
کند که هرگز خدای را هیچ ولی ناقص در نیافته است و گفت تجلی بر سه حال است تجلی ذات
و آن مکاشفه است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرتست
و ما فیها پرسیدند از انس گفت انس آنست که ابتدا انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد
بخدای و گفت ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و
معرفت اول قناعتست و قناعت ترک شهوات و آن اول رضاست و رضا اول
موافقت است و پرسیدند که چه چیز سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ
نصیب نیست و گفت اخلاص اجابت است هر که را اجابت نیست اخلاص نیست و گفت

اخلاص آنست که چنانکه دین را از خدای تعالی گرفته هیچکس ندهی جز بخداوند گفتند ما را
وصف صادقان کن گفت شما را اسرار صادقان بباید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان
گفتند مشاهده چیست گفت عبودیت گفتند تمامی صفا از انس بود گفت نه و نه هر که اندیشه
معصیت کند گفتند بچه چیز بدان ثواب رسد که نماز شب کند گفت بدانکه روز خیانت
نکند گفتند مردی میگوید که من برای روز حرکت نکنم تا مرا حرکت ندهند گفت این
سخن نگوید مگر دو تن صدیقی یا زندیقی گفتند در شبانروزی یکبار طعام خوردن چگونه
گفت خوردن صدیقان گفتند دو بار گفت خوردن مومنان گفتند سه بار گفت بگوی
تا آخری کنند تا چون ستور میخورد پرسیدند از خوی نیکو گفت کمترین خصلتش بار
کشیدن و مکافات بدی ناکردن و او را آمرزش خواستن و بر وی بخشودن و گفت
روی آوردن بخدای زهد است پرسیدند که چیز اثر لطف حق ببنده آرد
گفت چون در گرسنگی و بیماری و بلا صبر کند الا ما شاء الله تعالی پرسیدند که کسی
روزهای بسیار هیچ نخورد کجا میشود آن گرسنگی گفت آن نار را نور بنشاند و گفت گرسنگی
را سه منزلتست یکی جوع طبع و این موضع عقل است و جوع موت و این موضع
فساد است و جوع شهوت و این موضع اسراف پرسیدند که توبه چیست گفت
آنکه گناهرا فراموش کنی مردی گفت توبه آنست که گناه فراموش نکنی سهل
گفت چنین نیست که تو دانسته که ذکر جفا در ایام وفا جفاست یکی گفت
مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است بیخوابی و تنهائی و کم خوردن و
خاموشی گفت میخواهی که با تو صحبت دارم گفت چون از ما یکی بمیرد با که صحبت
داری گفت با خدای گفت اکنون خود را با او دار گفت اگر تو از سباع میترسی با
من صحبت مدار گفت میگویند که شیر بزیارت تو می آید گفت آری سگ بر سگ می
آید گفتند درویش کی آساید گفت آنگاه که خود را جز آن وقت نبیند که در آن بود گفتند

از جملهٔ خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان گفت از جهت آنکه ایشان هیچ چیز را
بسیار نشمرند و هر فعلی که رود آنرا نزدیک ایشان تاویلی بود لاجرم ترا در همه احوال معذور دارند

مناجات

و مناجات اوست که الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر من ترا یاد کنم چون
من کس نه مرا این شادی بس نه و از من ناکس تر کس نه و سهل عبدالله عالم و واعظ
حقیقی بود و خلقی به سبب او براه باز آمدند و آن روز که وفات او نزدیک رسید
چهارصد مرید داشت آنروز در آن مرو بر بالینش نشسته بودند گفتند یا شیخ برجای تو
که نشیند و بر منبر تو که سخن گوید گبری بود که او را شاد دل گبر گفتندی شیخ
چشم باز کرد و گفت برجای من شاد دل گبر نشیند ایشان گفتند مگر شیخ را
در حالت نزع عقل اندک تفاوتی کرده است کسی را که چهارصد مرد
عالم شاگرد بود گبری را برجای خود نصب کند شیخ گفت شور در باقی کنید
و بروید و شاد دل را بجو اهید برفتند و او را بیاوردند شیخ چون او را
بدید گفت چون سه روز از وفات من بگذرد بعد از نماز دیگر بر منبر من رو
و خلق را وعظ گوی این بگفت و درگذشت روز دیگر بعد از نماز خلق جمع شدند
شاد دل بیامد و بر منبر شد کلاه گبری بر سر و زنار بر میان گفت آن مهتر شما مرا
بشما رسول کرده است و مرا گفته که ای شاد دل وقت آن بیامد که آن زنار گبری را
ببری اکنون بریدم و کارد بنهاد و زنار ببرید و کلاه گبری از سر بنهاد و گفت اشهد
ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله پس گفت شیخ گفته است که بگوی
آنکه پیر شما بود و استاد شما نصیحت کرد و نصیحت استاد پذیرفتن شرط است اینک
شاد دل زنار ظاهر برید اگر خواهید که بقیامت ما را بینید بجوانمردی بر شما باد که همه زنار های

باطن ... این گفت و قیامت از آن خلق برخاست و حالاتی عجب ظاهر شد نقل است
که آن روز که جنازهٔ شیخ را برداشتند خلق بسیار جمع بودند و فریاد میکردند جهودی هفتاد
ساله چون آن مشغله شنید بیرون آمد تا ببیند چه حالست چون جنازه برسید آواز بر
آورد کای مردمان آنچه من می‌بینم شما می‌بینید گفتند چه می‌بینی گفت فرشتگان از
آسمان فرو می‌آیند و خود را بر جنازهٔ او می‌مالند و در حال کلمهٔ شهادت بگفت و
مسلمان شد ابوطلحهٔ مالک گفت سهل آن روز که از مادر بوجود آمد روزه‌دار بود و آن روز
که وفات کرد روزه‌دار بود و بحق رسید روزه ناگشوده و نقل است که
روزی سهل نشسته بود با یاران مردی بگذشت سهل گفت این مرد سرّی دارد چون نگه
کردند آن مرد را باز ندیدند چون سهل وفات کرد مریدی بر سر خاک او نشسته بود همان مرد
بگذشت مرید گفت ای خواجه این شیخ که اینجا دفن است گفته است که تو سرّی داری
بحق آن خدای که این سر بتو ارزانی داشته است که چیزی بما نمای مرد بگور سهل اشارت
کرد کای سهل بگوی سهل در گور بآواز بلند گفت لا اله الا الله وحده لا شریک له گفت
میگویند که اهل گور را لا اله الا الله وحده لا شریک له باشد تاریکی گور نبود درستست سهل جواب داد که راستست

در ذکر معروف کرخی رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال آن مقتدای صدر طریقت آن رهنمای راه
حقیقت آن عارف اسرار شیخی قطب وقت معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم
طریقت بود و مقتدای طوایف مخصوص بانواع لطایف و سید محبان وقت و
خلاصهٔ عارفان عهد بود بلکه اگر عارف نبودی معروف نبودی کرامات و ریاضات
او بسیار است و در فتوی و تقوی آیتی عظیم و لطفی و قربی داشته است و در مقام
انس و شوق بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون بمعلم فرستادندش استاد

گفت بگو ثالث ثلاثة گفت نه بل هو الله الواحد هرچند معلم میگفت بگوی ثالث
ثلاثة است او میگفت یکی هرچند استادش میزد سود نداشت یکبار سخت بزدش
معروف بگریخت و او را باز نمی یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی باز آمدی و بهر دین
که او خواستی ما موافقت کردمی وی برفت و بر دست علی بن موسی الرضا رحمة الله
علیه مسلمان شد بعد از آن بچند گاه بیامد و در خانهٔ پدر بکوفت گفتند کیست گفت
معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد رسول الله پدر و مادر نیز مسلمان شدند
آنگاه بداود طائی افتاد و بسیار ریاضت کشید و عبادت تمام بجای آورد و چنان
در صدق قدم زد که مشار الیه گشت محمد ابن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم
در بغداد و اثری در او دیدم گفتم دی روز پیش تو بودم این نشان نبود این چیست گفت
چیزی که ترا از آن چاره نیست مپرس چیزی پرس که ترا بکار آید گفتم بحق معبودت که
بگوی گفت دوش نماز میکردم خواستم که بمکه روم و طواف کنم بسوی زمزم رفتم تا
آب خورم پای من بلغزید و روی من بدان در آمد این نشان آنست و نقل است
که گفت بدجله رفته بودم بطهارت و مصحف و مصلا در مسجد نهاده بودم پیرزنی در آمد
و بر گرفت و برفت معروف از پس او میرفت تا بدو رسید با وی سخن گفت و سر در پیش
افکند تا چشم بر روی او نیفتد گفت هیچ پسرک قرآن خوان داری گفت نه گفت
مصحف بمن ده و مصلی از آن تو آن زن از حلم او شگفت ماند و هر دو باز داد معروف
گفت مصلی ترا حلال کردم بگیر زن از شرم بشتافت و برفت و از شرم آنرا بگرفت و
نقل است که روزی با جمعی میرفت جوانان جماعتی در فساد بودند چون
از ایشان درگذشتند و بلب دجله رسیدند یاران گفتند یا شیخ دعا کن تا حق تعالی
این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد و از فساد ایشان بدیگری
معاودت نکند معروف گفت دستها بردارید پس گفت الهی چنانکه درین جهان

شان عیش خوش میداری در آن جهان شان هم عیش خوش ده اصحاب متعجب بماندند گفتند یا
شیخ ما سر این نمیدانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید آن جمع چون شیخ را بدیدند رباب بشکستند
و خمر بریختند و گریه بر ایشان افتاد و در پای شیخ افتادند و توبه کردند شیخ گفت دیدید که مراد
جمله حاصل شد بی غرق و بی آنکه رنجی بر کسی رسد **نقل است** که سری سقطی گفت
روز عید معروف را دیدم که دانهٔ خرما می چید گفتم اینرا چه میکنی گفت این کودک را
دیدم میگریست گفتم چرا میگریی گفت من یتیمم و کودکانرا جامه نو است و مرا نه این
دانها را می چینم تا بفروشم و ویرا جوز خرم تا بازی کند و نگرید سری گفت اینکار را من
کفایت کنم و تو دل فارغ دار آن کودک را بردم و جامهٔ نو پوشانیدم و جوز خریدم
و دل شاد کردم در حال در دل من نوری پیدا شد و حال من دیگرگونه گشت و
نقل است که روزی معروف را مسافری رسید و در خانقاه قبله نمیدانست
روی بطرفی دیگر کرد و نماز گذارد بعد از آن چون او را معلوم گشت خجل شد گفت
آخر مرا چرا خبر نکردی شیخ گفت ما درویشانیم و درویش را با تصرف چکار آن مسافر را
چندان مراعات کرد که صفت نتوان کرد **نقل است** که معروف را خالی
بود که والی آن شهر بود روزی در جائی خراب میگذشت معروف را دید نشسته و نان
میخورد و سگی در پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می نهاد و یک لقمه در دهن
سگ میکرد خال گفت شرم نداری که با سگ نان میخوری گفت از شرم میدهم
پس سر بر آورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست و از پر
چشم و روی خود را بپوشید معروف گفت هر که از حق تعالی شرم دارد همه چیز از و
شرم دارد خالش خجل شد از آن گفتار خویش
نقل است که یک روز او را طهارت بشکست در حال تیمم کرد گفتند اینک
دجله تیمم چرا میکنی گفت تواند بود که تا آنجا رسم و نمیرم **نقل است** که یکبار شوق برو

غالب

غالب شد ستونی بود برخاست و آن ستون را در کنار گرفت و چنان بفشرد که نزدیک بود که آن ستون پاره پاره گردد و گفت جوانمردی در سه چیز است یکی وفاء بی خلاف و دوم ستایش بی جود سیوم عطای بی سؤال و گفت علامت گرفتن حسن خدای تعالی در حق کسی آنست که او را مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار نیاید و گفت علامت اولیاء خدای تعالی آنست که فکرت ایشان در خدای بود و قرار ایشان با خدای بود و شغل ایشان در راه خدای بود و گفت چون حق تعالی بنده را چیزی خواسته است در عمل خیر برا و بگشاید و در سخن شیر برا و فرو بندد و سخن گفتن مرد در چیزی که بکار نیاید علامت خذلانست و چون بکسی شری خواهد بر عکس این بود و گفت حقیقت وفا بهوش باز آمدن است از خواب غفلت و فارغ شدن اندیشه از فضول و آفت و گفت چون طلب بهشت بی عمل گناهست و انتظار شفاعت بی نگاه داشت سنت نوعی است از غرور و امید داشتن برحمت در نافرمانی جهل و حماقتست و گفت تصوف گرفتن حقایق است و گفتن دقایق و نومید شدن از آنچه در دست خلایق است و گفت هر که عاشق پایست است هرگز فلاح نیابد و گفت من راهی میدانم بخدای تعالی نزدیکتر از آنکه هیچ چیزی نخواهی و هیچ نبود که کسی از تو خواهد و گفت چشم فرا خوابانید و اگر همه از زری بود یا مادر و گفت زبان از هیچ نگاه دار چنانکه از ذم و پرسیدند که از چه چیز دست باییم بر طاعت گفت بدانکه حب دنیا از دل بیرون کنی که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که کنید آن چیز را کنید و سؤال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلقست که محبت از موهبت حقست و از فضل او و گفت عارف اگر هیچ نعمتی ندارد خود همیشه همگی وجود در نعمت است نقلست که یکروز طعامی خوش می خورد او را گفتند چه میخوری گفت من مهمانم آنچه مرا دهند آن میخورم با اینهمه یکروز با نفس خود میگفت که ای نفس خلاص ده مرا تا تو نیز خلاص یابی یکروز کسی از او وصیتی خواست گفت توکل بر خدای کن تا خدای با تو بود و بازگشت تو بدو بود که از همه شکایت با او کنی که جمله خلایق

نه ترا منفعت توانند رسانید و نه دفع مضرت توانند و گفت التماسی که کنی از آنجا کن که جملهٔ درمانها نزدیک اوست و بدانکه هرچه بتو فرو می آید از رنجی یا بلائی یا فاقهٔ فرج یافتن در پنهان داشتن است و یکی گفت مرا وصیتی کن گفت حذر کن از آنکه خدای تعالی ترا می بیند و تو در زمرهٔ جملهٔ مساکین نباشی سری گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای تعالی حاجتی بود سوگندش ده که یا رب بحق معروف کرخی که حاجت من روا کنی که حالی اجابت افتد

ونقلست

که شیعیان یکروز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند و پهلوی معروف کرخی را بشکستند و بیمار شد سری او را گفت مرا وصیتی کن گفت چون بمیرم پیراهن من بصدقه ده که میخواهم که از دنیا برهنه بیرون روم چنانکه از مادر برهنه آمدم لاجرم در تجرید همتا نداشت و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات او را تریاک مجرب میگویند که بهر حاجت که بخاک او روند حق تعالی روا کرداند پس چون وفات کرد همه اهل ادیان در او دعوی کردند جهودان و ترسایان و مؤمنان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است که جنازهٔ مرا هر قوم که از زمین بر دارند من از ایشانم جهودان نتوانستند برداشت و ترسایان هم و اهل اسلام بیامدند و برداشتند و هم آنجا دفن کردند

ونقلست

که یکروز روزه دار بود روز بنماز دیگر رسیده بود در بازار میرفت سقائی گفت رحم الله من شرب خدای رحمت کناد بر آنکه این آب خورد آب بستد و باز خورد گفتند نه روزه دار بودی گفت بلی لیکن بدعاء او رغبت کردم و چون وفات کرد بخوابش دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت مرا در کار دعاء سقا کرد و بیامرزید و محمد بن الحسین رحمة الله علیه گفت معروف را بخواب دیدم گفتم خدای عز و جل با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتم بزهد و ورع گفت نه اما بقول یک سخن از پسر سماک شنیدم بکوفه که گفت هر که بکلی بخدای تعالی باز گردد خدای تعالی برحمت بهمه باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او در دل من افتاد و بخدای تعالی باز گشتم و از جملهٔ شغلها دست بداشتم مگر خدمت علی بن موسی الرضا رضی الله عنه

ابن

این سخن او را گفتم گفت اگر بپذیری این ترا کفایت باشد شیخ سری سقطی گفت که شیخ معروف کرخی را بخواب دیدم زیر عرش چون یکی که مدهوش باشد و از حق تعالی ندا میرسید که ای فرشتگان این کیست گفتند بار خدایا تو داناتری فرمان آمد که این معروفست که از دوستی

ما واله گشته است جز بدیدار ما بهوش
باز نیاید و جز بلقاء ما از خود بنیاید

ذکر سری سقطی رحمة الله علیه

آن نفس کشتهٔ مجاهده آن دل زندهٔ مشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاه عزت جبروت آن نقطهٔ دایرهٔ لایقطی شیخ وقت سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف بود و در اصناف علم بکمال بود و دریای اندوه و درد بود و کوه علم و ثبات و خزانهٔ مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود اول کسیکه در بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و خال جنید بود و مرید معروف بود و حبیب راعی را دیده بود رحمهم الله و در ابتدا در بغداد نشستی دوکانی داشت پرده در دکان آویخته بود هر روز هزار رکعت نماز میکردی یکی از کوه لکام بزیارت او آمده پرده از آن دوکان برداشت و سلام کرد سری را گفت فلان پیر از کوه لکام ترا سلام گفت سری گفت او بکوه ساکن شده است بس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول تواند بود چنانکه از حق تعالی غایب نشود **نقلست** که در خرید و فروخت از ده دینار نیم دینار بیش سود طمع نداشتی یکبار بشصت دینار بادام خرید پس بادام گران شد دلال بیامد و گفت بفروش گفت بچند دلال گفت بنود دینار شیخ گفت قرار من آنستکه از ده دینار نیم دینار سود نخواهم دلال گفت من مال تو بنقصان نفروشم شیخ گفت من عزم خود را نقض نکنم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت **نقلست** که در اول سقط فروشی کردی

روز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ شدم بعد از آن نگاه کردند دوکان او نسوخته بود
چون این حال بدید آنچه داشت بدرویشان داد و طریق تصوف در پیش گرفت از وی پرسیدند که
ابتداء حال تو چگونه بود گفت روزی حبیب راعی بدکان من بگذشت من چیزی بدو دادم که
بدرویشان ده گفت خیرک الله آن روز که این دعا بگفت دنیا بر دل من سرد گشت روزی دیگر
معروف کرخی رح می آمد کودکی یتیم با او گفت این یتیم را جامه کن من جامه کردم معروف گفت
خدای تعالی دنیا را بر دل تو دشمن گرداناد و ترا ازین شغل راحت دهاد من بیکبارگی
از دنیا فارغ آمدم از برکت دعای او و کس در ریاضت آن مبالغه نکرد که او تا بحدی
که جنید رح گفت هیچکس را ندیدم در عبادت کامل‌تر از سری که نود و هشت سال بگذشت
که پهلو بر زمین ننهاد مگر در بیماری مرگ و گفت چهل سالست تا نفس من گزر با انگبین میخواهد
و ندادمش و گفت هر روز چند بار در آئینه نگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده باشد
و گفت خواهم که اندوه دل خلق همه بر دل من باشد تا ایشان فارغ باشند از اندوه و گفت اگر
برادری پیش من آید و من دست بمحاسن فرو آرم ترسم که نامم در جریدهٔ منافقان ثبت
کنند و بشر حافی رح گفت من از هیچکس سؤال نکردمی مگر از سری که زهد او را دانسته بودم
که شاد شدی که چیزی از دست او بیرون شدی جنید رح گفت روزی پیش سری سقطی رفتم
میگریست گفتم چه بوده است گفت کودکی آمد و گفت امروز کوزهٔ تو برآویزم تا آب سرد
شود من در خواب شدم حوری را دیدم گفتم از آن کیستی گفت از آن آنکس که کوزه بر نیاویزد تا
سرد شود پس کوزهٔ مرا بر زمین زد و گفت اینک بنگر جنید رح گفت سفال کوزه را دیدم تا دیر
گاه که افتاده بود جنید رح گفت شبی خفته بودم بیدار شدم سر من تقاضا کرد که بمسجد شونیزیه
شوم رفتم بر در مسجد شخصی هایل دیدم بترسیدم مرا گفت یا جنید از من میترسی گفتم آری
گفت اگر خدای تعالی را بسزا بشناختی جز از وی نترسیدی گفتم تو کیستی گفت
ابلیس لعنه الله گفتم می بایست تا ترا میدیدمی گفت آن ساعت که از من اندیشه کردی از خدای غافل

شدی وترا خبر نه مرا وا زدیدن من چه بود گفتم خواستم که پرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت نه
گفتم چرا گفت چون خواهم که بدنیا شان بگیرم بعقبی گریزند و چون خواهم که بعقبی شان بگیرم بمولی
گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم اگر بر ایشان دست نیابی ایشان را هیچ بینی گفت بینم آنگاه
که در سماع و وجد افتند بینم شان که از کجا مینالند چون این بگفت و نا پدید شد چون بمسجد
درآمدم سری را دیدم سر بر زانو نهاده سر برآورد و گفت دروغ میگوید آن دشمن خدای تعالی
که ایشان خدایرا عزیز تر از آنند که ایشان را بجبرئیل نماید با بلیس لعین کی نماید جنید گفت یا
سری سقطی بجماعتی از مخنثان برگذشتیم بدل من درآمد که ایشان چون خواهند بود سری گفت
که هرگز بر دل من نگذشته است که مرا بر هیچ آفریده فضل است در کل عالم گفتم یا شیخ و نه
بر مخنثان گفت هرگز نی جنید گفت بنزدیک سری در شدم وی را دیدم متغیر پرسیدم
که چه بوده است گفت برنائی از پریان بر من آمد و سؤال کرد که حیا چه باشد چون جواب
دادم آب گشت چنین که می بینی دیدم پری آب شده بود **ونقلست**
که سری خواهری داشت دستوری خواست که این خانه ترا بروبم اجازت نداد
وگفت زندگانی من کرای این نکند تا روزی خواهرش درآمد پیره زنی را دید که خانهٔ
او میرفت گفت ای برادر مرا دستوری چرا ندادی تا خدمت تو کنم واکنون نامحرمی
آورده گفت ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیا است که در عشق ما سوخت
وازما محروم بود اکنون از حق تعالی دستوری خواست که تا از روزگار ما اورا
نصیبی بود جاروب حجرهٔ ما بدو دادند بزرگی گوید که چندین مشایخ دیدم هیچکس را
بر خلق خدای چنان مشفق ندیدم که اورا **ونقلست** که هرکه سلامش کردی روی
ترش کردی وجواب گفتی از سر این معنی پرسیدند گفت رسول صلی الله علیه وسلم
فرموده است که هرکه سلام کند بر دیگری صد رحمت فرود آید نود آن کس را بود که روی
تازه دارد من روی ترش کردم تا نود رحمت او را بود اگر کسی گوید که این ایثار بود و درجهٔ ایثار از

آنچه ایثار او کرد زیادتست چگونه برادر را به از خود خواسته باشد گویم نحن نحکم بالظاهر روی ترش کردن را بظاهر حکم توانیم کرد اما بر ایثار حکم نتوانیم کردن تا از سر صدق بود یا از سر اخلاص بود یا نبود لاجرم بظاهر آنچه بدست او بود بجای آورد

ونقلست

که یکبار یعقوب را علیه السلام بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شوراست که در جهان انداخته چون ترا از حضرت محبت بر کمال هست حدیث یوسف ع بر باد برده ندائی بسر او رسید که یا سری سقطی دل را نگاه دار و یوسف علیه السلام را بوی نمودند نعره بزد و بیهوش بیفتاد و سیزده شبانروز بیعقل افتاده بود چون باز آمد ندائی شنید که این جزای آنکس است که عاشقان درگاه ما را ملامت کند

ونقلست

که کسی پیش سری طعامی آورد گفت چند روزاست تا هیچ نخورده گفت بخور گفت گرسنگی تو گرسنگی بخل بوده است نه گرسنگی فقر

نقلست

که سری خواست که یکی از اولیا را ببیند پس باتفاق یکی را بر سر کوهی بدید چون بوی رسید سلام کرد و گفت تو کیستی گفت هو گفت چه میکنی گفت هو گفت چه میخوری گفت هو گفت ایکه میگوئی او از خدایتعالی را میخواهی نعره بزد و جان بداد و جنید گفت روزی سری از من سؤال کرد که محبت چیست گفتم گروهی گفته اند که اشارتست و چیزهای دیگر نیز گفته اند سری پوست دست خود بگرفت و بکشید از دستش بر نخاست گفت بعزت او که اگر گویم که این پوست از دوستی او خشک شده است راست گویم و از هوش بشد و روی او چون ماه گشت و سری گفت که بنده بجائی برسد در محبت که اگر تیری یا شمشیری بروی زنی خبر ندارد و اما آن خبری نبود اندر دل من تا آنگاه که آشکارا شد که چنین است و سری گفت چون خبری یابم که مردمان بر من می آیند تا از من علم آموزند دعا کنم و گویم الهی تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول گردند تا من ایشانرا بکار نیایم که من نخواهم که ایشان به پیش من آیند

ونقلست که

یکی

یکی سی سال بود که بر مجاهده ایستاده بود گفتند این بچه یافتی گفت بدعای سری گفتند
چگونه گفت روزی بدر سرای او شدم و در بکوفتم او در خلوتی بود آواز داد که کیست گفتم که آشنا
گفت اگر آشنا بودی مشغول او بودی و پروای ما نبودی پس گفت خدا وندا بخودش
مشغول کن چنانکه پروای کسش نبود در حال چیزی بسینهٔ من فرو آمد و کار بدینجا رسید

ونقلست

که یکروز مجلس میداشت یکی از ندیمان خلیفه میگذشت نام او احمد بن یزید کاتب با تجملی
تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او درآمده گفت باش تا بمجلس این مرد رویم که بچند جایی
سیر رویم که نمی باید رفت چون درآمد بر زبان سری برفت که در هژده هزار عالم هیچکس از انواع خلق
در فرمان خدای چنان عاصی نشود که آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خداوندی بدین عظیمی
این سخن تیری بود که از کمان سری جدا شد و بر جان او آمد چندان بگریست که از هوش برفت
پس همچنان گریان برخاست و بخانه رفت و آنشب هیچ نخورد و سخن نگفت دیگر روز پیاده
بمجلس آمد زرد شده و غمگین و روز سیم تنها پیاده با جامهٔ درویشان پوشیده چون مجلس
تمام شد نزد سری آمد و گفت ای استاد آن سخن تو مرا گرفته است و دنیا بر دل من سرد گردانید
میخواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را بگذارم بیان کن مرا راه سالکان سری گفت راه طریقت خواهی
یا راه شریعت یا راه عام یا راه خاص گفت هر دو بیان کن گفت راه عام آنست که پنج نماز
بجماعت نگاهداری و زکوة بدهی اگر مال باشد و را. خواص آنست که دنیا را پشت پای زنی
و بهیچ آرایش دنیا مشغول نشوی و اگر بدهند قبول نکنی اینست بیان هر دو راه پس از آنجا
بیرون آمد و روی بصحرا نهاد چون روزی چند برآمد پیره زنی روی و موی خراشیده
و کنده بیامد بنزدیک سری و گفت ای امام مسلمانان فرزندکی داشتم جوان و تازه روی
بمجلس تو می آمد خندان و خرامان و باز میگشت گریان و گدازان اکنون چند روز است
تا غایب شده است نمیدانم تا کجاست تدبیر کار من بکن از بسکه زاری کرد سری را

رحم آمد گفت دلتنگی مکن که ترا خبر نبود چون بباید ترا خبر دهم که او ترک دنیا گفته است و از دنیا را
مانده و تایب حقیقی شده چون مدتی برآمد شبی احمد بیامد سری خادم را گفت برو و آن
پیره زن را خبر ده تا بیاید پس سری احمد را دید زرد روی شده و ضعیف گشته و قد چون سرو
دوتا شده و احمد گفت ای استاد مشفق چنانکه مرا در راحت افکندی و از ظلمات دنیا
برهانیدی ترا خدای راحت دو جهانی ارزانی داراد ایشان درین سخن بودند که مادر احمد در آمد
و عیال او با پسری کوچک در آمدند چون مادر چشم بر احمد افتاد و بر آن حالش که هرگز ندیده
بود بدید جامهٔ کهنه پوشیده و سر ناتراشیده خویشتن را در کنار او افکند و عیال
و پسرک از یکسو زاری میکردند خروش از همه برآمد سری گریان شد عیال بچه را در
پیش پدر انداخت و گفت هر جا که میروی او را با خود ببر هر چند کوشیدند تا او را بخانه برند
سود نداشت احمد گفت ای شیخ چرا ایشان را خبر کردی که کار ما بزیان خواهند آورد و گفت
مادرت زاری کرده بود و من از و پذرفته بودم که خبر دهم احمد خواست که باز گردد زنش
گفت مرا بزنده بیوه کردی و فرزند را یتیم کردی چون او پدر طلبد چگویم پسر را
با خود ببر احمد گفت چنین کنم و آن جامهٔ نیکو از فرزند بیرون کرد و پارهٔ گلیم بر وانداخت
و زنبیل در دست او نهاد و روان شد مادر چون آن بدید گفت من طاقت این کار ندارم فرزند
را در ربود احمد بازگشت و روی بصحرا نهاد تا سالی چند برآمد نماز خفتن بود که یکی بخانقاه
در آمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار ما تنگ در آمده است مرا دریاب شیخ
برفت احمد را دید در گورخانه بر خاک خفته و نفس بآخر آمده و زبان می جنبانید سری گوش
کرد میگفت لِمِثْلِ هٰذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ سری سر او برداشت و بر کنار نهاد احمد
چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من بتنگ در آمده است پس
وفات کرد سری گریان روی بصحرا نهاد تا کار او بسازد خلقی را دید که از شهر بیرون می آمدند
گفت کجا میروید گفتند خبر نداری که دوش از آسمان آوازی آمد که هر که خواهد که بر ولی خاص

خدای نماز کند گو بگورستان شونیزیه شو و نفس سری چنین بود که از و مریدان چنین میخواستند
واگر از وی جنید خواست خود تمام بود و سخن اوست که ای جوانان کار جوانی کنید پیش
از آنکه به پیری رسید و ضعیف شوید و در تقصیر بمانید چنانکه من مانده ام و آن وقت که
این سخن میگفت هیچ جوان طاقت عبادت او نداشتی و گفت سی سالست که استغفار
میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت روزی آتش در بازار بغداد افتاد یکی بیامد و گفت
دوکان تو نسوخت گفتم الحمد لله از شرم آنکه خود را به از برادران مسلمان خواستم و بر سلامت
دنیائی حمد گفتم از آن استغفار میکنم و گفت اگر یک حرف از وردی که مراست فوت
میشود هرگز آنرا قضا نیست و گفت دور باشید از همسایگان توانگر و قرایان بازار و
عالمان امیران و گفت هر که خواهد که بسلامت ماند دین او و براحت رسد دل او و
تن او و اندک شود غم او گو از خلق عزلت کن که اکنون زمان عزلتست و روزگار
تنهائی و گفت جمله دنیا فضولست مگر پنج چیز نانی که سد رمق بود و آبی که تشنگی ببرد و جامه
که عورت بپوشد و خانه که آنجا توان بود و علمی که بر آن کار میکند و گفت هر معصیت
که از سبب شهوت بود امید توان داشت بآمرزش آن و هر معصیت که بسبب کبر
بود امید نتوان داشت بآمرزش آن زیرا که معصیت ابلیس لعنه الله از کبر بود و زلت آدم
از شهوت و گفت اگر کسی در بستان رود که در وی درختان بسیار بود و بر هر درختی
مرغی نشسته و بزبان فصیح گوید السلام علیک یا ولی الله اگر آنکس نترسد که مکر است
و استدراج از وی بباید ترسید و گفت علامت استدراج کوری است از عیوب
نفس و گفت مکر قولیست بی عمل و گفت ادب ترجمان دلست و گفت قوی ترین
قوتی آنست که بر نفس خویش غالب آئی و گفت هر که عاجز آید از ادب نفس خویش
از ادب غیر عاجزتر آید بهزار بار و گفت هستند جمعی بسیار که گفت ایشان موافق فعل نیست
اما اندک کسانیکه فعل ایشان موافق گفت ایشانست و گفت هر که قدر نعمت نشناسد

زوال آید پیش از آنجا که نداند و گفت هر که مطیع شود آنرا که فوق اوست مطیع شود آنکه دون
اوست او را و گفت زبان تو ترجمان دل تست و روی تو آینهٔ دل تو بر روی تو پدید آید
آنچه در دل پنهان داری و گفت دلها سه قسم اند دلیست مثل کوه که هیچکس آنرا از جای
نتواند جنبانید و دلیست مثل درخت بیخ او ثابت اما باد او را گاه گاهی حرکتی میدهد و
دلیست مثل پری که باد او بهر سو میبرد و بهر سو میگردد و گفت دلهای ابرار معلق بخاتمت
است و دلهای مقربان معلق بسابقت است معنی آنست که حسنات ابرار سیئات
مقربانست و حسنهٔ سیئه از آن میشود که بر وی فرود می آید بهرچه فرود آئی آن کار بر تو
ختم شود و ابرار آن قومی اند که فرود آیند که اِنَّ الاَبرارَ لَفی نَعیمٍ چون بر نعمت
فرود آیند لاجرم دلهای ایشان معلق خاتمت بود اما سابقان را که مقربانند چشم بر
ازل بود لاجرم هرگز فرو نیایند که هرگز بازل نتوان رسید از نجهت چون بر هیچ فرو نیایند
بزنجیرشان به بهشت باید کشید و گفت حیا و انس بر در دل آیند اگر در دل زهد و ورع
یابند فرود آیند و اگر نی بازگردند و گفت پنج چیزاست که قرار نگیرد در دل اگر در آن دل
چیزی دیگر بود خوف از خدای و رجا بخدای و دوستی خدای و حیا از خدای و انس بخدای
و گفت مقدار هر مردی در فهم خویش بمقدار نزدیکی او بود بخدای و گفت فهم کننده ترین
خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن و تدبر کند در آن اسرار و گفت سابق ترین خلق آن بود
که بر حق صبر تواند کرد و گفت فردا امتان را با نبیا خوانند ولیکن دوستان را بخدای باز خوانند
و گفت شوق برترین مقام عارفانست و گفت عارف آنست که خوردن او خوردن
بیماران و خفتن او خفتن مارگزیدگان و عیش او عیش غرقه شدگان و گفت در بعضی کتابها
منزلست که حق تعالی فرمود که ای بندهٔ من چون ذکر من بر تو غالب شود من عاشق تو
شوم و عشق اینجا بمعنی محبت است و گفت عارف آفتاب صفت است که بر همه تابد
و زمین شکل است که بار همه موجودات کشد و آب نهاد است که زندگی دلها از و بود و آتش

بنخست که عالم بدو روشن گردد و گفت تصوف نامیست سه معنی را یکی آنکه معرفتش نور
ورع او را فرو نگیرد و در علم باطن هیچ نگوید که نقض ظاهر کتاب بود و کرامات او را بر آن
دارد که مردم را از حرام باز دارد و گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب
و قناعت کردن است بدانچه گرسنگی زایل شود از و و راضی بودن است بدانچه عورت پوشیده
بود و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن خلق را از دل و گفت سرمایهٔ عبادت
زهد است در دنیا و سرمایهٔ فتوت رغبت است از دنیا و گفت عیش زاهد خوش
نبود که او بخود مشغول بود و عیش عارف خوش بود چون از خویشتن معزول بود و گفت
کارهای زهد همه بر دست گرفتم هرچه خواستم از و یافتم مگر زهد و گفت هر که بیارآید در چشم
خلق آنچه در و نبود بیفتد از نظر حق و گفت هر که را بسیار آمیختن است با خلق از اندکی صدق
است و گفت حسن خلق آنست که خلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات
و گفت از هیچ بریده مشو بگمان و شک و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب و گفت
قویترین خلق آنست که با خشم خود برآید و گفت ترک گناه کردن سه وجه است یکی از
خوف دوزخ دوم از رغبت بهشت سیوم از شرم خدای و گفت بنده کامل نشود تا دین
خود بر شهوت اختیار نکند و **نقلست** که روزی در صدر سخن میگفت کژدمی جنبان
او را زخم زد گفتند چرا او را دفع نکردی گفت شرم داشتم که در صدر سخن میگفتم و در مناجات
گفت الهی عظمت تو باز میدارد مرا از مناجات تو و شناخت تو مرا انس داد بتو و اگر نه
آنستی که تو فرموده که مرا یاد کن بزبان و اگر نه من یاد نکردمی یعنی تو در زبان نگنجی و زبانی که
بلهو آلوده است بذکر تو چگونه گشاده گردانم جنید گفت که سری گفت که نمی‌خواهم که در
بغداد بمیرم از بیم آنکه ترسم که مرا زمین نپذیرد و رسوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده‌اند
ایشان را بد افتد و جنید گفت چون بیمار شد سری بعیادت او رفتم بادبیزنی بود برگرفتم و بادش
میکردم گفت ای جنید بنه که آتش از باد تیزتر شود دانم افروخته‌تر پس جنید گفت چگونه سری

عبداً مملوكاً لا يقدر على شيء جنيد گفت وصيتي كن گفت مشغول مشو بسبب صحبت
خلق از صحبت خداي تعالى شيخ جنيد گفت اگر اين سخن پيش ازين گفتي با تو نيز صحبت نداشتمي
پس در حال وفات كرد و برحمت ايزدي پيوست
رحمة الله عليه

در ذكر فتح موصلي رحمة الله عليه

آن عالم فرع و اصل آن حاكم وصل و فصل آن ستوده رجال و آن ربوده جلال
آن بحقيقت ولي فتح موصلي رحمة الله عليه از بزرگان مشايخ بود و صاحب همت بود
و عالي قدر و در ورع و مجاهده بغايت بود و حزن و خوفي غالب داشت و انقطاع
از خلق تا حدي داشت كه دسته كليد بر هم بسته بود بر شكل بازرگانان هر جا كه رفتي
پيش سجاده بنهادي تا كسي ندانستي كه او كيست و فتحي والي بدو رسيد گفت بدين كليدها
چه ميگشايي كه بر خود بسته او جواب نداد و نقلست كه از بزرگي پرسيدند كه فتح را
هيچ علمي هست گفت پسنده است علم او بدانكه ترك دنيا كرده است نقلي ابو عبدالله
جلا گويد كه در خانه سري سقطي بودم چون پاره از شب بگذشت جامهاء پاكيزه در
پوشيد و ردا برافكند گفتم درين وقت كجا ميروي گفت بعيادت فتح موصلي چون
بيرون آمد عسسان او را بگرفتند و بزندان بردند چون روز شد فرمودند تا محبوسان را
بزنند چون جلاد دست برآورد تا او را بزند دستش در هوا بماند و نتوانست جنبانيد
گفتند چرا نميزني گفت پيري برابر من ايستاده است و ميگويد مزن دست من نگاه
ميكند بنگريستند تا آن پير كيست فتح موصلي بود سري را نزديك او بردند و دست
از و برداشتند و نقلست كه از فتح سوال كردند از صدق دست در كوره
آهنگري كرد و پاره آهن تافته بيرون آورد و بر كف دست نهاد و گفت صدق
اينست و فتح گفت امير المؤمنين علي را رضي الله عنه بخواب ديدم گفتم مرا وصيتي كن فرمود

ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع توانگر درویش را بر امید ثواب حق تعالی گفتم زیادت
کن گفت نیکوتر از آن کبر درویش بر توانگر از اعتماد او بر حق تعالی و فتح گفت وقتی
در مسجد بودم با یاران خویش جوانی را دیدم پیراهنی خلق پوشیده و گفت دانی که
غریبان را حق بود فردا بفلان محلت از خانهٔ من نشان خواه من مرده باشم مرا بشوی
و این پیراهن مرا کفن کن و دفن کن دیگر روز برفتم همچنان بود او را بدست خویش
بشستم و آن پیرهن او را کفن کردم و دفن ساختم چون خواستم که باز گردم دامنم بگرفت
و گفت ای فتح اگر مرا نزدیک حق تعالی منزلتی بود ترا مکافاتی کنم بدین که در حق من
کردی پس گفت که مرد چنان میرد که زیسته باشد این بگفت و خاموش شد و
نقلست که روزی میگریست و اشک خون آلود از دیده او می آمد گفتند
ای فتح چرا پیوسته گریانی گفت چون از گناه خویش یاد آرم از دیدهٔ من خون روان
شود که نباید که گریستن من بریا بوده نه باخلاص و نقلست که کسی فتح را پنجاه درم
آورد گفت در خبر است که هر کرا بی سؤال چیزی دهند اگر رد کند بر خدای تعالی رد کرده
باشد یک درم برگرفت و باقی باز داد و گفت با سی پیر صحبت داشتم که ایشان از جملهٔ ابدال
بودند همه گفتند پرهیز از صحبت خلق و همه بکم خوردن فرمودند و گفت ای مردمان
هر که طعام و شراب از بیمار باز گیرد نمیرد گفتند آری گفت همچنین هر که دل خود را از
علم و حکمت و سخن مشایخ باز گیرد بمیرد آن دل و گفت وقتی سؤال کردم از زاهدی
که راه بخدای تعالی چگونه است گفت ویحک آنجا که روی آوری آنجاست و گفت
که اهل معرفت آن قوم‌اند که چون سخن گویند از خدای گویند و چون عمل کنند از برای خدا
کنند و چون طلب کنند از خدای کنند و گفت هر که مواظبت و ملازمت کند بر دل آنجا
شادی محبوب پدید آید و هر که خدای را برگزیند بر هوای خویش از آنجا دوستی خدای تعالی
پدید آید و هر که آرزومند بود بخدای روی بکار اندازد هر که جز اوست و چون فتح وفات

کرد او را بخواب دیدند گفتند که خدای تعالی با تو چه کرد گفت حق تعالی مرا فرمود که چرا چندین گریستی گفتم الهی از شرم گناهان خویش حق تعالی فرمود که یا فتح فرشتهٔ موکل گناهان ترا فرموده بودم تا بر تو هیچ گناه ننویسد از بهر گریستن بسیار تو

در ذکر احمد حواری رحمة الله علیه

آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبهٔ تواری قطب وقت احمد حواری رحمة الله علیه یگانهٔ وقت بود و در فنون علوم عالم و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود و در روایات احادیث مقتدا و مرجع اهل عهد بود و از اکابر مشایخ شام بود و بهمه زبانها محمود بود تا بحدی که جنید رحمة الله علیه گفت احمد حواری ریحان شام است و او مرید سلیمان دارائی بود و با سفیان عیینه صحبت داشت و سخن او را در دلها اثری عجیب بود در ابتدا بتحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجهٔ کمال رسید پس کتب بدریا انداخت و گفت نیکو دلیلی و راهبری بودی مرا اما بعد از رسیدن بمقصود مشغول بودن بدلیل محال باشد که دلیل تا آنگاه باید که مرید در راه بود چون پیشگاه پیدا آمد درگاه و راه را چه قیمت پس کتب بدریا انداخت و بسبب آن رنجهاء عظیم کشید و مشایخ گفتند که این در حال سکر بوده است و نقلست که میان سلیمان دارائی و احمد حواری عهد بود که هیچ چیز احمد او را خلاف نکند یک روز سلیمان در حالی بود احمد گفت تنوری تافته اند احمد برفت در آنجا نشست چون بر آن حال زمانی بر آمد سلیمان را از احمد یاد آمد گفت طلبش کنید طلب کردند نمی یافتند یادش آمد گفت در تنور نگرید که با من عهد کرده است که مخالفت نکند چون نگاه کردند در تنور بود و موئی برو نسوخته بود و نقلست که گفت کنیزکی را بخواب دیدم در غایت جمال که نوری از و لامع

بود گفتم ای کنیزک روی نیکو داری گفت ای احمد نیکوئی من از تست یاد داری که فلان
شب بگریستی من از آن آب دیدهٔ تو در روی مالیدم روی من چنین نورانی شد
و گفت بنده تایب نبود تا پشیمان نبود بدل و استغفار نکند بزبان و از عهدهٔ مظالم
بیرون نیاید و تا جهد نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از توبه و اجتهاد زهد و
صدق برخیزد و از صدق توکل برخیزد و از استقامت معرفت برخیزد و بعد از آن
لذات انس بود و بعد از انس حیا بود و بعد از حیا خوف بود از مکر و استدراج و در جملهٔ
این احوال از دل او مفارقت نکند از خوف آنکه نباید که این احوال از دل او برود
و بر او زوال آید و از لقای حق باز ماند و گفت کسی که بشناسد آنچه از آن بباید ترسیدن
آسان شود بر وی دور بودن از هر چه او را از آن نهی کرده اند و گفت هر که عاقل تر بود
بخدای تعالی عارف تر بود و هر که بخدای عارف تر بود زود بمنزل رسد و گفت رجا قوت
خایفانست و گفت فاضلترین گریهٔ بنده بود در فوت شدن اوقاتی که نه در
موافقت بوده است و گفت هر که بدنیا نظر کند بنظر ارادت دوستی حق تعالی نور
فقر و زهد از دل او بیرون برد و گفت دنیا چون مزبله است و جایگاه جمع آمدن
سگانست و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر حاصل دنیا نشیند از آنکه سگ از مزبله چون
حاجت خود روا کند و سیر گردد بازگردد و گفت هر که نفس خود را نشناسد او در دین خود در
غرور بود و گفت مبتلا نگرداند حق تعالی بنده را بچیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی و
گفت اغنیا مرگ را کراهیت داشته اند که از ذکر حق باز می مانده اند و گفت نشان دوست
داشتن مر خدای تعالی را نشان دوست داشتن طاعت او بود و گفت هیچ دلیلی نیست
بشناختن خدای جز خدای تعالی اما دلیل طلب کردن از برای آداب خدمت اوست و گفت
هر که دوست دارد که او را بخیر کردن بشناسد مشرک بود در عبادت خدای تعالی از بهر آنکه
هر که خدا را بدوستی بپرستد دوست ندارد که خدمت او هیچکس ببیند جز مخدوم و السلام

در ذکر احمد خضرویه رحمة الله علیه

آن جوانمرد راه آن پاکباز درگاه آن متصرف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب
فتوت شیخ احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان
طریقت بود و مشهوران فتوت و سلطانان ولایت بود و از مقبولان قربت و در
ریاضات مشهور و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصانیف بود و هزار مریدش بود
که هر هزار بر روی آب میرفتند و در هوا می پریدند همه صاحب کرامات و در ابتدا مرید
حاتم اصم بود و با ابو تراب صحبت داشته بود و از ابو حفص پرسیدند که ازین طایفه کرا
دیدی گفت هیچکس را ندیدم بلند همت تر و صادق احوال تر از احمد خضرویه و هم ابو حفص
گفت که اگر احمد نبودی فتوت و مروت ظاهر نگشتی و احمد جامه بشکل لشکریان پوشیدی
و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و از دختران امراء بلخ بود توبه کرده بود و کس باحمد
فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار کس باحمد فرستاد که من ترا مردانه
ترازین پنداشتم که راه حق بینی راهبر باش نه راه بر احمد کس فرستاد و او را از پدرش بخواست
پدرش بحکم تبرک او را باحمد داد و فاطمه ترک شغل دنیا بگفت و بحکم عزلت با احمد بیارامید
تا احمد را قصد زیارت بایزید افتاد فاطمه با او برفت چون پیش بایزید آمدند نقاب
فاطمه از رخ برداشت و با بایزید گستاخ وار در سخن آمد احمد از آن متغیر شد و غیرتی در
دلش مستولی گشت گفت ای فاطمه این چه گستاخی بود که با بایزید کردی فاطمه گفت
از آنکه تو محرم طبیعت منی و او محرم طریقت من از تو بهوا رسم و از و بخدای دلیل
برین سخن آنست که او از صحبت من بی نیازست و تو بمن محتاج و پیوسته بایزید
با فاطمه گستاخ بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه افتاد که حنا بسته بود گفت
یا فاطمه از برای چه حنا بسته گفت یا بایزید تا این غایت که تو دست و حنای من ندیده بودی

مرا با تو انبساط بود و اکنون که ترا نظر برین افتاد صحبت ما بر تو حرام شد و اگر کسی را اینجا خیالی افتد
پیش ازین گفته ایم که بایزید گفت که از خدای درخواست کردم تا مؤنت زنان از من بازگیرد
تا چنان شد که زنان را و دیوار را در چشم من یکسان گردانیده است چون کسی چنین بود او از
کجا زن بیند پس احمد و فاطمه از آنجا به نیشابور آمدند و اهل نیشابور را با احمد خوش بود و چون
یحیی بن معاذ رازی رحمة الله علیه به نیشابور آمد و قصد بلخ داشت احمد خواست که او را دعوتی
سازد با فاطمه مشورت کرد گفت دعوت یحیی را چه باید فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند
و حوایج و شمع و عطر و با این همه نیز بیست خر باید تا بکشیم احمد گفت خر باری چه معنی دارد گفت
چون کریمی بمهمان آید باید که سگان محلت را نیز از آن نصیبی بود این فاطمه در فتوت چنین بود
لاجرم بایزید گفت که هرکه میخواهد که مردی را در لباس زنان بیند گو در فاطمه نگر نقل است
که احمد گفت مدتی مدید نفس خود را قهر کردم روزی جماعتی بغزا میرفتند رغبتی عظیم در من پدید آمد
و نفس احادیثی که در شان صواب غزا بود بر من میخواند و پیش من می آورد گفتم از نفس نشاط طاعت
نیاید این مکریست دیگر گفتم مگر از آنست که او را پیوسته بروزه میدارم از گرسنگی طاقتش نمانده
میخواهد سفر کند تا روزه گشاید گفتم بسفر روزه نگشایم نفس گفت روا دارم عجب داشتم گفتم
از بهر آن میگوید که من او را شب نماز میفرمایم خواهد که بسفر رود تا شب بخسپد و بیارامد گفتم
تا روز بیدار دارمت گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر از آن میگوید تا با خلق بیامیزد
که در تنهایی ملول گشته است با خلق خواهد که انس گیرد گفتم هر جا که روم بویرانه فرود آیم
و با خلق ننشینم گفت شاید عاجز آمدم بتضرع بحق بازگشتم تا از مکر نفس مرا آگاه کند پس
حق تعالی او را مقر گردانید تا با من گفت که تو مرا بخلافهای مراد هر روز صد بار
میکشی و خلق آگاه نی باری یکبار در غزا کشته شوم و باز رهم و همه جهان پر آوازه
شود که زهی احمد خضرویه که درجه شهدا یافت گفتم سبحان آن خدایی که نفسی را آفریند
در زندگانی منافق و بعد از مرگ هم منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه بدان جهان

پنداشتم که طاعتی می‌کنم ندانستم که زناری می‌بندم پس خلاف او که میکردم زیادت کردم و
نقل است که گفت یکبار به بادیه بتوکل فرو رفتم چون پاره‌ای برفتم خاری ازمغیلان
در پایم شکست بیرون نکردم و گفتم توکل باطل شود همچنان میرفتم پایم آماس گرفت لنگان لنگان
بمکه رفتم و حج بگذاردم و بازگشتم و جمله راه چیزی ازوی بیرون می‌آمد و من برنجی تمام میرفتم
و می‌ساختم تا مردمان بدیدند و آن خار از پای من بیرون کردند من پای مجروح شده روی
به بسطام آوردم و نزدیک بایزید درآمدم چون بایزید را چشم بر من افتاد تبسمی کرد و گفت آن
اشکال که بر پایت نهادند چه کردی گفتم اختیار خود با اختیار او بازگذاشتم شیخ گفت ای مشرک
یعنی ترا وجودی و اختیاری هست این شرک نبود و نقل است که گفت عذر درویشی
خویش را مهمان دار پس گفت درویشی در ماه رمضان توانگری را بانجا نبرده بود و در خانهٔ وی جز نانی
خشک نبود چون توانگر بازگشت صرهٔ زر بدرویش فرستاد درویش باز فرستاد و گفت این سزای
آن کس است که سر خویش با چون توئی آشکارا کند ما این درویشی را بهر دو جهان نفروشیم و نقل است
که دزدی در خانهٔ او درآمد بسیار بگشت هیچ نیافت چون ناامیدی بازمیگشت احمد گفت ای برنا
دلو برگیر و آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول شو تا چون چیزی برسد بتو دهیم تا تهیدست
از خانهٔ ما بیرون نروی برنا همچنان کرد چون روز شد خواجهٔ صد دینار بیاورد و بشیخ داد شیخ
گفت بستان ای برنا که این جزای یک شب نماز تست دزد را حالتی پدید آمد و لرزه بر اعضای
او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم یک شب از بهر خدای کار کردم مرا چنین اکرام
کرد توبه کرد و بخدای بازگشت و زر قبول نکرد و از مریدان شیخ شد و نقل است که یکی از
بزرگان گفت که احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته و بزنجیرهای زرین آن گردون را
فرشتگان می‌کشیدند در هوا گفتم یا شیخ بدین منزلت کجا میروی گفت بزیارت دوستی
گفتم ترا با چنین مقام بزیارت کسی چه احتیاج گفت اگر من نروم او بیاید آنگاه درجهٔ
زایران او را بود نه مرا و نقل است که یکبار در خانقاهی آمد با جامهٔ خلق و از رسم صوفیان

فارغ و بوظایف حقیقت مشغول اصحاب خانقاه بباطن با او انکار کردند و با شیخ خود گفتند
که او از اهل خانقاه نیست تا بود .. ی احمد بسر چاه رفت دلوش در چاه افتاد خادم او را
برنجانید احمد پیش شیخ آمد و گفت فاتحه برخوان تا دلو از چاه برآید شیخ متوقف شد که این
چه التماس است احمد گفت اگر تو نمیخوانی اجازت ده تا من بخوانم شیخ اجازت داد احمد
فاتحه برخواند دلو بر سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه از سر بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که
خرمن جاه ما در برابر دانهٔ تو کاه شد احمد گفت یاران را بگوی تا به چشم حقارت در مسافران
ننگرند من خود رفتم و نقل است که یکی پیش احمد آمد و گفت رنجورم و درویش مرا
طریقی آموز تا ازین محنت برهم گفت نام هر پیشه که هست بر کاغذی نویس و در توبره
کن و پیش من آر مرد برفت و همچنان کرد احمد دست در توبره کرد کاغذی برآمد
بر آنجا نام دزدی نوشته بود احمد گفت ترا دزدی میباید کرد مرد عجب ماند
و گفت شیخ وقت مرا دزدی میفرماید چاره نباشد نزدیک دزدان رفت که راه
زدندی و گفت که مرا بدین کار رغبتی هست مهتر دزدان گفت که این کار را یک
شرطست که هرچه بفرماییم بکنی گفت چنان کنم چند روز با ایشان می بود تا
کاروانی بزدند و شخصی را که در آن میان مال بسیار داشت بگرفتند و بیاوردند
و آن نوپیشه را گفتند که این را گردن بزن آن مرد توقف میکرد و با خود گفت که
این امیر دزدان چند کس را کشته باشد اگر من او را بکشم بهتر که اینمرد بازرگان را مرد درین
اندیشه بود که بازرگان گفت اگر بکاری آمده مسک باش و الا از پی کاری دیگر رو
مرد گفت چون فرمان می باید برد فرمان حق اولیتر که فرمان مهتر دزدان شمشیر بکشید و
سر مهتر دزدان بینداخت دزدان دیگر چون آن بدیدند بگریختند و بازرگان خلاص
یافت و آن مالها بسلامت بدو باز رسید و نعمتی تمام بدین مرد داد چنانچه مستغنی شد
و نقل است که وقتی درویشی مهمان احمد آمد احمد هفتاد شمع برافروخت درویش

گفت مرا این هیچ خوش نمی آید که تکلف با تصوف نسبت ندارد احمد گفت برو و هرچه نه از بهر
خدای برافروخته ام بکش آن شب آن درویش تا بامداد آب و خاک بر آن شمعها
میزد یک شمع باز نتوانست نشاند دیگر روز درویش را گفت کاین همه تعجب چیست برخیز
تا عجایب بینی برخاستند و میرفتند تا بدر کلیسائی رسیدند مهتر ترسایان نشسته بود
چون احمد را بدید با اصحاب گفت درآیید و خوانی بنهاد گفت بخورید احمد گفت که دوستان
با دشمنان چیزی نخورند گفت اسلام عرضه کن پس اسلام آورد و از قوم او هفتاد
تن اسلام آوردند آن شب احمد بخواب دید که حق تعالی گفت ای احمد از برای ما هفتاد
شمع درگرفتی ما از برای تو هفتاد دل بنور ایمان برافروختیم و نقل است که احمد
گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر از یک آخر علف میخوردندی گفت خواجه تو کجا بودی
گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق میان ما آن بود که ایشان میخوردند و میخندیدند و بر هم
میجستند و نمیدانستند و من میخوردم و میگریستم و سر بر زانو نهاده بودم و میدانستم و گفت
هر که خدمت درویشان کند بسه چیز مکرم شود تواضع و حسن ادب و سخاوت و گفت
هر که خواهد که خدای با او بود گو صدق را ملازم باش که میفرماید اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصّٰادِقِینَ
و گفت هر که صبر کند بر صبر خویش او صابر بود نه آنکه صبر کند و شکایت کند و گفت صبر زاد مضطر
است و رضا درجه عارفانست و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری و را
بدل و یاد کنی او را بزبان و همت بریده گردانی از هرچه غیر اوست و گفت بیچاره تر کسی
آنست که خلق او بیشتر است و گفت غیبت کسی که حق او را مطالبت کند بالای خویش
چون کسی که مطالبت کند بنعمای خویش و از وی سوال کردند که علامت محبت چیست
گفت آنکه عظیم نبود هیچ چیز از دو کون در دل او از بهر آنکه دل او پر بود از ذکر خدای تعالی
و آنکه هیچ آرزو نبود او را مگر خدمت او از جهت آنکه نبیند عز دنیا و آخرت مگر در
خدمت و آنکه نفس خود را غریب بیند اگرچه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس

بدانچه او در آنست موافق او نبود در خدمت دوست او و گفت دلها رونده است یا گرد عرش گردد یا گرد پاکی و گفت دلها جایگاههاست چون از حق پر شود پدید آرد زیادتی انوار آن بر جوارح و هر گاه که از باطل پر شود پدید آورد زیادتی ظلمات آن بر جوارح و گفت هیچ خواب نیست گرانتر از خواب غفلت و هیچ مالک نیست بقوت تر از شهوت و اگر گرانی غفلت نبود هرگز شهوت ظفر نتواند یافت و گفت تمام بندگی در آزادیست و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت شما را در دنیا و دین در میان دو متضاد زندگانی می باید کرد و گفت طریق هویداست و حق روشنست و داعی شنونده است پس بعد ازین تحیری نیست الا از کوری و پرسیدند که کدام عمل فاضلتر است گفت نگاه داشتن سر از التفات کردن بچیزی غیر الله و یک روز در پیش او برخواندند که فَفِرّوا اِلَی الله گفت تعلیم میدهند که بهترین مفری درگاه خدایست و کسی گفت مرا وصیتی کن گفت بمیران نفس را تا زنده گردی و چون او را وفات نزدیک رسید هفتاد هزار دینار وام بود که همه بمساکین و مسافران داده بود و چون در نزع افتاد غریمانش بیکبار بر سر بالین او جمع شدند احمد در آن حال در مناجات آمد و گفت الهی مرا ابری و گرو ایشان جان منست چون وثیقت از ایشان میستانی کسی را برگمار تا حق ایشان بجای آورد آنگاه جان من بستان درین سخن بود که کسی در بکوفت که غرما شیخ بیرون آیند همه بیرون شدند و زر خویش تمام بگرفتند چون وام گذارده شد احمد جان تسلیم کرد رحمة الله علیه

در ذکر ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه

آن مبارز صف بلا آن مرد میدان معنی آن فرد دیوان تقوی آن محقق حق و بنی قطب وقت ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه از عیاران پیشگان طریقت و از مجردان

راه بلا بود واز سیاحان بادیه فقرا واز سیدان این طایفه بود واز اکابر مشایخ خراسان بود
ودر مجاهده وتقوی قدمی راسخ داشت ودر اشارات وکلمات نفسی عالی وحیل موقف
ایستاده بود وچندین سال هرگز سر بر بالین ننهاده بود مگر در حرم یکبار. در سجده گاه بخواب شد
قومی از حوران خواستند که خود را بروی عرضه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است
بحق حی غفور که ندارم پروای حور حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما یاران ما
شماتت میکنند که بشنوند که ما را پیش تو قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن
نیست که شما را پیش ازین قبولی بود یا او را پروای شما بود بروید تا فردا که در بهشت
قرار گیرد و بر سریر مملکت نشیند آنگاه بیایید و تقصیری که رفته است بجای آرید ابوتراب
گفت ای رضوان اگر من به بهشت فرو آیم کو خدمت کنید. و ابن جلا گوید که سیصد پیر را
دیدم در میان ایشان هیچکس بزرگتر از چهار کس نبود اول ایشان ابوتراب بود و ابن
جلا گوید که چون ابوتراب در مکه آمد تازه وخوش روی بود گفتم طعام کجا خوری گفت بصره
و دیگر بغداد و دیگر اینجا و نقل است که چون از اصحاب خود چیزی دیدی که کراهیت
داشتی خود توبه کردی و در مجاهده افزودی وگفتی این بیچاره بشومی من در بلا افتاد و اصحاب
را گفتی که هر که از شما مرقعی پوشید سؤال کرد و هر که در خانقاه نشست سؤال کرد و هر که از مصحف
قرآن خواند سؤال کرد یک روز یکی از اصحاب او بعد از سه شبانروز که هیچ نخورده بود دست
بپوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را نشائی ترا ببازار باید شد وگفت میان من و
خدای عهدیست که چون دست بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد وگفت هیچ آرزو را بر دل
من دست نبوده است مگر وقتی در بادیه میرفتم آرزوی نان گرم و بیضه مرغ بر دلم
گذر کرد اتفاقا راه گم کردم و بقبیله افتادم جمعی ایستاده بودند و فریاد میکردند چون مرا
دیدند در من آویختند وگفتند کالای ما تو برده و دزدی همانا کالای ایشان برده بود
پس دویست چوب مرا زدند و در آن میان پیری از آن قبیله بر من بگذشت نزدیک آمد و مرا

بشناخت فریاد برآورد که این شیخ الشیوخ طریقت است این چه بی ادبی است که با سید
صدیقان طریقت میکنید آن قوم فریاد برآوردند و عذر خواستند گفتم ای برادران بحق دوستی
اسلام که هرگز وقتی خوشتر ازین بر من نگذشت و تا سالها بود میخواستم که نفس را بکام خویش
ببینم اکنون دیدم پس آن پسر مرا بخانه برد و دستوری خواست تا طعامی آرد پس رفت
و نان گرم و بیضه مرغ پیش من آورد خواستم که دست دراز کنم آوازی شنیدم که ای
ابوتراب بخور بعد از ده ضربت تازیانه و هر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت بی ده ضربت
تازیانه نخواهد بود و نقل است که بوتراب را چند پسر بود و در عهد او گرگ مردم
خوار پدید آمده بود و چند پسرش را بدرید روزی بر سر سجاده نشسته بود گرگ قصد
او کرد او را خبر کردند او التفات نکرد گرگ چون او را دید بازگشت و برفت نقل است
که یکبار با مریدان در بادیه میرفت اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو سازند بشیخ
مراجعت نمودند شیخ خطی بکشید آب بر جوشید بخوردند و وضو ساختند و ابوالعباس گوید که با ابو
تراب در بادیه بودم یکی از اصحاب گفت که تشنه ام شیخ پای بر زمین زد چشمه آب پدید آمد
مرد گفت مرا چنین آرزو است که آب بقدح خورم شیخ دست بر زمین زد قدحی برآمد از آبگینه
سپید که از ان نیکوتر نباشد وی آب خورد و ما را آب داد و آن قدح تا مکه با ما بود ابوتراب رحمة الله
ابوالعباس را گفت اصحاب تو چه میگویند درین کارها که حق تعالی با اولیای خویش میکند از
کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی ابوتراب گفت هر که بدین
ایمان نیارد کافر بود و یکبار مریدان در بادیه گفتند یا شیخ که گزیر نیست از قوت شیخ
گفت گزیر نیست از آنچه گزیر نیست ابوتراب گفت که شبی در بادیه میرفتم و شبی
تاریک بود و سیاهی دیدم چندانکه مناره ای ترسیدم گفتم تو پری یا آدمی گفت تو
مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان از غیر خدای تعالی ترسد پس دل من بخویش
باز آمد دانستم که فرستاده غیب است تسلیم کردم و خوف از من برفت و گفت تمامی

دیدم دریا دیه بی زاد و راحله گفتم اگر او را بحق تعالی یقین نبودی هلاک گشتی پس گفتم
ای غلام بچنین جائی بی زاد و راحله گفت ای پیر سر بر دار تا جز خدای هیچکس را بینی
گفتم اکنون هیچکس را این یقین که تو داری نباشد هر کجا که خواهی میروی و گفت
مدت بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کسی را چیزی دادم گفتند چگونه گفت
اگر میگرفتم از و میگرفتم و اگر نمی گرفتم از و نمی گرفتم و گفت روزی طعام بر من عرضه
کردند منع کردم چهارده روز گرسنه ماندم از شومی آن منع کردن و گفت هیچ میدان
مرید را مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس و هیچ فساد بمرید راه نیافت الا
بسبب فساد سفرها باطل و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر
و کبایر نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن عبارات
و الفاظ میان تهی بی حقیقت قال الله تعالی وَاِنَّ الشیاطین لیوحون
اِلی اَوْلِیَآئِهِمْ لِیُجَادِلُوکُمْ و گفت هرگز هیچ کس برضای خدای
تعالی نرسد اگر دنیا را در دل او یک ذره مقدار بود و گفت چون بنده صادق
بود در عمل حلاوت یابد پیش از آنکه عمل کند و اگر اخلاص بجای آرد در آن عبادت
حلاوت یابد در آن وقت که آن عبادت کند و گفت شما سه چیز دوست
میدارید و آن سه چیز از شما نیست نفس را دوست میدارید و نفس
بندهٔ خدایست و روح را دوست میدارید و روح از آن خدایست و مال را
دوست میدارید و مال از آن خدایست و دو چیز طلب میکنید و نمی یابید
شادی و راحت و این هردو در بهشت خواهد بود و گفت سبب وصول بحق تعالی
هفده درجه است ادنی آن اجابت است و اعلای آن توکل کردنست بر خدای
بحقیقت و گفت توکل آنست که خود را در دریای عبودیت افکنی و دل در خدای بسته
داری اگر دهد شکر کنی و اگر باز گیرد صبر کنی و گفت هیچ چیز عارف را تیره نکند

و همه تیره کیها بوی روشن گردد و گفت قناعت گرفتن توشست از خدای و گفت از دلهایست
که زنده است بنور فهم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادت نافع تر از اصلاح خاطر و گفت
اندیشهٔ خود را نگاه دار زیرا که مقدمهٔ همه چیزها ست که هر کرا اندیشه درست شد بعد از آن
هر چه بر وی رود از افعال و احوال همه درست بود و گفت خدا گویا گرداند علما را در هر روزگاری
مناسب اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که مثل تست و حقیقت
فقر آنست که محتاج باشی بهر که مثل تست و نقلست که کسی گفت ترا هیچ حاجت هست شیخ گفت مرا بتو که مثل تو
حاجت نباشد که مرا بخدای حاجت نیست یعنی در مقام رضا ام یعنی با حاجت چکار و گفت فقیر نیست که قوت او
آن بود که بیابد و لباس او آن بود که عورت پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد
و نقلست که وفات او در بادیهٔ بصره بود از پس چند سال جماعتی
بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده و روی بقبله کرده و لب خشک شده
و رکوه در پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباع گرد او ناگشته رحمة الله علیه

در ذکر یحیی معاذ الرازی رحمة الله علیه

آن چشمهٔ روضهٔ رضا آن نقطهٔ کعبهٔ رجا آن ناطق حقایق آن واعظ خلایق آن
مربد مراد یحیی معاذ رحمة الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عظیم داشت و بسطی با قبض
آمیخته و رجای غالب و کار خایفان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود و
گستاخ درگاه بود و وعظی شافی داشت و او را یحیی واعظ گفتندی و در علم و عمل قدمی
راسخ داشت و بلطایف و حقایق مخصوص بود و بمجاهده و مشاهده موصوف و صاحب
تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی گیرا داشت تا بحدیکه مشایخ گفته اند که خدای را دو یحیی
بودند یکی از انبیا و یکی از اولیا یحیی ذکریا صلوات الله علیهما طریق خوف چنان
سپرد که همه صدیقان بخوف او از فلاح خویش نومید گشتند و یحیی معاذ طریق

رجا را چنان سلوک کرد که دست همه مدعیان رجا را در خاک مالید گفتند حال یحیی ذکریا معلوم است حال این یحیی چگونه بود گفت بمن رسیده است که هرگز او را جاهلیت نبوده هرگز او کبیره نرفت در معامله و ورزش آن جدی عظیم داشت که کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتند ای شیخ مقاومت رجا و معاملت خایفان چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و خوف و رجا دو قایمهٔ ایمانند محال باشد که کسی در ورزش رکنی از ارکان ایمان در ضلالت افتد خایف عبادت کند ترس قطیعت را و راجی امید وارد وصلت را تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید نه رجا و چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجا نبود و هیچکس از مشایخ این طایفه از پس خلفا راشدین بر منبر نشد مگر او **نقل است** که روزی بر منبر آمد چهار هزار مرد حاضر بودند بنگریست و از منبر فرود آمد گفت برای آنکس که بر منبر آمده ایم حاضر نیست **نقل است** که برادری داشت بمکه رفته بود و مجاور شده بود پس بیحیی نامهٔ نوشت که مرا سه چیز آرزو بود و از آن یافتم یکی مانده است دعا کن تا آن نیز بیابم و آن سه آرزو یکی آن بود که در آخر عمر در بقعهٔ مبارک بگذارم بحرم کعبه آمدم که فاضلترین بقاعست و دیگر آرزو آن بود که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند و آب از بهر وضو ساختن من آماده کند کنیزکی شایسته خدا داد و ارزانی داشت سیوم آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا ببینم باشد که خدای تعالی روزی کند یحیی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی بهترین بقاع داشتم تو بهترین خلق باش و بهر بقعه که خواهی میباش بقعه بمردان عزیز شود نه مردان ببقعه و آنکه گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا مروت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نکردی و از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نکردی ترا خادم میبایدبود مخدومی آرزو میکنی مخدومی از صفات حق است و خادمی از صفات بنده بنده را بنده باید بود و چون بنده صفات حق آرزو کند فرعونی بود و دیگر آنکه گفتی که مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا از خدا خبر بودی من ترا یاد نیامدی تو با حق تعالی چنان صحبت دار که ترا از برادر یاد نیاید که آنجا

که فرزند قربان میباید کرد تا برادر را چه رسد اگر او را یافته‌ام چه میکنی و اگر نیافته از من ترا چه شود
نقل است که یکبار بدوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابست و آخرت چون بیداری
هر که در خواب بیند که میگرید تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و شاد گردد و تو در خواب دنیا
بگریی تا در بیداری آخرت بخندی و شاد گردی نقل است که یحیی دختری داشت
روزی مادر را گفت که مرا فلان چیز میباید مادر گفت از خدای خواه گفت ای مادر شرم دارم
که حاجت نفسانی خواهم از خدای تعالی تو بده که آنچه تو دهی هم از اوست نقل است
که یحیی وقتی با برادر بدر دهی بگذشت برادرش گفت خوش دهی است یحیی گفت خوشتر ازین
ده دل آنکس است که ازین ده فارغست کالغنی بالملک عن الملک نقل است که یحیی را
بدعوتی بردند و او مردی بود که چیزی کم خوردی الحاح کردند گفت ما یکدم تازیانه
ریاضت از دست ننهیم که این هوای نفس را در کمینگاه مکر خود نشسته است اگر یک عنان
بوی رها کنیم ما را در ورطه هلاک اندازد و شبی شمعی پیش او نهاده بودند بادی درآمد و شمع را
بنشاند یحیی در گریه آمد گفتند چرا میگریی همین ساعت باز در گیریم گفت ازین نمی گریم از آن میگریم
که شمعهای ایمان و چراغهای توحید که در سینه‌ها افروخته اند می‌ترسم که از مهب بی‌نیازی
بادی در آید همچنین وا را فرو نشاند روزی پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت حبه نیرزد
گفت اگر ملک الموت نیستی دنیا بحبه نیرزیدی پس گفت الموت جسر یوصل الحبیب
الی الحبیب گفت مرگ جسری است که دوست را بدوست رساند و یک روز
بدین آیت رسید آمنا برب العالمین گفت ایمان یکساعت از محو کردن کفر دویست
ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله از محو گناه هفتاد ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی
روز قیامت گوید که چه چیز خواهی گویم خداوندا آن میخواهم که مرا بقعر دوزخ فرستی و
بفرمائی تا از برای من سراپرده‌ای آتشین بزنند و در آن سراپرده کرسی آتشین بنهند و چون
ما در قعر دوزخ بر سریر مملکت بنشینیم در نظر ما تا تملک نفس بزنیم از آن آتش که در سر

ما ودیعت نهاده تا مالک را و خزانهٔ دوزخ را بحکم عدم بریم و اگر این حکایت را از نص
سندی خواهی خبر یا مومن فان نورک اطفأ لهبی تمام است و گفت اگر دوزخ بمن بخشند هیچ
عاشق را نسوزم از بهر آنکه عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سایلی گفت اگر
عاشقی را جرم بسیار بود نسوزی گفت نی از بهر آنکه آن جرم باختیار نبوده است
که کار عاشقان اضطراری بود نه اختیاری و گفت هر که شاد شود بخدمت خدای جمله
اشیا بخدمت او شاد شوند و هر کرا چشم روشن شود بخدای تعالی جملهٔ اشیا چشم روشن
شوند بنظر کردن در وی و گفت نیست کسیکه در خدای متحیر شود همچون کسی که متحیر شود
در عجایبی که بر وی میگذرد و گفت خدای ازان کریمتر است که عارفانرا دعوت کند بطعام
بهشت که ایشانرا همتی است که جز بدیدار خدای سر فرو نیارند و گفت براندازه
آنکه تو خدای را دوست داری خلق ترا دوست دارند و بقدر آنکه تو از خدای ترسی
خلق از تو بترسند و بر قدر آنکه تو بخدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر کرا شرم
دارد از خدای در حال طاعت خدای تعالی شرم کرم دارد که او را عذاب کند از
هر گناه و گفت حیا بنده حیا ندم بود و حیاء خدای حیا کرم و گفت گمان بنده
بخدای بر قدر معرفت بود بکرم خدای و نبود هرگز کسی که ترک گناه کند برای نفس خویش
که بر نفس خویش ترسد چون کسیکه ترک گناه کند از شرم خدای که میداند که خدای او را
می بیند در چیزی که نهی کرده است پس او از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود و گفت
گمان نیکو بخدای نیکوترین گمانها است چون با اعمال شایسته و مراقبت بهم بود و اگر
بغفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او در خطر اندازد و گفت از عمل نیکو گمان نیکو خیزد
و از عمل بد گمان بد و گفت مغبون آن کس است که مهمل گذارد روزگار خویش ببطالت و
مسلط گرداند جوارح خود را بر هلاکت و بمیرد پیش از آنکه بهوش آید از جنایت و گفت
عبرت بخروار است و کسیکه بعبرت نگرد بمثقال و هر که بعبرت نگیرد بمعاینه پند نپذیرد

نصیحت و هر که اعتبار گیرد بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور باش از صحبت سه قوم
یکی علماء غافل دوم فقراء مداهن سیوم متصوفه جاهل و گفت تنهائی آرزوی صدیقانست
و انس گرفتن بخلق وحشت ایشان و گفت سه خصلت از صفت اولیاست اعتماد کردن به
خدای تعالی در همه چیزها و بی نیاز بودن از همه چیزها و رجوع کردن بدو در همه چیزها و
گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که هیچ نخریدندی
جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و اصحاب آخرت را
خدمت احرار و زهاد و ابرار و بزرگواران کنند و گفت مرد حکیم نبود تا جمع نبود در وی سه
خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت در توانگران نگرد نه بچشم حسد دوم آنکه بچشم شفقت در زنان نگرد
نه بچشم شهوت سیوم آنکه بچشم تواضع در درویشان نگرد نه بچشم کبر و گفت هر که خیانت
کند خدای را در سر خدای پرده او بدرد در آشکارا و گفت چون بنده داد انصاف خدای بدهد از نفس
خدای او را بیامرزد و گفت با مردمان آن سخن گوئید که دنیا را این سخن بسیار که آید و گفت
چون عارفان با خدای دست از ادب بدارند هلاک شوند و گفت هر کرا توانگری بخدای
بود همیشه توانگر است و هر کرا توانگری بکسب خویش بود همیشه فقیر است باول مجد و ما نرا
میخواهد و بآخر بجاهد انرا چنانکه گفت خدای را در سرای نعمت فضلست و در سرای نعمت نظیر
تو اگر بنده باشی در سرای او باش و گفت عجب میدارم از آن موحدان که در دوزخ زبانه زنند که چگونه بسوزد
آتش از صدق توحید ایشان و گفت سبحان آن خدائی که بنده گناه کند و خدا از وی شرم دارد
کرم و گفت گناهی که ترا محتاج گرداند بدو دوستر دارم از عملی که بدو نازند و گفت هر که خدای را دوست
دارد نفس را دشمن دارد و گفت ولی خدای مرائی و منافق نبود چنین کس را دوست کم بود
و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی خواستن از وی یا او را گفتن که ما را بدعا یاد دار
یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید مدارا کردن و یا حاجت آید عذر خواستن از وی در زلتی که از
تو ظاهر شود و گفت نصیب مؤمن از تو سه چیز باید که بود یکی آنکه اگر منفعتی نتوانی رسانیدن

مضرتی نرسانی واگر شادش نتوانی کرد اندوهگینش نکنی واگر مدحش نگوئی نکوهش نکنی وگفت
هیچ حماقت بیش ازین نیست که تخم آتش اندازی وبهشت طمع داری وگفت یکی گناه بعد
از توبه زشت تر بود از هفتاد گناه پیش از توبه وگفت گناه مؤمن که میان بیم وامید بود
چون روباهی بود در میان دو شیر وگفت پسندیده است شمارا از داروها ترک گناه وگفت
عجب دارم از کسیکه پرهیز کند از طعام از بیم علت چرا پرهیز نکند از گناه از بیم عقوبت وگفت
کرم خدای در آفریدن دوزخ ظاهرتر است از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه هرچند به
بهشت وعده کرده است اگر بیم دوزخ نبودی یکتن بر طاعت نبودی وگفت دنیا
جایگاه اشتغال است وبنده پیوسته میان مشغولی امید وبیم است تا هرچه قرار گیرد
اما بهشت واما دوزخ وگفت جمله دنیا از اول تا آخر برابر یکساعت غم نیرزد پس چگونه بود
جمله عمر در غم بودن ازو با نصیب اندک ازو وگفت دنیا دوکان شیطانست زنهار
کز دوکان او چیزی ندزدی که از پس درآید ودین از تو بعوض باز ستاند وگفت دنیا خمر
شیطانست هرکه ازو مست شد هرگز او بهوش باز نیاید مگر در آخرت ومیان لشکر خدای
روز قیامت در ندامت وخسران وگفت دنیا چون عروسی است وجوینده او مشاطه
او وزاهد در دنیا کسی بود که روی او را سیاه کند وموی او را بکند وگفت در دنیا اندیشه
وغم است ودر آخرت عذاب وعقاب پس از وی راحت کی خواهد بود وگفت
خداوند میگوید که از من شکایت میکنید شمارا این پسندیده نیست که هردو جهان مراست
ومن شمارا وگفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است ودر کسب کردن بهشت عز نفوس
است ای عجب از کسیکه اختیار کند خواری ومذلت در طلب چیزی که باقی وجاوید
نخواهد بود وگفت شومی دنیا ترا بدان درجه است که آرزوی آن ترا از خدای مشغول میکند
تا بیافت دنیا ترا چه رسد وگفت عاقل سه تن اند آنکه ترک دنیا کند وآنکه بنیاد لحد
بنهد پیش از آنکه در لحد بود وآنکه خدایرا راضی گرداند پیش از آنکه بدو رسد وگفت دو

مصیبت است بنده را که اولین و آخرین سخت‌تر از آن نشنیده‌اند و آن وقت مرگ بود بنده را که مالی دارد گفتند آن دو مصیبت کدام است گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از وی بستانند دوم آنکه از یک یک ذره از آن مالش سؤال کنند و گفت دنیار و درم کژدم است دست بدان مکن تا افسون نیاموزی و اگر نه زهر او ترا هلاک کند گفتند افسون او چیست گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود و گفت طلب دنیا عاقل را نیکوتر از ترک دنیا جاهل را و گفت ای خداوندان علم و قصرهاتان قیصری و خانهاتان کسروی و عمارتهاتان شدادی و کبرتان عادی است این همه تان هست هیچ تان احمدی نیست و گفت جوینده این جهان همیشه در ذل معصیت است و جوینده آن جهان همه در عز طاعت است و جوینده حق همیشه در روح و راحت است و گفت صوف پوشیدن دکانیست و سخن گفتن در زهد پیشه و آنکه طاعت زیادت اظهار کند عرضه کننده است این همه نشانها است و گفت هرکه در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت تکبر کردن بر آنکس که بمال تکبر کند تواضع است و گفت از پایگاه افتادن بدان آن بود که از خود بر غلط افتند و گفت مرید را از سه چیز گزیر نیست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی که بدان زیستن تواند و عملی که بدان حرفتی تواند کرد اما خانه او خلوتست و کفاف او توکل و حرفت او عبادت و گفت مرید چون مبتلا گردد به بسیار خوردن ملائکه برو بگریند و هرکرا بحرص بر خوردن مبتلا کردند زود بود که بآتش شهوت سوخته گردد و گفت در تن فرزند آدم هزار عضو است جمله از شر و آن همه در دست شیطان است چون مرید گرسنه بود نفس را ریاضت دهد آن جمله اعضا خشک شود و بآتش گرسنگی جمله سوخته گردد و گفت گرسنگی نور است و سیر خوردن نار است و شهوت هیزم آن که از او آتش تولد کند آن آتش فرو ننشیند تا که خداوند او را نسوزد و گفت هیچ بنده سیر نخورد تا حق تعالی بهره وا زد چیزی که هرگز بعد از آن آن را نتواند یافت و

گفت گرسنگی طعام خدای تعالی است در زمین تنها، صادقان بدان قوت یابند
وگفت گرسنگی مریدانرا ریاضت است و تائبانرا تجربه است و زاهدانرا سیاست
است و عارفانرا مکرمت است وگفت پناه میگیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد گردانید
معدهٔ خود را از بسیار خوردن طعامهای الوان توانگران وگفت سه قوم‌اند یکی زاهد
دوم مشتاق سوم واصل زاهد معالجه بصبر کند و مشتاق معالجه بشکر کند و
واصل معالجه بولایت کند وگفت چون ببینی که مرید اشارت بعمل کند بدانکه طریق او
طریق ورع است و چون ببینی که اشارت بآیات میکند بدانکه طریق او طریق
ابدال است و چون بینی که اشارت بآلا میکند بدانکه طریق او طریق محبانست
و چون ببینی که تعلق او بذکر است بدانکه طریق او طریق عارفانست وگفت مادام
که تو شکر میکنی شاکر نه و غایت شکر تحیر است وگفت مرید آخرت را دل ساکن نشود
مگر در چهار موضع یا گوشهٔ خانه یا مسجدی یا گورستانی یا موضعی که هیچکس او را
نتواند دید پس با کسی که نشیند کسی باید که سیر نگردد از ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید چه
سخت‌تر گفت همنشینی اضداد وگفت بنگر انس خویش بخلوت و انس تو بحق در خلوت
اگر انس تو بخلوت بود و چون از خلوت بیرون آئی انس تو برود و اگر انس تو بخدای
تعالی بود همه جای ترا یکی بود دشت و کوه و بیابان وگفت تنهائی همنشین از صدیقان
است وگفت در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در وقت مکاشفه
مقدور حقایق رضا روی نماید چیزی وگفت هرکه امروز چیزیرا دوست
میدارد فردا از پس در آید پشیمان هرکه امروز چیزیرا دشمن دارد و فردا آنچه دوست
میدارد آن چیز بدو رسد وگفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین
در ورع است وگفت با خوی نیک معصیت زیان ندارد وگفت مقدار یک سپندان
دانه از دوستی نزدیک من دوست‌تر از آنست که هفتاد ساله عبادت بی دوستی گفت

اعمال محتاجست بسه خصلت علم و نیت و اخلاص و گفت بتوکل آزادی توان یافت از
بندگی و باخلاص استخراج جزا توان کرد و برضا دادن بقضا عیش را خوش توان گردانید و
گفت ایمان سه چیز است خوف و رجا و محبت و در ضمن خوف ترک گناهست تا از آتش
نجات یابی و در ضمن رجا در طاعت خوض کردنست تا بهشت و درجات یابی و در ضمن محبت
احتمال مکروهات کردنست تا رضای حق حاصل شود و گفت عارف آنست که هیچ
چیز دوست تر از ذکر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه نیابد تا معرفت را نزدیک تو حقی
مانده باشد ناگذارده و گفت خوف درختی است در دل و ثمرهٔ آن دعا و تضرع چون
خایف گردد جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید و گفت
بلندترین منزل طالبان خوفست و بلندترین منزل واصلان حیاست و گفت
هر چیزیرا زینتی است و زینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی امل است
و گفت علامت فقر خوف فقر است و گفت بلندترین پرهیزکاری تواضع است
و گفت اخلاص نگاهداشتن عمل است از عیوب و گفت علامت شوق آنست که
جوارح را از شهوت نگاهداری و علامت شوق بخدای دوستی حیاتست با راحت
بهم یعنی چون حیات بود و رنجی نبود شوقش زیادت گردد و گفت طاعت خزانهٔ خدایست
و کلید آن دعاست و گفت توحید نور است و شرک نار و نور توحید جمله سیآت موحدا
بسوزد و نار شرک جمله حسنات مشرکانرا خاکستر گرداند و گفت چون توحید حاضر نیست ا
محو هرچه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین نیز حاضر نبود که محو گرداند هرچه بعد از آن
رفته است از گناه و عصیان و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل و گفت ورع
دو گونه است ورعی بود بر ظاهر که نجنبد مگر بخدای و ورعی در باطن و آن آن بود که در
دلت بجز خدای در نیاید و گفت زهد سه حرف است زا و ها و دال اما زا ترک زینت
است و ها ترک هوا است و دال ترک دنیا است و گفت از زهد سخاوت خیزد بملک و ا

سخاوت خیزد بنفس و روح و گفت زاهد آنست که بترک دنیا حریص تر بود از حریصی بطلب
دنیا و گفت زاهد بظاهر صافی است و بباطن آمیخته و عارف بباطن صافی است و بظاهر
آمیخته و گفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق و فوت
انقطاع است از حق و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمان شود و هر که
بیندیشد و پس از آن گوید سخن سلامت یابد و گفت علامت توبهٔ نصوح سه چیز است کم
خوردن از بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای عز و جل و گفت ذکر حق جمله
گناهها را غرقه کرد و آنانکه تا خود رضای او چگونه بود و رضای او غرقه کند آمال را تا خود حب او چگونه
بود و حب او در بهشت اندازد عقول را تا خود ود او چگونه بود و ود او فراموش گرداند هر چه
دون او است تا خود لطف او چگونه بود پرسیدند که بچه توان شناخت که حق تعالی از ما راضی
هست یا نه گفت اگر تو راضی باشی از وی نشان آن است که او از تو راضی است گفتند آنگاه
کسی بود که از وی راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل باشد از انعام او و در خشم
شود بسبب تقدیر او چه از نعمت و چه از مصیبت راضی نبود گفتند کی بود که بمقام توکل
رسم و ردای زهد در بر افکنم و با زاهدان بنشینم گفت آنگاه که نفس را در ریاضت دهی تا
بحدیکه اگر حق تعالی ترا سه روز روزی ندهد ضعیف نگردی در نفس خود و اگر بدین درجه نرسیده
باشی نشستن تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت تو ایمن نباشم گفتند فردا ایمن تر کیست
آنکه امروز بیشتر ترسد گفتند مرد بتوکل کی رسد گفت آنگاه که خدای را بوکیلی رضا دهد گفتند
توانگری چه باشد گفت ایمن بودن بخدای گفتند عارف که باشد گفت آن کس که هست و نیست
باشد گفتند درویشی چیست گفت آنکه بخداوند خویش از جملهٔ کاینات توانگر شوی نقل است
که روزی در پیش او سخن توانگری و درویشی میرفت گفت نه فردا توانگری وزنی خواهد داشت
نه درویشی صبر و شکر وزنی خواهد داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق در زهد که تمام
قدم تر گفت آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنکه به نیکوئی زیادت نگردد

و بجفا

و بجفا نقصان نپذیرد یکی گفتش مرا وصیتی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول
نمیکند دیگری از من قبول کی کند گفتند جماعتی را می بینیم که ترا غیبت میکنند گفت اگر خدای مرا
بخواهد آمرزید هیچ زیان ندارد مرا آنچه ایشان میگویند و اگر نخواهد آمرزید پس من سزای آنم که
ایشان میگویند گفتند چرا تو همه از رجا سخن میگوئی و همه از کرم و لطف شرح میدهی گفت لابد
سخن چون منی با چون توئی بجز از کرم و لطف نبود و از مناجات چنین بودی که الهی خداوند امید
من بتوبت نیات پیش از آنست که امید من بتو بحسنات از بهر آنکه من خویشتن را چنان می
یابم که اعتماد کنم بر طاعت با خلاص و من چگونه طاعت با خلاص توانم کرد و من بآفات
معروف و لیکن خود را در گناه چنان می بینم که اعتماد دارم بر عفو تو و تو چگونه گناه من
عفو نکنی و تو بجود موصوفی و گفت الهی تو موسی کلیم و هارون عزیز را نزدیک فرعون
طاغی باغی فرستادی و گفتی سخن با او نرم و آهسته گوئید الهی این لطف تست با
کسیکه دعوی خدائی میکند خود لطف تو باکسی چگونه بود که بندگی تو از میان جان میکند الهی
لطف تو باکسیکه أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى گوید اینست لطف و کرم تو باکسیکه سُبْحَانَ
رَبِّيَ الْأَعْلَى گوید که داند که چگونه خواهد بود و گفت الهی در جمله ملک و مال من جز
گلیمی کهنه نیست با این همه اگر کسی بخواهد باآنکه بدان محتاجم دریغ ندارم ترا چندین هزار عالم رحمت
است و بذره محتاج نه و چندین هزار درمانده رحمت از ایشان دریغ داشتن چون
بود و گفت الهی تو فرموده که مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ خَيْرٌ مِنْهَا هر که نیکوئی بما
آرد بهتر از آن بدو باز دهیم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که بما داده چه بهتر از آن بما دهی جز
لقای تو خداوندا و گفت الهی چنانکه تو بکس نمانی کارهای تو بکس نماند هر کسی که کسی را دوست
دارد همه راحت او جوید تو چون کسی را دوست داری بلا بر سر او باری و گفت خداوندا
هر چه از دنیا مرا خواهی داد بکافران ده و هر چه در عقبی من خواهی داد آنرا بمؤمنان ده که مرا
بسنده است در دنیا یاد کرد تو و در عقبی دیدار تو و گفت الهی چگونه امتناع نمایم بسبب گناه

دعا از تو که نمی بسیم تراکه امتناع نمائی بسبب گناه از من بعطا دادن اگر چه گناه میکنم
تو همچنان عطا میدهی پس من نیز اگر چه گناه میکنم از دعا باز نتوانم ایستاد و گفت الهی
اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو میتوانی که گناهم بیامرزی و گفت هر گناه که از
من در وجود می آید دو روی دارد یکی بلطف تو و یکی بضعف من یا بدان روی گناهم
عفو کن که بلطف تو دارد یا بدین روی بیامرز که بضعف من دارد و گفت الهی به بد
کرداری که مراست از تو میترسم و بفضلی که تراست از تو امید میدارم پس از من باز
مدار فضلی که تراست به بد کرداری که مراست و گفت الهی بر من ببخشای زیرا که من
از آن توام و گفت الهی چگونه نترسم از تو و تو کریمی و چگونه نترسم از تو و تو عزیزی گفت
الهی چگونه خوانم ترا و من بنده عاصی و چگونه نخوانم ترا و تو خداوند کریم و گفت زهی
خداوند پاک که بنده گناه کند و ترا شرم کرم بود و گفت الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام
و امید وارم بتو زیرا که خداوندی و گفت الهی تو دوست داری که من ترا دوست
دارم با آنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست ندارم با اینهمه احتیاج که بتو دارم
و گفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب
با غریب الفت گیرد و گفت شیرین ترین عطاها در دل من رجای تست و خوشترین
سخنها بر زبان من ثنای تست و دوستترین وقتها بر من وقت لقای تست و گفت
الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد گفت
الهی اگر فردا مرا گویند چه آوردی گویم خدایا از زندان موی بالیده و جامه شوخگن
و عالمی اندوه و خجلت بر هم بسته چه توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس
نقل است که یحیی را در شهر صد هزار درم وام افتاد که بر غازیان و حاجیان
و فقرا و صوفیان و علما نفقه کرده بود و غرما تقاضا میکردند و دل و بدان مشغول بود در
شب آدینه پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخواب دید که گفتی یا یحیی دلتنگ مشو که از تنگدلی تو

نسخه نشان

من رنجور میباشم برخیز و بخراسان رو که آن صد هزار درم نقره را یک کس سیصد هزار درم
نهاده است از بهر تو تا ترا ازین اندیشه فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست و آن
شخص کیست گفت تو شهر بشهر میرو و سخن میگوئی که سخن تو شفای دلهاست که من چنانکه
بخواب تو آمدم بخواب آن کس روم پس یحیی به نیشاپور آمد او را در پیش طاق منبر نهادند
گفت ای مردمان نیشاپور من باشارت پیغمبر صلی الله علیه وسلم اینجا آمده‌ام که فرموده
است که وام تو در آنجا یک کس بگذارد و من صد هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را
بهر وقت جمالی بوده است اکنون وام حجاب آن آمد یکی از حاضران گفت من پنجاه
هزار درم بدهم دیگری گفت من چهل هزار درم بدهم دیگری گفت من ده هزار درم بدهم یحیی
گفت که البته نگیرم که سید عالم صلی الله علیه وسلم اشارت بیک تن کرده است پس
بسخن در آمد روز اول هفت جنازه از مجلس او برداشتند پس در نیشاپور وام او گذارده نشد
عزم بلخ کرد چون آنجا رسید مردمان بلخ او را باز داشتند تا مدتی سخن گفت و توانگری را فضل
نهاد صد هزار درمش بدادند شیخی در آن ناحیت بود مگر خوشش نیامد که او توانگری را بر درویشی
فضل نهاد گفت خدای برکت مکناد بر وی چون از بلخ بیرون آمد راهزنان همه اش بزدند
و مال ببردند گفت از اثر دعای آن پیر بود پس عزم هری کرد و گویند بمرو رفت پس در هری
قصه وام و بخواب دیدن پیغمبر را صلعم باز گفت دختر امیر هری در مجلس بود گفت ای امام
دل از وام فارغ دار که آن شب که سید کاینات بخواب تو آمد همان شب بخواب من آمد
گفتم یا رسول الله من نزدیک او روم گفت نه که او خود نزدیک تو آید من از چندین
گاه باز در انتظار تو بودم چون پدر مرا بشوهر داد هرچه دیگران را از روی و مس بود مرا از
زر و نقره ساخت آنچه از نقره است سیصد هزار درم است جمله بتو ایثار کردم
اما یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس دیگر بگوئی یحیی چهار روز دیگر مجلس
بگفت روز اول ده جنازه برگرفتند روز دیگر بیست و پنج جنازه برگرفتند روز سیوم چهل جنازه

برگرفتند روز چهارم هفتاد جنازه برگرفتند روز پنجم از شهری بیرون آمد با هفت اشتروار نقره
چون به بلخ رسید پسر او با او بود و آن مال می آورد گفت نباید که چون در شهر رود و مال بغرما
دهد و باقی بدرویشان و مالی نصیب ما نیم در وقت سحر یحیی بمناجات مشغول بود و سر بر
زمین نهاده مناجات میکرد سنگی بر سر او زد یحیی گفت باید که مال بغرمایان دهید و
جان بداد اهل طریقت او را بر گردن نهادند و به نیشاپور آوردند و بگورستان معمر دفن
کردند

در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه

آن تیزچشم بصیرت آن شاهباز صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص
بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود
و محتشم روزگار و از عیاران طریقت بود و از صعلوکان سبیل حقیقت و تیز فراست
بود و فراست او البته خطا نیفتادی و از ابنا ملوک بود و صاحب تصنیف و کتابی ساخته
است نام آن مرآة الحکما و بسیار مشایخ را دیده بود چون ابوتراب و یحیی و معاذ و
غیر ایشان و او قبا پوشیدی چون به نیشاپور آمد ابوحفص حداد با عظمت خویش چون
او را بدید برپای خواست و پیش او آمد و گفت وَجَدتُ فِی القَبَاءِ مَا طَلَبتُ
فی العباءِ یافتم در قبا آنچه می جستم در عبا نقلست که چهل سال نخفت و نمک
در چشم می پراکند تا چشمهای او چون دو سکرهٔ خون شده بود بعد از چهل سال که
بخفت آن خداوند را که بی خوابی از بهر او میبود بخواب دید گفت بار خدایا من ترا به بیداری
شب میطلبیدم در خواب یافتم فرمود که یا شاه ما را در خواب از آن بیداریها یافتی اگر آن بیداریها
نکشیده بودی چنین خوابی ندیدی بعد از آن او را میدیدند که هر کجا که میرفتی بالشی میکردی و می
خفتی و میگفتی باشد که یکبار دیگر چنان خوابی ببینیم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی

یک ذره ازین خواب خویش به بیداری برد و عالم ندهم نقل است که شاه را
پسری آمد بخطی سبز بر سینهٔ او نوشته بود که الله چون بحد جوانی رسید بتماشا مشغول
شد و رباب زدن را بیاموخت و آوازی خوش داشت رباب میزد و میگریست
شبی بیرون آمد و رباب زنان و سرود گویان بمحله فرو شد عروسی از کنار شوهر
برخاست و بنظارهٔ او آمد شوهر بیدار شد زن را ندید برخاست و آن حال
مشاهده کرد آواز داد که هنوز وقت توبه نیامد آن سخن در دل او کار کرد گفت آمد آمد
و جامه بدرید و رباب بشکست و غسلی کرد و در خانه بنشست و آن الله که بر سینه داشت
مسمی گشت و در سینه بنشست چهل روز هیچ نخورد پس بیرون رفت و پای فراز خلوت
راست کرد پدر گفت هرچه ما را بچهل سال دادند این پسر را بچهل روز دادند نقل است
که شاه دختری داشت و پادشاه زادگان خواستگاری کردند شاه گفت مرا سه
روز امان دهید و در آن سه روز گرد مسجدها می گشت روز سیوم درویشی را دید که در
مسجدی نماز نیکو میکرد شاه صبر کرد تا او از نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل
داری گفت نه گفت اهل قرآن خواهی درویش گفت مرا زن که دهد که سه درم بیش
ندارم شاه گفت من دهم دختر خویش ترا این سه درم که داری یکدرم بنان ده و یک
بشیرینی و یکدرم ببوی خوش و عقد نکاح بند پس چنان کرد و همان شب شاه دختر بوی
تسلیم کرد دختر چون بخانهٔ درویش درآمد نانی خشک دید بر سر کوزهٔ آب نهاده پرسید که
این نان چیست گفت از دوش بازمانده است برای امشب نهاده بودم دختر خواست
که بیرون رود و بخانهٔ پدر باز آید درویش گفت من دانستم که دختر شاه تن در بی نوائی
ندهد دختر گفت ای عزیز من نه از بی نوائی تو میروم از ضعف ایمان و یقین تو میروم
که از دوش باز نان نهاده از بهر فردا را ولیکن عجب از پدر خود دارم که مرا بیست
سال در خانه داشت و گفت ترا به پرهیزکاری دهم آنگاه بکسی داد که بروزی خود بر خدای اعتماد

ندارد درویش گفت این گناه بهیچ عذر کفارت پذیرد دختر شاه گفت در خانه یا من
باشم یا آن نان خشک **نقل است** که ابوحفص بشاه نامه نوشت و گفت نظر
کردم در نفس خود و عمل خود و تقصیر خود پس نا امید شدم والسلام شاه جواب نوشت که
نامهٔ ترا آئینهٔ دل خویش کردم اگر خالص بود مرا نا امیدی از نفس خویش امیدم
بخدای تعالی صافی شود و اگر صافی شود امید من بخدای صافی شود خوف من از خدا آنگاه
نومید شوم از نفس خویش آنگاه خدا را یاد توانم کرد و اگر خدا را یاد کنم خدای تعالی مرا یاد کند
نجات یابم از مخلوقات و پیوسته شوم بجملهٔ محبوبات **نقل است** که میان شاه
و یحیی معاذ دوستی بودی در یک شهر جمع آمدند و شاه بمجلس یحیی نرفتی گفتند چرا نیائی
گفت صواب در نیست تا الحاح کردند اتفاقاً یک روز برفت و در گوشهٔ بنشست که یحیی ندانست
سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضر است که بسخن گفتن از من اولیتر است شاه گفت من
نگفتم که مرا نا آمدن مصلحت است و گفت که اهل فضل را فضل باشد بر همه تا آنگاه که فضل
خویش را نه بینند چون بدیدند دیگر فضلشان نباشد و اهل ولایت را ولایتست بر همه
تا آنگاه که ولایت خود را نه بینند چون دیدند ولایتشان نبود و گفت فقر سرّ خدایست
نزدیک بنده چون فقر پنهان دارد امین بود و چون ظاهر کرداند اسم فقر از و
برخیزد و گفت علامت صدق سه چیز است اوّل آنکه قدر دنیا از دل تو برود
چنانکه پیش تو زر و سیم چون خاک بود تا هرگاه که زر و سیم بدست تو آید
دست از ان چنان افشانی که از خاک دوّم آنکه دیدن خلق از دل تو
بیفتد چنانکه پیش تو مدح و ذم یکی بود که نه از مدح ایشان زیادت شوی
و نه از ذم ایشان ناقص گردی و سیوم آنکه باز گرفتن شهوات از دل
تو بیفتد تا چنان شوی از شادی گرسنگی و ترک شهوت که اهل دنیا شاد شوند
در سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین باشی ملازمت ∴

طریقت ره دان کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چکار و گفت ترسکاری اندوه دایمست و گفت
خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای عز و جل و گفت علامت رجا
حسن طاعت است و گفت علامت صبر سه چیز است ترک شکایت است و صدق رضا و قبول
قضا بدلخوشی و گفت علامت تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادنست
و گفت عشاق بعشق مرده در آمده از آن بود که چون بوصالی رسیده از خیالی بخداوندی دعوی
کردند و گفت هر که چشم نگاه دارد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد بمراقبت دایم
و ظاهر آراسته دارد بمتابعت سنت و خو کند بحلال خوردن در فراست او خطا نیفتد
نقل است که روزی یاران را گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن
دور باشید و بعد از این هر چه خواهید کنید و گفت دنیا بگذار که توبه کردی و هوای نفس بگذار که
بمراد رسیدی و از وی پرسیدند که بشب چونی گفت مرغی را که بر بابزن زده باشی آتش
میگردانی حاجت نبود که از وی پرسی که چونی نقل است که خواجه علی سیرجانی در پیش
تربت شاه نان میداد یک روز نان و خوردنی در پیش نهاده بود و میگفت خدایا مهمانی
فرست تا باهم طعام خوریم ناگاه سگی از در مسجد در آمد خواجه علی سیرجانی بانگ بر سگ
زد چون سگ برفت هاتفی از گور شاه آواز داد که مهمان خواهی چون فرستیم بانگ بر وی
زنی و باز گردانی در حال برخاست و بیرون دوید و گرد محلتها می گشت و آن سگ را
ندید پس بصحرا طلب کرد او را دید در گوشه خفته ماحضری که داشت پیش او نهاد
سگ هیچ التفات نکرد خواجه علی تخجل شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار از سر
برگرفت و گفت توبه کردم سگ گفت احسنت ای خواجه علی شاد باش تو مهمان
خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی والسلام

در ذکر یوسف ابن الحسین رحمة الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن محبت ولایت ولا یخافون لومة لائم آن آفتاب
نهانی آن در ظلمت آب زندگانی آن شاهباز کونین قطب وقت یوسف بن الحسین
رحمة الله علیه از اجلهٔ مشایخ کبار بود و از متقدمان اولیا و عالم بانواع علوم ظاهر و باطن
و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیر اهل ری و کوهستان بود و بسیار مشایخ را
دیده بود و با ابو تراب صحبت داشته و از رفیقان ابو سعید خراز بود و مرید ذوالنون مصری
بود و عمری دراز یافته بود و پیوسته در کار ریاضت بلیغ داشت و در ملازمت قدمی محکم
داشت و همتی بلند و ریاضات و کراماتی شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود
که در عرب با جماعتی بقبیله رسید نه القصه چون دختر امیر عرب او را بدید فتنهٔ او
شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و ناگاه خود را پیش او افکند او
بلرزید و دختر را بگذاشت و بقبیلهٔ دورتر رفت و آن شب گفت سر بزانو نهاده بود
در خواب شد موضعی دید که در عمر مثل آن ندیده بود و جماعتی سبز پوشان دید و یکی بر
تخت نشسته بود پادشاه وار یوسف بن حسین را آرزو کرد که بداند که ایشان کیانند
خود را نزدیک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند
فرشتگانیم و آنکه بر تخت نشسته است یوسف پیغمبر است علیه السلام که بزیارت یوسف
ابن حسین آمده است یوسف گفت مرا گریه آمد گفتم من که باشم که پیغمبر خدای بزیارت
من آمده است درین بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت
و با خود بر تخت نشاند بر پهلوی خویش گفتم یا نبی الله من که باشم که با من این لطف کنی
گفت در آن ساعت که دختر پادشاه عرب با نهایت جمال خود را پیش تو انداخت
و تو خود را بحق تعالی سپردی و پناه بدو جستی خدای ترا بر من و جملهٔ ملائکه عرضه کرد و جلوه
فرمود و گفت بنگر ای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را و او آن
یوسف است که قصد نکرد بدختر شاه عرب و بگریخت مرا با این فرشتگان به

زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از برگزیدگان حقی پس گفت در هر عهدی شخصی نشانه
باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام اعظم او داند پیش او رو پس چون
یوسف بن الحسین بیدار شد جمله نهادش درد و شوق گرفت روی بمصر نهاد و در آرزوی
اسم اعظم خدای می بود چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست ذوالنون جواب
سلام داد یوسف یکسال در گوشه مسجد بنشست که زهره نداشت که از ذوالنون چیزی
بپرسد چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت جوان از کجاست گفت از ری یکسال
دیگر هیچ نگفت و یوسف هم در آن گوشه میبود چون سال دیگر بگذشت ذوالنون
گفت جوان بچه کار آمده است گفت بزیارت شما یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن
گفت هیچ حاجتی هست گفت بدان آمده‌ام تا نام بزرگ خدای را بمن آموزی تن نزد
و یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن ذوالنون کاسه چوبین سرپوشیده بدو داد گفت
برو و از رود نیل بگذر و بفلان جایگاه شخصی است اینکاسه را بدو ده و هر چه با تو گوید
یاد گیر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پاره راه برفت وسوسه در وی پیدا
شد که آیا در این کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه بگشاد موشی در آنجا بود و بیرون
جست و برفت یوسف متحیر شد که این چه شاید بود گفت اکنون از کجا نزدیک این شخص
روم یا باز گردم و پیش ذوالنون روم عاقبت بر آن مستقیم شد که پیش آن شیخ رود پیش
او رفت با کاسه تهی چون آن شخص او را بدید تبسمی کرد و گفت که نام بزرگ خدای از ذوالنون
پرسیده و درخواست کرده گفت آری گفت ذوالنون بی صبری تو دیده بوده است موشی
بتو داده است سبحان الله تو موشی را نگاه نمی توانی داشت نام اعظم را چگونه نگاه توانی
داشت پس یوسف خجل گشته بمسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون گفت
دوش هفت بار از حق تعالی اجازت خواستم اسم اعظم ترا آموزم حق دستوری نداد یعنی
هنوز وقت نیست پس فرمود که او را بموشی بیازمای چون بیازمودم چنان بود اکنون

بولایت خویش باز کرد تا وقت آید یوسف رح گفت مرا وصیتی کن گفت ترا سه وصیت کنم
یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خردتر وصیت بزرگتر آنست که آنچه خوانده و نوشته جمله را
بشوئی و فراموش کنی تا حجاب برخیزد یوسف گفت این نتوانم کرد گفت میانه آنست
که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگوئی که پیر من چنین گفته است و شیخ من چنان فرموده
است که اینهمه خویشتن ستائی است گفت اینهم نتوانم گفت وصیت خردتر آنست
که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خوانی گفت این توانم انشاء الله تعالی گفت
اما بشرطی نصیحت خلق کنی که خود را در میان نه بینی گفت چنان کنم پس بری باز
آمد و او بزرگ زادهٔ ری بود اهل ری او را استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد و
سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر بخصمی او برخاستند که در آنوقت همین علم صورت
بیش نبود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی بمجلس او نمی آمد روزی آمد
که مجلس گوید چون بمیان مسجد رسید کسی ندید خواست که باز گردد پیرزنی آواز
داد که نه با ذو النون عهد کرده بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را در
میان نه بینی اکنون چرا باز میگردی چون این بشنید متحیر شد و سخن گفتن آغاز کرد اگر
کسی بود در مجلس و اگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواص از برکات
صحبت او آنجا رسید که بی زاد و راحله بادیه را قطع میکرد تا ابراهیم گفت شبی از شبها
ندائی شنیدم که برو و یوسف حسین رح را بگوی که تو از رانده گانی ابراهیم گفت که مرا این
سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زدندی آسان تر از آن بودی که این سخن با او
می بایست گفت شبی دیگر همین آواز شنیدم که او را بگوی که از رانده گانی برخاستم و غسلی کردم
و استغفار آوردم و متفکر بنشستم تا شب سیوم با هول تر از آن گفتند که با او بگوی که از رانده گانی
و اگر نه زخمی خوری که برنخیزی برخاستم و باندوهی تمام در مسجد شدم او را در محراب نشسته
دیدم چون چشمش بر من افتاد گفت هیچ بیتی یاد داری گفتم دارم پس بیتی تازی بگفتم او را

خوش آمد و دیر بر پای بود و آب از چشمش روان شد چنانچه با خون آمیخته بود پس روی
بمن آورد و گفت از بامداد تا اکنون پیش من قرآن میخوانند که قطرهٔ آب از چشم من
نمی آمد و مرا حالتی نبود بیک بیت که بشنودم چنین حالتی پدید آمد که طوفان از چشم
من ریختن گرفت مردمان راست میگویند که او زندیق است و از حضرت خطاب
رست می آید که او ابزنده کانست کسیکه از بیتی چنین شود و از قرآن بر جای فسرده
بمانده بود ابراهیم گفت که من متحیر بماندم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت ترسیدم
برخاستم و ببادیه درآمدم اتفاقا با خضر افتادم فرمود که یوسف حسین زخم خورده
حق است ولی جای او علیین است که در راه حق قدم چندان باید زد که اگر دست رد
بر پیشانی تو نهند هنوز جای تو اعلی علیین بود که هر که درین راه از پادشاهی بیفتد
از وزارت نیفتد **نقل است** که عبدالواحد زید مردی شطار بود و مادر و پدر
او پیوسته از پی او میدویدندی که بغایت ناخلف بود مادر و پدر هرگز فرزند ناخلف را
دوست ندارند این پسر روزی بمجلس یوسف بن حسین بگذشت او این کلمه میگفت
که **دعاهم بلطفه کانه محتاج الیهم** حق تعالی بندهٔ عاصی را میخواند بلطف
خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود عبدالواحد قبا بیرون کرد و کلاه بینداخت
و نعره بزد و سر بگورستان نهاد و سه شبانروز از دست برفت یوسف حسین او را
بخواب دید و خطابی شنید که **اذرك الشاب التائب** آن جوان تایب را در
یاب یوسف میگردید و براو می آمد تا بدو رسید سر او در کنار گرفت وی چشم باز
کرد و گفت او را که سه شبانروز است تا ترا فرستاده اند اکنون می آئی **نقل است** که
در نیشاپور بازرگانی کنیزکی ترک خریده بود بهزار دینار و غریمی داشت در شهری دیگر
میگریخت و بازرگان را از پی او می بایست رفت و در شهر نیشاپور بر هیچکس اعتماد نداشت
که آن کنیزک را بوی سپارد بر عثمان حیری آمد و بسی زاری کرد که این کنیزک را در

سرای گذار با زنان خویش تا من باز آیم که در این شهر بر تو اعتماد دارم ابو عثمان قبول نمی کرد
الحاح کرد که زنان تو او را گوش دارند و مرا کاری بر آید و مال من ضایع نشود پس کنیزک
را بخانهٔ او فرستاد و برفت یکروز چنان اتفاق افتاد که چشم ابو عثمان بی اختیار بر کنیزک
افتاد و آن کنیزک بغایت صاحب جمال بود در حال ابو عثمان را دل از دست برفت و
هیچ ندانست که چکند جز آنکه با شیخ خود ابو حفص حداد بگوید چون شیخ را چشم بر وی افتاد
گفت که ترا پیش یوسف حسین باید رفت او در حال پای افزار راست کرد و بپیش یوسف
رفت چون آنجا رسید نشان جست از یوسف حسین گفتند تو مردی صوفی و روشن و
جامهٔ اهل صلاح داری دریغ باشد ترا آنجا رفتن چه میکنی آن ملحد زندیق را حاجتی لوطی را برو
باز گرد که بسی زیان کنی از مصاحبت او ابو عثمان چون این بشنود پشیمان شد و بازگشت
و می آمد تا به نیشاپور رسید چون شیخ را چشم بر وی افتاد گفت یوسف حسین را دیدی
گفت نه گفت چرا گفت او را چنین و چنان نشان میدهند ابو حفص گفت یکبار دیگر باید
شد و او را باید دید در حال بو عثمان از سر در راه بازگشت و روی بری نهاد چون آنجا
رسید دیگر باره از یوسف نشان خواست بتر از آن گفتند که بار اول گفته بودند گفت
چاره نیست مهمی دارم نشان دادند چون بدر خانهٔ او رسید پیری دید نشسته در باز نهاده
و پسری امرد خوب روی پیش او نشسته و صراحی و پیاله نهاده و نوری از روی او میتافت
ابو عثمان ناگاه درآمد و سلام کرد یوسف حسین در سخن آمد و چندان سخن عجب عالی
بگفت که ابو عثمان از هوش برفت چون بخود باز آمد گفت ای خواجه از برای خدای با
چنین کلماتی و چنین مشاهده اینچه حالت است که تو داری و این چه شیوه است
که تو گرفتهٔ خمر و امرد یوسف گفت این امرد پسر منست و از مردمان کم کسی میدانید
که قرآنش می آموزم و درین گلخن صراحی افکنده دیدم کوزه نداشتیم این برگرفته ایم
و شسته ایم و اینجا نهاده تا اگر کسی را آبی باید بخورد ابو عثمان گفت از برای ابتدا این

چرا میکنی که مردمان میگویند گفت آنچه میگویند گفت از برای آنکه تا هیچ کنیزک ترک با مانت نجای
من نفرستند ابو عثمان چون آن بشنید در دست و پای او افتاد و دانست که هر که خود را
بصلاح مشغول کرده است در کار او رکی از ملازمت میاید نقل است که
در چشم یوسف حسین سرخی بود ظاهر و فتوری بود از نهایت بی خوابی از خواهرش پرسیدند
که عبادت او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز بر پای ایستد نه
رکوع کند و نه سجود پس از یوسف حسین پرسیدند که تا روز بر پای ایستادن چه
عبادت بود یوسف گفت نماز فریضه آسان میگذارم اما میخواهم که نماز شب کنم
همچنین همه شب ایستاده باشم که امکان آن نبود که تکبیر توانم کرد از عظمت خدای تعالی
که چیزی بمن در آید که مرا همچنان میدارد تا وقت صبح چون صبح طالع شد
و آنگاه فریضه بگذارم نقل است که وقتی بجنید نامه نوشت که خدای تعالی
طعم نفس تو ترا بچشاناد که اگر این طعم ترا چشاند پس از آن هیچ نه بینی و گفت هر
امتی را صفوتی است که ایشان ودیعت خدای عز و جل اند که ایشان را از خلق
خویش پنهان دارد اگر ایشان درین امت هستند صوفیانند و گفت آفت صوفیان
در صحبت کودکانست و در معاشرت اضداد و در رفق زنان و گفت قومیکه میدانند
که خدای ایشانرا بیند پس ایشان شرم میدارند از اطلاع حق بر ایشان که از مهابت چیزی
کنند جز از آن وی و هر که بحقیقت ذکر خدای کند ذکر غیر خدای فراموش کند در یاد کرد
او و هر که فراموش کند ذکر جمله اشیا در ذکر حق همه چیز بر وی نگاه دارند از بهر آنکه او را
خدای عوض بود از همه چیز و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است و یافت
خلق بر قدر شناخت بدل خلق است و شناخت خلق بر قدر محبت خلق است و هیچ حال
نیست نزدیک خدای تعالی دوست تر از محبت بنده مر خدای را و پرسیدند از محبت گفت
هر که خدا را دوستتر دارد خواری و ذل او سخت تر بود و شفقت و نصیحت او خلق خدای را بیشتر بود و گفت

علامت شناخت انس آن بود که دور باشد از هرچه قاطع او آید از ذکر دوست و گفت علامت صادق دو چیز است تنهائی دوست داشتن و پنهان داشتن طاعت و گفت توحید خاص آنست که اندر سر و دل چنان پندارد که پیش حضرت او ایستاده است تدبیر او بر وی همی رود و اندر احکام و قدرت او اندر دریاها توحید او از خویشتن فانی شده و او را خبر نه اکنون که هست همچنان است که پیش ازین بود اندر جریان حکم او و گفت هر که در بحر توحید افتاد هر روز تشنه‌تر بود و هرگز سیراب نگردد زیرا که تشنگی حقیقت دارد و آن خبر بحق ساکن نگردد و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است که هرچند جهد کنم تا ریا را از دل بیرون کنم بنوعی دیگر از دل من بر روید و گفت اگر خدای را بینیم با جمله معصیتها دوست‌تر دارم که با ذره تصنع بینیم و گفت علامت زاهد آنست که طلب مفقود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود نکند و گفت نهایت عبودیت آنست که بندهٔ او باشی در همه چیزی و گفت هر که بشناخت او را بتفکر عبادت کرد او را بدل و گفت ذلیل‌ترین مردمان طامع است چنانکه شریف‌ترین انسان نیز درویش صادق صابر بود و چون یوسف را وفات رسید گفت بار خدایا نصیحت کردم خلق را قولاً و نصیحت کردم نفس را فعلاً خیانت نفس من بنصیحت خلق خویش بخش و بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند که خدای عز و جل با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید گفتند بچه سبب گفت ببرکت آنکه هرگز هزل را با جد نیامیختم مهمانان

رحمة الله علیه

در ذکر ابوحفص حداد رحمة الله علیه

آن قدوهٔ رجال آن نقطهٔ کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد قطب عالم ابوحفص حداد رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفهٔ حق بود باستحقاق و از محتشمان

گردن نهند و محمش گفت بیست و دو سال با ابوحفص صحبت داشتم ندیدم که هرگز بر غفلت و
انبساط خدایرا یاد کردی و چون یاد کردی در حال متغیر شدی که هرگاه که خدایرا یاد کردی بر
سبیل حضور و تعظیم و حرمت یاد کردی و چنان متغیر گشتی که هر که حاضر بودی آن حالت در وی بدیدی
و سخن اوست که گفت در وقت نزع دل شکسته باید بود همه دل بر تقصیرهای خویش و پرسیدند
که بچه روی بخدای آورده گفت بفقیه که روی بغنی آورد بچه آرد الا بفقر و فرو ماندگی و وصیت
عبدالله سلمی آن بود که سر من بر پای ابوحفص نهید رحمة الله علیه

در ذکر حمدون قصار رحمة الله علیه

آن یگانهٔ قیامت آن نشانهٔ ملامت آن پیر ارباب ذوق آن شیخ اصلاب شوق آن
موزون ابرار حمدون قصار رحمة الله علیه از کبار ائمه قوم بود و موصوف بورع و تقوی و
در فقه و علم حدیث درجهٔ بلند داشت و در عیوب نفس صاحب نظر بود و مجاهده و معامله
بغایت داشت و کلامی در دلها مؤثر و عالی و مذهب سفیان ثوری داشت و مرید بوتراب
بود و پیر عبدالله مبارک بود و ملامت خلق قبلا بود و مذهب ملامتیان در نیشاپور ازو
منتشر شد و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود جمعی ازین طایفه بدو تولا کنند و ایشانرا
قصاریان گویند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود و آن دوست در نزع
بود چون وفات کرد چراغ بنشاند گفتند چرا چنین کردی گفت تا این ساعت مال دوست
ما بود اکنون مال یتیمانست مارا نشاید سوختن و گفت روزی در جویبار حیره نیشابور
نسخه اکنون روغن ورثه چراغ از آن وارث است
میرفتم عیاری بود جوانمرد و بفتوت معروف و عیاران نیشابور در حکم او بودندی ابن [illegible] گفتم
یا نوح جوانمردی چه چیز است گفت جوانمردی من خواهی یا از آن خویش گفتم هر دو را بگوی گفت
جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم و معامله مرقع در پیش گیرم تا صوفی شوم
و از شرم خلق در آن جامه از معصیت پرهیزم و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو

خلق و خلق بتو فریفته نگردند و از آن تو حفظ حقیقت باسرار و از آن من حفظ شریعت باظهار و این اصلی
عظیم است و تو مرقع بیرون کنی تا خلق بتو و تو بخلق فتنه نگردی نقل است که چون کار
او بلند شد و کلمات او منتشر گشت ائمه و اکابر نشاپور گفتند که ترا مجلس باید گفت و خلق را
نصیحت باید فرمود که سخن تو فایده دلهاست گفت مرا سخن گفتن روا نیست از آنچه دل
من در دنیا و جاه بسته است سخن من شما را فایده نیست و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها
موثر نبود گفتن آن بر علم استهزا کردن بود و بر شریعت استخفاف و سخن گفتن آنرا مسلم بود
که بخاموشی او دین باطل شود و چون بگوید خلل برخیزد و گفت نشاید هیچکس را که در علم
سخن گوید چون همان سخن را کسی دیگر میگوید و نیابت دارد و روا نبود که سخن گوید تا نه بیند
که فرضی یا واجبیست بر وی سخن گفتن تا او را صلاحیت آن بود گفتند نشان صلاحیت
آن چه بود گفت آنکه هر سخن که گفته باشد هرگز باز نگوید و در وی تدبیر آن نبود که بعد ازین
چه خواهم گفت و سخن او از غیب بود چندانکه از غیب بدو می آید میگوید و خود را درمیان
نه بیند پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر است گفت از بهر آنکه ایشان سخن از برای عز
اسلام گفتند و از برای نجات نفس و از برای رضای حق و ما از جهت عز نفس و طلب دنیا
و قبول خلق می گوییم و گفت باید که از علم حق تعالی بتو نیکوتر از آن باشد که علم خلق یعنی با
حق معامله در خلا نیکوتر از آن کنی که بر ملا و گفت هر که محقق بود در حال خود از حال خود خبر
نتواند داد و گفت فاش مکن بر هیچکس آنچه واجب کند که از تو نیز پنهان بود و گفت هر چه
خواهی که پوشیده بود بر هیچکس آشکارا مکن و گفت در هر که خصلتی بینی از خیر از وی جدائی مکن
که زود باشد که از برکات او خیری بتو رسد و گفت من شما را بدو چیز وصیت میکنم
صحبت علما و احتمال کردن از جهال و گفت صحبت با صوفیان دارید که زشتیها را
نزدیک ایشان عذرها بود و نیکوئی پیش ایشان بس خطری ندارد تا ترا بدآن
بزرگ دارند تا تو بدان پس در غلط افتی و گفت هر که در سیرتهای سلف نظر کند تقصیر خویش

بماند و بازپس ماندن خویش از درجهٔ مردان و گفت پسنده است آنچه بتو میرساند آسانی
بی رنجی اما رنج که هست که در زیادت طلبیدنست و گفت شکر نعمت آنست که خود را طفیلی
بینی و گفت هر که تواند که کور نبود از دیدن نقصان نفس گو کور مباش و گفت هر که پندارد که
نفس او بهتر است از نفس فرعون کبری آشکارا کردست و گفت هر گاه که مستی را بینی که
می خسپد بگذار و او را ملامت مکنی که نباید که بهمان بلا مبتلا گردی و گفت ملامت ترک سلامت
است و پرسیدند از ملامت گفت این راه بر خلق دشوار است و مغلق اما طرفی بگویم
رجاء مرجئیان و خوف قدریان صفت ملامتی بود یعنی در رجا چندان رفته اند مرجئیان که بدان سبب همه
کس ملامت میکنند و در خوف چندان سلوک کرده باشند که قدریان را از آن جهت خلق ملامت
میکنند تا او در همه حال نشانهٔ تیر ملامت بود و گفت من نیکوخوی را ندانم مگر در سخاوت و
نشناسم بدخوی را الا در بخل و گفت هر که خود را ملکی داند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع آنست
چون بفقر خویش تکبر کند بر جملهٔ اغنیا در تکبر زیادت آید و گفت تواضع آن باشد که
کس را بخود محتاج نبینی نه در این جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را چندان
بود که او متواضع بود و چون تواضع ترک کرد همه خیرات ترک کرد و گفت میراث
زیرکی عجب است و از آنست که مشایخ و بزرگان پیشتر زیرکان را ازین راه دور داشته اند
و گفت اصل همه دردها بسیار خوردنست و آفت دین بسیار خوردنست و گفت هر کرا
مشغول گردانید بطلب دنیا از آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا یا در آخرت و گفت
خوار دار دنیا را تا بزرگ نمائی در چشم اهل دنیا و عبدالله مبارک رحمة الله علیه گفت
که حمدون قصار رحمة الله علیه مرا وصیت کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر سؤال کردند
که بنده کیست گفت آنکه خود را نپرستد و دوست ندارد که او را پرستند سؤال کردند که زهد چیست
گفت زهد نزدیک من آنست که بدانچه در دست تست ساکن دل تر نباشی از آنچه در ضمان
خداوند است و سؤال کردند در توکل گفت توکل آنست که اگر ده هزار درم ترا وام است چشم

بهیچ نداری و نومید نباشی از حق سبحانه و تعالی بگذاردن آن وام وگفت توکل دست به خدای زدنست وگفت اگر توانی که کار خود بخدای تعالی بازگذاری بهتر از آنکه بحیله و تدبیر مشغول باشی وگفت جزع نکند در مصیبت مگر کسی که خدای را متهم داشته باشد وگفت ابلیس و یاران او بهیچ چیز چنان شاد نشوند که بسه چیز یکی آنکه مؤمنی مؤمنی را بکشد دوم آنکه یکی در کفر میرد سوم آنکه از دلی که در وبیم درویشی بود عبدالله مبارک گفت چون حمدون قصار بیمار شد ورا گفتند که فرزندان را وصیتی کن گفت من بر ایشان از توانگری بیش از آن میترسم که از درویشی عبدالله را در حال نزع گفت که مرا در میان زنان مگذار رحمة الله علیه چون وفات کنم وفات او در سنه احدی و تسعین و مائتین بود

در ذکر منصور عمار رحمة الله علیه

آن سابق راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت آن مشهور اسرار منصور عمار رحمة الله علیه از حکما مشایخ بود و از سادات این طایفه بود و در موعظت نظیر نداشت چنانکه در وعظ کسی بهتر از و سخن نگفت و در انواع علوم کامل بود و در معاملت و معرفت تمام بود و بعضی از متصوفه در باب وی مبالغت کنند و او از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان بود و از مرو بود و نیز گویند که از بوشنج بود و ببصره مقیم شد و سبب توبه او آن بود که در راه کاغذی بیافت بر وی نوشته بسم الله الرحمن الرحیم برداشت و جای پاکیزه نیافت که آنرا بنهد بخورد پس بخواب دید که گفتند بحرمتی که نام ما را داشتی در حکمت بر تو گشاده گردانیدیم مدتی ریاضت کشید و موعظت آغاز کرد نقلست که جوانی بمجلس فساد مشغول بود چهار درم سیم بغلام داد که نقل مجلس بخر غلام را گذر بر مجلس منصور بود گفت ساعتی در این مجلس توقف کنم که دلم از آن مجلس بگرفت منصور چیزی میخواست از بهر درویشی گفت کیست تا چهار درم

بدهد تا او را چهار دعا کنم غلام گفت هیچ بازان نیست که این چهار درم بدهد و دهم تا دعا مرا
باشد پس آن چهار درم بداد منصور گفت چه دعا خواهی غلام گفت اول آنکه مرا آزادی بود دوم
آنکه خدای تعالی خواجهٔ مرا توبه دهد سیوم آنکه عوض این چهار درم باز دهد چهارم آنکه بر من
و بر خواجهٔ من و بر تو و بر حاضران مجلس رحمت کند منصور دعا کرد غلام بخانهٔ خواجه
رفت خواجه گفت چرا دیر آمدی و چه آوردی غلام حکایت باز گفت که چهار درم را بچهار
دعا دادم که منصور عمار بر من دعا کرد خواجه گفت چه دعاهاست گفت اول آنکه
خدای تعالی مرا آزادی دهد و عوض چهار درم باز دهد و ترا توبه دهد و بر من و تو و منصور عمار
رحمت کند خواجه گفت خدا را گواه گرفتم که آزادت کردم و خدا را توبه کردم که دیگر بسر
معصیت باز نروم و عوض چهار درم چهار صد درم بدهم اکنون آنچه بدست من بود
بجای آوردم اما آنچه نیست بدست من نتوانم کرد همان شب بخواب دید که هاتفی
گفت ای جوان آنچه بدست تو بود با لئیمی خود بجای آوردی آنچه بدست ماست با کریمی
خود نیز بجای آریم بر تو و بر غلام و بر منصور عمار و بر مجلسیان او رحمت کردیم نقل است
که روزی مجلس میگفت یکی رقعه بوی داد و بر وی این بیت نوشته بود شعر و غیر
تقی یأمر الناس بالتقی طبیب یداوی الناس وهو مریض یعنی که متقی
نیست و خلق را بتقوی میفرماید چون طبیبی بود که درمان را داوا کند و او از همه بیمارتر
منصور گفت ای مرد تو بقول من عمل کن که قول و علم من ترا سود دارد و عمل ناکردن من ترا
زیان ندارد و گفت شبی بیرون آمدم بدر خانهٔ رسیدم یکی مناجات میکرد که خدایا
این گناه که بر من رفت از بهر خلاف تو نبود بلکه این از نفس من بود که مرا راه زد و ابلیس
مدد کرد لاجرم در گناه افتادم اگر تو دستم نگیری که گیرد و اگر تو درنگذاری که درگذارد و گمی
برم من این گناهان خویش منصور گفت مرا گریه آمد چون این سخن شنیدم آغاز کردم که
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله الرحمن الرحیم یا ایها الذین

امنوا قوا انفسکم واهلیکم نارا وقودها الناس والحجارة الآیة

بامداد بدان خانه گذشتم خروشی می آمد گفتم چه بوده است یکی گفت فرزندم دوش از بیم خدای
برده است که یکی در کوی من آیتی برخواند نعره بزد و جان بداد منصور گفت او را من کشتم
نقل است که هارون الرشید منصور را گفت از تو سؤالی کنم و سه روز مهلت دهم
در جواب گفت بگوی گفت عالم ترین خلق کیست و جاهل ترین خلق کیست منصور عمار از
پیش او بیرون آمد و از راه باز گشت و گفت یا امیر المؤمنین جواب شنو عالمترین خلق
مطیع ترسناک است و جاهلترین خلق عاصی ایمن است و سخن اوست که پاکست آن
خدائیکه دل عارفان را محل ذکر گردانید و دل زاهدان را محل توکل و دل متوکلان را منبع رضا
و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید و گفت مردمان
دو قسم اند یا بخود عارفند یا بحق آنکه بخود عارف بود شغلش مجاهده و ریاضت بود و
آنکه بحق عارف بود شغلش عبادت و طلب رضا بود و گفت مردمان بر دو گونه اند
یکی نیاز مندانند بخدای تعالی و این قوم در درجه بزرگترین اند بحکم ظاهر شریعت و دیگر آنکه
بدیگر افتقارش نباشد از آنکه میداند که آنچه خدای قسمت کرده است در ازل از خلق
و رزق و اجل و حیات و سعادت و شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقار
است بحق و در عین استغناست از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان به
زبان تصدیق و در دل زاهدان بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل
مریدان بزبان تفکر و در دل عالمان بزبان تذکر و گفت خنک آنکسی که بامداد بر خیزد
و عبادت حرفت او بود و درویشی آرزوی او و عزلت مقام او و آخرت همت او و در مرگ
فکرت او بود و امید داشتن تو به رحمت او و گفت دلهای بندگان جمله روحانی
صفت اند پس هرگاه که بدلها دنیا راه یافت روحی که بدان دلها میرسد در حجاب شود
و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است و نیکوترین لباسی عارفان را التقوی است

نسخه دیگری آنجا بود

وگفت هرکه مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق باز ماند و گفت سلامت نفس در مخالفت
اوست و بلای تو در متابعت او و گفت هرکه جزع کند از مصایب دنیا زود بود
که در مصیبت دین افتد و گفت آرزوی دنیا را ترک ده تا از غم راحت یابی و زبان
نگاه دار تا از عذر خواستن برهی و گفت شادی تو مصیبت در آن ساعت که توانی
بر دوست یابی بتر از مصیبت کردن تو بود و گفت هرجا که رسی سنگ بر آهن زن
تا باشد که سوخته درمیان باشد اگر بسوزد گو معذور دار که بر راه گذر قافله افتاده
بودی و چون منصور عمار وفات کرد ابوالحسن شعرانی او را بخواب دید گفت خدای
با تو چه کرد گفت مرا گفت منصور عمار توئی گفتم بلی گفت تو بودی که خلق را از من نفور می
و خود بدان کار نکردی گفتم خداوندا چنین است که میفرمائی الا هرگز مجلس نگفتم که
ثنا پاک تو اول نگفتم آنگاه بر پیغمبر تو صلوات دادم آنگاه خلق را نصیحت کردم خداوند
فرمود که راست میگوئی پس فرشتگان را فرمود که کرسی بنهید او را تا در آسمان میان
ملائکه مرا ثنا گوید چنانکه بر زمین میان آدمیان میگفت رحمة الله علیه

در ذکر احمد بن عاصم الانطاکی رحمة الله علیه

آن امام صاحب صدر آن همام صاحب قدر آن مبارز جد و جهد آن مجاهد اهل عهد
آن مقدس عالم پاکی احمد بن عاصم انطاکی رحمة الله علیه از قدمای مشایخ بود و
از کبار اولیا و عالم بود بانواع علوم ظاهر و باطن و مجاهده تمام داشت و عمری
دراز یافت و اتباع تابعین را یافته بود و مرید محاسبی بود و بشر و سری را دیده بود
و فضیل را نیز و ابوسلیمان دارانی او را جاسوس القلوب خواندی از تیزی فراست او
و او را کلماتی لطیف است و اشاراتی بدیع چنانکه یکی از وی پرسید که تو مشتاق خدائی
گفت نه گفت چرا گفت از جهت آنکه شوق بغایب بود او چون غایب حاضر بود کجا شوق

بود گفتند معرفت چیست گفت مدارج آن سه است اول اثبات وحدانیت واحد
قهار دوم بریده کردن دل از ما سوی الله سیوم آنکه هیچکس را بعبادت کردن آن
راه نیست ومن لم یجعل الله له نوراً فما له من نور گفتند علامت محبت چیست گفت
آنکه عبادت او اندک بود و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته
چون در وی نگرند او را نه بینند و چون بخوانند نشنوندش و چون مصیبتی رسدش
غمگین نگردد و چون صوابی بدو روی نهد شاد نگردد و از هیچکس نترسد و هیچ
کس امید ندارد گفتند خوف و رجا چیست و علامت هر دو کدام است گفت
علامت خوف گریز و علامت رجا طلب هر که صاحب رجاست و طلب گریزان است
ندارد دروغگوی است و هر که صاحب خوفست و گریز ندارد کذابست و گفت رضی گریزان ندارد
ترین مردمان بنجات کسی را دیدم که او ترسناک بود بر نفس خویش که نباید که نجات
نیابد و ترسناک ترین خلق بهلاک کسی را یافتم که او امین تر بود بر نفس خویش و گفت آن
ندیدی که یونس علیه السلام چون گمان برد که حق تعالی او را عتاب نکند چگونه عقوبت
روی بوی نهاد و گفت کمترین یقین آن است که چون بدل رسد دل را پر نور کند
و پاک کند از وی هر شکی که باشد در دل شکر و خوف خدای پدید آید و یقین معرفت
عظمت خدای بود بر قدر و عظمت خدای تواند بود که عظمت معرفت عظمت خدای
بود و گفت چون با اهل حد نشینید بصدق نشینید که ایشان جاسوسان دلها اند در
دلها شارروند و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که چون نیکوئی بدو رسد
او را الهام شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای بروی اندر دنیا و تمامی عفو
اندر آخرت و گفت نشان زهد چهار چیز است اعتماد بر خدای و بیزاری از خلق
و اخلاص برای حق و احتمال ظلم از جهت کرامت دین و گفت نشان اندکی معرفت
بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت هر که بخدای تعالی عارف تر آن

۲۷

از خدای تعالی ترسان تر و گفت چون صلاح دل جویی یاری خواه بروی بنگاه داشت زبان
و گفت نافع ترین فقری آن بود که تو بدان متحمل و راضی باشی و نافع ترین عقلی آن بود که
ترا شناسا گرداند تا نعمت خدای را بر خویشتن بینی و یاری دهد ترا بر شکر آن و برخیزد بخلاف
هوا و گفت نافع ترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع و تزین و گفت بزرگترین
تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو بمیراند و گفت زیان کارتر معاصی آن بود
که طاعت کنی بر جهل که ضرر آن بر تو بیش از آن بود که معصیت کنی بر جهل و گفت هر که اندکی
گناه را آسان شمرد و خرد گیرد زود بود که در آفت بسیار افتد و گفت خواص غواصی
میکنند در دریای فکرت و عوام سرگشته و گمراه میگردند در بیابان غفلت و گفت امام جمله
علما علم است و امام علما عنایت حق است و گفت یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده
پدید آرد تا بدان نور جمله امور آخرت مشاهده کند و بقوت آن نور جمله حجابها که میان او و
میان آنچه در آخرتست بسوزد تا بدان نور مطالعه جمله کارها که در آخرتست میکند چنانکه گویی
او را مشاهده است و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست نداری که ترا بدان عمل
یاد کنند و ترا بزرگ دارند بسبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل خویش از هیچکس مگر از خدای
این اخلاص عمل بود و گفت عمل کن و چنان دان که هیچکس نیست در زمین بجز تو و هیچکس
نیست در آسمان بجز او و گفت این روزی چند که مانده است غنیمت شمر و این قدر عمر
که داری در صلاح گذار تا بیامرزد آنچه از پیش گذشته است و گفت دوای دل پنج چیز است
همنشین اهل صلاح و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر
گفت عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلیست باطن میان تو و
میان حق و طریق عدل استقامتست و طریق فضل طریق فضیلت است و گفت موافق اهل
صلاحیم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهمتها و گفت حق تعالی میفرماید انما اموالکم
و اولادکم فتنه و ما فتنه زیادت میکنیم نقل است که شبی وانکس

از اصحاب او جمع شدند و سفره بنهادند نان اندک بود شیخ پاره پاره کرد و پیش هر یک
پارهٔ بنهاد و چراغ برداشت چون چراغ باز آوردند همه نان پارها بر جای بود که هیچکس
بقصد ایثار نخورده بود مریدان را چنین تربیت کرده‌اند رحمة الله علیه و اصحابه

در ذکر عبد الله خبیق رحمة الله علیه

آن غواص دریای دین آن دردریای یقین آن قطب ملکت آن رکن سنت آن امام
اهل حذیبه واهل سبق عبد الله خبیق رحمة الله علیه از زهاد وعباد متصوفه بود واز متورعان
ومتوکلان بود ودر حلال خوردن مبالغتی تمام داشت وبا یوسف اسباط صحبت داشته بود
ودر اصل کوفی بود ودر انطاکیه ساکن بود ومذهب سفیان بن سعید ثوری داشت در
فقه ودر معاملت وحقیقت واصحاب او را دیده بود وکلماتی لطیف داشت فتح موصلی
گفت اول که او را دیدم مرا گفت یا خراسانی چهار چیز بیش نیست چشم وزبان ودل وهوا
بچشم جای منکر که ننشاید وبزبان چیزی مگوی که خدای تعالی در دل تو بخلاف آن
داند ودل از خیانت و کبر بر مسلمانان وهوا نگاهدار در سر وهیچ مجوی بهوا اگر این هر چهار
بدین صفت نباشد خاکستر بسر باید کرد که در آن شقاوت تو بود و گفت حق تعالی دلها را
موضع ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشتند موضع شهوت شدند وباز ندارد شهوات را
از دل مگر خوفی بی قرار کننده یا شوقی بی آرام کننده و گفت هر که خواهد که در زندگانی خویش
زنده باشد گو دل را شکسته دار و طمع مدار تا از کل آزاد شوی و گفت اندوه مخور مگر از برای چیزی
که فردا ترا از آن مضرت بود و شادمان مباش الا بچیزی که فردا ترا شاد کند و گفت رمیده
ترین بندگان خدای آن بود که بدل وحشی تر بود ایشان را اگر انس بودی با خدای همه
چیز را با ایشان انس بودی و گفت نافع ترین خوفها آن بود که از معصیت باز دارد و نافع
ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان گرداند و گفت هر که باطل بسیار شنود ذوق طاعت

از دل او برود و گفت نافع ترین خوف آن بود که اندوه ترا دایم کند بر آنچه فوت شده است از عمر در غفلت و فکرت را لازم تو کرداند در بقیت عمر تو و گفت رجا سه گونه بود مردی بود که نیکوئی کند و امید دارد که بپذیرند و مردی بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد که بیامرزد و قبول کند سیوم رجای کاذب بود که پیوسته گناه کند و امید آمرزش دارد و هرکه بدکردار بود خوف او باید که بر رجا غالب بود و گفت اخلاص در عمل سخت تر است از عمل و عمل خود چنان است که نماحرمی آیند از گذاردن آن مردان تا باخلاص که رسد و گفت مستغنی نتواند بود بهیچ حال از جملهٔ احوال از صدق و صدق مستغنی است از جملهٔ احوال و هرکه بصدق بود آنچه میان او و میان خدای که بحقیقت هست مطلع گردد در آسمانها و زمینها و اگر توانی که هیچکس بر تو سبقت نگیرد در کار خدا و نه هیچ گزین کار او تورا از همه چیزها بهتر بود والسلام علی خیر الانام

در ذکر جنید بغدادی رحمة الله علیه

آن شیخ علی الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار آن مرقع انوار آن سبق برده باستادی سلطان طریقت وارشاد جنید بغدادی شیخ الشیوخ عالم بود و امام ائمه جهان و در فنون علوم کامل و در اصول و فروع مفتی و در معاملات و ریاضات شامل و در کلمات لطیف و اشارات عالی بر همه سبقت داشت و از اول حال تا آخر کار پسندیده و محمود و مقبول همه فرقه بود و جمله بر امامت او متفق بودند و سخن او در طریقت محبت است و بهمه زبانها ستوده است و هیچکس بر ظاهر و باطن او انگشت نه توانست نهاد و اعتراض نتوانست کرد بخلاف سنت مگر کسی که کور بودی و مقتدای اهل تصوف بود و او را سید الطایفه گفته اند و لسان القوم خوانده و اجمد المشایخ نوشته

و طاوس العلما دانسته و سلطان المحققین داشته که در شریعت و طریقت و حقیقت با قصی
النهایت بوده است و در عشق و زهد بی نظیر بوده و در طریقت مجتهد بوده و بیشتر مشایخ مذهب او
داشته اند و طریق او طریق صحو است بخلاف طیفوریان که اصحاب بایزید اند و معروف ترین
طریقی در طریقت و مشهورترین مذهبی مذهب جنید است و در وقت او مرجع جمله مشایخ
جنید بوده است و او را تصانیف بسیار است هم در اشارات و حقایق و معانی و اول
کسیکه علم اشارت منتشر کرد او بوده و با چنین روزگار بارها دشمنان و حاسدان بکفر و زندقه
بر وی گواهی داده اند و او صحبت محاسبی یافته بود و خواهرزادهٔ سری سقطی بود و مرید او بود
تا بحدی که روزی از سری پرسیدند که هیچ مرید را از پیر درجه بلندتر بود گفت باشد و
برهان آن ظاهر است جنید را درجه بالای درجهٔ منست و جنید هم درد و شوق و
عشق بوده است و در شیوهٔ معرفت و کشف توحید شانی رفیع داشت و در مجاهده
و مشاهده و فقر آیتی بوده است و می آرند که با آن عظمت که سهل تستری داشت
جنید گفت صاحب آیات و سیاق نمایاتست و لیکن دل نداشته است یعنی
ملک صفت بوده است ملک صفت نبوده است چنانکه آدم علیه السلام هم درد
و عنایت بود یعنی درد کشیدن کاری دیگر است و ایشان دانند که چه میگویند
ما را با آن کار نیست و ما را نرسد که یکی از ایشان افضل نهیم بر دیگری و ابتدای حال
او آن بود که از کودکی باز در درد بود و طلب کار و با ادب و با فراست و فکرت و
تیزفهمی عجیب بود روزی از دبیرستان بخانه آمد پدر را دید گریان گفت ای پدر سبب
گریه چیست گفت امروز زکوة مال چیزی بر خال تو فرستادم قبول نکرد میگریم
که عمر عزیز خویش در این پنج درم بسر بردم و این خود دوستی را از دوستان خدای تعالی
را نمی شاید جنید گفت بمن ده تا بدو دهم بده و داد برفت و در خانهٔ خال را بزد سری
گفت کیست گفت جنید است در بگشای و این فریضه زکات بستان سری جواب

داد که نمی‌شناسم جنید گفت بحق آن خدای که با تو فضل کرد و با پدرم عدل کرد که بستانی
سری گفت یا جنید با من چه فضل کرد و با پدرت چه عدل کرد جنید گفت با تو آن
فضل کرد که ترا درویشی داد و با پدرم آن عمل کرد که او را بدنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی
قبول کنی و اگر خواهی رد کنی و پدرم اگر خواهد و اگر نه فریضه زکات را بمستحق باید رسانید
سری را این سخن خوش آمد و گفت ای پسر پیش از آنکه این زکات قبول کنم ترا قبول
کردم و در بگشاد و آن زکات بگرفت و او را در دل خود جای داد و جنید هفت ساله بود
که سری او را با خود بحج برد در مسجد حرام در میان چهارصد پیر مسئله شکر میرفت چهار
صد قول بگفتند سری گفت ای جنید تو نیز بگوی جنید ساعتی سر در پیش افگند پس گفت
شکر آنست که نعمتی که خدای ترا داده باشد بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را
سرمایه معصیت نسازی هر چهارصد پیر گفتند احسنت یا قرة العین الصدیقین و همه
اتفاق کردند که به ازین نتوان گفت و گفتند ای پسر زود بود که حظ تو از خدای زبان
تو بود پس سری گفت ای پسر تو این از کجا آوردی جنید گفت این از مجالست تو پس جنید ببغداد
باز آمد و آبگینه فروشی کردی هر روز بدوکان شدی و پرده فرو گذاشتی و چهارصد
رکعت نماز کردی مدتی برین بر آمد دوکان را بگذاشت و در دهلیز خانه سری خانه بود آنجا
نشست و پاسبانی دل خویش پیش گرفت و سجاده در زمین مراقبت باز کشید تا هیچ
چیز بدون حق بر خاطر او گذر نکرد و چهل سال همچنین نشست چنانکه سی سال نماز خفتن
بگذاردی و بر پای بایستادی و تا وقت صبح الله الله میگفتی و هم بر آن وضو فریضه بامداد
گذاردی گفت که چون چهل سال بر آمد مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم در حال هاتفی
آواز داد که یا جنید گاه آن آمد که گوشه زنار تو بتو نمائیم چون این شنیدم گفتم خداوندا
جنید را چه گناه ندا کردند که گناهی خواهی بیش ازین که تو هستی جنید آهی بر آورد و سر در
کشید و گفت مَنْ لَمْ یَکُنْ لِلْوِصَالِ اَهْلاً فَکُلُّ اِحْسَانِهِ ذُنُوبٌ پس در آن

نماز نشست و هر شب ابتدا اند میگفت مخالفان در کار او زبان دراز کردند و قصه او با خلیفه بگفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق بسخن او در فتنه می افتند خلیفه کنیزکی داشت که بسه هزار دینارش خریده بود و بجمال او کسی نبود و در عهد خویش آیتی بود در زیبائی و ملاحت و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بزر و زیور بیاراستند و جواهر نفیس بر روی بستند و او را گفتند که ترا بفلان موضع پیش جنید باید رفتن و نقاب از روی برداشتن و خود را بر وی عرضه کردن و با او گفتن که مال بسیار دارم و مرا از کار عالم دل گرفته است آمده ام تا مرا بخواهی و در صحبت تو روی بطاعت آرم که دلم با اهل دنیا قرار نمیگیرد جز با تو و چندانکه توانی جهد کنی و چاپلوسی نمائی پس خادمی را با کنیزک روان کرد تا حال را مشاهده کند پس کنیزک پیش جنید آمد نقاب برانداخت جنید را بی اختیار نظر بروی افتاد چون او را بدید در حال سر در پیش افکند کنیزک زبان بگشاد و هرچه او را تعلیم داده بودند باز گفت و زاری کرد و میگفت تا از حد درگذشت جنید خاموش می بود ناگاه سر بر آورد و گفت آه آه و در کنیزک دمید در حال بیفتاد و جان بداد خادم برفت و خلیفه را خبر کرد آتشی در جان خلیفه افتاد و پشیمان شد و گفت هر که با ایشان آن کند که نباید کرد آن بیند که نباید دید برخاست و پیش جنید آمد و گفت چنین کسی را پیش خود نتوان خواند پس گفت ای شیخ دلت داد تا چنان لعبتی را بسوختی شیخ گفت ای امیرالمومنین ترا شفقت بر مومنان چنین است که میخواستی که ریاضات و بی خوابی و جان کندن چهل ساله مرا بباد بر دهی من در میانه کیستم مکن تا نکنند و بعد از آن کار جنید بالا گرفت و آوازه او بعالم منتشر شد و هرچه او را امتحان میکردند هزار چندان بود و در سخن آمد تا وقتی گفت با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال مرا اشارت نکردند که شاید که تو خلق را بخدای تعالی خوانی و گفت دویست پیر را خدمت کردم که پیش از هفت تن اقتدا را نمی شایستند و گفت ما این تصوف بقیل و قال نگرفته ایم و بجنگ و کارزار بچنگ نیاورده ایم الا از گرسنگی و بی خوابی

و ترک

بود دست داشتن از دنیا و بریدن از آنچه دوست داشته ایم و اندر چشم ما آراسته بود
و گفت این راه را کسی باید که کتاب خدای بر دست راست گیرد و سنت مصطفی صلعم
بر دست چپ و در روشنائی این دو شمع میرود تا نه در مغاک شبهت افتد و نه
در ظلمت بدعت. و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلا کشیدن امیر المومنین علی ابن ابی
طالبست که مرتضی را رضی الله عنه در آن حربها از خبرها حکایت کردندی که هیچکس طاقت شنیدن آن نداشتی که ابدا مردی
بود که حق تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی رضی الله عنه این یک سخن نگفتی اصحاب طریقت چه
کردندی و آن سخن آنست که سوال کردند از مرتضی که خدای را بچه شناختی گفت بدانچه شناسا گردانید مرا بخود و
آنکه او خدا و نیست که شبه او تواند بود هیچ صورتی و او را در نتوان یافت بهیچ حسی
و او را قیاس نتوان کرد بهیچ خلقی که او نزدیکی است در دوری خویش و دور است در نزدیکی
خویش بالای همه چیزهاست و نتوان گفت که تحت او چیزیست و او نیست چون چیزی و
نیست از چیزی و نیست بر چیزی سبحان آن خدائی که او چنین است و چنین نیست هیچ
چیز غیر او و اگر کسی بشرح این سخن ده مجلدی برآید فهم من فهم و گفت ده هزار مرید
صادق را جنید در تیه صدق کشیدند و در معرفت همه را بدریای قهر فرو بردند تا ابو القاسم
جنید را بر سر آوردند و از ما خورشید فلک ارادت ساختند و گفت اگر من هزار سال
بزیم از اعمال یک ذره کم نکنم مگر مرا از آن باز دارند و گفت بگناه اولین و آخرین من
ماخوذم که ابو القاسم جنید را از عهدهٔ نقیر و قطمیر همه بیرون می باید آمد و این نشان
کلیت بود چون کسی خود را کل بیند و همه خلق را بمثابت اعضاء خود بیند و مقام امیر المومنین
کنفس واحدة برسد تحقیقش این بود که خواجهٔ عالم فرمود ما اوذی نبی مثل
ما اوذیت و گفت روزگاری چنان گذاشتم که اهل زمین و آسمان بر من میگریستند
باز چنان شدم که من بر غیبت ایشان میگریستم اکنون چنان شده ام که نه از ایشان خبر
دارم و نه از خود و گفت ده سال بر در دل نشستم به پاسبانی دل را نگاه داشتم تا

ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون بیست سال است که نه من از دل خبر دارم
و نه دل از من و گفت خدای تعالی سی سال است که بزبان جنید با جنید سخن
گفت و جنید در میان نه و خلق را خبر نه و گفت بیست سال است تا در حواشی این
علم سخن گفتم اما آنچه غوامض آن بود نگفتم که زبانها را از گفتن منع کرده اند و دلها را
از ادراک آن محروم کردانیده اند و گفت خوف مرا منقبض میکرداند و رجا منبسط
میکند پس هرگاه که منقبض شوم بخوف آنجا فنای من بود و هرگاه که منبسط شوم
برجا مرا من باز دهند و گفت اگر فردا خدای تعالی مرا گوید که مرا ببین گویم نمی
بینم که چشم در دوستی غیر بود و بیگانه و غیرت غیریت مرا از دیدار باز می دارد
که در دنیا بی واسطهٔ چشم همی دیدمش و گفت تا بدانستم ان الکلام لفی
الفواد سی ساله نماز را قضا کردم و گفت بیست سال تکبیر اول از من فوت نشد
چنانکه اگر در نمازی مرا اندیشهٔ دنیائی آمدی آن نماز را قضا کردمی و اگر اندیشهٔ بهشت و
آخرت در آمدی سجدهٔ سهو کردمی یک روز اصحاب را گفت که اگر بدانمی که نمازی
بیرون فریضه دو رکعت فاضلتر از نشستن با شماست هرگز با شما ننشستمی

نقل است

که جنید پیوسته روزه داشتی چون یارانش در آمدندی روزه کشادی و گفتی فضل
مساعدت با برادران کمتر از فضل روزه نبود و گویند که میان شیخ جنید و ابوبکر
کسائی هزار مسئله مراسله بود چون کسائی بمرد فرمود که این مسایل با من در خاک نهید
جنید گفت من چنین دوست میدارم که آن مسایل بدست خلق نیفتد نقلست که
جنید جامه برسم علما پوشیدی گفتند ای پیر طریقت چه باشد اگر برای خاطر اصحاب
مرقع در پوشی گفت اگر بدانستمی که بمرقع کاری برمی آمدی از آهن و آتش لباسی ساختمی و در
پوشیدمی ولیکن هر ساعت در باطن ندا می آید لیس الاعتبار بالخرقة انما الاعتبار

بالخرقه چون سخن جنید عظیم شد و سخن او را چنان دیدند سری گفت ترا وعظ باید گفت
جنید متردد شد و رغبت نمیکرد و میگفت با وجود شیخ ادب نبود تا شبی مصطفی را صلی الله
علیه وسلم بخواب دید که فرمودش که سخن گوی بامداد برخاست تا با سری گوید سری را
دید بر در ایستاده گفت در بند آن بودی که دیگران ترا گویند سخن گوی اکنون باید گفت
که سخن تو سبب نجات عالمیان کردانیده اند چون بگفتار مریدان و بشفاعت مشایخ بغداد
نگفتی و من گفتم بگوی نگفتی اکنون که پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت بباید گفت جنید قبول کرد
و استغفار کرد و گفت سری را تو چه دانستی که من پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم سری
گفت من خدا را بخواب دیدم که فرمود که رسول را فرستادم تا جنید را بگوید که تا بر
منبر سخن گوید گفت بگویم بشرط آنکه چهل تن زیادت نباشد یکروز مجلس گفت چهل تن
بودند هژده کس جان بدادند و بیست و دو کس بیهوش شدند ایشانرا مردمان بر
گردن نهادند و بردند و یکروز در مسجد جامع مجلس میگفت غلامی ترسا در لباس مسلمانان
در آمد و گفت ایها الشیخ قول پیغمبر است علیه السلام اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر
بنور الله پرهیز کنید از فراست مؤمن که او بنور خدای می بیند جنید گفت قول آنست
که مسلمان شوی و زنار ببری که وقت مسلمانیست پس در حال غلام مسلمان شد
خلق غلو کردند پس چون مجلسی چند بگفت پیش نگفت و در خانه متواری شد و هر چند که از و
درخواست کردند سود نداشت گفت مرا خوش نمی آید خویشتن را هلاک نمیتوانم کرد
بعد از دو سال بی‌خواست عام خلق بر منبر شد و سخن آغاز کرد گفتند چه حال بود گفت در حدیثی
دیدم که پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرموده است که در آخر زمان زعیم خلق آن بود که بدترین
ایشان بود و ایشانرا سخن او گوید پس من خود را بدترین خلق میدانم برای راستی سخن پیغمبر علیه السلام
میگویم تا سخن او را خلاف نکرده باشم وقتی یکی از وی پرسید که بدین درجه بچه رسیدی گفت بدانکه
چهل سال بدان درجه بشب بر یک قدم مجاهده ایستاده بودم یعنی بر آستانه سری سقطی نقل است

نسخه: گفت سخن من شما را خوش نمی آید
نسخه: نومم

که گفت یک روز دلم گمشده بود گفتم الهی دل من باز ده ندائی شنیدم که یا جنید ما دل تو بدان ربوده ایم تا با ما بمانی باز میخواهی تا با غیر ما التفات نمائی **نقلست** که چون حسین منصور حلاج در غلبهٔ حالت از عمرو بن عثمان مکی تبرا کرد و نزدیک جنید آمد جنید گفت بچه آمده چنان نباید که با سهل بن عبدالله تستری و عمرو بن عثمان کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند بنده را و پیوسته بنده از خداوند خود با وصاف وی فانی نشود جنید گفت ای پسر منصور خطا کردی در صحو و سکر از آن خلاف نیست که صحو عبارتیست از صحت حال با حق و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید و من ای پسر منصور در کلام تو بسیار فضول می بینم و عبارات بی معنی **نقل است** که جنید گفت جوانی دیدم در بادیه در زیر درخت مغیلان نشسته گفتم چه نشانده است ترا اینجا گفت حالی داشتم اینجا گم کردم جنید گفت برفتم و حج کردم چون باز گشتم او را همانجا دیدم گفتم سبب بودن تو اینجا چیست گفت آنچه می جستم اینجا باز یافتم لاجرم این مقام را ملازمت کردم جنید گفت ندانم کدام حال شریفتر از دو حال ملازمت کردن در طلب یا ملازمت در حال یافتن **نقلست** که روزی شبلی رح گفت اگر حق تعالی در روز قیامت مرا مخیر گرداند میان دوزخ و بهشت من دوزخ اختیار کنم از آنکه بهشت اختیار منست و دوزخ مراد دوست هر که اختیار خویش بر اختیار دوست بر گزیند محب نباشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت شبلی کودکی میکند و اگر مرا مخیر کنند من اختیار نکنم گویم بنده را با اختیار چکار هر جا که فرستی بروم و هر جا که داری بباشم مرا اختیار آن باشد که تو خواهی **نقل است** که روزی کسی پیش جنید آمد و گفت یکساعت حاضر باش تا سخنی چند بگویم جنید گفت ای جوانمرد تو از من چیزی می طلبی که چندین گاهست تا من میطلبم و سالهاست که میخواهم تا یک نفس بحق حاضر شوم نیافته ام اینساعت بتو حاضر چون توانم شد **نقل است** که رویم گفت در بادیه میرفتم عجوزه دیدم عصا در دست و میان بسته مرا گفت چون ببغداد روی جنید را بگوی که شرم نداری که

حدیث

حدیث او کنی پیش عوام چون رسالت گذارد جنید گفت با او بگوی که معاذ الله ما حدیث
او پیش او میگوییم که از و حدیث نتوان کرد **نقل است** که یکی از بزرگان پیغمبر را صلی الله
علیه و سلم بخواب دید نشسته و جنید حاضر کسی درآمد و فتوی درآورد پیغمبر صلی الله علیه
و سلم اشارت کرد که بجنید ده تا جواب گوید گفت یا رسول الله چون تو حاضر باشی بجنید
چون دهند پیغمبر فرمود که چندانکه انبیا را بهمه امت خود مباهات بود مرا بجنید مباهات
هست و جعفر ابن نصر گوید که جنید درمی بمن داد که انجیر وزیری بخر بخریدم چون روزه بگشاد
یک انجیر در دهن نهاد و بینداخت و بگریست و مرا گفت بردار گفتم چه بود گفت
هاتفی آواز داد که شرم نداری که چیزی که برای ما بر خویشتن حرام کردی باز گرد آن میگردی
و این بیت بگفت **بیت** لونَ الهوانِ من الهوا مذوقه وضریع
کلّ هوی ضریع کلّ هوان **نقل است** که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی
هاتفی آواز داد که ای جنید میان بنده و خدای چکار داری تو در میان ما میا و بدانچه فرموده
اند مشغول شو و بدانچه ترا ابتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چکار **نقل است** که
روزی بعیادت شخصی رفت درویش مینالید جنید گفت از که می نالی درویش دم درکشید
گفت این صبر با که میکنی درویش فریاد برآورد که نه سامان نالیدن هست و نه قوت صبر
کردن **نقل است** که یکبار جنید را پای درد میکرد فاتحه برخواند و بر پای دمید هاتفی
آواز داد که شرم نداری که کلام ما را در حق نفس خویش صرف کنی **نقل است** که یکبار
چشمش درد میکرد طبیب گفت آب مرسان گفت وضو چون سازم گفت اگر چشمت
بکار است آب مرسان و طبیب ترسا بود چون برفت جنید وضو ساخت و نماز کرد
و سر بنهاد و بخفت چون برخاست چشمش نیکو شده بود آوازی شنید که جنید در طلب
رضای ما ترک چشم کردی اگر بدان عزم جمله اهل دوزخ را از ما بخواستی اجابت یافتی چون
طبیب باز آمد چشمش صحت یافته بود گفت چه کردی حال بازگفت ترسا مسلمان شد گفت

این علاج خالق است نه علاج مخلوق و درد چشم مرا بوده است نه ترا و طبیب تو بوده نه
من **نقل است** که بزرگی پیش جنید می‌آمد ابلیس را دید که میگریخت چون پیش
جنید آمد او را دید گرم شده و خشم بر وی ظاهر گشته و یکی را میرنجانید آمد گفت ای شیخ شنیده
ام که ابلیس را بر فرزند آدم آن وقت بیشتر دست بود که او در خشم شود و تو این ساعت
بدین صفتی ابلیس را دیدم که میگریخت چون است جنید گفت تو نشنیده و ندانی که ما اگر
در خشم شویم بخود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لاجرم ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد
که آن وقت که در خشم شویم و دیگران از بهر حظ نفس خویش در خشم شوند پس اگر نه آن بودی که
حق تعالی فرموده است که اعوذ بالله من الشیطان الرجیم گویید و اگر نه من هرگز
استعاذت نخواستمی **نقل است** که گفت یکروز خواستم تا ابلیس را ببینم روزی بر در مسجد
بودم پیری می‌آمد از دور روی بمن آورد چون او را دیدم وحشتی در دل من پدید آمد گفتم ای پیر
تو کیستی گفت آرزوی تو گفتم ای ملعون چه چیز ترا از سجده کردن آدم منع کرد گفت یا جنید
ترا چه صورت بندد که من غیر او را سجده کنم جنید گفت من متحیر شدم در سخن او در سرم ندا
کردند که بگوی که دروغ میگوئی اگر بنده بودی از امر نه پیچیدی و به نهیش تقرب نکردی
ابلیس چون این ندا از سر من بشنید بانگی کرد و گفت بالله که مرا بسوختی و ناپدید شد
نقل است که شبلی روزی گفت لا حول و لا قوة الا بالله جنید گفت این
گفتار تنگدلانست و تنگدلی از دست داشتن رضا بود به قضا **نقل است** که کسی پیش
او گفت که برادران دین درین روزگار عزیز شده اند و نایافت گشته و چندبار گفت جنید
گفت اگر کسی میخواهی که مؤنت تو کشد عزیز است و اگر کسی میخواهی که تو مؤنت او کشی
اینچنین برادران نزدیک من بسیارند **نقل است** که شبی با مریدی در راه میرفت سگی
بانگ کرد جنید گفت لبیک لبیک مرید از آن حال سؤال کرد جنید گفت قوت
و دمدمه سگ از قهر حق تعالی دیدم و آواز از حق تعالی شنیدم سگ را در میان ندیدم

لاجرم لبیک جواب دادم و یکی وزرا میگریست سؤال کردند که سبب گریه چیست گفت
اگر بلا اژدهائی شود اول کسی من باشم که خود را لقمهٔ دهانش سازم و با این همه عمری گذاشتم
در طلب بلا و سوز با من میگویند که ترا چندین بنده کی هست که ببلا ما ارزد گفتند ابو سعید
خراز را بوقت مرگ تواجد بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از شوق جان او بپریدی گفتند
اینچه مقام بود گفت نهایت محبت و این مقامی عزیز است که جمله عقول را مستغرق گرداند و
جمله نفوس را فراموش گرداند و این عالی ترین مقامی است علم و معرفت را در این مقام نبود گفتم
بنده بجائی رسد که داند که خدای او را دوست میدارد لاجرم این بنده گوید عجب من با
تو و بجاه من نزدیک تو و نیز گوید بدوستی تو مرا پس گفت این قومی باشند که بر خدای ناز
کنند و انس بدو گیرند و میان ایشان و خدای حشمت برخاسته بود و ایشان سخنانی گویند که بر
عام شنیع باشد و جنید گفت شبی در خواب دیدم که بحضرت خدای ایستاده بودمی گفت حق
که این سخن از کجا میگوئی گفتم آنچه میگویم حق میگویم فرمود که راست میگوئی نقل است که
ابن شریح بمجلس جنید بگذشت او را گفتند چون می بینی سخن او گفت سخن او را اصولی می بینم
گفتند که آنچه جنید میگوید بعلم باز میخواند گفت این ندانم اما آن میدانم که سخن او صولتی دارد
که گوئی آن سخن را حق میراند بر زبان او و چنانکه جنید را نقل است که چون در توحید سخن
راندی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کسی را فهم بدان نرسیدی و روزی شبلی در مسجد الله گفت
الله جنید گفت ای شبلی اگر خدای غایبست ذکر غایب غیبت است و غیبت حرام است و اگر
حاضر است در مشاهده حاضر نام او بردن ترک حرمتست و یک روز سخن میگفت کسی بر
پای خاست و گفت من در سخن تو نمیرسم گفت طاعت هفتاد ساله زیر پای نه تا برسی گفت
نهادم و نمیرسم گفت سر زیر پای نه اگر نرسی جرم من دان و کسی در مجلس جنید را بسی ثنا میگفت
جنید گفت از آنچه تو میگوئی مرا هیچ نیست تو ذکر خدای را میکنی و ثنا او را میگوئی نقلست
که کسی در مجلس جنید بر پای خاست و گفت دل کدام وقت خوش بود گفت آن وقت که

و [...] درویشی بود و یکی پانصد دینار پیش جنید آورد جنید گفت بجز این که آورده هیچ دیگر
داری گفت بسیار گفت هیچ دیگر میخواهی گفت میخواهم گفت بردار که تو بدین اولیتری که
من با آنکه هیچ ندارم هیچ نمیخواهم **نقل است** که جنید از مسجد جامع بیرون می آمد
بعد از نماز خلق بسیار دید روی با اصحاب کرد و گفت اینهمه حشو بهشت اند اما همنشینان را قومی
دیگر اند **نقل است** که وقتی مردی در مسجد سؤال کرد جنید حاضر بود در ویش آمد که
این مرد تندرست است کسب تواند کرد سؤال چرا میکند و این خواری بر خود چرا می نهد
شب بخواب دید که طبقی پیش او نهادند سرپوشیده و گفتند بخور چون سرپوش از سر
طبق برداشت آن درویش را دید مرده بر طبق نهاده جنید گفت من آدمی نخورم
گفتند پس چرا او را در مسجد میخوردی جنید گفت دانستم که غیبت کرده ام بدل و مرا بخاطر
بگیرند گفت از هیبت آن بیدار شدم و برخاستم و طهارت کردم و دو رکعت نماز بگذاردم
و بطلب آن درویش بیرون آمدم او را دیدم بر لب دجله نشسته و از آن تره ریزها که
شسته بودند از سر آب میگرفت و میخورد سر بر کرد و مرا دید که نزدیک او میرفتم گفت
ای جنید توبه کردی از آنچه در حق ما می اندیشیدی گفتم کردم گفت اکنون برو و هو الذی
یقبل التوبة عن عباده و بعد ازین خاطر نگاهدار **نقل است** که جنید گفت
که من اخلاص از حجامی آموختم که وقتی که بمکه بودم مزینی موی خواجه راست میکرد
گفتم موی من از بهر خدای می توانی ستردن گفت توانم و چشم پر آب کرد و آن خواجه را
گفت برخیز تمام ناکرده که چون حدیث خدای آمد همه در باقی شد پس مرا بنشاند و بوسه
بر سر من داد و مویم باز کرد پس کاغذی بمن داد در آن جا قراضه چند گفت بگیر و بحاجت
خود صرف کن با خود نیت کردم که اول فتوحی که مرا بود بجای او مروتی کنم پس بسی بر نیامد
که مرا از بصره صره [...] فرستادند پیش آن مرد مزین بردم گفت این چه چیز است گفتم
نیت کرده بودم که هر فتوحی که اول مرا باشد تو را بود گفت ای مرد از خدا شرم نداری که مرا گفتی از برای خدای

موی من باز کن پس چیزی مراده و آنرا در عوض و بدل آری گرا دیدی که از بهر خدای
کاری کرد و مزد گرفت و گفت شبی بنماز مشغول شدم هر چند جهد کردم نفس مرا در یک
سجده موافقت نمیکرد و هیچ تفکری نتوانستم کرد دلتنگ شدم خواستم که از خانه بیرون آیم
چون در بگشادم جوانی را دیدم بر در نشسته و گلیمی پوشیده گفت تا این ساعت انتظار تو میکردم
گفتم این تو بودی که امشب مرا بی قرار کردی گفت آری مسئله مرا جواب ده چگوئی در نفس
که هرگز درد او داروی او گردد یا نه گفتم آری چون مخالفت او کنی درد او داروی او گردد چون
این بگفتم او بگریبان فرو نگریست و گفت ای نفس چندین بار از من همین جواب
شنیدی اکنون از جنید نیز بشنو و برخاست و برفت و ندانم که از کجا آمد و بکجا رفت و
گفت یونس چندان بگریست که نابینا شد و چندان در نماز بایستاد که پشتش دوتا
شد و گفت بعزت تو که اگر میان من و حضرت تو دریائی از آتش بود و راه بر آنجا بود
من بدانجا در آیم از غایت اشتیاقی که بخدمت تو دارم نقل است که وقتی علی ابن
سهل نامه نوشت بجنید که خواب غفلت است و قرار چنان باید که محب را خواب و
قرار نباشد که اگر بخسپد از مقصود باز ماند و از خود و وقت خود غافل ماند چنانکه حق تعالی
بداود پیغمبر علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون شب
در آمد بخفت و از دوستی من بپرداخت جنید جواب نوشت که بیداری ما معاملت ماست
در راه حق و خواب ما فعل حقیقت بر ما پس آنچه بی اختیار ما بود از حق بهتر از آن بود که
باختیار ما بود از ما بحق وَالنَّوم موهِبَة مِنَ الله علی المحبین آن عطائی بود از حق تعالی
بر دوستان و عجب از جنید آنست که صاحب صحو بوده است و درین نامه تربیت اهل سکر
میکند تواند بود که آنجا معنی این حدیث خواهد که نوم العالم عبادة یا آن میخواهد که تنام عینای
ولا ینام قلبی نقل است که در بغداد روزی دزدی را دید که آویخته بودند جنید
برفت و پای او بوسه داد گفتند این چه حالتست گفت هزار رحمت بر او باد که در کار

خود مردد درینکار که شروع کرد بجائی رسانید که سر در سر آن کرد **نقل است** که پیر
زنی در پیش جنید آمد و گفت پسرم غایب است دعا کن تا باز آید جنید گفت صبر کن پیر
زن برفت و صبر کرد و پس باز آمد جنید گفت صبر کن پیرزن گفت هیچ صبرم نمانده است
از برای خدای چاره من بساز جنید گفت اگر راست میگوئی پسرت باز آید که حق سبحانه
و تعالی میفرماید که امن یجیب المضطر اذا دعاه و دعائی بگفت پیرزن بخانه رفت
پسر باز آمده بود **نقل است** که شبی دزدی در خانهٔ جنید آمد جز پیراهنی نیافت
روز دیگر جنید در بازار میرفت پیراهن در دست دلال دید و خریدار میگفت آشنائی
خواهم تا گواهی دهد که این از آن تست تا بخرم جنید گفت من آشنام آن مرد بخرید
نقل است که کسی پیش جنید شکایت کرد که گرسنه ام و برهنه گفت برو و ایمن
باش که او گرسنگی و برهنگی بکسی ندهد که بروی تشنیع زند و جهان را پر از شکایت کند
او بصدیقان و دوستان خود دهد تو شکایت مکن **نقل است** که روزی جنید
با اصحاب نشسته بود دنیاداری بیامد و درویشی را بخواند و با خود ببرد چون ساعتی برآمد
آن درویش و آمد زنبیلی بر سر نهاده بود و در وی انواع مطعومات و در پی آن
درویش خواجه می آمد جنید را غیرت آمد فرمود که آن زنبیل را بر روی آن دنیادار
باز نهید که درویشی می باید که حمالی وی کند آنگاه گفت اگر درویشان را نعمت نیست
همت هست و اگر دنیا نیست آخرت هست **نقل است** که یکی
از توانگران صدقهٔ خویش جز بصوفیان ندادی و گفتی صوفیان قومی اند که همت
ایشان بجز خدای نیست چون ایشان را حاجتی باشد همت ایشان پراگنده
شود و از حق تعالی باز مانند و من یک دل بحضرت خدای برم دوست تر
دارم که هزار دل که همت ایشان دنیا بود این سخن به جنید رسید گفت
این سخن ولیی است از اولیای خدای تعالی بعد از آن اتفاق چنان

افتاد که آخر مفلس شد از آن سبب که هرچه صوفیان باز و خریدندی بهانه کردی جنید مالی بوی
داد و گفت چون تو مردی را تجارت زیان ندارد **نقل است** که جنید را دوستی بود
که مال بسیار در قدم شیخ باخته بود خانه مانده بودش گفت شیخا حکم شیخ چیست گفت خانه بفروش
و زر بیار تا کار تو انجام گیرد برفت و بفروخت و زر بیاورد شیخ گفت ببر و در دجله
انداز رفت و در دجله انداخت و از عقب شیخ روانه شد جنید او را براند و خود را از او بیگانه
ساخت و گفت از من بازگرد تو مرد کیستی هرچند می آمد شیخ او را میراند تا آنکه کار او
انجام گرفت **نقل است** که جوانی را در مجلس جنید حالتی پدید آمد توبه کرد و هرچه
داشت برانداخت و هزار دینار برداشت تا پیش جنید آرد گفت حضرت جنید و
حضرت دنیا و آن حضرت را آلوده دنیا نتوان کرد بر لب دجله نشست و هر بار
یک دینار در دجله می انداخت تا هزار بار چون هیچ نماند دست تهی بخانقاه آمد
چشم جنید بر وی افتاد گفت قدمی را که بیکبار بایست نهاد تو هزار بار نهی ما را نشاید
بدگردی که از دلت بر نیامد که بیکبار در دجله میریختی در این راه نه اگر همچنین کنی و حساب کنی
بهیچ جائی نرسی بازگرد و ببازار رو که حساب و صرفه دیدن در بازار نیکو آید **نقل است**
که مریدی را از آن وصورت بست که بدرجه کمال رسید تمام و مرا تنهایی از این بهتر آنست
کرانه کرد و در گوشه رفت و بنشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاوردندی و
گفتندی که ترا به بهشت می بریم او بر آن شتر نشستی و میراندی تا جائی خرم پدید آمدی و
گروهی با صورتهای زیبا و طعامهای پاکیزه و آبهای روان و تا سحرگاه او را آنجا بداشتندی
پس بخواب درشدی چون بیدار شدی خود را در صومعه خویش یافتی تا رعونت در وی پدید
آمد و گفت ما هر شب ببهشت می برند این سخن بجنید رسید برخاست و بدر صومعه
او رفت او را دید با تکبری و پنداری حال پرسید مرید جمله باز گفت شیخ گفت امشب چون
بدان موضع رسی سه بار بگوی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم چون شب

مدتی آمد خلوت معهود همچنان نشسته بیاوردند و او را می بردند و او بدل انکار شیخ میکرد چون بدان موضع
رسید از راه آزمایش لاحول بگفت همه بخروشیدند و برفتند و او را آنجا تنها بگذاشتند او خود را در مزبله دید
استخوانهای مرده در پیش نهاده و نشسته پس بر خطای خود واقف گشت و توبه کرد و دیگر صحبت شیخ
پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر است **نقلست** که جنید سخن میگفت مریدی نعره
بزد شیخ او را منع کرد و برنجانید و گفت اگر روزی دگر نعره زنی مهجورت گردانم و شیخ با سر سخن
خویش رفت آن جوان خویشتن را نگاه میداشت تا بجائی رسید که طاقتش نماند و هلاک شد او را
دیدند در میان دلق خاکستر شده **نقلست** که یکبار از مریدی ترک ادبی در وجود آمد از شرم بیرون
رفت و در مسجد شونیزیه بنشست جنید را گذر بر وافتاد در وی نگریست آن مرد از هیبت شیخ
بیفتاد و سرش بشکست و قطرهای خون که بر زمین میچکید الله نوشته می شد جنید گفت جلوه
گری میکنی یعنی بمقامی رسیده ام بآنکه همه کودکان در ذکر با تو برابراند مرد باید که بمذکور رسد این سخن
بر جان مرید آمد در حال جان بداد او را دفن کردند بعد از آن بزرگی در خواب دید او را و گفت خود را
چون یافتی گفت سالهاست تا می دوم و میروم اکنون بسر کفر خویش رسیده ام دین دور
دور است اینهمه پنداشتها مگر بوده است **نقلست** که جنید را در بصره مریدی بود در
خلوت نشسته مگر روزی اندیشه گناهی در خاطر او بگذشت چون در آئینه نگاه کرد روی خود را سیاه
دید متحیر شد و هر حیله که کرد سود نداشت از شرم روی بکس نمی نمود تا سه روز بر آمد آن سیاه روی
او پاره پاره سفید میشد تا تمام سپید گشت ناگاه یکی در او بزد گفت کیست گفت نامه از جنید
آورده و برخواند نوشته بود که چرا در حضرت عزت در مقام عبودیت بادب نباشی که امروز سه
شبانروز است که مرا گازری می باید کرد تا سیاهی روی تو بسپیدی بدل شود **نقلست**
که مگر روزی از مریدی نکته صادر شد خجل گشت و از خانقاه برفت و تا مدتی باز نیامد تا
روزی جنید با اصحاب در بازار میرفت شیخ را چشم بر آن مرید افتاد و آن مرید بگریخت و کوچه
غلط کرد شیخ اصحاب را گفت که شما بخانقاه روید که مارا مرغی از دام نفور شده است و از

عقب آن مرید روان شد مرید باز نگریست جنید را دید که در پی او می آمد گام تیز کرد و میرفت تا بجایی
که راه نبود روی از شرم بدیوار نهاد و گفت ای شیخ کجا می آیی شیخ گفت آنجا که مرید را روی بدیوار آید
شیخ او بکار آید که او را آنجا نقاه باز برد تا چنان شود که دیوار راه او باز دهد **نقلست** که جنید
با مریدی در بادیه آمد گوشهٔ جیب مرید دریده بود آفتاب برگردنش میتافت تا چندیکه
بسوخت و خون روان شد بر زبان مرید برفت که گرم روزی است شیخ به هیبت در
وی نگریست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و او را مهجور گردانید **نقلست**
که مریدی داشت که او را از همه مریدان نیکوتر داشتی بعضی غیرت کردند شیخ گفت ادب
و فهم او غالبست و ما را نظر بر آنست امتحانی کنم تا شما را معلوم گردد پس هر مریدی
مرغی و کاردی داد و گفت جایی بکشید که کس نه بیند همه برفتند و کشتند الا
آن مرید که مرغ را زنده باز آورد شیخ فرمود که چرا نکشتی گفت هرجا که میروم حاضر و ناظر است
جنید گفت و دید که فهم او چونست همه استغفار کردند **نقلست**
که جنید را هشت مرید بودند که از خواص او بودند پس آن مریدانرا در خاطر
گذشت که ما را بغزا می باید رفت شیخ خادم را فرمود که اسباب سفر غزا
ترتیب کند پس شیخ با ایشان بروم رفت بغزا چون صف برکشیدند گبری
درآمد و هر هشت مرید را شهید کرد نه هودج دیدم در هوا ایستاده هر یکی که کشته
می شد روح او را در آن هودج می نهادند پس یک هودج بماند گفتم که مگر آن ما
خواهد بود بجنگ درپیوستم همان گبر بیرون آمد گفت ابوالقاسم الجنید آن
هودج از آن منست تو ببغداد بازگرد و پیر قوم باش و مرا ایمان عرضه
کن عرضه کردم گبر مسلمان شد و بهمان شمشیر که ایشان را شهید
کرده بود هشت کافر را از قوم خویش بکشت و او
نیز شهادت

یافت جنید گفت جان او نیز در آن هوا در حج نهادند و ناپدید شد نقل است که جنید را
گفتند یکسالست تا که فلان کس سر از زانو برنگرفته است و طعام و شراب نخورده و جنید گفت آن
در روی افتاده و ورا از آن خبر نه چگونه در چنین مردی کراو در جمع جمع هست باید گفت
بشنود انشاء الله نقل است که سیدی بوده است کراو را ناصری گفتندی عزم
حج کرد چون ببغداد در رسید بزیارت جنید رفت گفت سید از کجاست گفت از گیلان گفت از
فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه جنید گفت پدر تو دو شمشیر
میزد یکی با کافران یکی با نفس ای سید تو که فرزند اوئی کدام شمشیر میزنی سید چون
این بشنید نعره زد و در آنگاه نتوانست داشت بیفتاد و بر زمین غلطید و میگریست و گفت
ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای راهنمای جنید گفت این سینهٔ تو [illegible] حرم خاص خدایست
تا توانی هیچ نامحرم را در حرم خاص او راه مده گفت تمام شد تمام شد و شیخ جنید را
کلماتی عالیست و او فرمود که فتوت بشام است و فصاحت بعراق و صدق بخراسان
و گفت در این راه قاطعان بسیارند و بر راه سه گونه دام می اندازند دام مکر و استدراج
و دام قهر و دیگر دام لطف و آنرا نهایت نیست اکنون مردی باید که فرق کند
میان دامها و گفت نفس رحمانی چون از سینه پدید آید و نفس و سینه و دل همه در و برهیچ
نگذرد الا آن چیز را بسوزد و اگر همه عرش بود و گفت چون قدرت معاینه گردد صاحب
او نفس بکراهیت تواند زد و چون عظمت معاینه گردد آنجا از نفس زدن مانع باشند
و چون هیبت معاینه شود آنجا کسی نفس زند کافر شود و گفت نفسی که باضطرار از مرد
برآید چنانکه [illegible] گناهها که میان [illegible] است بسوزد و گفت صاحب تعظیم را
[illegible] آن نفس [illegible] گناه بود و نتواند که از و باز ایستد و صاحب
هیبت را صاحب [illegible] است و این [illegible] گناه بود و نتواند که اینجا نفس زند و گفت
[illegible] که او را در همه عمر یکساعت بوده است و گفت لحظات کفر است و خطرات

ایمان و اشارات غفران یعنی لحظه اختیاری بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان
مو اند و بندگان حقیقت اما بندگان حق آنها اند که اعوذ برضاک من سخطک گفت
خدای تعالی از بندگان دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت دوم شناخت علم
ربوبیت هرچه جز این دو قسم است حظ نفس است و گفت شریفترین انبیا و بلندترین
نسبتی این است که با فکرت بود در میدان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته است
مگر که براه محمد رود صلی الله علیه وسلم که هرکه حافظ قرآن نباشد و حدیث پیغمبر
ننوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیراکه علم بکتاب و سنت بازبسته است و گفت میان
خدای و بنده چهار دریاست تا بنده آن را قطع نکند بحق نرسد یکی دنیا است و
کشتی او زهد است و یکی آدمیانند و کشتی آن دور بودن تو از ایشان و یکی ابلیس است و
کشتی او بغض است و یکی هوا است و کشتی آن مخالفت است و گفت میان هواجس
نفسانی و وساوس شیطانی فرق آنست که نفس چیزی الحاح کند و تو منع کنی باز معاودت
میکند اگرچه بعد از مدتی بود تا وقتیکه مراد خود رسد اما چون شیطان دعوی کند و تو
بخلاف او کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بد فرمانیده است همه هلاک
خواند و یاری دشمنان کند و متابع هوا بود و بهمه بدیها متهم بود و گفت ابلیس مشاهده
نیافت در طاعتش و آدم مشاهده گم نکرد در زلتش و گفت طاعت علامت سنت بر آنچه
درازل رفته است ولیکن بشارت میدهد بر آنکه درازل حکم در حق طاعت کننده نیکو
رفته است و گفت مرد بشارت در آید نه بصورت و گفت دل دوستان خدای
جای سر خداست و خدای سر خود در دلی ننهد که در دوستی دنیا باشد و گفت نشان
فساد آنست که قیام کنی براد نفس و گفت غافل بودن از خدای سخت تر از آنکه در آتش
شدن و گفت بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت بر تو هیچ باقی مانده بود و گفت نفس
هرگز با حق الفت نگیرد و گفت هرکه نفس خویش بشناسد بر وی عبودیت آسان گردد

بغض آن

ضایع

آسایش آنست که قیام بکنی بمراد

و هرکه نیکو بود رعایت و ولایت او دایم بود و گفت هرکرا معاملت بر خلاف اشارت بود او
مدعی کذاب بود و گفت هرکه گوید الله بی مشاهده دروغ زن بود و گفت هرکه نشناخت خدایرا هرگز شاد
نشود و گفت هرکه خواهد که تا دین او بسلامت بود و تن او آسوده و دل او با عافیت گو از مردمان جدا
باش که این زمانهٔ وحشت است و خردمند کسی بود که تنهائی اختیار کند و گفت هرکرا علم بیقین نرسیده
است و یقین بخوف و خوف بعمل و عمل بورع و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهده او از
هالکان است و گفت مردانی بوده اند که بیقین بر آب میرفته اند و آن مردان که از تشنگی
می مردند بیقین ایشان فاضلتر و گفت برعایت حقوق نتوان رسید مگر بهر است قلوب
و گفت اگر جملهٔ دنیا یک کس را بود زیانش ندارد و اگر بر سرش شرهٔ یک دانه خرما کند
زیانش دارد و گفت اگر توانی که اوانی خانهٔ تو بجز سفال نباشد بکن و گفت بنده آنست
که با هیچکس شکایت نکند و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر است و
گفت هرگاه که یاران و برادران حاضر آیند نافله بر اندازد و گفت مرید صادق
بی نیاز بود از علم عالمان و گفت بدرستی که حق تعالی معامله که در آخرة با
بندگان خواهد کرد بر اندازهٔ آن بود که بندگان در اول کرده باشند و گفت بدرستی
که خدایتعالی و تقدس بدل ببندگان نزدیک شود بر اندازهٔ آن که بنده را نخویش
قریب بیند و گفت اگر از تو تحقیق ببینند راه بر تو آسان گردانند و اگر مردانه باشی
نور اول مصایب بر تو روشن شود پس چیز از عجایب لطایف والصبر عند الصدمة
الاولی و گفت در جمله خلیل بذل مجهود است و نبود کسیکه خدایتعالی را طلب کند ببذل
مجهود چون کسیکه او را طلب کند از طریق خود و گفت جملهٔ علم علما بدو حرف باز مانده
است تصحیح ملت و تجرید خدمت و گفت حیات هرکه بنفس بود ممات او برفتن
جان بود و حیات هرکه بخدای تعالی بود او نقل کند از حیات طبع بحیات اصل و حیات
بر حقیقت اینست و هر چشمی که بعبرت حق ننگرد نابینا به و هر زبان که بذکر حق مشغول نباشد

گنگ به

لنگ به و هر گوشی که بحق شنیدن مترصد نباشد کر به و هر تنی که بخدمت او در کار نیاید مرده به
وگفت هر که دست در عمل خود زد پایش از جای لغزد و هر که دست در مال زد در اندکی افتاد
و هر که دست در خدای زد جلیل و بزرگوار گشت وگفت چون حق تعالی بمریدی نیکوئی
خواهد او را پیش صوفیان افکند و از قرایان بازدارد وگفت نشاید مرید را که چیزی آموزد
مگر آنچه در نماز بدان احتیاج است و فاتحه و قل هو الله احد تمام است و هر مریدی که
که زن کند و علم نویسد از و هیچ نیاید وگفت هر که میان خود و میان حضرت
توبرهٔ طعام نهاده است و میخواهد که لذت مناجات یابد این هرگز نبود وگفت
دنیا در دل مریدان تلخ تر از صبر است چون حق معرفت بدل ایشان رسد آن صبر
شیرین تر از عسل گردد وگفت زمین درخشانست از مرقعیان چنانکه آسمان درخشان
است از ستارگان وگفت شما که درویشانید شما را بخدای شناسند و از
برای او اکرام کنند بنگرید تا در خلا با حق چگونه اید وگفت فاضلترین اعمال علم او
قاتست و آن علم آنست که نگاه دارندهٔ نفس باشی و نگاهدارندهٔ دل و دین وگفت
خواطر چهار است خواطریست از حق که بنده را دعوت کند بانتباه و خاطریست از فرشته که بنده را
دعوت کند بطاعت و خاطریست از نفس که بنده را دعوت کند بآرایش و تنعم دنیا و خاطریست
از شیطان که بنده را دعوت کند بحقد و حسد و عداوت وگفت بلا خراج عارفانست و مدار
مریدان و هلاک کنندهٔ غافلان وگفت همت اشارت خدایست و ارادت اشارت فرشته
و خاطر اشارت معرفت و وصیت اشارت شیطان و شهوت اشارت نفس و لهو
اشارت کفر وگفت خدای هرگز صاحب همت را عقوبت نکند اگرچه بر وی
معصیت رود وگفت هر کرا همت است او بیناست و هر کرا
ارادت است نابیناست وگفت هیچ
شخص بر هیچ شخص

بشفقت نگیرد و هیچ عملی بر هیچ علمی بیشی نیابد ولیکن آن بود که همت صاحب همت بر منتهاء
دیگری سبقت گیرد و همتها از اعمال غیری بیش شود و گفت اجماع چهار هزار پیر طریقت
است که بهر گاه دل خود را طلبی ملازم حق بینی و گفت هرکه در موافقت بحقیقت رسیده
باشد از آن ترسد که خطا و از خدای فوت شود بچیزی دیگر و گفت مقامات بشواهد است
هرکرا مشاهده احوالست او رفیقست و هرکرا مشاهده فعالست او اسیرست که
هیچ اینجا رسد که خودی خود بر جای بود و در شمار روزی هزار بارش باید مرد چون
او فانی شد و شهود حق حاصل گشت امیر شد و گفت سخن انبیا خبر باشد از حضور
و کلام صدیقان اشارتست از مشاهده و گفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال در احوال
خالص شدن افعال ایشان باشد و هرکرا سر خالص نبود هیچ فعل او صافی نبود
و گفت صوفی چون زمین باشد که همه پلیدی در روی افکنند و همه نیکوئی از و
بیرون آرند و گفت تصوف ذکریست با اجتماع و وجدیست با استماع و عملیست
با اتباع و گفت تصوف از اصطفاست هرکه گزیده شد از ما سوی الله او صوفیست
و گفت صوفی آن است که دل او چون دل ابراهیم است سلامت یافته بود از
دوستی دنیا و بجای آرنده فرمان خدای تعالی و تسلیم او تسلیم اسمعیل است و اندوه
او اندوه داود و فقر او فقر عیسی و صبر او چون صبر ایوب و شوق او شوق موسی
در وقت مناجات اخلاص او اخلاص محمد صلی الله علیه و سلم و گفت تصوف
نعتی است که اقامت بنده در آنست گفتند نعت حق است یا نعت خلق
گفت حقیقتش نعت حق است و رسمش نعت خلق و گفت تصوف آن بود
که با خدای باشی بی علایق و گفت تصوف آن بود که ترا از تو بمیراند و بخود
زنده کند و گفت تصوف ذکریست پس وجدیست پس نه این است و نه آن
تا بماند چنانکه نبود و از ذات تصوف از و پرسیدند گفت بر تو باد که ظاهرش بگیری و

وازذاتش نپرسی که ستم کردن بود بر وی و گفت صوفیان آنند که قیام ایشان بخداوند است
ازآنجا که ندانند الا او و چنانکه نقل است که جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز
سر برنیاورد مگر بنماز و برخاست و برفت جنید مریدی را فرمود که بر عقب او برو و سؤال
کن که صوفی که بصفا موصوفست چگونه در یابد آنرا که او را وصف نیست مرید برفت و پرسید
جوان گفت کن بلا وصف تدرک لمن لا وصف له بی وصف باش تا بی وصف
را دریابی جنید چون بشنید در عظمت این سخن فرو شد و گفت در تیار غرق عظیم بود و ما قدر او
ندانستیم و گفت عارف را اعتقاد و مقام هست کا بیش یکی از آن اعتقاد نایافت مراد این جهان
هست و گفت عارف را حالی از حالی باز ندارد و منزلتی از منزلتی و گفت عارف آنست که حق
از سر او سخن گوید و او خاموش و گفت عارف آنست که در درجات میکرد و چنانکه هیچ چیز
او را حجاب نکند و باز ندارد و گفت معرفت دو قسم است معرفت تعرف است و معرفت
تعریف معرفت تعرف آنست که خویشتن را با ایشان آشنا کرداند و معرفت تعریف آن
باشد که ایشان را اشناسا کرداند بخود و گفت معرفت مشغولیست بخدا و گفت معرفت
مکر خدا است یعنی هر که پندارد که عارفست ممکور است و گفت معرفت وجود جهل است
در وقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف و معروف او ست و گفت
علم چیزیست محیط و معرفت چیزیست محیط پس خدا کجاست و بنده کجا یعنی علم خدایرا
و معرفت بنده را و هر دو محیطند و این محیط از آنست که عکس آنست چون این محیط در
آن محیط فرو شود شرک نماند و تا تو خدای و بنده میگوئی شرک می نشنید بلکه عارف
و معروف یکی است چنانکه گفته است در حقیقت او ست اینجا خدای و بنده کجاست
یعنی خدایراست همه از روی حقیقت و گفت اول علم است پس معرفت پس انکار پس
جحود است پس انکار پس نفی است پس غرق است پس هلاک و چون پرده برخیزد همه خدا ماند
و گفت علم آنست که قدر خود بدانی و گفت اثبات کفر است و علم با اثبات کفر هست و

حرکات عذر است و آنچه موجود است در دخل مکر و عذر است وگفت علم توحید جدا ست
از وجود او و وجود او مفارق علم است بدو وگفت بیست سال است تا علم توحید را در
نوشته اند و مردمان بر حواشی آن سخن می گویند وگفت توحید خدای را دانستن است و دانستن
قدم اوست از حدث یعنی دانی اگر سیر در دریا باشی آنانه دریا باشد وگفت نهایت توحید
انکار توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی که نه توحید است وگفت محبت امانت
خدایست وگفت هر محبت که بعوض بود چون عوض برخیزد محبت برخیزد وگفت محبت
درست نشود مگر در میان دو تن اما چنان دو تن که یکی دیگری را گوید ای من و چون محبت
درست گردد شرط ادب بیفتد وگفت حق تعالی حرام گردانیده است محبت بر صاحب
علایق وگفت محبت افراط میلست بی نیل وگفت بمحبت خدای نتوان رسید تا بیجان
خود در راه او سخاوت نکنی وگفت انس یافتن بوعدها و اعتماد کردن بر آن جمل است در
سخاوت وگفت اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که عامه را کفر نماید و اگر
عوام آنرا بشنوند ایشانرا تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن مزید یابند و هر چه گویند
ایشانرا احتمال کنند و لایق ایشان این بود وگفت مشاهده غرقست و وجد هلاک وگفت
وجد زنده کننده همه است و مشاهده میراننده همه وگفت مشاهده اقامت ربوبیت
است و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو در میان هیچ نه بینی خود را وگفت معاینه شدن
چیزی با یافت ذات آن چیز مشاهده است وگفت وجد هلاک وجد است وگفت وجد
انقطاع اوصافست در ظهور ذات در سرور یعنی آنچه اوصاف تو نیست منقطع کرد
و آنچه ذات تست دروغی بیرون روی نماید وگفت قرب بوجد جمع است و غیبت او
در بشریت تفرقه است وگفت مراقبت آن بود که ترسنده باشد بر فوت شده و از وی پرسید
که فرق چیست میان مراقبت و حیا گفت مراقبت انتظار غایبست و حیا خجلت از حاضر مشاهده
وگفت چون وقت فوت شود هرگز نتوان یافت و هیچ چیز عزیزتر از وقت نیست وگفت اگر صادقی

هزار سال روی بحق آرد پس یک لحظه از حق اعراض کند آنچه در آن لحظه از و فوت شده باشد
بیش از آن بود که در آن هزار سال حاصل کرده باشد یعنی در آن لحظه حاصل توانستی کرد آنچه در آن
هزار سال حاصل کرده بودی و دیگر معنی آنست که ماتم مضرت ضایع شدن حضور آن یک
لحظه که از خدای اعراض کرده باشد بهزار ساله طاعت و حضور جبر آن بی ادبی توان کرد و
گفت هیچ بر اولیای خدا سخت تر از نگاه داشتن انفاس در اوقات نیست و گفت عبودیت
در دو خصلت است صدق افتقار بخدای در نهان و آشکارا و اقتدای نیکو کردن برسول
خدای و گفت عبودیت ترک شغلها ست و مشغول بودن بدانچه اصل فراغت است و گفت
عبودیت ترک گرفتن اندیشه و نسبت هست یعنی ساکن شدن در لذت و دوام اعتماد کردن بر
حرکت چون این هر دو از تو دور شد اینجا حق عبودیت گذارده آمد و گفت شکر آنست که
نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و گفت شکر را علتی هست و آن آنست که نفس خود را
مزید دران مطالبت کند و با خدای استاده باشد بحظ نفس و گفت حقیقت حریت
بودلست و خالی بودن از مشغله آن و گفت حقیقت صدق آنست که راست گوئی
در مهم ترین کاری که از و نجات نیابی مگر بدروغ و گفت هیچکس نیست که طلب صدق
کند و نیابد و اگر همه نیابد بعضی بیابد و گفت صادق روزی چهل بار از حالی بحالی بگردد
و مرائی چهل سال بر یک حال بماند و گفت علامت فقرای صادق آنست که سؤال
نکنند و معارضه نکنند و اگر کسی با او معارضه کند او خاموش کند و گفت تصدیق
زیادت شود و نقصان نگیرد و اقرار زبان نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد و عمل ارکان
زیادت شود و نقصان پذیرد و گفت نهایت صبر توکل است قال الله تعالی الذین
صبروا و علی ربهم یتوکلون و گفت صبر باز داشتن بود نفس را با خدای بی آنکه
جزع کند و گفت صبر فشرده و بردن محنتها است و روی ترش ناکردن و گفت توکل خوردن بی
طعام هست یعنی طعام مده مبان جنید و گفت توکل آنست که خدای را باشی چنانکه پیش از آن که

موجود نبودی خدای را بودی و گفت پیش ازین توکل حقیقت بود اکنون علم است و گفت توکل
نه کسب کردنست و نه ناکردن لیکن سکون دلست بوعدهٔ حق تعالی که داده است و گفت
یقین قرار گرفتن علمی بود در دل که بهیچ حال نگردد و از دل خالی نبود و گفت یقین نیست
که عزم برزق نکنی و اندوه رزق نخوری و آن از توکفایت آید و آن آنست که بعلمی که در گردن
تو کرده اند مشغول شوی که بیقین او رزق تو بتو رساند و گفت فتوت آنست که با درویشان
نقار نکنی و با توانگران معارضه نکنی و گفت جوانمردی آنست که بار خویشتن بر دیگری
ننهی و آنچه داری بذل کنی و گفت تواضع آنست که تکبر نکنی بر اهل هر دو سرای و مستغنی
باشی بحق تعالی و گفت خلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و
گفت صحبت با فاسق نیکو خو دوست‌تر دارم که با قرای بدخو و گفت حیا دیدن آلا
و دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالتی زاید که آنرا حیا گویند و گفت عنایت
پیش از آب و گل بوده است و گفت حال چیزیست که بدل فرود آید اما دایم نبود و گفت
رضا رفع اختیار است و گفت رضا آنست که بلا را نعمت شمری و گفت فقر دریای
بلاست و خالی شدن دلست از اشکال و گفت خوف آنست که بیرون شوی از
خوف و ترک عمل گیری بعسی و سوف و گفت صوم نصفی از طریقت است و گفت توبه را
سه معنی است اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت سیوم خود را پاک کردن
از مظالم و خصومت و گفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است در ذکر و ذکر در مشاهدهٔ
مذکور و گفت مکر آنست که کسی بر آب میرود و در هوا می پرد و همه او را درین تصدیق
میکنند و اشارت او را درین تصحیح می کنند این جمله مکر بود کسی را که داند و گفت ایمن بودن
مرید از مکر از کبایر بود و ایمن بودن واصل از مکر کفر بود پرسیدند که چه حالتست که مرد
آسوده و آرمیده بود چون سماع شنود اضطرابی در وی پدید آید گفت حق تعالی ذریت
آدم را در میثاق خطاب الست بربکم کرد همه ارواح مستغرق لذت آن خطاب گشتند

چون درین عالم سماع بشنوند آن با خاطر ایشان آید در حرکت آیند و اضطراب از آن نمایند
و از تصوف سؤال کردند گفت صافی کردن دلست از مراجعت خلقت و مفارقت کردن
از اخلاق طبیعت و فرومیرانیدن صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرو
آمدن بر صفات روحانی و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچه اولیتر تا الی الابد و
نصیحت کردن جمله امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر در شریعت و پرسیدند
که تصوف چیست گفت تصوف غیر نیست که در وی هیچ صلح نبود و روی پرسیدند از ذات
تصوف گفت بر تو باد که دور باشی ازین سخن تصوف را بظاهر میگیرد و از ذات سؤال مکن
پس رویم الحاح کرد گفت صوفیان قومی اند قایم با خدای تعالی چنانکه ایشانرا ندانند مگر
خدای و ازو پرسیدند که از همه زشتیها چه زشت تر است گفت صوفی را بخل و سؤال کردند
از توحید گفت معنی آنست که ناچیز شود در وی ما پیدا گردد در وی علوم و خدای بود چنانکه
همیشه بود باز گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی همه ذلست و عجز و ضعف و استکانت
و صفت خداوند همه عز و قدرت و هر که این جدا تواند کرد با آنکه گم شده است موحد است باز
پرسیدند از توحید گفت یقین است گفتند شرحی باید گفت آنکه بشناسی که حرکات و سکنات خلق
همه فعل خدا است تنها که کسی را با او شرکت نیست چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی
سؤال کردند از فنا و بقا گفت بقا حق راست و فنا ما دون او را گفتند تجرید چیست گفت آنکه
ظاهر او مجرد بود از اعراض و باطن او از اغراض سؤال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب
عوض صفات محب نشیند قال رسول الله صلی الله علیه وسلم فاذا احببته کنت له
سمعاً و بصراً سؤال کردند از انس گفت آن بود که حشمت برخیزد و سؤال کردند از تفکر
گفت درین چند وجه است تفکریست در آیات خدای و علامتش آن بود که ازو معرفت زاید
و تفکریست در آلا و نعمای خدای که ازو محبت زاید از حق تعالی و تفکریست در وعده
حق تعالی و از وهیبت زاید از حق تعالی و تفکریست در صفات نفس و در احسان کردن

خدای با نفس و از وحیا زاید از حق تعالی اگر کسی گوید چرا از فکرت در وعده و هیبت زاید گویم
از اعتماد بر کرم خدای تعالی که تکبر زاید و بمعصیت مشغول شود و سؤال کردند از تحقیق بنده
عبودیت گفت چون بنده جمله اشیا را ملک خدای تعالی بیند و پدید آمدن جمله از خدای
بیند و قیام جمله بخدای بیند و مرجع جمله بخدای بیند چنانکه خدای تعالی گفته است فسبحان
الذی بیده ملکوت کل شیء والیه ترجعون و این همه او را محقق بود
بصفوت عبودیت رسیده بود سؤال کردند از حقیقت مراقبت گفت حالی است که
مراقبت را انتظار میکند از آنچه از وقوع او بترسد لاجرم خلقی بود چنانکه کسی از شبیخون
ترسد و نخسپد قال الله تعالی فارتقب یعنی فانتظر سؤال کردند از صادق و از صدیق
و صدق گفت صدق صفت صادقست و صادق آنست که چون او را ببینی چنان بینی
که شنوده باشی خبر او و چون معاینه بود بلکه خبر او اگر یکبار بتو رسیده بود همه عمر همچنان
یابی و صدیق آنست که پیوسته صدق او در افعال و اقوال و احوال بود سؤال کردند
از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فریضه است در هر
فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه است فرض است در سنت با خلاص بودن
و با خلاص بودن مغز نماز بود و مغز نماز سنت باز سؤال کردند از اخلاص گفت فنا است
از فعل خویش و برداشتن فعل خویش و دیدن از پیش و گفت اخلاص آنست که بیرون
آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت میکند سؤال کردند از خوف
گفت چشم داشتن عقوبتست در هر نفسی سؤال کردند که بلای او چکار کند گفت توبه
است که مرد را بالا برد و هر که درین توبه بالوده گشت هرگز او را بلا پیش نیاید سؤال
کردند از شفقت بر خلق گفت آنست که بطوع آنچه طلب میکنند بایشان دهی و بار بر ایشان
ننهی که ایشان طاقت آن ندارند و با ایشان سخنی نگوئی که ندانند گفتند تنها بودن
کی درست آید گفت وقتی که از نفس خویش عزلت گیری و آنچه ترا دی نوشته اند امروز در تو

شود گفتند عزیزترین خلق کیست گفت درویش راضی گفتند صحبت با که داریم گفت با کسیکه هر نیکی
که با تو کرده است فراموش کند و آنچه بر وی بود میگذارد گفتند هیچ چیز هست از گریستن
فاضلتر گفت گریستن بر گریستن گفتند بنده کیست گفت آنکه از بندگی دیگران آزاد
گردد گفتند مرید کیست و مراد چیست گفت مرید آنکه در سیاست بود از علم و مراد در رعایت
حق تعالی زیرا که مرید دونده بود و مراد پرنده و دونده در پرنده کی رسد گفتند راه بخدا چگونه
است گفت دنیا را ترک گیر که یافتی و نفس را خلاف کردی بحق پیوستی گفتند تواضع
چیست گفت سر فرو داشتن و پهلو زیر داشتن گفتند میگوئی که حجاب سه است
نفس و خلق و دنیا گفت این حجاب عام است اما حجاب خاص سه است دیدن طاعت
و دیدن ثواب و دیدن کرامت و گفت زلت عالم میلیست از حلال بحرام و زلت
زاهد میلیست از بقا بفنا و زلت عارف میلیست از کریم بکرامت گفتند فرق میان
دل مومن و منافق چیست گفت دل مومن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق
در هفتاد سال یکبار نگردد نقل است که جنید را دیدند که میگفت یارب
فردای قیامت مرا نابینا انگیز از برای آنکه نا آنکس که ترا نه بیند نباید دید و چون وفاتش
نزدیک آمد چنین میگویند که گفت سفره نهید تا لقمهٔ در دهان اصحاب جان دهم
چون کار تنگ در آمد گفت مرا وضو دهید مگر در وضو تخلیل اصابع فراموش
کردند فرمود تا تخلیل بجای آوردند پس در سجود افتاد و می گریست گفتند ای سید طم
با این همه عبادت و طاعت که از پیش فرستاده چه وقت سجود است گفت
هیچ وقت جنید محتاج تر از این وقت نبود و در حال قرآن خواندن آغاز کرد مریدی
گفت قرآن میخوانی گفت اولیتر از من که خواند بود و این وقت صحیفهٔ من در خواهند نوردید
که هفتاد ساله طاعت خود را می بینم از هوا بیک تار موی آویخته و بادی در آمده و آنرا
می جنبانند ندانم که باد قطیعت است یا باد وصلت بر یک جانب صراط و بر دیگر جانب

ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و راهی پیش من نهاده‌اند و من ندانم
که مرا بکدام راه خواهند برد پس قرآن ختم کرد و از سوره البقره هفتاد آیت بخواند و کار بر او
تنگ در آمد گفتند بگوی الله گفت من فراموش نکرده‌ام که یاد میدهید پس تسبیح آغاز
کرد و بانگشت عقد میگرفت تا چهار انگشت عقد کرد و انگشت مسبحه را فرو گذاشت و گفت
بسم الله الرحمن الرحیم و دیده فراز کرد و جان بداد چون غسال بوقت غسل خواست
که آب بچشم او رساند هاتفی آواز داد که دست از دیده دوست ما بدار که چشمی که از گفتار
نام ما بسته شد جز بلقای ما باز نکند پس غسال بسی جهد کرد که انگشت که بعقد تسبیح فرو کرده
بود بگشاید نتوانست و آوازی شنید که دستی که بنام ما بسته شد جز بفرمان ما گشاده
نگردد و چون جنازه‌اش بر گرفتند کبوتری سفید بیامد و بر گوشه جنازه او نشست اصحاب
بسیار جهد کردند تا مگر برخیزد سود نداشت تا آواز داد که مرا خود را مرنجانید که چنگ
من بمسمار عشق بر گوشه جنازه او دوخته شما رنج مبرید که امروز قالب جنید نصیب
کروبیانست و اگر زحمت و غوغای شما نبودی کالبد او چون باز سپید پریدی در هوا
پس یکی او را بخواب دید گفت جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن دو مقربان از
درگاه عزت با آن هیبت نزدیک من آمدند و گفتند من ربک من در ایشان
نگریستم و خنده بزدم و گفتم که آن روز که مرا پرسنده او بود که الست بربکم من جواب
دادم که بلی اکنون شما آمده‌اید که بپرسید خدای تو کیست کسیکه جواب سلطان داده باشد
از غلام کی اندیشد هم امروز بزبان او میگویم الذی خلقنی فهو یهدین بحرمت از پیش
من برفتند و گفتند او هنوز در سکر محبت هست و دیگری او را بخواب دید گفت خدای تعالی با
تو چه کرد گفت رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات را باد برد و کار بما نه بقیاس آن بود
که ما دانستیم صد هزار بار و اند هزار از نقطه نبوت سر افکنده و خاموش اند ما نیز خاموش شدیم
ما کار چگونه شنود جریری گفت جنید را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد و بیامرزید

و هیچ حاصل نیامد مگر آن دو رکعت نماز که در نیم شب میکردم نقل است که شبلی بر سر خاک جنید ایستاده بود کسی ازو مسئله پرسید و جواب نداد و گفت شعر انی لاستحیی من التراب جنبیا کما کنت استحیت وهو یرانی بزرگانرا حال حیات و ممات یکی است من شرم دارم که در پیش خاک او جواب مسئله دهم چنانکه در حال حیات ازو شرم داشتمی رحمة الله علیهما

در ذکر عمرو ابن عثمن مکی رحمة الله علیه

آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل اصول حقیقت آن شمع عالم آن چراغ حرم آن انسان ملکی عمرو ابن عثمان مکی قدس الله روحه العزیز از بزرگان طریقت بود و از سادات این قوم بود و از محتشمان و معتبران این طایفه و همه مقتدا او بوده و سخن او پیش همه مقبول بود و بریاضت و ورع مخصوص بود و بحقایق و لطایف موصوف و در روزگاری ستوده داشت و هرگز سکر را بر خود دست نداد و در صحو رفت و تصانیف لطیف داشت در طریقت و ارادت او بجنید بود بعد از آنکه ابو سعید خراز را دیده بود و پیر حرم بود و سالها در آنجا معتکف بود نقل است که روزی حسین منصور حلاج را دید که چیزی می نوشت گفت این چیست گفت چیزی می نویسم که با قرآن مقابله کنم عمرو او را دعای بد کرد و براند پیران گفتند هر چه بحسین رسید همه از دعای آن پیر بود نقل است که روزی ترجمه کنجنامه در زیر سجاده نهاده بود و بطهارت رفته در متوضا بخاطرش آمد بیرون آمد گفت برو بند چون نگاه کرد برده بودند گفت آنکه آن کنجنامه برد دستها و پایهایش ببرند و بر دارش کنند و بسوزند و خاکسترش بباد بر دهند و کنجنامه را می در دخا و را بسر کنج می باید رسید و در آن کنجنامه این نوشته بود که در آن وقت که جان آدم در قالب دمیدم جمله فرشتگانرا سجده فرمودم همه سر بر خاک نهادند مگر ابلیس که گفت سر بازم و جان بیازم و سر ننهم و شاید که تعظیم کنند و طاغی و فاسق و مرائی گویند سجده نکرد تا سر آدم بدید و بدانست لاجرم خبر ابلیس کی پیر سر

آدم وقوف نیافت و کسی سر ابلیس را ندانست مگر آدم پس ابلیس بر سر آدم وقوف یافت
از آن سجده نکرد تا به که بسر دین مشغول بود و ابلیس از آن مردود بود که بردهٔ او گنج نهاده
بودند گفتند با گنجی در خاک نهادیم و شرط گنج آنست که یک کس ببیند و لیکن شرط آنست
که سرش ببرند تا غمازی نکند پس ابلیس فریاد برآورد که مهلتم ده و مرا اندرین مکش و لیکن
گنج بر دیدهٔ من نهادند و این دیده بسلامت نرود و صمصام لاابالی فرمود که انک من
المنظرین ترا مهلت دادیم و لیکن کار دیگر کنیم متهمت گردانیدیم تا دروغ زن باشی و هیچکس
ترا راست نگوی ندانند گویند کان من الجن ففسق عن امر ربه او شیطان است
راست کجا گوید لاجرم ملعون است و مطرود و مخذول و مجهول است گنجنامهٔ عمرو ابن عثمان
این بود و هم را در کتاب محبت گفته است که حق تعالی دلها را بیافرید پیش از جانها به هفت
هزار سال و اندر روضهٔ انس بداشت و سرها را پیش از جانها بیافرید بهزار سال و در درجهٔ
وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت نظر کرامت کرد و کلمهٔ محبت بجانها می شنوانید
سیصد و شصت لطیفهٔ انس بر دلها ظاهر گردانید و سیصد و شصت بار کشف جمال
بر سر تجلی کرد تا جمله اندر کون نگاه کردند از خود گرامی تر کس ندیدند حق تعالی بدان مر ایشانرا
امتحان کرد سر را در جان بزندان کرد و جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن باز
داشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها بداد آنگاه
هر کسی از اهل آن مر مقام خود را جویان شدند حق تعالی نماز فرمودشان تا تن اندر نماز شد
دل در محبت پیوست جان بقربت رسید سر بوصلت قرار گرفت نقل است که
از حرم کعبه بعراق نامه نوشت بجنید و جریری و شبلی که بدانید که شما عزیزان و پیران عراق
که هر که را زمین حجاز و جمال کعبه باید باوی گویید لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس
و هر که را بساط قرب و درگاه عزت باید با او گویید لم تکونوا بالغیه الا بشق الارواح
و در آخر نامه نوشت که این خطی است از عمرو ابن عثمان مکی و از پیران و عزیزان حجاز که اینهمه

باخود واند و درخود واند و برخود واند و اگر از شما کسی هست که همت بلند دارد گو ی درآی درین راه
که درو ی دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای مغرق و مهلک و اگر این پایگاه
ندارید دعوی مکنید که بدعوی هیچ پیش نمیدهند چون نامهٔ جنید رسید پیران عراق را جمع
کرد و نامه بر ایشان خواند آنگاه جنید گفت بیائید و بگوئید که تا ازین کوههای آتشین
چه میخواهد گفتند مراد ازین نیستی است تا مرد دو هزار بار نیست نشود و دو هزار بار هست
نگردد او بدرگاه عزت نرسد جنید گفت من ازین دو هزار یکی بیش بسر نبرده ام جریری
گفت دولت تراکه آخر پارهٔ از راه بریده که من هنوز سه قدم بیش نبریده ام آنگاه شبلی
بهای های بگریست و گفت خنک تراکه تو یک کوه گذاشته و تو نیز سه قدم بریده
که من پاری هنوز گرد از دور ندیده ام **نقل است** که چون عمرو ابن عثمان با صفهان
آمد از جهت جوانیکه بصحبت او بود پیوسته پس آن جوان بیمار شد و دراز بکشید روزی جمعی
بعیادت آمدند جوان بشیخ اشارت کرد که قوال را بگوی تا بیتی بر گوید شیخ قوال را گفت
که این بیت بگوی **بیت** مالی مرضت فلم یعدنی عاید منکم و یمرض عبدکم
فاعود چون آن جوان بشنود در حال صحت یافت و نالانی از و برفت و پدر او در عمرو
ابن عثمان سپرد و یکی از بزرگان شد و پرسیدند از معنی افمن شرح الله صدره للاسلام
گفت معنی آیت آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم و حدانیت و جلال ربوبیت افتاد دل گشاده
شود بعد از آن از هر چه نظر بروی افتد نا بینا شود و گفت بر تو باد که پرهیز کنی از تفکر کردن
در چیزی از عظمت خدای تعالی یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای معصیت
است و کفر و گفت جمع آنست که حق تعالی خطاب کرد مر بنده کان را در میثاق و تفرقه
آنست که عبارت میکند از وبا وجود بهم و گفت عبارت بر کیفیت وجد دوستان نغیند
از آنچه آن سر حقست نزدیک مومنان و گفت اول مشاهده قربت است و معرفت علم
الیقین و حقایق آن و گفت اول مشاهده روآید یقین است و اول یقین آخر حقیقت است

زواید

گفت محبت داخل است در رضا زیرا که تو بدان رضا ندهی مگر آنکه دوست داری گفت محبت آنکه دوست نداری مگر آنکه بدان راضی باشی و راضی نباشی مگر بانچه دوست داری و گفت تصوف آنست که بنده در هر وقتی مشغول بچیزی بود که در آن وقت آن اولیتر بود و گفت صبر ستادن بود با خدای تعالی و گرفتن بلا بخوشی و آسانی والله اعلم و احکم

بالصواب

در ذکر ابو سعید خراز رحمة الله علیه

آن پختهٔ جهان قدس آن سوختهٔ مقام انس آن قدوهٔ طارم طریقت آن غرقهٔ قلزم حقیقت آن معظم عالم اعزاز قطب وقت ابو سعید خراز از جملهٔ مشایخ کبار بود و از قدمای ابرار و اشراقی عظیم داشت و در ورع و در ریاضت بغایت بود و بکرامت مخصوص و در حقایق و دقایق بکمال و در همه فن بر سر آمده بود و در مرید پروردن آیتی بود و او را لسان التصوف گفته اند و این لقب از جهت آن یافت که درین علم کس را زبان حقیقت چون او نبود و درین علم چهار صد کتاب تصنیف کرد و در تجرید و انقطاع بی همتا بود و اصل او از بغداد بود و ذوالنون را دیده بود و با بشر و سری صحبت داشته بود و در طریقت مجتهد بود و ابتدا عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را در دو عبارت متضمن کردانید و در دقایق علوم بعضی از علما ظاهر بروی انکار کردند و او را بکفر منسوب کردند بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب را کتاب السر نام بود و معنی آن را فهم نکردندی و در آنجا گفته بود و آورده که ان عبدًا رجع الی الله وتعلق بالله وسکن فی قرب الله قد نسی نفسه وما سوی الله فلو قلت له من این انت و ایش ترید لم یکن له جواب غیر الله

گفت چون بنده بخدای رجوع کرد و در قرب خدای ساکن شد هم نفس خویش را هم ما سوی را فراموش کند اگر او را گویند که تو از کجایی و چه خواهی او را هیچ جواب خوبتر از آن نیاید که گوید

حب الرضا و رضا از محبت

سهو چیز … پیر … (marginalia)

الله و در صفت اینقوم گوید میگوید که بعضی را از اینقوم گویند چه میخواهی گوید الله اگر چنان بود
که همه اندامها او در معنی بسخن آیند همه گویند که الله اعضا و مفاصل و برابر آمده بود از نور
الله که مجذوب است در وی پس در قرب بغایتی رسد که هیچکس نتواند که در پیش او گوید
الله از جهت آنکه اینجا هرچه رود از حقیقت رود بر حقیقت و از خدای رود بر خدای چون اینجا
هیچ از الله بسر نیامده بود چگونه کسی گوید الله و جمله عقل عقلا اینجا رسد در حیرت بماند تم تمام
شد این سخن و گفت سالها با صوفیان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت
نبود از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت همه را مخیر کردند میان قرب و بعد من بعد
اختیار کردم که مرا طاقت قرب نبود چنانکه لقمان گفت مرا مخیر کردانیدند میان
حکمت و نبوت من حکمت اختیار کردم که طاقت بار نبوت نداشتم **نقل است**
که گفت شبی بخواب دیدم که دو فرشته از آسمان فرود آمدند و مرا گفتند که صدق
چیست گفتم الوفا بالعهود گفتند صدقت و باز بآسمان رفتند و گفت شبی رسول را صلی الله
علیه و سلم بخواب دیدم فرمود که مرا دوست داری گفتم معذور دار که دوستی خدای مرا
مشغول کرده است از دوستی تو پس گفت هرکه خدایرا دوست دارد مرا دوست داشته
باشد و گفت ابلیس را بخواب دیدم عصا برگرفتم تا اورا بزنم هاتفی آواز داد که او از عصا نترسد
از نوری ترسد که در دل باشد گفتمش بیا گفت شما را چکنم که شما انداخته اید آنچه من بدان مردمان
می فریبم گفتم آن چیست گفت دنیا چون برفت باز نگر ایست و گفت مرا در شما لطیفه
ایست که بدان مراد خود از شما بیابم گفتم آن چیست گفت صحبت با کودکان و گفت بدمشق
بودم رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دیدم که می آمد و بر ابوبکر و عمر رضی الله عنهما
تکیه زده و من با خود بیتی میگفتم و انگشت بر سینه میزدم رسول گفت که شر این از خیر
این بیش است یعنی سماع نباید کرد **نقل است** که ابوسعید را دو پسر
بود یکی پیش از وی وفات کرد شبی او را بخواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا در جوا

خود فرود آورد و گرامی داشت ابوسعید گفت ای پسر مرا وصیتی کن گفت ای پدر بید دلی با
خدای تعالی معاملت مکن گفت زیادت کن گفت ای پدر اگر گویم طاقت نداری گفت از
خدا یاری خواهم گفت ای پدر میان خود و خدای جز یک پیرهن مگذار بعد از آن ابوسعید
سی سال در حیات بود که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید و گفت که وقتی نفس مرا بر آن داشت
که از خدای چیزی خواهم هاتفی آواز داد که از خدای جز خدای چیزی مخواهی لا جرم سخن
اوست که از خدای شرم میدارم که برای روزی چیزی جمع کنم بعد از آنکه او ضمان کرده
است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی بر من غلبه کرد نفس چیزی طلبید و گفت از خدای
چیزی بخواه گفتم این کار متوکلان نیست چون نفس نومید شد مکری دیگر آغاز کرد
گفت اگر طعام نمی خواهی باری بخواه در صبر قصد کردم که یاری خواهم بر صبر عصمت حق
مرا دریافت آوازی شنودم که این دوست ما می گوید که ما بدو نزدیکتریم و مقرر
است که ما آنکس را که سوی ما آید ضایع نگذاریم تا از ما قوت صبر میخواهد و عجز و
ضعف خود پیش آرد و پندارد که نه او ما را دیده است و نه ما او را یعنی بطعام خواستن
محجوب میشد از آنکه طعام غیر ما بود و بصبر هم محجوب میشد که صبر نیز غیر ماست
و گفت وقتی در بادیه میشدم بی زاد مرا فاقه رسید چشم من بر منزل افتاد شاد شدم
که بنخلستانی بود نفس سکونت یافت سوگند خوردم که در آن منزل فرود نیایم گوری
فرو بردم و در آنجا نشستم جمعی کاروانیان در آن منزل نزول کرده بودند ناگاه مرا
چنان دیدند شفاعت کردند و مرا پیش خود بردند پرسیدم که شما چه دانستید که من
اینجا ام گفتند ما آوازی شنودیم که یکی از اولیای خدای خود را در میان ریگ باز داشته است
او را دریابید ما بدین کار آمدیم و گفت یکچند هر روز یکبار طعامی خوردمی در بادیه میرفتم سه
روز هیچ نیافتم روز چهارم ضعفی در من پدید آمد و طبع بعادت طعام طلبید بر جای
بنشستم هاتفی آواز داد که اختیار کن تا سببی خواهی دفع ضعف را یا طعامی گفتم الهی سببی در حال قوتی

در من پدید آمد دوازده منزل دیگر برفتم بی طعام و شراب و گفت یک روز بر کناره دریا میگذشتم جوانی دیدم مرقع پوش و محبره در آویخته گفتم سیمای این جوان عیانست معامله اش پنهانست چون در وی نگرم گویم از رسیدگانست و چون در محبره می نگرم گویم از طالب علمانست بیا تا بپرسم که از کدام است پس گفتم ای جوان راه بخدای چیست گفت راه بخدای دو است یکی راه خواص و یکی راه عوام ترا از راه خواص هیچ خبر نیست اما راه عوام اینست که تو می سپری و معاملت خود را علت وصول بحق می نهی و محبره را آلت حجاب میشمری و گفت یک روز بصحرا رفتم ده سگ شبانان درنده روی بمن نهادند چون بمن نزدیک رسیدند من بنشستم و روی بمراقبت نهادم سگی سپید در آنمیان بود در آن سگان دیگر حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من جدا نشد تا آنگاه که دور برفتم پس چون نگاه کردم او را ندیدم نقل است که روزی در ورع سخن میگفت عباس المهتدی بگذشت و گفت یا ابو سعید شرم نداری که در زیر نبای دوانقی بنشینی و از حوض زبیده آب خوری پس در ورع سخن گوئی ابو سعید در حال تسلیم گشت و گفت راست میگوئی و سخن اوست که آفرینش دلها بر دوستی آنکس است که بدو نیکوئی کند و گفت ای عجب آنکه در همه عالم جز خدا و ندر احسن نداند چگونه دل بکلیت بدو نسپارد و گفت دشمنی فقرا بعضی با بعضی از غیرت حق بود از آن با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی عطا کند اعمال را از اولیا خود چون او را برگزیده ماند و اختیار کرده که روا ندارد ایشانرا که میان او و میان ایشان فرآینده بود و احتمال نکند که ایشانرا در هیچکار راحتی بود الا بدو و گفت چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد بنده را در ذکر بر وی گشاده گرداند پس او را در سرای فردانیت فرود آرد و محل جلال عظمت بر وی مکشوف گرداند پس هرگاه که چشم او بر جلال و عظمت افتد باقی ماند و بی او در حفظ خدای افتد و گفت اول مقامات اهل معرفت تحیرست با افتقار پس سرورست با اتصال پس فناست با اختبار پس بقاست با انتظار و نرسد هیچ

مخلوق بالا این و اگر کسی گوید پیغمبر صلی الله علیه و سلم نرسید گوئیم رسید اما در خور خویش چنانکه
همه را حق تعالی بیکبار متجلی شود و ابو بکر را رضی الله عنه بیکبار و هر کسی را در خور آنکس چنانکه
پیش ازین گفتیم از مریدا بو تراب و بایزید و گفت هر که گمان برد که بجهد بوصال حق رسد
خود را در رنج بی نهایت افکند و هر گاه که گمان برد که بی جهد بوی رسد خود را در تمنی بی نهایت
انداخت و گفت خلق در قبضهٔ خدا ئید و در ملک او اند هر گاه که مشاهدهٔ او حاصل شود
میان بنده و خدای در سر بنده و در وهم بنده جز خدای هیچ نماند و گفت وقت عزیز
خود را جز بعزیز ترین چیزها مکن و عزیز ترین چیزهای بنده شغلی باشد بین الماضی والمستقبل
یعنی وقت نگاهدارد و گفت هر که بنور فراست نگرد بنور حق نگرسته باشد و مادهٔ علم او از
حق باشد او را سهو و غفلت نباشد بلکه حکم حق بود که زبان بنده را بدان گویا کند و
گفت از بندگان حق قومی اند که ایشان را خشیت خدای خاموش گردانیده است
و ایشان فصحا و بلغا اند در نطق بدو و گفت هر کرا معرفت در دل قرار گرفت درست
آنست که در هر دو سرای نبیند جز او را و نشنود جز از وی و مشغول نبود جز بوی و
گفت فنا فنا ء بنده باشد از و لانیت بندگی و بقا بقاء بنده باشد در حضور الهی و
گفت فنا متلاشی شدنست بحق و بقا حضورست با حق و گفت حقیقت دین پاکی
دلست از همه چیزها و آرام دل با حق و گفت هر باطن که ظاهر او بخلاف آن باشد
باطل باشد و گفت ذکر ذاکر سه وجه است ذکریست بزبان و دل از آن غافل
و این ذکر عادت بود و ذکریست به زبان و دل حاضر و این ذکر
طلب ثواب بود و ذکریست که دل را به ذکر گرداند و زبان را گنگ
کند قدر این ذکر کس نداند جز خدای و گفت اول توحید فانی
شدن است از همه چیزها و بخدای باز گشتن به جملگی و گفت عارف
تا نرسیده است پای می‌خواهد از همه چیز و چون برسد مستغنی گردد بخدای

رؤیت آن قریب

از همه چیز و بد و محتاج گردد بهمه چیز و گفت حقیقت قرب آنست که بدل احساس چیزی نتوانی کرد و بوجود
هیچ چیز حس نتوانی یافت و گفت علم آنست که در عمل آرد ترا و یقین آنست که برگیرد ترا و گفت
تصوف تمکین است از وقت و پرسیدند از تصوف گفت آنست که صافی بود از خدا و نه خویش
و پر بود از انوار و در عین لذت بود از ذکر و دیگر پرسیدند از تصوف گفت چیست گمان تو
بقومی که بدهند تا کشایش یابند و منع کنند تا نیابند پس ندا می کنند باسرار که بگزینید بر ما
و پرسیدند که عارف را گریستن بود گفت گریستن او چندان بود که در راه باشد چون به
حقایق قرب رسید و طعم وصال چشید گریه زایل شود و گفت عیش نامی خوش نبود که بخویشتن
مشغول باشد و گفت خلق عظیم آن بود که او را همت نبود جز حق تعالی و گفت توکل اعتماد
دلست بر حق سبحانه و تعالی و گفت توکل اضطرابی است بی سکون و سکونی بی اضطراب
یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب بود در نایافت که هرگزش سکون نبود و چنان
سکونش بود در یافت که هرگزش حرکت نبود و گفت هر که تحکم نتواند کرد میان آنچه میان
او و خدا ایست بتقوی و مراقبت بکشف و مشاهده نتواند رسید و گفت غره مشوید بصفای
عبودیت که منقطع است از نفس و ساکن است با خدای گفتند چونست که حق توانگران
با درویشان نمیرسد گفت سه چیز را یکی آنکه ایشان داده حلال نبود دوم آنکه بر آن
موافق نباشند سیوم آنکه درویشان بلا اختیار کردند والسلام خیر الانام

ذکر ابو الحسین النوری رحمة الله علیه

آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزت آن قبله انوار آن نقطه اسرار آن خویشتن گشته از
درد دوری لطیف عالم ابو الحسین النوری یگانه عهد و قدوه وقت و ظریف اهل تصوف
بود و شریف اهل محبت و ریاضاتی شگرف و معاملاتی پسندیده و نکتی عالی و رموزی عجب
و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی بکمال و شوقی بی نهایت داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند

و او را امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه خواندندی و مرید سری سقطی بود و صحبت احمد حواری در
یافته بود و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و از صدور علما و مشایخ
بود و او را در طریقت براهینی قاطع است و حجج لامع و قاعده مذهبش آنست که تصوف را همی
بر فقر تفضیل نهد و معاملتش موافق جنید بود و از نوادر طریقت او یکی آنست که صحبت بی
ایثار حرام داند و در صحبت ایثار حق صاحب سابق فرماید بر حق خویش و گوید صحبت با
درویشان فریضه است و عزلت ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب هم فریضه
گوید و او را نوری از آن گفتند که چون در شب تاریک سخن گفتی نوری از دهان او بیرون آمدی
چنانکه خانه روشن شدی و نیز از آنش نوری گفتندی که بنور فراستش از اسرار باطن خبر
دادی و دیگر از جهت آنش گفتندی که او را صومعه بود در صحرا که همه شب آنجا نماز کردی و
خلق آنجا بنظاره شدندی بشب نوری دیدندی که میدرفشیدی و از صومعه او بالا بر
میشدی و ابو احمد مغازلی گفت که هیچ کس ندیدم بعبادت نوری گفتند جنید را گفت نه
جنید را در ابتدا چنان بود که هر روز بامداد از خانه بیرون آمدی که بدوکان میروم نان
برداشتی و بصدقه دادی و در مسجد شدی و نماز کردی تا نماز پیشین پس بدوکان آمدی
اهل خانه پنداشتندی که در دوکان نان خورده است همچنین بیست سال درین بود که
هیچکس بر احوال او مطلع نشد **نقل است** که گفت سالها مجاهده کردم و خود را
بزندان باز داشتم و پشت بر خلق کردم و ریاضتها کشیدم راه بر من گشاده نشد با خود گفتم
که چیزی باید کرد که کار برآید یا تن فرو شود و باز رهم پس با خود گفتم ای تن تو سالها بمراد
خود خوردی و دیدی و گفتی و شنیدی و رفتی و آمدی و خفتی و خاستی و عیش کردی و شهوت
راندی و اینهمه بر تو تاوانست اکنون در چاه رو تا بندت برنهم و هر چه حقوق حق است
در گردنت قلاده کنم اگر بر آن بمانی صاحب دولتی شدی و اگرنه باری در راه حق فرو
شوی چهل سال چنین کردم و من شنوده بودم که دلهای این طایفه نازک بود که هر چه

ایشان بینند و شنوند تا آن بدانند و من در خود آن ندیدم گفتم قول انبیا و اولیا
حق بود مگر من مجاهده بر یا کردم و این خلل از منست که اختلاف را راه نیست آنکه
گفتم اکنون گرد خویش بر آیم تا بنگرم که چیست بخود فرو نگریستم آفت آن بود که نفس با دل
من یکی شده بود و چون نفس با دل یکی شود بلا آن بود که هرچه بدل آید نفس حظ خویشتن از آن
برگیرد و چون دیدم که هرچه دل از درگاه حق حظی می یافت نفس از دل قسم خود می ستد و نفس
از آن حظ بر جای می ماند و پرورده می شد چون آن بدیدم بعد از آن هرچه نفس من بدان آسوده
نگردمی و خنک در چیزی دیگر زدمی مثلا اگر او را با نماز و روزه انس بودی یا با صدق یا
با خلوت یا با خلو در ساختن آنرا همه بیرون انداختمی و پیوندهای همه بریده گردانیدمی آنکه اسرار
در من پدید آمدن گرفت پس گفتم تو کیستی گفت من از درگان بی کامی و گفت اکنون با مریدان
بگوی که کان من کان بی کامی است و در ما درگان با مرادی است آنکه بدجله رفتم و میان دو
زورق بایستادم و گفتم نروم تا ماهی در شست من نیفتد آخر در افتاد چون بر کشیدم گفتم
الحمد لله که کار من نیک آمد برفتم و با جنید بگفتم که مرا چنین فتوحی پدید آمد گفت یا
ابوالحسین آنکه ماهی افتاد اگر ماری بودی کرامت تو بودی لیکن چون تو در میان آمدی
فریب است نه کرامت کرامت آن بودی که تو در میان نبودی سبحان الله که آن آزادگان
چه مردان بوده اند **نقل است** که چون غلام خلیل شیمتی این طایفه بیرون آمد و بهر
نوعی خصومتی ظاهر کرد و پیش خلیفه رفت و گفت جماعتی پدید آمده اند که سرود میگویند و
رقص میکنند و کفریات میگویند و همه روز تماشا میکنند و در سردابها پنهان میشوند و سخن میگویند
این قومی اند از زنادقه و اگر امیرالمومنین فرمان دهد بکشتن ایشان مذهب زنادقه متلاشی
شود که سر همه این گروهند و اگر این خیر از دست خلیفه بر آید من ثواب جزیل را ضامنم خلیفه
فرمود که ایشان را همه حاضر گردانید بوحمزه بود و رقام و شبلی و نوری و جنید و جماعتی از اصحاب
همه را پیش خلیفه بردند پس خلیفه فرمود تا ایشان را قتل کنند سیاف قصد کشتن رقام کرد

نوری بر جست و خود را در پیش افکند و بجای رقام بنشست طرب کنان و خندان ارکان دولت
از آن حالت عجب داشتند گفتند ای بی خبر شمشیر چنان چیزی نیست که بر آن شتاب
زدگی کنند و هنوز نوبت تو نیست نوری گفت طریقت من بر ایثار است و عزیزترین
چیزها در دنیا زندگانی است میخواهم تا این نفسی چند را در کار این برادران کنم تا عمر نیز
ایثار کرده باشم با آنکه یکنفس در دنیا نزدیک من دوست تر از هزار سال آخرتست
از بهر آنکه این سرای خدمتست و آن سرای قربت و قربت بخدمت باشد خلیفه از انصاف
او و قدم صدق او متعجب شد فرمود که توقف کنند و بقاضی رجوع کنند و قاضی
را فرمود که تا در کار ایشان نظر کند قاضی گفت بی حجتی ایشان را منع نتوان کرد و
قاضی میدانست که جنید در علوم کاملست و سخن نوری شنیده بود گفت این
دیوانه مزاج چیزی از فقه پرسیم یعنی از شبلی که او جواب نتواند گفت پس گفت
از بیست دینار چند زکات باید داد شبلی گفت بیست و نیم دینار بباید داد
گفت این که کرده است گفت صدیق کرده است که چهل هزار دینار بداد
و هیچ باز نگرفت گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت غرامت را که آن
بیست دینار را چرا نگاه داشت تا نیم دینارش بباید داد پس از نوری مسئله
پرسید در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نوری گفت ای قاضی اینهمه پرسیدی
و هنوز هیچ نپرسیدی که خدایرا مردانی اند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون
همه بدوست و همه زنده بدو اند و نطق و سکون همه بدوست و حرکت
پاینده بمشاهده او اند اگر یک لحظه از مشاهده حق باز مانند جان ایشان
بر آید بدو خسپند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو بینند و بدو شنوند و بدو
باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی در کلام او متحیر شد خلیفه را گفت اگر
اینها ملحدان و زندیقان اند من حکم کنم که در روی زمین موحد نیست پس خلیفه ایشانرا

بخواند و بنواخت گفت حاجت خواهید گفتند حاجت ما آنست که ما را فراموش کنی نه بقبول
خود مشرف گردانی و نه برد خود مهجور کنی که ما را هجر تو چون قبول تست و قبول تو چون رد
تو خلیفه بسیار بگریست و ایشان را بکرامتی تمام باز گردانید نقل است که نوری
مردی را دید که در نماز با محاسن خویش بازی میکرد گفت دست از محاسن حق بدار
این سخن بخلیفه رسانیدند فقها اجماع کردند که او بدین سخن کافر شد او را بباید
کشت پس او را پیش خلیفه آوردند گفت این سخن تو گفتی گفت بلی گفت چرا گفتی
گفت بنده ازان کیست گفت ازان خدای گفت محاسن بنده ازان که باشد گفت
ازان آنکس که بنده ازان او بود پس خلیفه گفت الحمد لله که ما را خدای از کشتن او
نگاه داشت و گفت چهل سال است که تا میان نفس من و دل جدائی کرده
اند که درین چهل سال هیچ آرزو نکرد ما را هیچ شهوتم نبرد و هیچ در دلم نیامده
اینهمه انوقت بود که خدا را بشناختم و گفت نوری درخشان دیدم در غیب پیوسته
در وی نظر می کردم تا وقتی که همه آن نور شدم و گفت وقتی از خدای تعالی درخواستم
که مرا حالتی دایم دهد هاتفی آواز داد که ای ابوالحسین در دایم صبر نتوان کرد الا دایم
نقل است که روزی جنید پیش نوری شد نوری بتظلم پیش جنید برخاک
افتاد و گفت حرب من سخت شده است و طاقت من طاق آمده سی سالست
که چون او پدید می آید من گم میشوم و من چون پدید آیم او غایب میشود و حضور او در
غیبت من است هر چند زاری میکنم میگوید یا من باشم یا تو جنید اصحاب را گفت
بنگرید کسی را که درمانده و ممتحن و متحیر حق تعالی است پس جنید گفت ای نوری چنان
باید بود اگر نهان اگر آشکارا که تو تو نباشی همه او باشد نقل است که جمعی پیش
جنید آمدند و خبر دادند که سه شبان روز است تا نوری بر سر یک خشت میگردد و الله الله
میگوید و هیچ طعام و شراب نخورده است و هیچ نخفته است اما بوقت نماز نماز میگذارد و اصحاب

جنید گفت سنداو هشیار است و فانی نیست از بهر آنکه اوقات نماز میداند و آداب آن
بجای می آرد پس این تکلف باشد نه فنا که فانی را از هیچ چیز خبر نباشد جنید گفت چنین
نیست که شما میگوئید که آنها در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای ایشانرا نگاه دارد
از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم مانند پس جنید نزدیک نوری آمد و گفت یا
ابو الحسین اگر دانی که اعلاوی خروش سود میدارد تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی که رضا
بهتر تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری از خروش باز ایستاد و گفت نیکو معلمی که
توئی ما را نقل است که شبلی بکر در مجلس میگفت نوری در آمد و بر کناره بایستاد
و گفت السلام علیک یا ابابکر شبلی گفت و علیک السلام یا امیر القلوب گفت
حق تعالی راضی نباشد از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد یعنی چنان باید که
میگوید اگر تو در عملی جای نگاه دار و الا از منبر فرود آی شبلی نگاه کرد خود را راست
نیافت فرود آمد و چهار ماه در خانه نشست و بیرون نیامد بعد از آن مردمان جمع شدند
و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند نوری خبر یافت برفت و گفت یا ابابکر تو بر ایشان
پوشیده کردی لاجرم بر منبرت کردند و من ایشانرا نصیحت کردم بسنگم راندند و در مزبلها
انداختند شبلی گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بود و پوشیده کردن من چه بود گفت
نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای تعالی را بخدای و پوشیده کردن تو آن بود که
تو حجاب شدی میان خلق و خدای و تو کیستی که میان خدای و خلق او واسطه شوی
پس من نمی بینم ترا الا از فضول نقل است که جوانی پای برهنه از اصفهان عزم
زیارت نوری کرد نوری مریدی را فرمود تا یک فرسنگ راه بجاروب بروب که مریدی
می آید پای برهنه و این حدیث بروی نا گفته است چون جوان از راه برسید گفتند از
کجا می آئی گفت از اصفهان نوری گفت اگر آن ملک که در اصفهانست کوشکی کردی و هزار
دینار در وی خرج کردی و کنیزکی خریدی بهزار دینار با جمال تمام و هزار دینار دیگر اسباب تو

وادی تو در مقابلهٔ این طلب قبول کردی و چنان بود که ملک صفهان همچنین که نوری
کرامات فرمود بدین جوان بداده است کوشک و کنیزک و زر که بستان و ترک این طلب
کن نگرفته بود و آمده جوان چون صفت حال خود بشنید فریاد برآورد که مرا از نوری بر
گفت اگر هژده هزار عالم بر طبقی نهند و در پیش مرید نهند اگر در وی نگرد مسلّمش نبود که حدیث
خدای تعالی کند **نقل است** که نوری با یکی نشسته بود و هر دو زاری کریستند چون
آن شخص برفت روی بیاران کرد گفت دانستید که او که بود گفتند نه گفت ابلیس بود علیه اللعنه
که حکایت خدمتهای خود میکرد و از درد فراق چنین میگریست من نیز در موافقت او میگریستم
جعفر خلدی گفت روزی نوری در خلوت بود و مناجات میکرد من گوش داشتم تا چه
میگوید میگفت بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریدهٔ تواند بعلم و قدرت و ارادت
قدیم و هر آینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد و قادری بر آنکه دوزخ را از من پر کنی و ایشان را
بهشت فرستی جعفر گفت من متحیر شدم پس همان شب بخواب دیدم که کسی بیامدی و مرا
گفتی که خدای فرموده است که ابوالحسین را بگوی که ما ترا بدان تعظیم و شفقت بر خلق
بخشیدیم **نقل است** که گفت شبی طواف گاه را خالی یافتم طواف میکردم و هر گاه
بحجر الاسود میرسیدم این دعا میکردم که اللّهمّ ارزقنی حالاً وصفةً لا اتغیر
عنه خدایا مرا صفتی و حالی روزی کن که از آن نگردم ناگاه از میان کعبه آوازی شنودم
که یا ابوالحسین میخواهی که با ما برابری کنی ما آنیم که از صفات خود نگردیم اما بندگان گردان داریم تا
ربوبیت از عبودیت پیدا گردد و شبلی گفت یکروز نزدیک نوری شدم او را دیدم
بمراقبت نشسته چنانکه موی بر تن او حرکت نمیکرد گفتم مراقبتی چنین نیکو از که آموختی گفت
از گربه که بر در سوراخ موش بود و به بسیاری از من ساکن تر بود **نقلست** که شبی
اهل قادسیه آوازی شنیدند که ولیی از اولیای حق درین وادی است و آنجا سباع و درنده
گانند او را دریابید جمله بیرون آمدند و بوادی السباع رفتند نوری را دیدند که گوری فرو بره

بود و در وی نشسته شفاعت کردند و او را در شهر آوردند پس از وی پرسیدند که اینچه حال
بود گفت چند روزی در بادیه بودم هیچ طعام نیافتم چون نزدیک شهر رسیدم و
نخلستانی بدیدم نفس خرمی کرد و از من رطب خواست گفتم ترا هنوز جای آرزو
مانده است درین وادی فرود آمدت تا شیران ترا از هم بدرند نقل است که
روزی در آن آب غسل میکرد دزدی بیامد و جامهٔ او ببرد هنوز از آب بیرون نیامده
بود که دزد باز آمد دست خشک شده نوری گفت الهی چون جامهٔ من باز آورد
تو دستش باز ده در حال دست او نیکو شد نقل است که از نوری پرسیدند که خدای
تعالی با تو چکند گفت چون در گرمابه روم در جامهٔ من نگاه میدارد گفتند چگونه گفت روزی
گرمابه شدم یکی بیامد و جامهٔ من ببرد گفتم خدایا جامهٔ من باز ده در حال آمد و بیامد و جامهٔ
من باز آورد و عذرها خواست نقل است که وقتی در بازار نخلستان بغداد آتش
در افتاد و خلق بسیار بسوختند دو غلام بچهٔ رومی بودند عظیم خوب روی و با جمال
آتش گرد ایشان در گرفت و نخاسی از دور فریاد میکرد و خواجه غلامان میگفت که غلام
بچگان را بیرون آرد و هزار دینار مغربی بدهم و هیچکس را یارا آن نبود که پیرامن آن
گردد ناگاه نوری برسید و آن واقعه مشاهده کرد گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای
در آتش نهاد و آن دو غلام بچه را بسلامت بیرون آورد خواجهٔ غلامان دو هزار دینار
پیش نوری نهاد گفت برگیر و خدای را شکر کن که این منزلت و مرتبت بنا گرفتن بما داده اند
که دنیا را با آخرت بدل کرده ایم نقلست که نوری خادمه داشت زیتونه نام
گفت روزی نان و شیر پیش او بردم تا بخورد نوری آتش بدست گردانیده بود و انگشتانش
سیاه شده بود همچنان با انگشت سیاه نان میخورد خادمه با خود گفت که بی هنجار مردیست که با انگشت
سیاه میخورد و نمی شوید در حال یکی بیامد که ز جامه برده بود و زن دیده و خادمه را بگرفت و بشحنه برد نوری زر جامه
بیرون آمد و گفت او را مرنجانید که جامه اینک می آرند در حال کسی بیامد و آن جامه بیاورد و نوری زیتونه را گفت با

دیگر گوئی که ناهنجار مردیست خادمه گفت توبه کردم **نقل است** که نوریؒ یکی را دید که
بارش افتاده بود و درازگوشش مرده و آن شخص بغایت فرومانده و زار میگریست نوریؒ
پای بر درازگوش زد که برخیز چه جای خوابست در حال برخاست آن شخص بار بروی نهاد و برفت
نقل است که نوریؒ بیمار شد جنیدؒ بعیادت او آمد و گل و میوه آورد بعد از آن جنیدؒ
رنجور شد نوریؒ با اصحاب بعیادت او شد پس گفت ای یاران هر کسی از رنج جنیدؒ پاره بردارید
گفتند برداشتیم در حال صحت یافت نوریؒ جنیدؒ را گفت که چون بعیادتی روی چنین رو
نه چنان که گل و میوه آری و نوریؒ گفت پیری دیدم ضعیف که او را تازیانه میزدند و او
هیچ فریاد نمیکرد و صبر میکرد چون بزندانش فرستادند بر عقبش رفتم و گفتم ای پیر تو چنین ضعیف
و بی قوت بر زخم چون صبر کردی گفت ای پسر بهمت بلا توان کشید نه بتن گفتم نزد تو صبر
چیست گفت آنکه در بلا آمدن را چنان پندارد که از بلا بیرون رفتن پرسیدند که راه معرفت
چیست گفت معرفت دریاست از نار و نور چون ازین هر دو بگذری آنگاه لقمه کردی
بمعرفت خلق او چنانکه اولین و آخرین را بیک لقمه فرو بردی **نقل است** که ابوحمزهؒ
اشارت کردی بقرب روزی نوریؒ یکی از اصحاب ابوحمزهؒ را دید گفت ابوحمزه را بگوی
که نوریؒ سلام میرساند و میگوید که قرب قرب آنچه ما در آنیم بعد بعد بود و سوال کردند
از عبودیت گفت مشاهده ربوبیت است سوال کردند که آدمی مستحق آن کی شود که خلق را
سخن گوید گفت وقتیکه از خدای فهم کند او را صلاحیت آن بود که خلق خدای را تفهیم کند و اگر
از خدای فهم نمیکند بلاء او در بلاد الله و عباد الله عام بود سوال کردند از اشارت گفت
اشارت از عبارت مستغنی نیست و یافتن از اشارت بحق استغراق سراسر است صدق و
سوال کردند از وجد گفت بخدای که ممتنع است زبان از نعت حقیقت او و گنگ است
بلاغت او بیان از وصف جواهر او که کار واجدان بزرگترین کارهاست و هیچ دردی بی درمان
تر از معالجه وجد نیست و گفت وجد زبانه ایست که در سر بجنبد و از شوق پدید آید که اندامها

بجنبش آید از شادی باز ایستد و پرسیدند که دلیل چیست بر خدای تعالی گفت هم خدای
گفتند پس حال عقل چیست گفت عقل عاجزیست و عاجز دلالت نتواند کرد جز بر عاجزی
که مثل او بود و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته است تا سر بر خط رسول صلی الله علیه وسلم
ننهند گشاده نشود و گفت صوفیان آن قومند که جان ایشان از کدورت بشریت
آزاد گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هوا خلاص یافته تا در صف اول و درجهٔ
اعلی با حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده نه مالک بودند و نه مملوک و گفت صوفی آن
بود که هیچ چیز در بند وی نیاید و وی در بند هیچ چیز نشود و گفت تصوف نه رسوم است
نه علوم لیکن اخلاقی است یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست آمدی و اگر علم بودی
بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقیست تخلقوا باخلاق الله و بخلق خدای
بیرون آمدن نه برسوم دست دهد و نه بعلوم و گفت تصوف آزادیست و جوانمردی
و ترک تکلف و گفت تصوف ترک جمله نصیبهای نفس است برای نصیب حق سبحانه و
تعالی و گفت تصوف دشمنی دنیا و دوستی مولی است نقل است که
روزی نابینائی الله الله میگفت نوری پیش او رفت و گفت تو او را چه دانی
و اگر دانی زنده کی مانی این بگفت و بیهوش شد و بیفتاد پس برخاست و روی
بصحرا نهاد و در نیستانی شد و میگشت و از آن نی در پایهای او میرفت و در
پهلوی او میرفت و خون میریخت و هر قطرهٔ خون که بر برگ نی می چکید نقش
الله ظاهر میشد ابو نصر سراج رحمه الله گوید چون او را بخانه آوردند گفتند
بگوی که لا اله الا الله گفت آخر همانجا میروم پس همانجا وفات کرد جنید رحمه الله
گفت تا نوری برد هیچکس در حقیقت صدق سخن نگفت که صدیق زمانه
او بود رحمة الله
علیه

در ذکر عثمان الحیری رحمة الله علیه

آن حاضر اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافتهٔ عبودیت آن جگر سوختهٔ
جذبهٔ ربوبیت آن سبق برده در مریدی و پیری قطب وقت عثمن حیری از اکابر
مشایخ خراسان بود و از معتبران اهل تصوف بود و رفیع قدر و عالی همت بود و مقبول
اصحاب و مخصوص بانواع کرامات و ریاضات و وعظی شافی داشت و اشارتی بلند
در فنون علم طریقت و شریعت کامل و بی نظیر بود و سخنی مؤثر داشت و هیچکس را در
بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او چنین گفته اند که در دنیا سه مردند
که ایشانرا چهارم نیست ابوعثمن در نیشاپور بود و جنید در بغداد و ابو عبدالله جلا در شام و
عبدالله بن محمد الرازی گفت جنید و رویم و یوسف بن الحسین و محمد فضل و ابوعلی
جرجانی و غیر ایشانرا دیدم هیچکس ازین قوم شناساتر بخدای تعالی از ابوعثمن نبود جورجانی
و اظهار تصوف در خراسان او کرد و او با جنید و رویم و یوسف حسین و محمد فضل رح
صحبت داشته بود و او را سه پیر بزرگوار بودند اول یحیی بن معاذ دوم شاه شجاع کرمانی
سیوم ابوحفص حداد و هیچکس از مشایخ از دل پیران چندان بهره نیافت که ابوعثمن و در
نیشاپور او را منبر نهادند تا سخن اهل تصوف بیان کرد و ابتداء او آن بود که گفت
پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت و از اهل ظاهر نفرتی می بود
و پیوسته بر آن می بودم که جز ازین که عامه بر آنند چیزی دیگر هست و شریعت را
اسراریست جز ازین ظاهر **نقل است** که روزی به دبیرستان میرفت با
چهار غلام در قفای یکی رومی و یکی ترک و یکی حبشی و یکی کشمیری با دواتی زرین و
دستاری زربفت و خزی گرانمایه پوشیده در کاروان سرای نظر کرد خری را دید پشت
ریش شده و کلاغی بمنقار گوشت از پشتش بر می کند و میخورد و او را چندان قوت نه که دفع آن کند

که دهنش به پشت تیر سیاه و درا رحم آمد غلام میرا گفت تو با من از بهر چرائی گفت از بهر آنکه هر اندیشه که بر خاطر
تو بگذرد با تو در آن یار و مددکار باشم در حال آن جبهٔ خز بیرون کرد و بر پشت آن درا از
گوش پوشید و دستار قصب چون تنگی بمیان او فرو بست و برفت خرزبان حال در حضرت
عزت مناجات کرد ابو عثمان هنوز بجا نرسیده بود که واقعهٔ مردان بدو فرو آمد
شوریده بمجلس یحیی بن معاذ رفت و از سخن یحیی کار تمام بر وی گشاده شد از مادر و پدر ببرید
و چندگاه در خدمت یحیی بود و ریاضت کشید تا جمعی از پیش شاه شجاع کرمانی برسیدند و
حکایت شاه باز گفتند او را میلی عظیم بدیدن شاه باز دید آمد و دستوری خواست و بکرمان
شد او را شاه بار نداد و گفت تو با رجا خو کرده و مقام یحیی رجاست کسی که پرورده رجا بود راه نداد
از وی سلوک نیاید که بر جا تقلید کردن کاهلی بار آورد و در رجا یحیی را تحقیق هست و ترا تقلیدی
تا بسیار تضرع نمود و بیست روز بر در او معتکف شد تا شاه او را بار داد و مدتی در صحبت او
بماند و فواید بسیار گرفت تا شاه عزم نیشاپور کرد بزیارت ابو حفص و ابو عثمان با او بیامد و
شاه قبا می پوشید ابو حفص شاه را بسیار ثنا گفت و ابو عثمان را همه همت صحبت ابو حفص بود
اما حشمت شاه او را از آن باز میداشت که شاه عظیم غیور بود و ابو عثمان از خدا میخواست
تا سببی سازد که او پیش ابو حفص بماند بی آزار شاه از آنکه کار ابو حفص بلند میدید پس شاه
عزم مراجعت کرد ابو عثمان نیز موافقت کرد و ابو عثمان را همه دل با ابو حفص بود تا روزی ابو حفص
شاه را گفت ای شاه بحکم انبساط این جوان را اینجا بگذار که ما را با او خوش است شاه روی بسوی
او کرد و گفت اجابت کن پس شاه برفت و ابو عثمان آنجا بماند تا دید آنچه دید و رسید آنجا که
رسید تا ابو حفص در حق او گفت آن واعظ یعنی یحیی بن معاذ او را بتر باین آورده است تا کی به
صلاح آید یعنی اول آن نشتی بوده است کسی می بایسته است تا آن را زیادت کند و کسی را
یارای آن نبوده است **نقل است** که ابو عثمان گفت که در حال جوانی ابو حفص
مرا از پیش خود دور کرد و گفت نخواهم که دیگر نزدیک من آئی من هیچ نگفتم و دلم نداد که پشت

بهوی.

بروی کنم همچنان روی با سوی او کرده بودم و میرفتم تا از چشم او غایب شدم گریان گریان
و در برابر او جائی ساختم و سوراخی بریدم تا از آن سوراخ او را میدیدم و عزم کردم که از
آنجا بیرون نیایم و از برابر او نخیزم مگر بفرمان شیخ چون او مرا چنان دید و آن حال مشاهده
کرد مرا بخواند و دختر خود بمن داد و سخن اوست که چهل سال است تا خداوند مرا در حالیکه
داشته است مکروه نبوده ام و مرا از هیچ حال بحالی دیگر نقل نکرده است که من در آن
خشمناک بوده ام و دلیل بر این سخن آنست که بر سر وقت منکری بود و او روزی او را
بدعوت خواند ابوعثمان روان شد تا بدر سرای او صاحب دعوت گفت ای شکم خوار چیزی
نیست باز گرد ابوعثمان بازگشت دیگر آواز داد بیا ابوعثمان بپیش او شد گفت نیکو صدقی
داری در خوردن چیزی کمتر است برو برفت دیگر بارش بخواند ابوعثمان بیامد او گفت
سنگ است میخوری برو همچنین تا سی بارش می خواند و سخن تلخ می گفت و او یک ذره
از آنچه بود متغیر نمیشد چون سی بار تمام شد صاحب دعوت را دست و پای از کار بشد
و در پای او افتاد و توبه کرد و مرید او گشت و گفت تو چه مردی که سی بارت بخواری
براندم یک ذره تغیر در تو پدید نیامد ابوعثمان گفت این سهل کاریست کار سگان چنین
بود که ایشانرا بخوانی بیایند و برانی بروند و در ایشان هیچ تغیر پدید نیاید این بس کاری
نبود که سگان با ما برآیند کار مردان دیگر است نقل است که روزی میرفت
کسی از بامی طشت خاکستر بر سر او ریخت مردان در خشم شدند خواستند که آن کس را
جفا گویند گفت هزار شکر میباید گفت که کسی که سزای آن بود که آتش بر سر او ریزند بخاکستر
صلح کنند دولتی تمام بود ابوعمرو گفت در ابتدا توبه کردم در مجلس ابوعثمان و مدتی بر آن
توبه بودم باز در معصیت افتادم و از خدمت او اعراض کردم گفت ای پسر چون از ما می
گریزی با دشمنان خود منشین که معصوم باشی از آنکه دشمنان عیب تو ببینند و چون تو معیوب
باشی دشمن شاد شود و چون معصوم باشی غمگین گردد و اگر ترا باید که معصیتی کنی پیش ما آی تا ما

بلای تو بجان کشیم و تو دشمن کام نکردی چون شیخ آن بگفت دلم از گناه سیر شد و توبهٔ نصوح
کردم **نقلست** که جوانی قلاش میرفت ربابی در دست و سرمست ناگاه ابوعثمان رحمة الله
دید موی در زیر کلاه پنهان کرد و رباب در آستین کرد پنداشت که شیخ احتساب خواهد کرد
ابوعثمان رح از سر شفقت نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همه یکی باشند جوان توبه کرد
شیخ او را بخانقاه فرستاد و غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید پس شیخ سر بر آورد
و گفت الهی من از آن خود کردم باقی ترا میباید کرد در حال واقعهٔ مردان بدو فرود آمد
چنانکه ابوعثمان رح در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر را ابوعثمان مغربی در رسید ابوعثمان حیری
آواز داد که ای شیخ در رشک میسوزم بجای عود که هرچه ما بعمری دراز طمع میداشتیم رایگان
بسر این جوان در افکندند که از معدهٔ او هنوز بوی خمر می آید تا بدانی که کار عنایت
ازل دارد نه عمل و کار کشش دارد نه کوشش کار سابقت دارد نه عاقبت کار خالق دارد
نه خلق **نقلست** که یکی ازو پرسید که بزبان ذکر میگوییم و دل بدان یار نمی گردد گفت
شکر کن که باری یک عضو مطیع شد و یک جزو را از تو راه دادند و باشد که دل نیز موافقت کند
نقلست که مریدی پرسید که شیخا چه گویی در حق کسیکه اگر جمعی از بهر او برخیزند خوشش
آید و اگر برنخیزند ناخوشش آید شیخ هیچ نگفت تا یک روز در میان جمعی بود گفت از من
مسئله سوال کردند چنین و چنین چگوییم چنین کس را که اگر درین بماند گو خواه ترسا میرد و
خواه جهود **نقلست** که مریدی ده سال خدمت او کرد و از آداب و خدمت هیچ
باز نگرفت و با او بسفر حجاز شد و ریاضتها کشید و درین مدت با شیخ گفتی که سری از اسرار
با من بگوی تا بعد از ده سال شیخ با او گفت چون مردی ازار پای بکش که این سخن در آن بسرزن
است فهم من این سخن در نمی یابد فهم من و این سخن بدان نزدیکست که از ابوسعید ابوالخیر
پرسیدند که معرفت چیست گفت آنکه کودکان را گویند بینی پاک کن آنگاه حدیث ما کن
و سخن اوست که صحبت با خدای بحسن ادب باید کرد و دوام هیبت و صحبت با رسول صلعم

المحبت

بصحبت و متابعت سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا بحرمت داشتن
و خدمت کردن و صحبت با برادران بتازه رویی اگر در گناه نباشند و صحبت با جهال
بدعا و رحمت کردن بر ایشان و گفت چون مریدی چیزی شنود از علم این قوم
و آنرا کار فرماید نور آن در دل او بود در آخر عمر نفع آن بدو رسد و هر که از وی آن
سخن بشنود اورا سود دارد و هر که چیزی شنود از علم ایشان و بدان کار نکند
حکایت را ماند که یاد گیرد و فراموش کند و گفت هر کرا در ابتدا ارادت درست
نبود اورا بروزگار نیفزاید الا ادبار و گفت هر که سنت را بر خویشتن امیر کند حکمت
گوید و هر که هوا را بر خود امیر کند بدعت گوید و گفت هیچکس عیبهای خود نبیند
همه نیکو بیند و عیبهای نفس کسی بیند که اندر همه حال خویشتن را نکوهیده دارد و گفت
مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر گردد منع و عطا و ذل و عز و گفت عزیز
ترین چیزها بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید و مریدی
که اورا طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت و گفت اصل ما درین طریق
خاموشی است و بسنده کردن بعلم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر
علامت ریا باطن بود و گفت سزاوار است آنرا که خدای بمعرفت عزیز کرد
که خود را بمعصیت ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در فقر
بخدای و استغنا از غیر خدای و تواضع و مراقبت هر کرا اندیشه او در جمله معانی
خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود و گفت هر که تفکر در آخرت
پای داری آن رغبت در آخرتش پدید آید و گفت هر که زاهد شود در نصیب
خویش در راحت و عز و ریاست دلی فارغش پدید آید و رحمت بر بندگان خدای
تعالی و گفت زهد درست داشتن از دنیاست و باک نا داشتن اندر دست
هر که بود و گفت اندوهگین آن کس بود که پروای آتش نبود که اورا اندوهی

وخوف از خدای

نرسد و گفت اند وه همه چیز فضیلت مومن است اگر بسبب معصیتی نبود و گفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل او و گفت صدق خوف پرهیز کردن است از روز کار بظاهر و باطن و گفت خوف خاص در وقت بود و خوف عام در مستقبل و گفت خوف بخدای رساند و عجب از خدای دور گرداند و گفت صبا را آن بود که خو کرده بود بنگاره کشیدن گفت شکر عام بر طعام بود و بر لباس و شکر خاص بر آنچه در دل ایشان در آید از معانی و گفت اصل تواضع از سه چیز است از آنچه بنده از جهل خویش یاد کند و از آنچه از گناه خویش یاد کند و از آنچه از احتیاج خویش بخدا یاد کند و گفت توکل پسندکردنست بخدای از آنکه اعتماد بر وی دارد و گفت هر که از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچه گوید مستدرج بود و گفت قانع آن بود که اندیشه و قصد کار فردا و ورا اندک بود و گفت شوق ثمرهٔ محبت بود هر که خدای را دوست دارد آرزومند لقای خدای بود و گفت بقدر آنکه بدل بنده از خدای تعالی سروری رسد بنده را بدو اشتیاق پدید آید و بقدر اشتیاق که بنده از دور ماندن باید از دوری او ترسد و گفت بخوف محبت درست گردد و بملازمت ادب دوستی مؤکد گردد و گفت محبت را از آن نام محبت کردند که هرچه در دل بود جز محبوب محو گرداند و گفت هر که وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت انس نیابد و گفت تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالم آن بگذاری و گفت تفویض مقدمهٔ رضا است والرضا باب الله الاعظم و گفت زهد در حرام فریضه است و در مباح سنت و در حلال قربت و گفت علامت سعادت آنست که مطیع باشی و ترسی که مبادا مردود باشی و علامت شقاوت آنست که معصیت میکنی و امید آن داری که

نسخه یقین آید

مقبول باشی و گفت عاقل آنست که از هرچه ترسد پیش از آنکه در افتد کار آن بسازد و گفت
تو در زندانی در متابعت کردن شهوات خویش چون کار بخدای بازگذاری سلامت
یابی و براحت رسی و گفت صبر کردن بر طاعت تا فوت نشود از تو طاعت بود و صبر
کردن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت هم طاعت بود و گفت صحبت کن با اغنیا
بتعزز و با فقرا بتذلل که تعزز بر اغنیا تواضع بود و تذلل فقرا اشرافیه است و گفت شاد
بودن تو بدنیا شادی بودن بخدای از دلت ببرد و ترس تو از غیر خدای ترس تو از خدای از
دلت پاک گرداند و امید داشتن بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت دور کند و
گفت موافق آنست که از غیر خدای نترسد و بغیر او امید ندارد و رضای او را بر هوای نفس
خویش برگزیند و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و کبر و عجب در نفس ترا از خدای منقطع
گرداند و خوار و حقیر داشتن خلق را بیماریست که هرگز دوا نپذیرد و گفت آدمیان بر
اخلاق خویش اند تا مادام که خلاف هوا ایشان کرده نیاید و چون خلاف ایشان
کرده آید جمله خداوندان اخلاق کریم خداوندان اخلاق لئیم شوند و گفت اصل عداوت
از سه چیز است طمع در مال و طمع در گرامی داشتن مردمان و طمع در قبول خلق و گفت هر
قطع که مرید را افتد از دنیا آن غنیمت بود و گفت ادب اعتماد گاه فقراست و آرایش
اغنیا و گفت حق تعالی واجب کرده است بر کرم خویش عفو کردن بندگانی که تقصیر کرده
اند در عبادت که فرموده است کتب ربکم علی نفسه الرحمة و گفت اخلاص آن
بود که نفس را در آن حظ نبود در هیچ حال و این اخلاص عوام بود و اخلاص خواص بر ایشان رود
نه با ایشان بود طاعتها که می آرند ایشان و ایشان از آن بیرون و ایشان را بدان نظر نبود و بدان اعتماد
نکنند و آن را چیزی نشمرند و گفت اخلاص صدق نیت است با خدای تعالی و گفت اخلاص
نسیان رؤیت خلق بود بدوام نظر بخالق نقل است که یکی از قدما عزم حج کرد
چون به نشابور رسید پیش ابوعثمان رفت و سلام کرد جواب نداد و با خود گفت مسلمانی بر مسلمانی

سلام کند جواب نیابد ابوعثمان گفت حج چنین کنند که مادر را بگذارند رنجور و عزم حج کنند نیکو نباشد مرد بازگشت و تفرقه بخانه آمد و تا مادر در حیات بود خدمت او کرد بعد از آن عزم خدمت ابوعثمان کرد چون آنجا رسید ابوعثمان پیش او باز دوید و او را اکرام کرد پس آن جوان بسیار سعی کرد تا ابوعثمان ستوربانی بوی داد و در آن کار می‌بود تا ابوعثمان را وفات نزدیک رسید و آثار مرگ بر وی ظاهر شد پسرش جامه بدرید ابوعثمان چون آن بدید گفت ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت ظاهر کردن نشان نفاق باشد که قال النبی صلی الله علیه وسلم کل اناء یترشح بما فیه و در حضور تمام جان بداد رحمة الله علیه

در ذکر ابوعبدالله جلا رحمة الله علیه

آن سفینهٔ بحر دیانت آن سکینهٔ اهل متانت آن بدرقهٔ مقامات آن آینهٔ کرامات آن آفتاب فلک رضا ابوعبدالله جلا رحمة الله از جملهٔ مشایخ کبار بود و از اکابر قدمای شام بود و محمود و مقبول این طایفه بود و مخصوص بکلماتی رفیع و اشاراتی بدیع و در حقایق معارف و دقایق لطایف بی‌نظیر بود و ابوتراب را و ذوالنون را دیده بود و صحبت جنید و نوری دریافته بود و ابوعمرو دمشقی گفت که ازو شنیدم که گفت در ابتدا مادر و پدر را گفتم که مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از پیش ایشان برفتم مدتی چون باز آمدم و بدر خانهٔ خود رفتم و در بزدم گفتند کیست گفتم فرزند شما گفتند ما را فرزندی بود بخدای بخشیدیم و ما آنچه بخشیدیم باز نستانیم و در نگشادند نقل است که گفت روزی ترسا بچهٔ را دیدم ترسا صاحب جمال در مشاهدهٔ او متحیر شدم و در مقابلهٔ او بایستادم جنید بر من گذر کرد با او گفتم یا استاد این چنین روی به آتش دوزخ بخواهد سوخت مرا گفت این بازارچهٔ نفس است و دام شیطان که ترا در این نمی‌دارد نه نظارهٔ عبرت که اگر نظر بعبرت بودی در هژده هزار عالم اعجوبه بسیار است اما زود باشد که تو بدین بی‌حرمتی و نظر در وی معذب شوی

وگفت

و گفت چون جنید برفت مرا قرآن فراموش شد تا سالها استعانت خواستم از حق تعالی
و زاری کردم و توبه کردم تا حق تعالی بفضل خویش باز قرآن عطا کرد اکنون چند گاه است
که زهره ندارم که بهیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت خود را بنظر کردن در آن
ضایع گردانم نقلست که سوال کردند از فقر خاموش شد و بیرون رفت
و باز آمد گفتند چه حال بود گفت چهار دانگ سیم داشتم شرمم آمد که در فقر سخن گویم
صدقه کردم آنگاه آمدم تا از فقر سخن گویم و گفت بمدینه رسیدم رنج دیده و فاقه
کشیده تا نزدیک تربت معطر و روضه منور خواجه کاینات علیه افضل الصلوات رسیدم
گفتم مهمان تو آمده ام پس در خواب شدم پیغمبر را علیه الصلوٰة و السلام بخواب دیدم
که قرصی بمن داد نیمه بخوردم چون بیدار شدم نیمه دیگر در دست داشتم و پرسیدند که مرد
کی مستحق اسم فقر گردد گفت آنگاه که از وی هیچ باقی نماند گفتند چگونه مرد تایب گردد گفت
آنگاه که فرشته دست چپ بیست روز بر وی هیچ سیئه ننویسد و گفت هر که مدح و ذم
مردمان پیش او یکسان باشد او زاهد بود و هر که بر فرایض قیام نماید باول وقت او عابد
باشد و هر که همه افعال از خدای بیند موحد بود و زاهد آن بود که دنیا بچشم زوال نگرد
تا در چشم او حقیر شود و دل بآسانی از وی تواند برداشت و گفت همت عارف باید که حق
باشد و از حق تعالی بهیچ چیز باز نگردد و گفت هر که تقوی با وی صحبت نکند در درویشی
حرام محض خورد و گفت تصوف فقریست مجرد از اسباب و گفت اگر نه شرف تواضع
استی حکم فقر آنستی که بزدی و گفت تقوی شکر معرفت است و تواضع شکر عز و صبر
شکر مصیبت و گفت خایف آنست که از غمها او را ایمن کنند و گفت هر که بنفس
خویش بمرتبه رسد زود از آنجا بیفتد و هر کرا برسانند تا بر آن مقام ثابت تواند بود
و گفت هر حق که باطلی با او شریک تواند بود از قسم حق نشمریم باطل ما را جهت آنکه
حق غیور است و گفت قصد کردن تو برزق ترا از حق دور گرداند و محتاج خلق گرداند

نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید بخندید و چون بمرد همچنان خندان
بود طبیب گفت زنده است نبض بنگریستند مرده بود رحمة الله علیه

در ذکر ابو محمد رویم رحمة الله علیه

آن صفی پرده شناخت آن ولی قبّه نواخت آن زنده بی زلل آن صادق بی بدل
آن آفتاب بی غیم امام عهد ابو محمد رویم از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح همه بود و به
امامت و بزرگی او همه متفق بودند و از صاحب سران جنید بود و در مذهب داود
فقیه الفقها بود و در علم تفسیر قرآن حظی تمام داشت و در فنون علوم بکمال بود و مشار
الیه قوم بود و صاحب همت و صاحب فراست بود و احوال پسندیده داشت و
ریاضتها بلیغ کشیده بود و سفرها بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت
و از وی می آرند که گفت بیست سال است که تا بر دل من ذکر هیچ طعام گذر نکرده است
که نه در حال حاضر شده است و گفت یک روز در بغداد در گرمگاهی بکوچه بگذشتم
تشنگی بر من غلبه کرد از خانه آب خواستم کودکی در باز کرد و کوزه آب من داد پس گفت
صوفی بروز آب خورد چون آن شنودم هرگز دیگر بروز آب نخوردم نقلست که
روزی کسی پیش او آمد و گفت چگونه است حال تو گفت چگونه بود حال او که دین
او هوای او باشد و همت او دنیا او و نه نیکوکاری از خلق رمیده و نه عارفی از
خلق گزیده نه تقی نه نقی پرسیدند که اول چیزی که حق تعالی بر بنده فریضه کرده
است چیست گفت معرفت وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِیَعْبُدُوْنِ
و گفت حق تعالی نهان کرده است چیزها را در چیزها مکر خویش را و گفت حاضران بر
سه درجه اند حاضریست شاهد وعید لاجرم دایم در هیبت بود و حاضریست شاهد
وعده لاجرم دایم در رغبت بود و حاضریست شاهد حق لاجرم دایم در طرب بود و گفت

پنهان گردانیده

چون حق تعالی ترا گفتار و کردار روزی کرد سعادتی بود و چون گفتار ت بازستاند
و کردار بتو بگذارد نعمتی بود و چون کردار بازگیرد و گفتار بتو بگذارد مصیبتی بود و چون هر دو
بازگیرد آفتی بود و گفت گشتن تو با هر گروهی که بود از مردمان بسلامت تر بود که با صوفیان
که همه خلق را مطالبت از ظاهر شرع بود مگر این طایفه که مطالبت ایشان بحقیقت ورع
بود و دوام صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشانرا از آنچه ایشان محقق اند خلافی کند
خدای نور ایمان از دل او بازگیرد و حکم حکیم آنست که حکمها بر برادران فراخ کند بر خود
تنگ کند که بر ایشان فراخ کردن ایمان و علم بود و بر خود تنگ کردن از حکم ورع بود گفتند
آداب سفر چیست گفت آنکه مسافر را اندیشه از قدم در نگذرد و آنجا که دلش آرام گرفت
منزلش بود و گفت آرام گیر بر بساط و بپرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط
تا وقتیکه بگذری از صراط و گفت تصوف مبنی بر سه خصلت است تعلق [illegible] گرفتن به
بفقر و افتقار و محقق شدن ببذل و ایثار و ترک گرفتن از اعتراض و اختیار
و گفت تصوف ایستادنست بر افعال حسن و گفت توحید حقیقی آنست که فانی
شوی در ولای او و از هوای خود و در وفای او از جفای خود تا فانی شود کل بکل گفت
توحید محو آثار بشریت است و تجرد الهیت و گفت عارف را آئینه است که چون
در آن نگرد مولی او بدو متجلی شود و گفت تمامی حقایق آن بود که مقارن علم بود و گفت
قرب زایل شدن جمله متعرضاتست و گفت انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ما سوی
الله و از نفس خود و گفت انس سرور دلست بحلاوت لی خطاب و گفت انس خلوت
گرفتن است از غیر خدای و گفت همت ساکن نشود مگر بمحبت و ارادت ساکن نشود مگر به
دوری از منیت منیت کسی را بود که کام فراخ نهد و گفت محبت وفاست با
وصال و حرمت است با طلب وصال و گفت یقین مشاهده است و از نعت فقیر پرسیدند
گفت فقیر آنست که نگاه دارد سر خویش را و گوش دارد نفس خود را و بگذارد فرایض

نسخه بر همراه

خدایرا وگفت صبر ترک شکایت است وشکر آن بود که آنچه توانائی بود در آن نکنی وگفت توبه آن بود که از توبه توبه کنی وگفت تواضع ذلیلی قلوبست در جلیلی علام الغیوب وگفت شهوت خفی آنست که ظاهر نشود مگر در وقت عمل وگفت لحظات حقیقت را وخطرات امارتست واشارات بشارتست وگفت نفس زدن در اشارات حرام است ودر خطرات ومکاشفات ومعاینات حلال وگفت زهد حقیر داشتن دنیا بود وآثار او را از دل ستردن وگفت خایف آنست که از غیر خدای نترسد وگفت رضا آن بود که اگر دوزخ را بر دست راست بدارند نگوید که بر دست چپ می باید وگفت رضا استقبال کردن احکام است بدلخوشی وگفت اخلاص در عمل آن بود که هر دو سرای عوض آن چشم ندارد نقلست که عبد الله خفیف از وی وصیت خواست گفت کمترین کاری درین راه بذل روحست اگر این خواهی بترهات صوفیان مشغول مشو نقلست که در آخر عمر خود را در میان دنیا داران پنهان کرد و معتمد خلیفه شد بقضا و مقصود او آن بود تا خود را ستری سازد ومحجوب گردد تا شیخ جنید رحمة الله علیه گفت ما عارفان فارغ مشغولیم وری مشغول فارغ

رحمة الله علیه والله اعلم

در ذکر ابن عطا رحمة الله علیه

آن قطب عالم روحانی آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن کوه بحر وفا امام المشایخ ابن عطا رحمة الله علیه سلطان اهل التحقیق بود و برهان اهل توحید ودر فنون علم آیتی بود ودر اصول وفروع مفتی وهیچکس را از مشایخ بیش از او در اسرار تنزیل ومعانی و تاویل آن کسی شرح نکرده است وآن لطافت بیان کسی نداشته است که او را کمالی عظیم بود

وجمله اقران او را محترم داشته اند و ابو سعید خراز در کار او مبالغت کردی و جزو او را لسان التصوف
مسلم نداشتی و او از کبار مریدان جنید بود نقل است که روزی جمعی بصومعه او
شدند بدیدن او جمله صومعه را تر دیدند آب زده و او گریان گفتند چه حالتست گفت
مرا حالتی پدید آمد از خجالت گرد صومعه میگشتم و میگریستم گفتند سبب چه بود گفت
در کودکی کبوتری از آن کسی گرفته بودم یادم آمد با آنکه هزار درم بثواب خداوندش
بصدقه داده بودم هنوز دلم قرار نگرفت میگریم تا حال من چه شود پرسیدند
که هر روز از قرآن چند بخوانی گفت پیش ازین بهر شبانروزی ختمی کردمی اکنون
چهارده سالست که میخوانم و از بسوره انفال رسیده ام یعنی پیش ازین از
سر غفلت میخواندم نقل است که ابن عطا ده پسر داشت همه صاحب
جمال با پدر بسفری میرفتند در راه دزدان بر ایشان زدند و یکیک پسر را چشم می بستند
و گردن میزدند و او هیچ نمیگفت و روی بآسمان میکرد و میخندید تا نه پسرش را
بکشتند چون پسر دهم را چشم بستند و گردن بزدند روی با پدر کرد و گفت زهی بی
شفقت پدری که توئی نه پسرت را کشتند و تو می خندی و هیچ نمیگوئی گفت جان
پدر کسیکه او این میکند با او هیچ نتوان گفت و خود میداند و می بیند و می تواند اگر
خواهد نگاه دارد آن دزد چون این سخن بشنید حالتی بروی بیامد گفت ای پیر چرا
این سخن پیش ازین نگفتی تا هیچ پسرت کشته نشدی نقل است که روزی با
جنید رح گفت اغنیا فاضلتر از فقرا اند که با اغنیا بقیامت حساب کنند و حساب
شنوانیدن کلام بی واسطه باشد در محل عتاب و عتاب از دوست فاضلتر
از حساب جنید رح گفت فقرا فاضلتر از اغنیا اند که از فقرا عذر خواهند و عذر فاضلتر
از عتاب شیخ علی بن عثمان الجلابی اینجا لطیفه میگوید که در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود و عتاب
بر مخالفت دوست بود و عذر در موجب تقصیر بود و من نیز اینجا حرفی بگویم در

عتاب سر از سوی بنده می افتد که حق تعالی بنده را غنی گردانیده است و بنده
از شر نفس بفضول مشغول شده تا بعتاب گرفتار شده است اما در فقر سر از سوی
حق می افتد که بنده را فقر داد تا بنده بسبب فقر آنهمه رنج کشید پس آنرا عذری می باید
خواست و عذر از حق بود که عوض همه چیزهاست که هر که فقیرتر بود بحق تعالی غنی تر بود
که انتم الفقراء الی الله ان اکرمکم عند الله اتقیکم و هر که توانگرتر بود از حق
دورتر بود که درویشی که توانگر را تواضع کند ثلثی از دینش برود پس درین توانگر مغرور
توانگری بود که داند که چون باشد که ایشان بحقیقت مرده اند که ایاکم ومجالسة
الموتی و بعد از پانصد سال از درویشان بحق راه یابند و عتابیکه پانصد سال انتظار
باید کشید از عذری که اهل آن پانصد سال غرق وصل باشند کجا بهتر باشد چگونه
که پیغمبر صلی الله علیه وسلم مر فرزندان خود را جز فقر روا نداشت و بیگانگان را بعطا
توانگر می کرد کجا توان گفت که توانگر از درویش فاضلتر پس قول جنید است
نقلست که بعضی از متکلمان ابن عطا را گفتند که صوفیان را چیست که الفاظی
اشتقاق کرده اند که در مستمعان غریبست و از زبان معتاد ترک کرده ابن
عطا گفت این از آن کرده اند که نخواستند که جز اینطایفه آنرا بدانند از آنکه پیش ایشان
عزیز است و نخواستند که الفاظ مستعمل عام را بکار دارند لفظی خاص پیدا کردند و او را
کلماتی لطیف عالی است و سخن اوست که بهترین عمل آنست که کرده اند و بهترین
علم آنست که گفته اند هرچه نگفته اند مگو و هرچه نکرده اند مکن و گفت مرد اسرار را که جویند در
میدان علم جویند اگر نیابند در میدان حکمت اگر نیابد در میدان توحید اگر درین سه
میدان نیابند طمع از دین او گسسته کن و گفت که بزرگترین دعویها آنست که
دعوی کند در خدای تعالی و اشارت کند بخدای یا سخن کند از خدای و قدم در میان
[illegible] از استقامت [illegible] و گفت نشاید که التفات [illegible]

بصفات و بر صفات فرود آیند و گفت هر علمی را بیانی هست و هر بیانی را زبانی و هر زبانی را
عبارتی و هر عبارتی را طریقتی و هر طریقت را جمعی اند پس هر که میان احوال جدا تواند کرد او را رسد
که سخن گوید و گفت هر که خود را با آداب سنت آراسته دارد حق تعالی دل او را بنور معرفت
منور گرداند و گفت هیچ مقام نیست برتر از موافقت در فرمانها و در اخلاق و گفت بزرگترین
غفلتها آن غفلت است که از خدای تعالی غافل ماند و از فرمانهاء او و از معاملهٔ او و گفت بنده
است مقهور و عملی است مقدور و در میان هر دو بنده نیست معذور و گفت نفسها خود را
در راه هوا نفس خود صرف مکن بعد از آن از برای هر که خواهی از موجودات صرف کن و
گفت افضل طاعات گوش داشتن حق است بر دوام اوقات و گفت اگر کسی بیست
سال در شیوهٔ نفاق قدم زند و در اینمدت یک قدم برای نفع برادری بردارد فاضلتر
از آنکه شصت سال عبادت با خلاص کند. و از آن نجات نفس خود خواهد و گفت هر که
بچیزی دون خدای ساکن شود بلای او در آن چیز بود و گفت صحیح ترین عقلها عقلی است
که موافق توفیق بود و بدترین طاعات طاعتی است که از عجب خیزد و بهترین گناهان گناهی
است که توبه از پس آن در آید و گفت آرام گرفتن با سباب مغرور شدنست و ایستادن
بر احوال بریدنست از محول احوال و گفت باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق
جای نظر حق تعالی بپاکی سزاوارتر از جای نظر خلق و گفت هر کرا اول مدخل او همت بود
بخدای رسد و هر کرا اول مدخل او بارادت بود باخرت رسد و هر کرا اول مدخل او بارزو بود بدنیا
رسد و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرائی بود و بعضی را
تجارتی به غرور غلبه و بعضی را علمی و مفاخرتی بعلم و بعضی را مجلسی و محفلی و بعضی را نفسی و
شهوتی همت هر یکی از خلق بحد خویش بسته اند که در آن اند و گفت دلها را شهوتی است و
ارواح را شهوتی و نفوس را شهوتی همه شهوتها را جمع کردند شهوات ارواح قرب بود و
شهوات دلها مشاهده و شهوات نفس لذت گرفتن براحت گفت سه بشت نفس بر بلی اولی است

وبنده مامور است بملازمت ادب نفس بر آنچه او را سرشته اند میرود و اندر میدان مخالفت و
بنده را مجاهده بر پای میدارد از مطالبت بر هر که عنان او گشاده کند در فساد با او شریک بود
پرسیدند که بر خدای تعالی چه دشمن تر گفت رویت نفس و حالهای او و عوض جستن بر فعل
خویش و گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت مومن ذکر و جهد بود و
گفت اتصالی که در میان خداوند و بنده بود در سه منزلتست استعانت و جهد و ادب
از بنده استعانت خواستن و از خدای توفیق دادن و از بنده ادب بندگی بجای آوردن
و از خدای تعالی کرامت دادن و گفت هر که ادب یافته باشد بآداب صالحان او در صلاحیت
بساط کرامت بود و هر که ادب یافته باشد بآداب صدیقان او را صلاحیت بساط انس
بود و انبساط و گفت هر کرا از ادب محروم کنند از همه خیراتش محروم کردند و گفت تقصیر
ادب در قرب صعبتر بود از تقصیر ادب در بعد که از جهال کبایر درگذارند و صدیقانرا بچشم
زخمی و التفاتی بگیرند و گفت هلاکت اولیا بلحظات قلوبست و هلاکت عارفان بخطرات
اشارات و هلاک موحدان باشارت حقیقت و گفت موحدان بر سه طبقه اند اول
آنکه نظر در وقت و حالت میکنند دوم آنکه نظر در عاقبت میکنند سیوم آنکه نظر در حقایق میکنند
و گفت ادنی منازل مرسلان اعلی مراتب شهداست و ادنی منازل شهدا اعلی منازل صلحا
است و ادنی منازل صلحا اعلی منازل مومنانست و گفت حق تعالی را بندگانی اند که
ایشان بحق درست شود و چشمهای ایشان تا ابد بدو روشن شود ایشانرا حیات نبود الا بدو
و بسبب اتصال دلهای ایشان بدو ایشانرا بصفای یقین نظر دایم بود بدو که حیات ایشان بحیات
او موصول بود لاجرم ایشانرا تا ابد مرگ نبود و گفت چون کشف شود در بوبیت در سر صاحب
آن نفس زندان بر او حرام گردد و برود که هرگز باز نیاید و گفت غیرت فریضه است بر
اولیای خدای پس گفت چه نیکوست غیرت در وقت ندامت و در محبت و گفت اگر
صاحب غیرتی حالتی صحیح بود گشتن او فاضلتر از آن بود که غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت

چنان نهایت بود که هرکه او را بکشد ثواب یابد تا از آن آتش غیرت برهد و گفت همت
آنست که هیچ از عوارض آنرا باطل نتواند گردانید و گفت همت آن بود که در دنیا نبود و گفت
زندگی محبت ببذل مهجت و زندگی مشتاق باشک و زندگی عارف بذکر و زندگی موحد
بزبان و زندگی صاحب تعظیم نفس و زندگی صاحب همت بانقطاع از نفس و این زندگی
سوختن و غرقه شدن بود اگر کسی گوید زندگی موحد بزبان چگونه بود گوئیم باطنش همه
توحید گرفته باشد و یک ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبان می جنباند چنانکه بایزید
گفت که سی سال است تا بایزید را میجوییم و زندگی صاحب تعظیم نفس چنان بود که زبانش
از کار شده بود و نفسی مانده و زندگی صاحب همت منقطع شدن نفس او بود و اگر در آن
هیبت نفس زند هلاک شود کما قال علیه السلام لی مع الله وقت نه من درگنجم
که نبی مرسل و نه جبرئیل و گفت علم چهار است علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت
و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده است و هر حقی را حقیقتی است و هر حقیقتی را حقی و
هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم بنده بود و آن بی نشان است و بی نهایتست و
چون بی نشان بی نهایت بود و گفت حقیقت توحید نشان توحید است و این سخن هر حقیقتی را
حقی بود بیان آنست که حقیقت اسم بنده بود و گفت صدق توحید آن بود که قایم ب
یکی بود و گفت محبت بر دوام عتاب بود و گفت چون محب دعوی مملکت کند از
محبت بیفتد و گفت وجد انقطاع اوصافست تا نشان ارادت نماند و همه اندوه گردد
و گفت هرگاه که تو یاد وجد توانی کرد وجد از تو دور است و گفت نشان نبوت برخاستن
محابست میان قلوب و علام الغیوب و گفت علم بزرگترین هیبت است و حیا چون
از این هر دو دور نماید هیچ دور نماید و گفت هرگاه تو بفعل درست بود تو را مقبول بود
و گفت عقل آلت عبودیت است نه اشراف بر ربوبیت و گفت هرکه توکل کند بر خدای متوکل
بود بر خدای بر توکل خویش نه برای فتنی دیگر و گفت توکل حسن التجاست بحق تعالی و

نسخه خطی

وصدق افتقار است بدو وگفت توکل آنست که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید هیچ
سبب باز نگیری و از حقیقت سکون بیرون نیایی چنانکه حق داند که تو بدان بر است
ایستاده وگفت معرفت را سه رکن بود هیبت و حیا و امن وگفت رضا نظر کردن
دلست باختیار قدیم خدای در آنچه در ازل بنده را اختیار کرده است و آن دست
داشتن از خشم است وگفت رضا آنست که بدل در دو چیز نظاره کند یکی آنکه ببیند
که آنچه در وقت من رسید مرا در ازل این اختیار کرده است و دیگر ببیند که آنچه
مرا اختیار کرد نیکوتر و فاضلتر است وگفت اخلاص آنست که خالص بود از
آفات وگفت تواضع قبول حق بود وگفت تقوی را ظاهریست و باطنی ظاهر او
نگاه داشتن حدها است و باطن او نیت و اخلاص پرسیدند که ابتدای کار چیست
وانتهاش کدام است گفت ابتدااش معرفت است و انتهاش توحید وگفت قرار
گرفتن دو چیز است آداب عبودیت و تعظیم حق معرفت ربوبیت وگفت ادب
ایستادنست با هر چه نیکو داشته اند گفتند این چگونه بود گفت آنکه معامله با خدای
بادب کند پنهان و آشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی اگرچه عجمی باشی پرسیدند
که از طاعتها کدام فاضلتر است گفت مراقبت حق تعالی بر دوام وقت پرسیدند
از شوق گفت سوختن دل بود و پاره شدن جگر و زبانه زدن آتش درو پرسیدند
که شوق برتر یا محبت گفت محبت زیرا که شوق از وی خیزد وگفت چون آوازه عصی
آدم برآمد جمله چیزها بر آدم بگریستند مگر زر و سیم حق تعالی بدیشان وحی فرستاد که چرا شما
بر آدم نگریستید گفتند ما نگرییم بر کسی که در تو عاصی شود حق تعالی فرمود بعزت و جلال
من که قیمت همه چیزها بشما آشکارا کنم و جمله فرزندان آدم را خادم شما کنم و یکی او را گفت
عزلت خواهم گرفت گفت تا که خواهی ... چون از خلق میبری آمیز گفت پس چکنم گفت ظاهر
با خلق میباش و بباطن با حق تعالی و روزی صاحب خود را گفت که بچه بلند شود مرد بعضی گفتند بگرسنگی

وگفت نفس آنست که در حقوق ... ودور شده باشد

وگفت قرب یافتن بتقوی و مخالفت کردن از نفس وصول است و یقین

وگفت تصوف آنست که با حق ... باشد و معنی آن بود که ... رود

وگفت که حق مخفی شد از خلق ... پس ایشان ...

صوم و بعضی گفتند که مداومت صلوة و بعضی گفتند مجاهده و بعضی گفتند محاسبه و بعضی گفتند بذل مال تا ابن عطا گفت بلندی نیافت آنکه یافت الا بخوی خوش **نقلست** که یکبار پیش اصحاب پای دراز کرده بود گفت ترک ادب میان اهل ادب ادبست چنانکه رسول صلی الله علیه وسلم پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر که با ایشان صافی تر بود چون عثمان درآمد پای مبارک گرد کرد **نقلست** که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند و با خلیفه بگفتند و علی بن عیسی که وزیر بود بر وی متغیر شد او را بخواند و بسیار جفا گفت و ابن عطا او را سخنهای سخت گفت وزیر در خشم شد فرمود تا موزه از پایش بکشیدند و بر سرش میزدند تا بمیر شد پس ابن عطا او را دعای بد کرد و گفت **قطع الله یدک و رجلک** یعنی خدای بریده کرداند دست و پای ترا و جان بداد بعد از مدتی خلیفه بر وزیر متغیر شد و فرمود تا دست و پای او ببریدند بعضی از مشایخ مواخذه میکردند بر ابن عطا که چرا او را دعای بد کرد بایستی که او را دعای نیک کردی اما محمد حنیف چنین گفته اند که از آن دعای بد کرد که تواند بود که او ظالم بود برای نصیب مسلمانان دیگر دعا کرد و گفتند که ابن عطا از اهل فراست بود وی دیده که بالاو چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق تعالی بر زبان او براند و او در میان نه و مرا چنان می نماید که ابن عطا علیه الرحمه او را نیک خواست نه بد تا وزیر درجه شهدا یافت از درجه خواری کشیدن در دنیا از منصب و مال و جاه و بر سری کشتن این وجهی نیکوست و چون چنین دانی پس ابن عطا او را نیکوئی خواسته باشد که عقوبت این جهان در جنب آخرت سهل است نه به

رحمة الله علیه

در ذکر ابراهیم بن داود الرقی رحمة الله علیه

آن قبلهٔ اتقیا آن قدوهٔ اصفیا آن دردام مرغ سابق آن در شام صبح صادق آن فانی خود و باقی حق ابراهیم بن داود الرقی از اکابر علما و مشایخ بود و از قدمای طریقت و محترم و صاحب

کرامات بود و در ریاضت و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقران جنید بود و از یاران ابن جلا بود و عمری دراز یافت نقل است که درویشی در بادیه رفت شیری قصد او کرد چون نزدیک او رسید درویش نگاه کرد روی بر خاک نهاد و برفت چون درویش در خود نگاه کرد پارهٔ از خرقه رقی بر جامهٔ خود دید دانست که شیر حرمت او از برکت آن داشت و سخن اوست که گفت معرفت اثبات حق است بیرون از هرچه وهم بدو رسد و گفت قدرت آشکاراست و چشمها گشاده است لیکن دیدار ضعیف است و گفت نشان دوستی حق برگزیدن طاعت اوست و متابعت رسول صلی الله علیه وسلم و گفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست داشتن از شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن و گفت قیمت هر آدمی بر قدر همت او بود اگر همت او در دنیا بود پس او را هیچ قیمت نبود و اگر همت او رضای خدای تعالی بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او را و یا وقوف توان یافت بر آن و گفت راضی نیست که سوال نکند و مبالغت کردن در دعا از شروط رضا نیست و گفت توکل آرام گرفتن است بر آنچه خدای تعالی ضمان کرده است و گفت آنچه کفایت است تو میرسد بیرنج اما مشغولی و رنج در زیادت طلبیدنست و کفایت درویشان در توکل است و کفایت توانگران اعتماد کردنست بر املاک و اسباب و گفت ادب کردن درویشان آن وقت بود که از حقیقت بعلم آیند و گفت ما دام که در دل تو خطری بود اعراض کونرا یقین دان که ترا نزدیک خدای هیچ خطری نیست و گفت هر که عزیز شود بچیزی جز بخدای درست آنست که در عز خویش خوار است و گفت پسندیده است مرا از دنیا دو چیز یکی صحبت فقرا دوم حرمت اولیا علیهم الرحمه

در ذکر یوسف اسباط رحمة الله علیه

آن مجاهده مردان مرد آن مبارز میدان درد آن خو کرده تقوی آن پرورده معنی
آن مخلص مجاهد یوسف اسباط از زهاد و عباد این طایفه بود و در تابعین نزد او کسی
نبود و در مراقبه و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود نهان داشتی و ریاضتی
عجب کشیدی و از دنیا انقطاع کلی داشت و کلماتی شافی و بسیار مشایخ کبار را دیده
بود نقل است که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن نخورد و خرج نکرد و
برگ خرما می بافت و از مزد آن قوت می ساخت و گفت چهل سال بر من گذشت
که مرا پیراهنی نو نبوده است نه ملکی نه عاریتی مگر خرقه کهنه و وقتی بحذیفه مرعشی نامه
نوشت که شنیده ام که دین خود را بدو حبه فروخته و آن آنست که تا بازار از کسی چیزی
میخریده آنکس بدانکه میگفت و توشه تسو خواستی وا و از برای آنکه ترا می شناخت آن
مسامحت از بهر صلاحیت تو کرده است و این حکایت را بر عکس نوشته بودند و ما
در کتاب معتمد چنین یافتیم و هم او بحذیفه نوشت که هر کرا فضایل نزدیک او دوستر از گناه
بود او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا بر گزیند او استهزا کنند است و من
میترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما بر ما زیانکارتر بود از گناه ما و هر کرا درم و دنیا در
دل بزرگتر است از بزرگی آخرت چگونه امید دارد بخدای در دین و دنیا خویش و
گفت اگر شبی بصدق با خدای خود کار کنم دوستتر دارم از آنکه در راه خدای شمشیر زنم
و هم او بحذیفه نوشت که وصیت میکنم ترا بتقوی خدای تعالی و عمل کردن بر آنچه تعلیم
داده است ترا و مراقبت جائیکه هیچکس نه بیند ترا آنجا که مراقبت کنی الا حق تعالی و ساختگی
کردن چیزی را که هیچکس را در دفع آن حیلتی نیست و در وقت فرود آمدن آن پشیمانی سود
ندارد و شبلی گفت که از یوسف اسباط پرسیدند که نهایت تواضع چیست گفت آنچه
از خانه بیرون آئی و هر کرا بینی چنان دانی که از تو بهتر است و گفت اندک ورع را
تجاعل بسیار دهند و اندک تواضع را جزا اجتهاد بسیار دهند و گفت علامت تواضع

آنست که سخن حق قبول کنی از هر که گوید و رفق کنی با کسیکه فروتر بود و بزرگ داری آنرا که بالای تو بود در
رتبت و اگر زلل بینی احتمال کنی و هرچه بتو رسد بر آن شکر کنی و خشم فرو خوری و هر جا که باشی خوی
با خدای کنی و بر توانگران تکبر کنی و گفت توبه را ده مقام است دور بودن از جهال و
ترک گرفتن باطلان و روی گردانیدن از توانگران و در رفتن بمحرمات و شتافتن بخیرات
و در همت کردن توبه و لازم بودن بر توبه و ادا کردن مظالم و طلب غنیمت و تضعیه وقت
و گفت علامت زهد ده چیز است ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و خدمت
معبود و ایثار مولی و صفای معنی و متعزز شدن بعزیز و احترام مشفق و زهد در
مباح و طلب ارباح و قلت رواح یعنی آسایش و گفت از علامات زهد یکی
آنست که بداند که بنده زهد نتواند کرد و در زهد الا بامینی بخدای تعالی و گفت علامت
ورع ده چیز است ترک کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات و
تفتیش کردن و از تشویش حذر کردن و گوش داشتن زیادت و نقصان و مداومت
کردن بر رضای رحمن و از سر صفا تعلق ساختن با امانات و روی گردانیدن از موضع آفت
و دور بودن از طریق عادات و اعراض از سر مباهات و گفت علامات صبر ده چیز
است حبس کردن نفس و استحکام درس و ملازمت بر طلب انس و نفی جزع و استطاعت
ورع و محافظت بر طاعات و استقصا بر واجبات و صدق در معاملات و طول قیام
در مجاهدات و اصلاح جنایات و گفت محو نگرداند شهوت را از دل مگر خوفی که مرد را بر
انگیزاند یا شوقی که مرد را بی آرام کند و گفت مراقبت را چند علامت است برگزیدن
چیزی که خدای آنرا برگزیده است و عزم کردن بخدای و شناختن افزونی و تقصیر از
جهت خدای و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلایق بخدای و گفت صدق
را چند علامت است دل با زبان راست داشتن و قول با فعل برابر داشتن
و ترک طلب محمدت این جهانی گفتن و ریاست ناگرفتن و آخرت بر دنیا

گزیدن و نفس را قهر کردن و گفت توکل را چند علامتست آرام گرفتن بدانچه حق تعالی ضمان کرده است و ایستادن بر آنچه بتو رسد از رفع و دون و تسلیم کردن بما یکون و تعلق گرفتن دل میان کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز کاف بنون نه پیوسته است لاجرم هرچه از کاف و نون بود توکل درست بود و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی فرعونی و منی نکند و ترک اختیار کند و قطع علایق و نومیدی از خلایق و دخول حقایق و بدست آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل مردی که او معاینه می‌بیند که او را نجات نخواهد بود مگر بدان عمل و توکل کن توکل مردی که او معاینه می‌بیند که بدو نخواهد رسید الا آنکه حق تعالی در ازل برای او نوشته است و حکم کرده و گفت انس را پنج علامتست دایم نشستن در خلوت و طول وحشت از مخالطت و لذت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهدت و خنک بودن در تحمل طاعت و گفت علامت حیا انقباض دلست و عظمت دیدار پروردگار و وزن کردن سخن پیش از گفتن و دور بودن از آنچه خواهی کرد که بجهت آن عذرخواهی و ترک خوض کردن در چیزی که از آن شرم زده خواهی شد و نگاه داشتن چشم و زبان و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن گورستان و مردگان و گفت شوق را علامتهاست دوست داشتن مرگ در وقت راحت و دشمن داشتن حیات در وقت صحت و رغبت و انس گرفتن بذکر حق و بی قرار شدن در وقت نشر الا حق سبحانه و تعالی و در طرب آمدن در وقت تفکر خاصه در ساعتی که نظر تو بر حق بود و پرسیدند از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن دلست در معرفت و تفرقه متفرق کردن در احوال و سخن اوست که نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است

در ذکر ابو یعقوب ابن اسحق النهرجوری رحمة الله علیه

آن مشرف رقم فضیلت آن مقرب حرم وسیلت آن منور حال آن معطر وصال آن شاه مقامات مشهوری ابو یعقوب النهرجوری رحمة الله از کبار این طایفه بود لطف عظیم داشت

وبخدمت و ادب مخصوص و مقبول اصحاب بود و سوزی بغایت داشت و مجاهده سخت
و مراقبتی بر کمال و کلامی پسندیده و گفته اند هیچ پیر از مشایخ نورانی تر از وی نبود و صحبت عمرو
ابن عثمان مکی یافته بود و سالها مجاور حرم بود و آنجا وفات یافت **نقلست** که گفت ساعتی
از عبادت و مجاهده نیاسودی و ندیدم خوش دلی بودی یکبار در مناجات بنالید با حق تعالی
بسرش ندا آمد که یا با یعقوب تو بنده و بنده را با راحت چکار **نقلست** که کسی با وی
گفت که در دل خویشتن سختی می یابم و با فلان شیخ و فلان شیخ مشورت کردم یکی روزه
فرمود و یکی سفر هر دو کردم زایل نشد تو چه فرمائی یعقوب گفت ایشان خطا کردند در کار
تو طریق تو آنست که آن ساعت که خلق بخسپند بمسجد روی و تضرع و زاری کنی و بگوئی خدایا
در کار تو متحیرم مرا دستگیر آمد گفت چنان کردم که او گفت زایل شد و کسی دیگر با او
گفت که نماز میکنم و حلاوت آن در دل نمی یابم گفت چون طلب دل در نماز کنی حلاوت
نماز نیابی چنانکه در مثل گفته اند که اگر در سفر خر را در پای عقبه جو ندهی عقبه را قطع نتواند کرد
و گفت روزی مردی یک چشم را دیدم که در طواف میگفت اعوذ بک منک پناه
میجویم از تو بتو گفتم این چه دعاست گفت روزی نظر کردم بکسی که در نظرم خوش آمد طپانچه از
هوا در آمد و بر یک چشم من زد که بدو نگریسته بودم و کور کرد آوازی شنودم که یک نظر را
طپانچه اگر زیادت نگریستی زیادت زدیمی و گفت دنیا دریاست و کناره او آخرت است
و کشتی او تقوی و مردمان همه مسافر و گفت هر کرا سیری بطعام بود همیشه گرسنه بود و هر کرا
توانگری بمال بود همیشه درویش بود و هر که حاجت خود عرض خلق کند همیشه محروم بود و
هر که در کار خویش یاری از خدای نخواهد همیشه مخذول بود و گفت زوال نیست نعمتی را که شکر کنی
و پایداری نیست آنرا که کفران آری در نعمت و گفت چون بنده بکمال رسد از حقیقت یقین
بلا نزدیک او نعمت گردد و رخا مصیبت و گفت اصل سیاست کم خوردنست و کم گفتن و کم
خفتن و ترک شهوات کردن و گفت بنده از خود چون فانی شود بحق باقی شود لاجرم هیچ نامش

شنیدم که بنگریستی را طپانچه بلحظه بلطمه

و گفت دنیا را ... ... آخرت را ... قطع نتوان کرد الا ...

بخدمت

نخواند الا بعد فاوحی الی عبده ما اوحی و گفت هر که در عبودیت استعمال
علم رضا نکند و بعبودیت در فنا و بقا او صحبت ندارد او مدعی کذابست و گفت شادی
در سه خصلت است یکی شادی بطاعت خدای و دیگر شادی بنزدیک بودن بخدای
و دور بودن از خلق سیوم شادی بیاد کرد خدای و فراموش کردن خلق و نشان
آنکه شادی بخدای بود سه چیز است یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن بود دوم آنکه
دور باشد از دنیا و اهل دنیا سیوم آنکه بایست خلق از و بیفتد که هیچ چیز یاد
نکند با خدای مگر آنچه خدا را باشد و گفت افضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته باشد
و گفت عارفترین بخدای آن بود که متحیرتر بود در خدای و گفت عارف بحق نرسد
مگر دل بریده گرداند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه ازین هر سه بریده باشد
یکی از وی پرسید که عارف بر هیچ چیز تاسف خورد جز بر خدای گفت عارف نه بیند
هیچ چیز بجز خدای تا بر آن تاسف خورد گفت بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا و زوال
و گفت مشاهدهٔ ارواح تحقیق است و مشاهدهٔ قلوب تحقیق و گفت جمع عین حقیقت است
از آنکه جمله اشیا بدو قایم بود و تفرقه صفت خلقست از باطل یعنی هر چه دون حق
است باطلست بنسبت بحق و هر صفت که باطل کند حق را آن تفرقه بود و گفت جمع
آنست که تعلیم داد آدم را از اسما و تفرقه آنست که از آن علم پراکنده شد و منتشر
گشت در ما بعد او و گفت ارزاق متوکلان بر خداوند هست میرسد بعلم خدای بدیشان
و بر ایشان میرود بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز در طلب آن مشغول و رنج
کش و گفت متوکل بدرستی و حقیقت آنست که رنج و مؤنت خود از خلق بر
گرفته باشد نه شکایت کند از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که منع کندش از
جهت آنکه نه بیند منع و عطا الا از خدای تعالی و گفت توکل بحقیقت ابراهیم خلیل را
بود که جبرئیل ع در آن وقت که او را گفت هیچ حاجت داری گفت بتو نه زیرا که از نفس خود

غایب بود و نیز نهادی هیچ چیز را نسبید و گفت اهل توکل را در حقایق توکل او فاتی است در غلبات که اگر در آن غلبات بر آتش بروند خبر نیابند و اگر ایشانرا در آن حالت در آتش اندازند هیچ مضرت بدیشان نرسد و اگر تیر بر ایشان زنند و ایشانرا مجروح کردانند الم نیابند و نیز وقت باشد که اگر پشه ایشانرا بگزد بترسند و باندک حرکتی از جای بروند و از وی پرسیدند که طریق بخدای تعالی چگونه است گفت دور بودن از جهال و صحبت داشتن با علما و استعمال کردن علم و دایم بر ذکر بودن پرسیدند از تصوف گفت اول تلك امة قد خلت لها ما كسبت پس باخر فرات قلوبست بودایع حضور از آنجا که همه را خطاب کرده است حق تعالی و آن همه در صورت ذرات بوده است تا خبر داده است کما قال عز و جل الست بربكم قالوا بلى والله اعلم

در ذکر سمنون محب رحمة الله علیه

آن بی خوف همه حب آن بی عقل همه لب آن پروانهٔ شمع جمال آن آشفتهٔ صبح وصال آن ساکن مضطرب محبوب حق سمنون محب رحمة الله علیه در شان خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه و الطف المشایخ بود و اشارات لطیف داشت و رموزی عجیب و غریب و در محبت آیتی بود و جملهٔ مشایخ ببزرگی او مقر بودند و او را از فنون محبت سمنون محب گفتندی و او خود را سمنون کذاب خواندی و صحبت سری سقطی یافته بود و از اقران جنید بود و او را در محبت مذهب خاص است و تقدیم محبت کرده است بر معرفت و بیشتری از مشایخ این طایفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند و او می گوید که محبت اصل و قاعدهٔ راه خدا است و احوال و مقامات همه بنسبت با محبت بازیچی اند و در محلی که طالب آن را شناسد زوال بر آن روا باشد و در محل محبت مادام که ذات موجود بود نقل است که آن وقت که از حجاز می آمد اهل فید او را گفتند که از بهر ما

شیفته نسخه

نازل اند نسخه

مجلس گوی بر منبر شد و سخن گفت مستمع نیافت روی بقندیلها کرد و گفت که با شما میگویم سخن محبت در حال آن قندیلها همه در حرکت و رقص آمدند و بر هم زدند تا همه پاره پاره میشدند و می افتادند **نقلست** که یکبار از محبت سخن میگفت مرغی از هوا در آمد و بر سر او نشست و پس از سر او فرود آمد و بر دست او نشست پس بر کنار او نشست پس از کنار بر زمین نشست و چندانی منقار بر زمین زد که خون از منقارش روان شد پس بیفتاد و بمرد **نقلست** که در آخر عمر برای متابعت سنت زنی خواست و او را از آن زن دختری در وجود آمد چون سه ساله شد سمنون را با او پیوندی عظیم پدید آمد همان شب قیامت را بخواب دید و دید که علمی را نصب کردندی از بهر قومی و در پای آن علم قومی دید و نور آن علم جمله عرصات را فرو گرفته بود سمنون پرسید که این علم کدام قوم است گفتند از آن محبان آنقوم که **یحبهم ویحبونه** در حق ایشانست سمنون خود را در میان ایشان انداخت یکی بیامد که او را بیرون کند سمنون فریاد برآورد که آخر چرا مرا بیرون میکنی گفت زانکه تو از این قوم نیستی گفت آخر مرا سمنون محب گویند و حق تعالی از دل من میداند در حال هاتفی آواز داد که تو از محبان بودی ولیکن چون دل تو بدان دختر کی میل کرد نامت از جریده محبان محو کردند سمنون هم در خواب فریاد برآورد و گفت یا خدایا اگر این طفل قاطع راه من خواهد بود او را از راه بردار در حال از خانه فریاد برآمد سمنون از خواب بیدار شد و گفت چه بوده است گفتند دختر کی از بام در افتاد و بمرد **نقلست** که یکبار در مناجات میگفت الهی در هر چه مرا بیازمائی در آن راستم یابی در آن تسلیم بودم تا بزخم درد بیم افتادی ناشب دردی بر وی مستولی شد چنانکه جانش بر خاست آمد و او دم نمیزد و آه نمیکرد بامداد همسایگان گفتند ای شیخ دوشش ترا چه افتاده بود که از فریاد و فغان تو تا روز نخفتیم و او هیچ فریاد نکرده بود اما صورت حال او بر صورت او بگوش مستمعان فریاد رسانیده بود تا حق تعالی بوی باز نمود که خموشی خموشی باطن هست که اگر حقیقت خموش بودی همسایگان را خبر نبودی چیزی

نسخه فلیس لی فی سواک حظ

نتوانی مگوی نقلست که یکروز این بیت میخواند بیت لیس لی فی سواک حظ
فکیف ما شئت فاختبرنی یعنی مرا جز در تو نصیب نیست و دلم بغیر تو مایل نیست در
هرچه خواهی امتحان کن در حال بول بر وی بسته شد بدبیرستانها میرفت و کودکان را
میگفت که عم دروغ زن خود را دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد و ابو محمد مغازلی گوید
با سمنون در بغداد بودم چهل هزار درم بر درویشان نفقه کردند و هیچ بما نداد سمنون
گفت بیا تا بجائی رویم و بهر درمی که ایشان نفقه کردند ما رکعتی نماز کنیم پس بمداین
رفتیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم نقلست که غلام خلیل خود را پیش خلیفه
بتصوف معروف کرده بود و دین بدنیا فروخته و پیوسته در پیش خلیفه
عیب مشایخ گفتی و مرادش آن بود که تا همه مهجور باشند و کس بدیشان التفات
نکند و جاه او بر جای بماند و رسوا نشود پس چون جاه سمنون در بغداد بلند شد
و صیت او منتشر شد غلام خلیل رنجهای بسیار بدو رسانید و بر او افتراها کرد و فرصت
میجست تا پیش خلیفه او را چگونه رسوا کند تا چنان افتاد که زنی منعمه خود را بر وی
عرضه کرد که مرا بخواه سمنون او را قبول نکرد زن پیش جنید رفت که سمنون را بگوی
تا مرا بخواهد جنید او را دور کرد و بوی التفات نکرد آن زن پیش غلام خلیل رفت و
سمنون را تهمتی نهاد غلام خلیل شاد شد و فرصت را غنیمت شمرد و خلیفه را بر وی
متغیر گردانید چنانکه بفرمود که سمنون و جلاد را حاضر کردند خلیفه چندانکه خواست
تا حکم کند که سمنون را بکشند زبانش بگرفت چنانکه هیچ سخن نتوانست کرد و چون
شب بخفت بخواب دید که زوال ملک تو در کشتن سمنون است بامداد سمنون
را بخواند و عذرها خواست و او را باعزاز تمام باز گردانید چون غلام خلیل آن حالت
را مشاهده کرد در حق سمنون دشمنی او زیادت شد تا آخر عمر مجذوم شد یعنی خوره
در وی افتاد بسبب رنجانیدن سمنون کسی حکایت او در پیش اکابر مشایخ گفت که

غلام خلیل را غوره در افتاده است گفت همانا که یکی از ما رسید کان طریقت تهمت
در وی بست و نه نیک کرده است که او منازع مشایخ بود گاه گاه مشایخ را
باعمال او راه میکرفت خدایش شفا داد با این سخن با غلام خلیل رسانیدند که فلان
شیخ چنین فرمود توبه کرد و از کرده پشیمان شد و هرچه داشت از دنیا وی پیش
اهل تصوف فرستاد و ایشان هیچ قبول نکردند بلکه انکار این طایفه تا چه حد است
که آخر مرد را بمقام توبه میرساند خود کسیکه اقرار دارد حال او چون بود لاجرم گفته اند
که هیچکس بر ایشان زیان نکند و از وی سوال کردند از محبت گفت صفای محبت دوستی
است با ذکر دایم چنانکه حق تعالی فرموده است اذکروا الله ذکرا کثیرا
و گفت محبان خدای شرف دنیا و آخرت بردند لان النبی علیه السلام قال المرء
مع من احبه گفت مرد با آن بود که دوست دارد پس در دنیا و آخرت با خدای
باشند و گفت عبارت نتوان کرد از چیزی که از آن چیز رقیق تر و لطیف تر
بود و هیچ چیز رقیق تر و لطیف تر نباشد از محبت پس بچه از محبت عبارت
توان کرد یعنی از محبت عبارت نتوان کرد و گفتند چرا محب را ببلا مقرون
کرده اند گفت تا هر سفله دعوی محبت او نکند چون بلا بیند هزیمت شود پرسیدند
از فقر گفت فقیر آنست که نفقه از کس نپذیرد چنانکه جاهل بنقد و فقیر را از نقد چنان
وحشت بود که جاهل را از فقر و گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو
از ملک هیچ چیز نباشی والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو محمد مرتعش رحمة الله علیه

آن بجان سابق معنی آن متن لایق تقوی آن سالک بسا ما وجدان پرورش ابو محمد مرتعش رح
از بزرگان مشایخ و معتبران اهل تصوف بود و مقبول اکابر بود و سفرها در تجرید کرده بود و دیگر نجد نهانی

شایسته معروف بود و از جیرهٔ نیشاپور بود و ابوحفص را دیده بود و با ابوعثمان و جنید صحبت داشته و مقام او در شونیزیه بود و در بغداد وفات کرد **نقلست** که گفت سیزده سال حج کردم بر توکل چون نگاه کردم همه بر هوای نفس بود گفتند چه دانستی گفت مادرم گفت که سبوی آب بیار بر من گران آمد دانستم که آن حجها بر شرهٔ نفس بود درویشی گفت در بغداد بودم و خاطر حج داشتم در دلم آمد که مرتعش می آید و پانزده درم می آرد تا رکوه و نعلینی خرم و در بادیه روم در حال یکی در بزد باز کردم او بود و پانزده درم داشت گفت بستان و مرا رنجه مدار **نقلست** که مرتعش روزی در محلهٔ از بغداد می رفت تشنه بود در خانهٔ رسید آب خواست یکی بیرون دوید کوزهٔ آب در دست دل مرتعش بستد جمال او شد آب خورد و همانجا بنشست تا خداوند خانه بیامد گفت ای خواجه از خانهٔ تو شربتی آب بمن دادند و دلم بردند ولی بشربتی آب هول گران باشد آن خداوندسرای خواجهٔ معتبر بود و او را می شناخت گفت ای شیخ آن دختر منست اگر رغبت نمائی بتو دهم گفت میخواهم پس آن خواجه مجمعی ساخت و دختر بوی داد و بفرمود تا مرتعش را بگرمابه بردند و خرقه از وی برکشیدند و دستی جامهٔ نغز در وی پوشیدند چون با عروس در خلوت رفت بنماز مشغول شد ناگاه در آن میانه فریاد برآورد که خرقهٔ من بیارید آن جامه گرانمایه بیرون کرد و باز همان خرقه در پوشید و زن را طلاق داد و بیرون آمد پرسیدند که این چه حالت بود گفت بسرم ندا کردند که بیک نظر که بخلاف ما کردی لباس اهل صلاح از ظاهر تو برکشیدیم اگر یک نظر دیگر کنی لباس آشنائی از باطنت برکشیم **نقلست** که او را گفتند که فلان کس بر سر آب میرود و در هوا می پرد گفت آنکه او را خدا توفیق دهد که مخالفت هوای خود کند بزرگتر از آن بود که در هوا پرد و بر روی آب برود **نقلست** که در آخر ماه رمضان در مسجد معتکف نشسته بود چون روز پنجشنبه بیرون آمد و اعتکاف باطل کرد گفتند چرا چنین کردی از اعتکاف بیرا آمدی گفت جماعتی قرا را

نتوانستم دید و آن دیدن طاعت ایشان بر من گران آمد و سخن اوست که هر که گمان برد
که بفعل او وی را از آتش نجات دهد یا به بهشت رساند نفس خود را در خطر انداخته باشد
و هر که اعتماد بر فضل خدای کند حق تعالی او را به بهشت رساند کما قال الله تعالی
قل بفضل الله و برحمته فبذلک فلیفرحوا و گفت آرام گرفتن اسباب در دل
منقطع گشتن از اعتماد کردن بر مسبب الاسباب است پرسیدند که بنده بچه چیز دوستی
خدای تعالی حاصل کند گفت بدشمنی آنکه خدای آنرا دشمن گرفته است و آن دنیا است
و نفس و گفت اصل توحید سه چیز است شناختن خدا را بربوبیت و اقرار کردن خدای را
بوحدانیت و نفی کردن جمله انداد و گفت عارف صید معروفست که معروف او را
صید کرده است تا مکرمش گرداند در حظیره قدسش نشاند و گفت درست گردن
معاملات بدو چیز است صبر و اخلاص صبر بروی و اخلاص در وی و گفت
مخلص چون دل بحق دهد بسکوت باشد و چون بخلق دهد بحرکت و گفت تصوف
حسن خلق است و گفت تصوف حالیست که غایب گرداند صاحب آنرا از گفت
و گوی و می برد بخدای ذو المنن و از آنجا بیرون گرداند تا خدای بماند و او نیست شود
و گفت این مذهبی است همه جد بهزل قطعاً آمیخته نباید گردانید و گفت عزیزترین نشستن
فقرا آن بود که با فقرا نشیند پس چون بینی که فقیر از فقیر جدا گردد بدانکه از علتی خالی نیست
نقلست که بعضی از اصحاب ازو وصیت خواستند گفت پیش کسی روید که او
شما را بهتر از من باشد و مرا بجای بازگذارید که به از شما باشد والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو عبدالله محمد ابن محمد فضل رحمة الله علیه

آن متمکن بکرامات و حقایق آن متعین باشارات و دقایق آن مقبول طوایف آن
مخصوص لطایف آن در مرغزار عشق و عقل ابو عبدالله محمد فضل رحمة الله علیه از کبار

نسخه تا بهشت

نسخه و این هیچ است [illegible]

مشایخ اهل خراسان بود و ستوده همه و در ریاضت و فتوت بی نظیر بود و مرید خضرویه
بود و ترمذی را دیده بود و ابوعثمان حیری را بدو میلی عظیم بود چنانکه یکبار نامه بدو نوشت
که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز یکی آنکه حق تعالی او را علمی روزی کرداند و از
عمل محروم کند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم گرداند سیوم آنکه او را صحبت صالحان
روزی کند و از حرمت داشتن ایشان محروم گرداند و ابوعثمان حیری گفت که محمد فضل
بلخی سیوم مردانست و هم ابوعثمان گفت اگر توانستمی در پناه محمد فضل شدمی تا سر
من بدیدار او روشن و صافی شدی و او از اهل بلخ جفاهای بسیار دید و زبان طعن دراز
کردند و او را از بلخ بیرون کردند و او ایشان را دعای بد کرد و گفت الهی صدق از ایشان
باز گیر نسخه **نقلست** که از و سوال کردند که سلامت صدر به چه حاصل آید گفت
ایستادن بر حق الیقین و آن حیاتی بود تا بعد از آن علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعهٔ
عین الیقین کنند تا اینجا سلامت صدر تا نخست عین الیقین نبود علم الیقین نباشد
که کسی را که بکعبه برند هرگز او را علم الیقین نبود بکعبه پس معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین
تواند بود که آن علمی که پیش از عین الیقین بود آن تهمت بود و اجتهاد و از اینجا بود که گاه
صواب افتد و گاه خطا چون علم الیقین پیدا آمد بعلم الیقین مطالعهٔ اسرار و حقایق عین
الیقین توان کرد و مثالش چنان بود که کسی در چاهی افتاده باشد و بزرگ شده ناگاه
او را از چاه بیرون آرند در آفتاب متحیر گردد و مدتی در آن دیدن ثبات نماند تا با آفتاب
دیدن خو کند و چنان شود که بآفتابش علمی پدید آید که بدان علم مطالعهٔ اسرار آفتاب تواند
کرد و گفت عجب دارم از آنکس که بهوای خود بخانهٔ او شود و زیارت کند چرا قدم بر هوای نهد
تا بدو رسد و با او دیدار کند و گفت صوفی آنست که صافی شود از همه بلاها و غایب گردد
از همه عطاها و گفت راحت در اخلاص است از آرزوهای نفس و گفت چون مرید بگوشهٔ
خاطر در دنیا نگرد توبه پیش روی منکر او مرید طریقت است و گفت اسلام بچهار چیز

سمسار مردانست
ستوده مرد
است

از

از مردم مفارقت کند یکی آنکه عمل بکند بدانچه داند دوم آنکه عمل کند بدانچه نداند سیوم آنکه
نجوید آنچه بداند چهارم آنکه مردمانرا منع کند از آموختن علم وگفت علم سه حرفست عین
ولام ومیم عین علم است ولام عمل است ومیم مخلص است در علم وعمل وگفت بزرگترین
اهل معرفت مجتهدترین ایشانست در ادای شریعت وبارغبت ترین در حفظ سنت و
متابعت وگفت محبت ایثار است وآن چهار معنی است یکی دوام ذکر بدل وشاد بودن
بدان دوم انس عظیم گرفتن بذکر حق سیوم قطع اشغال وازهر قاطع که هست باز بریدن
وچهارم او را بر خود برگزیدن و بر هرچه غیر اوست چنانکه حق تعالی میفرماید قل ان کان
اباؤکم وابناؤکم واخوانکم وازواجکم وعشیرتکم الی قوله احب
الیکم من الله ورسوله وصف محبان حق اینست که محبت ایشان بر معنی ایثار بود
بعد ازین معاملت ایشان بر چهار منزل رود یکی محبت دوم هیبت سیوم حیا چهارم تعظیم
وگفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود وایثار جوانمردان بوقت حاجت وگفت زهد
در دنیا ترک ست واگر بتوانی ایثار کنی واگر نتوانی خوار داری

در ذکر ابو الحسن بوشنجی رحمة الله علیه

آن صادق کار دیده آن مخلص بار کشیده آن موحد یک رنگی شیخ ابو الحسن بوشنجی رحمة الله
علیه از جوانمردان خراسان بود ومحتشم ترین اهل زمانه وعالم ترین مشایخ در طریقت وبه
تجرید قدمی ثابت داشت وابو عثمان وابن عطا وجریری را وابو عمرو دمشقی را دیده بود و
سالها با بو شبلی برفت ودر عراق می بود چون باز آمد بزندقه منسوب کردند از آنجا بنشابور
رفت وعمر آنجا گذاشت چنانکه بزهد موسوم گشت نقل است که روستائی
خری گم کرده بود بیامد ودامن ابو الحسن بگرفت که خر من تو دزدیده ابو الحسن گفت ای
جوانمرد غلط کرده من ترا اکنون می بینم نمی شنید شیخ دست بر داشت وگفت الهی ما

از وی بار خر در حال خر پدید آمد روستائی عذر خواست و گفت ای شیخ من ندانستم که تو
برده لیکن خود را بر درگاه او آب روئی نمی‌دیدم خواستم که تو حلقه برین در زنی که مقصود
من برآید **نقلست** که روزی میرفت چنانکه صوفیان باشند ناگاه ترکی
قفائی بروی زد و برفت مردمان گفتند با آن ترک که او فلان شیخ معروفست
چرا چنین کردی ترک بعذر پیش آمد شیخ گفت فارغ باش که ما آن نه از تو می بینیم از آنجا
که آن رفت غلط نبود **نقلست** که روزی در متوضا بخاطرش آمد که این
پیراهن بفلان درویش می باید داد در حال خادم را بخواند و گفت این پیراهن من ببر
و بفلان درویش ده خادم گفت چندان توقف کن که از متوضا بیرون آئی گفت
ترسم که نباید که شیطان راهم زند و این اندیشه از دلم ببرد یکی پرسید که چگونه گفت دندانم
فرسوده شد از خوردن نعمتهای خدای و زبانم از کار بشد از شکایت کردن از خدای و ازو
پرسیدند که مروت چیست گفت دست داشتن از آنچه بر تو حرام است تا مروتی
باشد که با کرام الکاتبین کرده باشند پرسیدند که تصوف چیست گفت امروز اسمی است
و پدید نی و پیش ازین حقیقتی بود بی اسم و هم از تصوف پرسیدند گفت کوتاهی امل
است و مداومت عمل پرسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو کردن وی را موافقت
دایم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن که بر مخالفت آن بود باطن تو و گفت
توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذات نیست و گفت اخلاص آنست که کرام
الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آنرا تباه نتواند کرد و آدمی بر او مطلع نتواند شد
و گفت اول ایمان باخر پیوسته است گفتند ایمان و توکل چیست گفت آنکه نان از
پیش خویش خوری و لقمه خورد خائی بآرام دل و بدانی که آنچه تراست از تو فوت نشود
و گفت هر که خود را خوار داشت خدای تعالی و را رفیع القدر گرداند و هر که خود را عزیز
داشت حق تعالی او را خوار گرداند کسی ازو دعائی خواست گفت حق تعالی ترا ازانکه نگاه دارد از فتنه تو

نقل است که درویشی بر سر خاک او رفت و از حق تعالی دنیایی خواست شبی بو الحسن را
رانجواب دید گفت ای درویش چون بر سر خاک ما آئی دنیا مخواه اگر دنیا و نعمت دنیا
خواهی بسر خاک خواجگان دنیا رو و چون بسر خاک ما آئی همت از دو کون بریدن خواه
رحمة الله علیه

در ذکر محمد علی حکیم الترمذی رحمة الله علیه

آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن منفرد اصفیا آن محرم حرم ایزدی
شیخ محمد علی حکیم ترمذی رحمة الله علیه از محتشمان مشایخ بود و از معروفان اهل ولایت و
بهمه زبان ستوده بود و در شرح معانی آیتی بود و در احادیث و روایات اسنادی بغایت بود
و شفقتی وافر و خلقی عظیم داشت و ریاضت و کرامات او بسیار است و در فنون علوم
کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد بود و ترمذیان جماعتی اقتدا بدو کردند مذهب او
بر علم بوده است که او عالم ربانی بوده است و حکیم امت بود و مقلد کسی نبود که صاحب
کشف بود و صاحب اسرار و او را حکمتی بغایت بوده است چنانکه او را حکیم الاولیا
خوانده اند و صحبت بوتراب و خضرویه و ابن جلا یافته بود و با یحیی معاذ سخن گفته
چنانکه گفت یک روز سخنی میگفتم مناظره امیر یحیی متحیر شد در آن سخن و او را تصانیف
بسیار است همه مشهور و مذکور و در وقت او بترمذ کسی نبود که سخن او را فهم کردی و از
اهل شهر محجوب بودی و در ابتدا او با دو کس از طالب علمان راست شد که تا بسفر به
طلب علم روند چون عزم مصمم کردند مادری داشت گفت ای جان ما در من ضعیفم و بیکسم
متولی کار من تویی مرا بکه میگذاری ازین سخن دردی بدل او درآمد و ترک سفر کرد آن دو
رفیق برفتند چون بنجاه برآمد شیخ روزی در گورستان نشسته بود و زار زار میگریست که
من اینجا ضایع و مهمل ماندم و رفیقان من فردا بیایند عالم شده ناگاه پیری نورانی آ

عالم

گوشه درآمد و گفت سبب گریه چیست احوال خویش باز گفت آن پیر گفت خواهی تا
من ترا هر روز همین جا سبقی بگویم تا بزودی از ایشان درگذری گفت خواهم آن پیر سه سال
او را سبق میگفت بعد از آن او را معلوم شد که او خضر است علیه السلام گفت من این
دولت از رضاء مادر یافتم و همچنان آن پیر آمدی و واقعات از یکدیگر پرسیدندی
و او بحجره وراق گفت که هر یک شنبه خضر علیه السلام پیش او آمدی و بحثها کردندی و هم او
نقل کند که روزی محمد حکیم مرا گفت که امروز من ترا بجائی خواهم برد گفتم فرمان شیخ را
باشد بالا و برفتم دیری برنیامد که بیابانی دیدم عظیم صعب و تختی زرین در میان آن
بیابان نهاده در زیر درختی سبز و چشمه آب روان و یکی بر آن تخت نشسته و لباسی
زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک او رفت او برخاست و شیخ را بر آن تخت نشاند چون
ساعتی برآمد از هر طرفی یکی آمد تا چهل تن جمع شدند و اشارتی کرد تا آسمان طعامی پدید
آمد تا بخوردند شیخ سوالی بکرد و آن مرد جوابی بداد و در جواب سخن بسیار بگفت که من از آن یک
کلمه فهم نکردم پس دستوری خواست و باز گشت و مرا گفت که برو که سعید گشتی چون
زمانی برآمد تا ترمذ باز آمدیم گفتم ای شیخ آن چه جای بود و آن مرد که بود گفت آن تیه بنی
اسرائیل بود و آن مرد قطب المدار بود گفتم بیکساعت چون تیه بنی اسرائیل رسیدیم گفت
یا ابا بکر ترا با رسیدن کار نیست و نه با نارسیدن و چگونگی نقل است که گفت
هر چند با نفس بکوشیدیم تا وی را بطاعت دارم با وی برنیامدم از خود نومید شدم
گفتم مگر خدای این نفس از بهر دوزخ آفریده است دوزخی را چه پرورم بکنار جیحون رفتم
و دو کسی را گفتم تا مرا دست و پای بربست و برفت آنگاه من پهلو میگشتم تا خود را در
جیحون اندازم گفتم باشد که غرقه شوم آب بزد و دست من بگشاد و موجی برآمد و مرا بر کنار
انداخت از خود نومید شدم گفتم سبحان الله نفسی آفریده که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را در آن ساعت
که من از خود نومید گشتم ببرکت آن حرکت بر من گشاده شد بدیدم آنچه مرا بایستی همان ساعت از خود غایب

شدم

شدم تا بزیستم ببرکت آن ساعت وا بو بکر وراق گوید که شیخ روزی جزوی از تصانیف
خود بمن داد که اینرا ببر و در جیحون انداز چون مطالعه کردم همه مغز حقایق بود دلم بار نداد
که در آب اندازم در خانه نهادم و گفتم انداختم گفت چه دیدی گفتم هیچ ندیدم گفت
نینداخته مرا عجب آمد پس گفت برو بینداز رفتم و بینداختم در جیحون در حال جیحون را دیدم
که از هم باز شد و صندوقی سر گشاده پدید آمد آن جزو در آن صندوق افتاد سر صندوق
بهم باز آمد و جیحون قرار گرفت باز آمدم شیخ گفت اکنون در جیحون انداختی گفتم بعزت
حق که سر این با من بگوی گفت چیزی در علم این طایفه تصنیف کرده بودم که کشف تحقیق
آن بر همه عقول مشکل بود و برادرم خضر از من خواسته بود و آن صندوق را ماهی بر
فرمان او آورده بود و حق تعالی آن آب را فرمان داده است تا بدو رساند نقل است
که یکبار همه تصانیف خود را در آب انداخت خضر علیه السلام بیامد و همه را بگرفت
و بپیش او باز آورد و گفت خود را بدین مشغول میدار و گفت هر گز یک جزو تصنیف
نکردم تا گویند تصنیف اوست و لیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا بدان تسلی
بودی نقل است که در مدت عمر خویش هزار و یکبار خدا برا بخواب دید
نقل است که در عهد او زاهدی بوده است صاحب طمع و پیوسته بر خواجه
محمد حکیم اعتراض کردی و خواجه کلبه داشت در همه دنیا چون از حجاز باز آمد سگی در خانه
او بچه کرده بود که آن خانه در نداشت شیخ نخواست که آن سگ را باختیار بر کند گفت
باشد که خود برود آن روز هشتاد بار بسر آن سگ رفت که باشد که خود برخیزد و
بچگان او را تشویش ندهد پس آن شب آن زاهد که او را اعتراض میکرد رسول را صلی الله
علیه و سلم بخواب دید که با او گفت که تو با کسی برابری میکنی که هشتاد بار بهر سگی مساعدت
کرد اگر سعادت ابدی خواهی برو و کمر طاعت او در میان بند و آن زاهد از جواب
سلام محمد حکیم دادن ننگ داشتی بعد از آن همه عمر در خدمت شیخ گذرانیدی نقل است که

از عیال او پرسیدند که چون شیخ خشم گیرد شما دانید گفت بلی چون از ما بیازارد آن روز با ما هیچ
نشسته کند و چیزی نخورد و گریه کند و گوید الهی من ترا بچه آزرده ام تا ایشان را بر من بیرون آوردی
الهی توبه کردم ایشان را اصلاح باز آر ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ را از آن باز آریم نقل است
که مدتی خواست که تا خضر را ببیند و نمیدید کنیزکی داشت جامه کودک شسته بود و طشتی پر
از بول و نجاست کرده و شیخ جامه سپید نشسته پوشیده بود و روز آدینه بود و بمسجد جامع
میرفت مگر آن کنیزک بسبب درخواستی از شیخ بخشم بود و آن طشت بسر شیخ فرو ریخت
شیخ تحمل کرد و هیچ نگفت و آن خشم فرو خورد در حال خضر را بدید خضر گفت بدین بار که
کشیدی مراد بدیدی نقل است که یکی را گفتند که او را چندان ادب بود که هرگز در
پیش عیال بینی پاک نکرده است آنکس که این بشنید در حال عزم زیارت او کرد شیخ را در
مسجد دریافت ساعتی صبر کرد تا او بیرون آمد در عقب او روان شد و با خود
گفت کاشکی بدانستمی که این سخن که از وی گفتند راست هست یا نه شیخ بفراست دانست
روی باز پس کرد و بینی پاک کرد آن مرد با خود گفت مگر دروغ گفتند یا این تازیانه است
که شیخ بر من میزند تا سر بزرگان نه طلبم شیخ باز پس نگریست و گفت ای پسر راست گفته
اند اما اگر خواهی که ستر همه پیش تو بنهند ستر خلق بر خلق نگاهدار که هر که ستر ملوک را
ضایع کند هم ستری را نشاید نقل است که در جوانی زنی با جمال مال دار او را
بخود دعوت کرد که محمد حکیم عظیم نیکو روی بوده است او التفات نکرد روزی آن زن
خبر یافت که محمد در باغی است خود را بیاراست و در آنجا رفت شیخ چون
او را بدید بگریخت و زن بر عقب میدوید و میگفت آخر چرا در خون
من سعی می کنی شیخ التفات نکرد و از دیواری فرو جست و برفت
بعد از آنکه پیر شده بود روزی مطالعه احوال و اقوال خود میکرد آن حالت
یادش آمد در خاطرش گذر کرد که چه بودی که آن روز حاجت آن زن روا کردمی که

جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی چون این در خاطرش بگذشت رنجور شد گفت ای نفس خبیث
پر معصیت در جوانی این در خاطر نبود اکنون در پیری بعد از چندین ریاضت و
مجاهده پشیمانی بر نا کردن گناه زهی آه عظیم اند و هگین شد و سه روز در ماتم این معنی بنشست
بعد از سه روز پیغمبر صلی الله علیه و سلم بخواب دید که گفت رنجور مشو که نه از آن است
که در روزگار تو تراجعی است بلکه این خاطر از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت
که مدت ما از دنیا دور تر کشید ما نیز دور تر افتادیم نه ترا جرمیست و نه حالت ترا قصوری
آنچه دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست نه آن آفت که صفت نقصان است
نقلست که گفت یکبار بیمار شدم و ازاراد زیادتی باز ماندم گفتم دریغا تن درستی که از
من چندین خیرات در وجود می آمد اکنون همه گسسته شد آوازی شنودم کای محمد رح این سخن
بود که گفتی کاری که تو کنی چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود و کار ما جز صدق نبود
گفت از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم و سخن اوست که مرد بعد از آنکه بسی ریاضت
کشیده باشد و بسی ادب ظاهر بجای آورده و تهذیب اخلاق حاصل کرده انوار
عطایای خداوند تعالی در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب وسعتی گیرد و سینه
او منشرح گردد و نفس او بفضای توحید در آید و بدان شاد گردد لاجرم اینجای ترک
عزلت گیرد و در سخن آید و شرح دهد قومی را که او را درین راه روی نموده باشد تا خلق او را
بسبب سخن او و بسبب فتوح او از غیب گرامی دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند
تا نفس اینجای فریفته شود و در پیچو شیری او بجهد و بر گردن او نشیند و آن لذات که در ابتدای
مجاهده در خود یافته باشد منبسط گردد چنانکه ماهی که از دام بجهد چگونه بدریا غوص کند و هرگز دیگر
او را بدام نتوان آورد نفس که بفضاء توحید رسد هزار بار خبیث تر و مکارتر از آن بود که بدام
او در نیفتد از آنکه در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط است و در اول از ضیق بشریت آلت
خویش ساخته بود و اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد پس از نفس ایمن مباش و گوشدار تا بر نفس

ظفر یابی وازین آفت که گفتم حذر کنی که شیطان لعین دردرون نشسته است چنانکه آن حکایت محمد
حکیم ترمذی نقل کرده است که چون آدم ع و حوا بهم رسیدند و توبهٔ ایشان قبول افتاد یکروز
آدم ع بکاری رفته بود ابلیس لعین بیامد و بچهٔ خود را که نام او خناس بود بیاورد و پیش حوا بسپرد
و گفت یکساعت او را نگاهدار تا باز آیم چون ابلیس لعین برفت آدم ع باز آمد خناس را دید حوا را
گفت این کیست گفت فرزند ابلیس لعین است آورده و بمن سپرده است آدم ع حوا را برنجانید
که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچهٔ او را بکشت و پاره پاره کرد و هر پاره
از درختی در آویخت و برفت ابلیس لعین بیامد و فرزند طلب کرد حوا گفت که آدم ع او را
بکشت ابلیس لعین خناس را آواز داد در حال اعضاء او باهم جمع گشت و زنده شد و در پیش حوا بنشست
دیگربار ابلیس لعین بحوا سپرد حوا گفت بمن مسپار که آدم بیاید و مرا برنجاند ابلیس لعین الحاح کرد و او را
بسپرد و برفت چون آدم ع بیامد دیگربار او را دید حوا را برنجانید که چرا فرمان ابلیس می بری و فرزند
سخن او می شنوی و آن بچهٔ او را بکشت و بسوخت و خاکستر او را نیمه در دریا ریخت و نیمه
بصحرا و برفت ابلیس لعین باز آمد و فرزند طلب کرد حوا حال باز گفت ابلیس لعین دیگر خناس را
آواز داد و ذرات او دیگر بهم پیوست و زنده شد و در پیش ابلیس لعین بنشست آنگاه ابلیس لعین حوا را
سوگند داد که این نوبت دیگر قبول کن حوا قبول نمیکرد سوگند مغلظه داد تا قبول کرد چون آدم ع
بیامد و او را دید گفت خدای داند که در ضمن این چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای قبول
میکنی و سخن من نمی شنوی و در خشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد و نیمه بخورد و یک نیمه بحوا
داد و گویند بار آخرین خناس بصفت گوسپندی آورده بود چون ابلیس لعین باز آمد و فرزند
طلب کرد حوا حال بگفت ابلیس لعین گفت مقصود من این بود که خود را در سینهٔ آدمی جای کنم اکنون
مقصود من بر آمد چنانکه حق تعالی میفرماید که الْخَنَّاسِ الَّذِي يُوَسْوِسُ فِي صُدُورِ
النَّاسِ مِنَ الْجِنَّةِ وَالنَّاسِ و گفت هرگاه یک صفت از صفات نفسانی باقی بود آزاد نبود
و چون مکاتبی بود که اگر یک درم بروی باقی بود آزاد نبود و بندهٔ آن یک درم بود تا آنرا که آزاد کرده باشند

بروی هیچ نمانده باشد چنین کس مجذوب بود که حق تعالی او را از بندگی نفس آزاد کرده بود
در آنوقت که او را جذب کرده بود پس او آزاد حقیقی بود کما قال الله یَجْتَبِی إِلَیْهِ مَنْ
یَشَاءُ وَیَهْدِی إِلَیْهِ مَنْ یُنِیبُ اهل اجتبا آن قومند که در جذبه افتادند و اهل هدایت آن
قومند که بانابت بدو راه جویند و گفت مجذوب را منازل است چندانکه بعضی از ایشان را
ثلث نبوت نهند و بعضی را نصفی و بعضی را زیادت از نصفی تا بجائی برسد که مجذوب
افتد که حظ او از نبوت بیش از همه مجذوبان بود و خاتم الاولیاء بود و مهتر جمله اولیاء بود چنانکه
چنانکه مصطفی صلعم خاتم انبیا بود و مهتر همه او بود و ختم نبوت بدو بود و گفت این مجذوب تواند
که مهدی بود اگر کسی گوید که اولیاء را از نبوت نصیب چون بود گوئیم پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت
در گویای صالح و سمت حسن یک جزو است از بیست و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدی
صالح تواند بود و فرمود که خواب جزویست از پیغمبری و جای دیگر گفت که هر که یکدرم از حرام
بخصم باز دهد درجهٔ از نبوت بیابد پس این همه مجذوب را تواند بود و درست تر نشان اولیا
آنست که در اصول علم سخن گویند قائلی گفت آن چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر
و علم عهد میثاق و علم حروف و این اصول حکمتست و حکمت علما اینست این علم
بزرگان اولیاء ظاهر شود و کسی از ایشان قبول نتواند کرد مگر آنکس را که از ولایت حظی بود
گفتند اولیاء از سوء خاتمت ترسند گفت بلی و آن خوف خطرات بود و روزی نبود
که خدای دوست ندارد که عیش را برو تیره گرداند و گفت نسیحه مشغول بذکر او چنان باید
که بود که از و سؤال نتوان کرد و آن مقام بزرگتر است از آنکه بلعیان فهم کنند
گفتند بلعیان کدام قومند گفت آنانکه ایشان آیات الهی را اهل نه اند و پرسیدند از تقوی
و جوانمردی گفت تقوی آنست که در قیامت دامن تو هیچکس نگیرد و جوانمردی آنست که
تو دامن هیچکس نگیری و گفت عزیز کسی است که معصیت او را خوار نکرده است و آزاد کسی است
که طمع او را بنده نگردانیده است و خواجه کسی است که شیطان او را اسیر نکرده است و عاقل

کسی است که پرهیزکاری کند برای خدای و حساب نفس خویش کند و گفت هر که در طریقت افتاد
او را با اهل معصیت هیچ انکار نماند و گفت هر که از چیزی ترسد از و بگریزد و هر که از
خدای ترسد در و گریزد و گفت اهل مسلمانی دو چیز است یکی دیدن منت دوم خوف
قطیعت و گفت بر هیچ گم کرده آن غم نباید خورد که بر گم کردن نیت که هیچ کار خیر بی
نیت درست نیاید و گفت هر که را همت وی دین گردد همه کارهای دنیا وی به برکات
همت او دینی گردد و گفت هر که را همت او دنیا بود همه کار دین او بشومی دنیا تباه
گردد و گفت هر که بسنده کند از علم بسخن بی زهد در زندقه افتد و هر که بسنده کند بفقه
بی ورع در فسق گرفتار گردد و گفت هر که با وصاف عبودیت جاهل بود با وصاف
ربوبیت جاهلتر بود و گفت تو میخواهی تا بقاء نفس حق را بشناسی و نفس تو خود را نمی تواند شناخت
پس چگونه حق را تواند شناخت و گفت بدترین خصال مرد دوستی کبر است و اختیار
در کارها زیرا که کبر از کسی که لایق بود که ذات او بی عیب بود و اختیار از کسی درست
آید که علم او بی جهل بود و گفت ضد گرگ گرسنه در گوسفندانی چندان تباهی نکنند که یکساعت
شیطان لعین کند با تو و ضد شیطان لعین آن نکند که نفس تو کند با تو و گفت بسنده هست مرد را آن
عیب که شاد میکند او را آنچه زیان کار اوست و گفت حق تعالی ضمان رزق بندگان
کرده است پس بندگان را ضمان توکل باید کرد و گفت مراقبت آنرا باید کرد که هیچ نظر
او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید گفت که هیچ نعمت او از تو منقطع نیست و خضوع
او را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتواند نهاد و گفت جوانمردی آن بود
که راه گذری و مقیمی پیش او یکسان بود و گفت حقیقت محبت خدای تعالی دوام انس است
بذکر او و گفت اینکه میگویند که دل نامتناهی است راست نیست از آنکه هر دلی را کمالی معلوم
است که چون آنجا رسد بایستد اما معنی آنست که راه نامتناهی است چنان دانم که بدین
سخن صورت میخواسته است که دل بمعنی متناهی نیست چنانکه در شرح القلب

بیان کرده ایم و گفت که اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر ما محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

در ذکر ابوبکر وراق رحمة الله علیه

آن خزانهٔ علم و حکمت آن یگانهٔ حلم و عصمت آن شرف عبا و آن کنف زهاد آن مجرد آفاق ابوبکر وراق رحمة الله علیه از اکابر زهاد و عباد مشایخ بود و در ورع و تقوی متمام بود و در تجرید و تفرید کمالی شگرف داشت و در معامله و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را مؤدب الاولیاء خوانده اند و گشته نفس و مبارک نفس بود و با محمد حکیم صحبت داشته بود و او بلخی می بود و از یاران خضر علیه السلام بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف بسیار است و مریدان را از سفر باز داشتی و گفت کلید همه برکتی صبر است در موضع ارادت تا آنگاه ترا ارادت درست گردد چون ارادت درست شد اول برکتها بر تو گشاده گشت **نقلست** که عمری در آرزوی خضر علیه السلام بود و هر روز بگورستانی شدی و در رفتن و آمدن جزوی از قرآن برخواندی روزی پای از دروازه بیرون نهاد پیری نورانی را دید بر او سلام کرد و گفت صحبت خواهی گفت خواهم پیر با او روان شد و در راه با او سخن میگفت چون باز خواست گفت عمری بود تا میخواستی که مرا بینی امروز که با من صحبت داشتی از خواندن جزوی قرآن محروم ماندی چون صحبت خضر چنین است صحبت دیگران چون خواهد بود تا بدانی که عزلت و تجرید و تنهائی بر همه کارها شرف دارد **نقلست** که فرزندی داشت بدبیرستان فرستاد یک روز او را دید که می گریست و رنگش رفته بود گفت ترا چه افتاده است گفت استاد مرا آیتی آموخت از آن چنین شدم گفت آن کدام است گفت قوله تعالی **يَوْمًا يَجْعَلُ الْوِلْدَانَ شِيبًا** آن روز که کودکان را پیر گرداند پس کودک از بیم این آیه بیمار شد و بمرد پدرش بر سر گور او میگریست و میگفت ای ابوبکر فرزند تو بیک آیت چنین شد که جان بداد و تو چندین سال است که ختم می کنی و در تو

هیچ اثری نکرد نقلست که هرگاه که از مسجد بازگشتی واز نماز فارغ شدی چنان رفتی که
کسی دزدی کرده باشد یا گناهی بزرگ موسوم شده نقلست که کسی بزیارت او آمد
چون باز میگشت گفت مرا وصیتی کن گفت خیر دنیا وآخرت در اندکی مال یافتم و شر
هر دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان وگفت در راه مکه زنی را دیدم مرا گفت
تو کیستی گفتم که مردی غریبم گفت شکایت از وحشت غربت میکنی یا انس بخداوند خویش
نگرفته چون این بشنیدم چندانی قدرتم نماند که گامی از پی او برگیرم بازگشتم تا او برفت
وگفت وقتی دری بر من گشادند وگفتند بخواه گفتم خداوندا آن قوم که انبیاء بودند و سر
غوغای آفرینش و پیش روان سپاه معلوم است که هر کجا بلائی واندوهی بود بسر
ایشان فرود آمد و تو آن خداوندی که یک ذره بجز از تو بکسی نرسد چه بخواهم
مراهم در این مقام بیچارگی رها کن که طاقت بلا نمی آرم وگفت مردمان سه گروهند
یکی امرا دوم علما سیوم فقرا چون امرا تباه شوند معاش واکتساب خلق تباه شود
وچون علما تباه شوند دین خلایق تباه شود وچون فقرا تباه شوند دل خلایق تباه
شود وگفت اصل غلبهٔ نفس مقارنت شهواتست چون هوا غالب شود دل تاریک
گردد وچون دل تاریک شود خلق را دشمن گیرد وخلق نیز او را دشمن گیرند و بر خلق
جفا آغاز کند و جور کردن پیشه گیرد وگفت از روزگار آدم تا اکنون هیچ فتنهٔ ظاهر نشد
مگر بسبب آمیختن خلق با خلق واز آن وقت تا اکنون هیچکس سلامت نیافت مگر آنکه از
اختلاط کرانه گرفت وکسی از وصیت خواست گفت سنگی برگیرد و هر دو پای را بشکن
وکاردی برگیر و زبانرا ببر گفت این که طاقت دارد گفت آنکه زبان سر او در نطق آید و
گوش همت او از خدای شنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود وگوش صورت او کر
گردد واین زبان بریدن و پای شکستن دست دهد وگفت که حکما از پس انبیا اند
وبعد از نبوت هیچ درجه نیست مگر حکمت وحکمت احکام امور است واول نشان حکمت

خاموشی است و سخن گفتن بقدر حاجت وگفت خاموشی عارف نافع تر بود و کلام او
خوشتر بود وگفت خدای از خلق هشت چیز میخواهد از دل او دو چیز می خواهد تعظیم فرمان حق و
شفقت بر خلق خدای و از زبان او دو چیز اقرار کردن بتوحید و رفق کردن با خلق و از
اندامها دو چیز طاعت داشتن خدای و یاری دادن مؤمنان و از خلق دو چیز صبر در حکم
خدای و حلم با خلق خدای وگفت هرکه بر نفس خود عاشق شد کبر و حسد و خواری برو
عاشق شد وگفت اگر طمع را گویند که پدر تو کیست گوید شک در مقدور و اگر گویند
غایت تو چیست گوید حرمان وگفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان لعین گوید که
من بدین ابلهی نیستم که از آغاز مؤمن را بکافری وسوسه کنم اول اورا بشهوات حلال
حریص کنم چون بر آن حریص گشت و هوا بروی چیره شد و قوت گرفت و بر معاصی دلیر
شد بکافری وسوسه کنم وگفت پنج چیز است که همیشه با تو اند اگر صحبت این پنج بدانی
نجات یابی و اگر ندانی هلاک شوی اول خدای تعالی پس نفس پس شیطان لعین پس دنیا
پس خلقان با خدای موافقت کردن بهرچه کند بپسند و کار باشی با نفس بمخالفت با
شیطان لعین بعداوت با دنیا بحذر با خلقان بشفقت اگر این بکنی رستی وگفت تا از مخلوقات
نبری انس با حق تعالی طمع مدار و تا دلت را در اشغال گردان داری طمع فکرت و
عبرت مدار و تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاک نکنی طمع الهام و حکمت مدار و
گفت صحبت با عقلا با قتدا کن و با زهاد و بحسن مدارا و با جهال بصبری جمیل وگفت اصل
آدمی زاد آبست و خاک کس بود که آب برو غالب بود و اورا بلطف و رایا نست
باید داد که اگر کار بعنف کند متغیر گردد و بمقصود نرسد و کس بود که خاک برو غالب بود
اورا بلکه باید کوفت و بسختی بباید سرشت شریعت در او آموخت تا او کاری را بشاید گفت
حق تعالی خواست که آب را بیافریند از بهر الوان لون او کرد و از هر طعام طعم او کرداند چون
همه الوانرا بیامیخت تا لون آب گشت از ین معنی کس لون آب ندانست و چون همه طعام را ؟

بیا منت ما طعم آب گشت کس سبب طعم آن ندانست که از خوردن او لذت و حیات
یابند و کسی را از کیفیت لذت او خبر نه که کس را از چیزی که موجب حیاتست خبر نیست
وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ دلیل اینست و گفت خرم دل درویشی که در دنیا سلطان را ازو
خراج نیست و در آخرت جبار عالم را با او شماری نیست و گفت بامداد برخیزم و مردمان را بنیم دانم
که کیست که لقمهٔ حلال خورده است و کیست که حرام خورده است و هرکه بامداد برخیزد و زبان را بلغو
و غیبت و فحش مشغول کند بدانم که او لقمهٔ حرام خورده است و هرکه بامداد برخیزد و زبان بذکر و تهلیل و
استغفار مشغول کند دانم که او لقمهٔ حلال خورده است و گفت صدق نگاهدار در آنچه میان تو و میان
خدای است و صبر نگاهدار در آنچه میان تو و میان نفس است و گفت یقین نوری است که بنده بدان
منور گردد در احوال خویش پس آن نور برساند او را بدرجهٔ متقیان و پرسیدند از زهد گفت زهد سه حرف است
زا و ها و ذال زا ترک زینت است و ها ترک هوا و دال ترک دنیا و گفت یقین فرود آرنده
دل است و کمال ایمانست بدو و گفت یقین بر سه وجه است یقین خبر است و یقین
دلالت و یقین مشاهده و گفت هرکرا معرفت بخدای درست شود هیبت و
خشیت بر و ظاهر شود و گفت شکر نعمت مشاهدهٔ منت است و نگاهداشت حرمت
و گفت توکل فراگرفتن وقت است صافی از کدورت انتظار چنانکه نه تاسف خورد
بدانچه گذشت و نه چشم دارد بدانکه خواهد آمد و گفت هرکه کارها از جهت آسمان بیند
صبر کند و هرکه از جهت زمین بیند متحیر گردد و گفت احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه از
لقمهٔ حرام نقل است که چون او وفات یافت بخوابش دیدند زرد و غمگین و گریان
گفتند ای شیخ سبب گریه و ضعف چیست گفت از آنکه درین گورستان که منم از ده
جنازه که می آرند یکی بر ایمان نمرده است دیگری او را بخواب دید پرسید که خدای با تو چه
کرد گفت مرا بحضرت خود بداشت و نامه بدست من داد میخواندم تا بگناهی رسیدم
همه نامه سیاه شد و چنانچه هیچ نتوانستم خواند ندا آمد که آن گناهرا بر تو پوشیده ام و از کرم

نسزد که درین جهان ترا رسوا کنم اکنون صفوت کردم

در ذکر عبدالله منازل رحمة الله علیه

آن هدف تیر ملامت آن صدف دُر کرامت آن مجرد رجال آن مشرف کمال آن
خزانهٔ فضایل عبدالله منازل رحمة الله علیه یگانهٔ روزگار بود و شیخ ملامتیان و متورع
و متوکل بود و معرض بود هم از دنیا و هم از خلق و مرید حمدون قصار بود و عالم بود بعلوم باطن
و ظاهر و بسیار حدیث نوشته بود و سماع کرده و در وقت او مجردتر از وی کسی نبود چنانکه نقل است که
ابوعلی ثقفی روزی سخنی می گفت عبدالله گفت یا ابا علی مرگ را ساخته باش که از آن چاره نیست
ابوعلی گفت تو ساخته باش عبدالله دست را بالین کرد و سر بر وی نهاد و گفت مردم
و در حال بمرد ابوعلی منقطع شد زیرا که با او مقابله نتوانست کرد که ابوعلی را علایق بود و عبدالله
مجرد بود و سخن اوست که گفت ابوعلی ثقفی را وقتی که سخن گفتی از برای خود گفتی نه از برای خلق و
گفت از هر چه عبارت کنی بزبان خویش باید که از حال خود عبارت کننده باشی
و نباشی بسخن خویش عبارت کننده و حکایت کننده از غیری نقلست که کسی
روزی از وی مسئله پرسید جواب گفت آنگه گفت که یکبار دیگر باز گوی گفت من در پشیمانی
آنم که یکبار چرا گفتم و گفت هیچکس فریضه ضایع نکند از فریضها تا مبتلا نگردد به ضایع کردن
سنتها و هر که بترک سنتی مبتلا گردد زود بود که در بدعتی افتد و گفت فاضلترین وقتهای تو آن وقت است
که از خواطر و وساوس نفس رسته باشی و مردمان از ظن بد تو رسته باشند و گفت هر که نفس او ملازم
چیزی کند که بدان احتیاج ندارد ضایع کند از احوال خویش همچندانکه از کثرت ولایت بدو احتیاج
است و گفت آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد که سبب بدبختی او بود و
یک روز اصحاب را گفت شما عاشق شده اید بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب از کسی
میدارم که از حیا سخن گوید و از خدای شرم ندارد یعنی چون خدای را متکلم بیند چگونه شرم ندارد که د

کلام آید وگفت هرکرا محبت دادند فقر اکرا در خشیت نه نهند او فریفته است وگفت خدمت ادب نیست
مداومت بر خدمت که ادب در خدمت عزیزتر است از خدمت وگفت ما بادب محتاج تریم که به
بسیاری علم وگفت هرکه قدر خویش در چشم خلق بزرگ داند بر و واجب آن بود که نفس او در چشم او
خوار گرداند دیدی که ابراهیم را علیه السلام حق تعالی خلیل خود خواند وگفت واجنبنی وبنی ان
نعبد الاصنام وگفت احکام غیب در دنیا بر کسی ظاهر نگردد ولیکن فضیحت دعوی ظاهر
گردد وگفت هرگز تسلیم و دعوی در یک حال جمع نشود وگفت هرکه محجوب گردد بچیزی از
علم خویش هرگز عیب خویش نبیند وگفت هر فقر که از ضرورت بود آن فقر را هیچ فضیلت
نبود وگفت حقیقت فقر انقطاع است از دنیا و آخرت وگفت هرکه مشغول شود با وقت
گذشته بیفاید نقد وقت از دست بدهد وگفت آدمی از پس و پیش نگاه تواند کرد و او غایب
است در حال از مقام و وقت خویش وگفت تو ظاهرا دعوی عبودیت میکنی اما باطنا سر
باوصاف ربوبیت برآورده وگفت عبودیت اضطراریست نه اختیاری وگفت هرکه طعم
عبودیت چشید او را امیش نیست وگفت عبودیت رجوع کردنست در جمله چیزها بخدا بحکم اضطرار
وگفت بنده بنده او بود تا خادمی از بهر خود نجوید چون خادمی جست از حد بندگی افتاد و ادب
از دست بداد وگفت هیچ چیز نیست درگیتی که خواری بندگی و خواری سؤال و خواری رو
بخشیده است وگفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادت را الصابرین والصادقین
والقانتین والمنفقین والمستغفرین بالاسحار ختم مقامات بر استغفار کرده نیز است تا بنده
بینا گردد بر تقصیر خویش در جمله احوال و افعال پس از همه استغفار کند وگفت هرکه سابقه نفس
خویش از نفس خویش برکند عیش خلایق در سایه او بود وگفت تفویض با کسب بهم به
بود از خلوت بی کسب وگفت هرکه درین حدیث از سر ضعف آید قوی گردد و هرکه
از سر قوت درآید ضعیف گردد و فضیحت گردد وگفت اگر درست شود بنده را یک
نفس در جمله عمر بی ریا و بی شک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند وگفت عارف

آنست کہ از هیچ چیز ش عجب نیاید نقلست کہ مردی او را دعا کرد و گفت خدایت بدهاد آنچہ امید داری گفت امید بعد از معرفت بود و معرفت کو و وفات او در نیشاپور بود و خاک او در مشهد انبار است احمد بن اسود گفت او را بخواب دیدم گفتند عبداللّٰہ را بگوی تا کار را ساختہ باشد کہ بعد از سالی بخواهد مرد با عبداللّٰہ گفتم گفت این مدتی مدید و عهد بعید است کہ طاقت دارد کہ سالی دیگر انتظار کند

در ذکر علی سهل اصفهانی رحمة اللّٰہ علیہ

آن خواجہ درویش آن حاضر بی خویش آن داننده عیوب آن بیننده غیوب آن خزانہ حقایق و معانی شیخ علی سهل اصفهانی رحمة اللّٰہ علیہ بس بزرگ و معتبر بود و جنید را بدو مکاتبات لطیف است و صاحب ابو تراب و قرین جنید بود و سخن او در حقایق بلند است و معاملات و ریاضات او کامل و بیانی شافی دارد در طریقت و عمرو ابن عثمان بزیارت او باصفهان آمد و سی هزار درم وام داشت علی سهل همہ را بگذارد و سخن اوست کہ گفت شتافتن بطاعت از علامات توفیق بود و از مخالفتها باز داشتن از علامات رعایت بود و مراعات اسرار از علامات بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن از رعانیهای بشریت بود و هر کہ در بدایت ارادت درست نکرده باشد در نهایت عافیت و سلامت نیاید گفتند ما را معنی یافت سخن بگوی گفت هر کہ پندارد کہ نزدیکتر است بحقیقت بعیدتر است چنانکہ آفتاب بر نور آبگینہ می افتد کودکان خواهند کہ آن ذرها را بگیرند دست پر کنند پندارند کہ آن در قبضہ ایشان آید چون دست باز کنند هیچ نبینند و گفت حضور بحق فاضلتر از یقین بحق از آنکہ حضور در دل متوطن بود و غفلت بر آن روا نباشد و یقین خطوری بود کہ گاه

بیاید و کاه برود و حاضران در پیشگاه باشند و موقفان بر درگاه و گفت عاقلان بر حلم خدای تعالی زندگانی میکنند و ذاکران در رحمت خدای تع و عارفان در قرب خدای تع و گفت حرام است کسی را که خدا را میخواند و میداند و با غیر او آرام میگیرد و گفت بر شما باد که پرهیز کنید از غرور حسن اعمال با فساد باطن اسرار یعنی ابلیس چنین بود و گفت توانگری التماس کردم و در علم یافتم و فخر التماس کردم در فقر یافتم و عافیت التماس کردم در زهد یافتم و قلت حساب التماس کردم در خاموشی یافتم و راحت التماس کردم در نومیدی یافتم و گفت از وقت آدم باز علیه السلام تا الی یومنا هذا آدمیان از دل سخن گفتند و میگویند و من کسی میخواهم که مرا وصیتی کند که دل چیست یا چگونه است و نمی یابم و از وی پرسیدند از حقیقت توحید گفت نزدیکست از آنجا که گمانها است اما دور است از آنجا که حقایق است نقل است که علی سهل گفت که شما پندارید که مرگ من چون مرگ شما بود که بیمار شوید و مردمان بعیادت شما آیند مرا بخوانند اجابت کنم روزی میرفت گفت لبیک و سر بنهاد شیخ ابو الحسن مزین گفت که من گفتم او را که بگوی اشهد ان لا اله الا الله تبسمی کرد و گفت مرا میگویی که کلمه بگوی بعزت او که میان من و او جز حجاب عزت نیست و جان بداد و بعد از آن ابو الحسن محاسن خود گرفت و گفت چون من حجامی اولیاء خدا را شهادت تلقین کند و اخجلتاه و زار بگریست رحمة الله

در ذکر شیخ خیر نساج رحمة الله علیه

آن مفتی هدایت آن مهدی ولایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل و فرع آن معطی حجاج شیخ خیر نساج رحمة الله علیه استاد بیشتر مشایخ بود و در وعظ و معامله بیانی شافی داشت و عبارتی مهذب و خلقی و حلمی بغایت و ورع و مجاهده تمام و نفسی مؤثر و شبلی و ابراهیم خواص هر دو در مجلس او توبه کردند

نسخه: و گفت از وقت آدم با قیام ساعت او میان میگویند و دل و من در دست جستم

عجایب

و شبلی

و شبلی رح را پیش جنید رح فرستاد از بهر حرمت جنید را و او مرید سری سقطی رح بود و جنید رح او را
تحریم داشتی و ابوحمزهٔ بغدادی رح در شان او مبالغت کردی و سبب آنکه او را ابو خیر نساج
گفتند آن بود که وی از مولد خود بسامره رفت بعزم حج گذرش بر کوفه بود بدر دروازه بیرون
آمد مرقعی پاره پاره داشت در بر و رنگ او سیاه فام بودی شخصی او را دید گفت این ابلهی
می نماید او را گفت تو غلامی گفت آری گفت از خواجه گریخته
گفت بلی گفت من ترا نگاه دارم تا بخواجه سپارم گفت من
عمریست که در آرزوی آنم که مرا بخواجه سپارد گفت حالیا بندهٔ منی خیر نامی
وی از حسن عقیدت که المؤمن لا یکذب خلاف او نکرد و همراه او
بخانهٔ او رفت و نساجی بیاموخت تا سالها کار او کرد و هرگاه که گفتی خیر گفتی لبیک تا
مرد از آن گفتن پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت بسیار
او مشاهده کرد گفت برو که من غلط کرده بودم تو هیچ بندهٔ من نیستی پس از آنجا
بمکه رفت تا بدان درجه رسید که جنید رح گفت خیر خیرنا و دوست داشتی که او را خیر
خواندندی و گفت روا نباشد که مسلمانی مرا نامی نهاد من آنرا بگردانم نقل است
که گاهی جولاهگی کردی و گاهی بلب دجله شدی ماهیان بوی تقرب جستندی و
چیزها پیش می آوردندی روزی کرباس پیرزنی می بافت پیرزن گفت اگر سیم مزد
بیارم و ترا نیابم بکه دهم گفت بدجله انداز پیرزن سیم بیاورد شیخ حاضر نبود بدجله
انداخت شیخ بکنار دجله رفت ماهی آن سیم بیاورد و بشیخ داد مشایخ چون این بشنیدند
از وی نه پسندیدند گفتند او را بباریچه مشغول کرده اند نه همه نشان حجابست و تواند که
نشان حجاب بود غیر او را اما او را نبود چنانکه سلیمان ع را نبود نقل است که
گفت شبی در خانه بودم در خاطر من آمد که جنید رح بر در است آن خاطر را نفی کردم تا سه
بار در خاطرم آمد بعد از آن بیرون آمدم جنید رح بر در بود گفت چرا بخاطر اول بیرون نیامدی

وگفت در مسجد بسی شدم درویشی در من آویخت وگفت ایها الشیخ بر من ببخشای که مرا محنتی بزرگ پیش آمده است یعنی بلا از من بازگرفته‌اند و عافیت داده حالش بنگریستم یک دینار زرش فتوح بود وگفت خوف تازیانهٔ حق است بندگانی را که بی ادبی خوکرده باشند بدان راست کنند وگفت نشان آنکه عمل بغایت رسیده است آنست که در آن عمل که کند جز عجز و تقصیر نه بیند **نقلست** که خیر صد و بیست سال عمر یافت چون وفاتش نزدیک رسید نماز شام بود عزرائیل بیامد خیر سر از بالین برداشت وگفت عافاک الله توقف کن وکار را باش که تو بندهٔ مأموری و من بنده مأمور ترا فرموده‌اند که جان او بردار و مرا فرموده‌اند که چون وقت آید نماز بگذار آنچه ترا فرموده‌اند فوت نخواهد شد و آنچه مرا فرموده‌اند فوت میشود صبر کن تا طهارت کنم پس طهارت کرد و نماز گذارد و جان بحق تسلیم کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت از من آن مپرس ولیکن از دنیای نجس شما باز رستم رحمة الله علیه

در ذکر ابو حمزه الخراسانی رحمة الله علیه

آن شریف اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبه مسلمانی ابو حمزهٔ خراسانی رحمة الله علیه از اجلهٔ مشایخ خراسان بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر بود و عالی همت و در فراست همتا نداشت و در توکل نهایت رسیده بود و در تجرید بغایت بود و ریاضت و کرامات و بسیار است و مناقب او بیشمار و خلوتها شایسته داشت و ابو تراب را دیده بود و جنید را دریافته **نقلست** که یکبار بتوکل در بادیه رفته بود و نذر کرده که در راه از هیچکس چیزی نخواهد بجز التفات نکند و برین نه ایستاد و بادیه قطع کند و نه دلو داشت و نه رسن پاره سیم در جیب داشت که خواهد بود

داده بود ناگاه توکل داد خویش طلب کرد و با خود گفت شرم نداری که آنکه سقف آسمان را
بی ستون نگاه دارد معده ترا بی سیم پوشیده تو نگاه نتواند داشت بوحمزه آن سیم را
بینداخت و میرفت چاهی بود در راه در آن چاه افتاد اما حلقی بد و نرسید برا که حیلتش
درست بود زمانی برآمد نفس فریاد برآورد بوحمزه خاموش نشست سخنی یکی می گذشت
بدان چاه رسید برفت و خاری چند بیاورد و سر چاه بپوشید نفس زاری آغاز کرد و
گفت که حق تعالی میفرماید که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه ابوحمزه گفت
توکل از آن بزرگتر است که بعجز و سالوسی نفسانی باطل شود آن کس که بر بالای چاه
نگاه میداشت در چاه هم نگاه تواند داشت روی بقبله توکل آورد و سر فرو برد و اضطرار
بکمال رسید و توکل برقرار بود ناگاه شیری بیامد و سر چاه باز کرد و دو دست در لب
چاه استوار کرد و پای در چاه آویخت ابوحمزه گفت من همرا بی کرده بنکهم الهامش
دادند که خلاف عادتست دست در زن دست در زد و برآمد آوازی شنید که یا
باحمزه الیس هذا احسن نجیناک من التلف بالتلف چون توکل بر ما کردی ما
کسیکه هلاکت از وی بود بر دست او ترا نجات دادیم پس شیر روی بر خاک مالید و
برفت **نقل است** که جنید بکرو ابلیس را دید برهنه بر گردان مردم میجست گفت
ای لعین شرم از این مردمان نداری گفت اینها مردم نیستند مردم آنها اند که در مسجد شونیزیه
نشسته اند که جگرم را سوختند چون بمسجد شونیزیه شدم ابوحمزه را دیدم سر بگریبان
فرو برده چون مرا دید گفت دروغ گفت آن ملعون که اولیا خدای از آن عزیز ترانند
که ابلیس را بر ایشان اطلاع افتد **نقل است** که او محرم بود در میان گلیمی و در سالی
یکبار بیرون آمدی و احرام باطل کردی باز احرام بستی سؤال کردند ش از انس
گفت انس آنست که دل تنگی پدید آید از نشستن با خلق و گفت غریب آنست که او را
از اقربا و علایق وحشت بود انس گرفته است دل او در موافقت حق سبحانه وتعالی

وگفت هرکه دوستی مردگ در دل گیرد هرچه باقی بود بروی دوست گردانند و هرچه فانی
است بر او دشمن گردانند وگفت توکل آنست که بامداد از چیز شامش یاد نیاید و
چون شب درآید از بامدادش یاد نیاید یکی از و وصیت خواست گفت توشه بسیار
بساز این سفر را که در پیش داری و وفات او در نیشاپور بود و در جوار ابوحفص حدادش
دفن کرده اند رحمة الله علیه

در ذکر احمد مسروق رحمة الله علیه

آن رکن روزگار آن قطب ابرار آن فرید دهر آن وحید عصر آن هم عاشق و هم
معشوق شیخ وقت احمد مسروق رحمة الله علیه از اکابر مشایخ خراسان بود و از طوس
بود و در بغداد نشستی و باتفاق همه از جملهٔ اولیای خدای بود و او را با قطب المدار علیه صحبت
بود و او خود از اقطاب بود و از و پرسیدند که ما را بگوی که قطب کیست ظاهر نکرد اما بحکم
اشارت چنان نمود که او ست و او چهل تن از اهل تمکین را خدمت کرده بود و از ایشان
فایده ها گرفته و اندر علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی بغایت درجه
داشت و صحبت محاسبی و سری سقطی یافته بود نقلست که گفت پیری
نزدیک ما آمد و سخنی نیکو میگفت و بغایت شیرین سخن بود و خوش زبان و نیکو خاطر
وگفت هر خاطری که شما را درآید با من بگوئید مرا در دل آمد که او جهود است اما پیری
بگفتم بروی این سخن گران آمد گفت با او مگو پس گفتم چاره نیست تا که این مرد را خبر
ندهم پس او را گفتم که تو فرمودی که هرچه در خاطر شما درآید مرا خبر دهید مرا در خاطر
می آید که تو جهودی ساعتی سر در پیش افکند و سر برآورد و گفت راست گفتی و شهادت آورد
و مسلمان شد پس گفت همه دینها گشتم و ملتها و مذهبها دیدم گفتم اگر با هیچ کس چیزی باشد
با این قوم باشد پیش شما آمدم بامتحان شما را برحق یافتم و گفت احمد مسروق است که هر که بغیر خداوند

شاد شود و شادی وی جمله اندوه گردد و هر کرا در خدمت خدای انس نباشد انس او جمله وحشت بود و هر که در خواطر دل با خدای دارد خدای او را در حرکات جوارح معصوم دارد و گفت هر که محسن شود در تقوی آسان گردد بروی اعراض از دنیا و گفت تقوی آنست که بگوشهٔ چشم در لذات دنیا نظر نکنی و بدل بیرون آن تفکر نکنی و گفت بزرگ داشتن حرمت مؤمن از بزرگ داشتن خدای بود و از حرمت داشتن بنده بحرمت خدای و حقیقت تقوی برسد و گفت در باطل نگرستن معرفت از دل ببرد و گفت هر کرا مودت حق تعالی یار بود کس بروی غالب نشود و گفت دنیا را بوحشت داغ کرده اند تا انس مطیعان خدای بخدای تعالی بود نه بدنیا و گفت خوف باید که بیش از رجا بود که حق تعالی بهشت آفرید پس دوزخ و کسی تا بر دوزخ گذر نکند به بهشت نتواند رسید و گفت بیشتر چیزی که بنمازان ازان ترسند قرب حق بود و گفت درخت معرفت را آب فکرت دهند و درخت غفلت آب جهل دهند و درخت توبه را آب ندامت دهند و درخت محبت را آب موافقت دهند و گفت هر که کرامت طمع داری و پیش ازان پای در درجهٔ انابت ثابت نکرده باشی بر بساط جهل باشی و هرگاه که ارادت طلب کنی پیش از درست کردن تمام توبه در میدان غفلت باشی و گفت زهد آنست که جز خدای تعالی عز و جل هیچ چیز بر و پادشاه نگردد و گفت تا آواز شکم او بیرون آمده در خراب کردن عمر خویشی

رحمة الله علیه و علی التابعین و المحبین اجمعین آمین

در ذکر عبد الله احمد مغربی رحمة الله علیه

آن شیخ ملت آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرقی شیخ ابی عبد الله احمد مغربی استاد مشایخ بود و از قدماء کبار و استاد ابراهیم خواص بود و با اعتقاد صفیا بود و ولایتی شگرف داشت و در تربیت کردن مریدان آیتی بود و حرمت او بنزد اولیا بسیار بود

وحظی بسیار و در توکل و تجرید در ظاهر و باطن کس را قدم ونبود و اند و ابراهیم که از وفا ستة
خود شرح دهنده کمال او بس باشند ابراهیم شیبانی دوم ابراهیم خواص و او پیر هر دو بود
و او را کلمائی رفیع است و براهین واضح و عمر او صد و بیست سال بود و کارها او عجیب
بوده و هیچ چیز که دست آدمی بدو رسیده بودی نخوردی جز بیخ گیاه و مریدان او هر کجا که
یافتندی برای او بردندی و ازین نوع عادت کرده بود و او پیوسته سفر کردی و یاران با او
بودندی و دایم احرام گرفته بودی و هرگز جامه او شوخگن نشدی و موی او نبالیدی
نقل است که گفت سرائی از میراث یافته بودم به پنجاه دینار بفروختم و بر میان بستم
و در بادیه رفتم در میان بادیه اعرابی پیش من آمد مرا گفت چه داری با خود گفتم راست نه
گفتن بهتر گفتم پنجاه دینار دارم گفت بمن ده بدو دادم بگشاد و بدید پس شتر بخوابانید و مرا
گفت برنشین و زر باز داد گفتم ترا چه رسید گفت مرا از دوستی تو دل پر مهر شد با من بحج آمد
و مدتی در صحبت من بود و از اولیا حق شد نقل است که یکبار در بادیه میرفتم غلامی
دیدم ترو تازه و بی زاد و راحله میرفت گفتم ای آزاد مرد کجا میروی گفت از سوی چپ
و راست بنگر پس سر بر دار تا هیچ می بینی جز خدای نقل است او چهار پسر داشت هر چهار را
پیشه آموخت یکی گفت ای خواجه این چه لایق ایشانست گفت کسبی در آموزند تا بعد از
من بجهت آنکه گویند ما پسر فلانیم جگر صدیقان نخورند و کاری کنند در وقت حاجت
و گفت فاضلترین اعمال عمارت اوقاتست بمراقبت و گفت هر که دعوی بندگی کند
و او را هنوز مرادی مانده باشد او در دعوی خود دروغ زنست که بندگی از کسی
درست آید که از مرادات خویش فانی گردد و بمراد خدای باقی شود و نام او آن بود
که خداوندش نهاده بود و نعت او آن بود که بهر چه بخوانند او از بندگی جواب
دهد و او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب و گفت خوارترین مردمان درویشی بود که
با توانگران مداهنه کند و عظیم ترین آنکه خلق را تواضع کند و گفت درویشان از ضی

ایشان خداند در زمین و رحمت خدایند بر بندگان و ببرکت ایشان بلا از خلق منقطع گردد
وگفت درویشی که از دنیا احتراز کرده است اگرچه هیچ عمل از اعمال فضایل نکرده است
ذره از و فاضلتر از متعبدان مجتهد وگفت هرگز منصفتر از دنیا ندیدم که تا او را خدمت
کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او کنی او نیز ترک تو کند وگفت زیرک نیست کسی الّا
این طایفه که همه سوخته اند بسبب زندگی خویش و بسبب آنچه یافته باشند و وفات
او بر طور سینا بوده است و تربتش هم بر آنجاست

ذکر ابو علی جرجانی رحمة الله علیه

آن عمدهٔ اولیا آن زبدهٔ اصفیا آن مقبول امامت آن مخصوص بکرامت آن شیخ
پنهانی ابو علی جرجانی رحمة الله علیه از کبار مشایخ خراسان بود و از جوانمردان طریقت
بود و در مجاهده بکمال بود و او را تصانیف است و در معاملات معتبر و مشهور بود و کلمات
مقبول مذکور و مرید حکیم ترمذی بود و سخن اوست که قرارگاه خلق میدان غفلت است و
اعتماد ایشان بر ظن و تهمت و نزدیک ایشان چنانست که کردار ایشان بر حقیقت است
و سخنشان بر اسرار و مکاشفت وگفت سه چیز از عقد توحید است خوف و رجا و
محبت و زیادتی خوف از ترک گناه است بسبب وعید دیدن و زیادتی رجا از عمل
صالح بود بسبب وعده دیدن و زیادتی محبت از بسیاری ذکر بود بسبب دیدن
منت پس خائف هیچ نیاساید از هرب و راجی هیچ نیاساید از طلب و محب
هیچ نیاساید از طرب بذکر محبوب پس خوف ناری منور است و رجا نوری منور است
و محبت نور الانوار است وگفت علامت سعادت آن بود که بر بنده گذاردن
طاعت آسان بود و موافقت کردن در سنت بافعال بر وی دشوار نبود و محب اهل صلاح بود
و با برادران نیکوخو بود و در راه حق تعالی چیزی بذل تواند کرد و بکار مسلمانان قیامی تواند نمود

و براعات اوقات خویش تواند کردن و گفت بدبخت آن کس بود که معاصی ظاهر گرداند
که بروی فراموش گردانیده است و گفت ولی آن بود که از حال خویش فانی بود و بمشاهده
خدای باقی بود و حق تعالی متولی اعمال او بود و او را بخود هیچ اختیار نبود و گفت عارف
آن بود که جمله دل خویش بمولی داده بود و تن بخدمت خلق سپرده و گفت گمان نیکو بردن
بخدای غایت معرفت بود و گمان بد بردن بنفس اصل معرفت بود و گفت هرکه ملازمت
کند بر درگاه مولی خویش بعد از لزوم هیچ بود مگر در گشادن و هرکه صبر کند بر خدای تعالی بعد از
صبر هیچ بود جز وصول بحق و گفت صاحب استقامت باش نه طالب کرامت که نفس
تو کرامت خواهد و خدای استقامت و گفت رضا سرای عبودیت است و صبر در
اوست و تفویض خانه او و مرگ بر در است و فراغت در سرای و راحت در خانه و
گفت بخل سه حرف است بی است و آن بلا است و خی است و آن خسران است
و لام است و آن لوم است پس بخل بلائی است بر نفس خود و خسرانیست در نفاق
خویش و لومی است در بخل خویش

در ذکر ابوبکر کتانی رحمة الله علیه

آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت امامت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبه
تحقیق آن قبله روحانی شیخ ابوبکر کتانی رحمة الله علیه شیخ مکه بود و پیر زمانه و در ورع و
تقوی و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در طریقت صاحب تصنیف
بود و صاحب تمکین بود و در ولایت صاحب مقام بود و در فراست صاحب علم و در مجاهده
و ریاضت بزرگوار و در انواع علوم کامل بود خاصه در علم حقایق و معرفت و صحبت
جنید و ابوسعید خراز و نوری دریافته بود و او را چراغ حرم گفته‌اند و در مکه مجاور بود
تا وفات کرد و از اول شب تا آخر شب نماز کردی و قرآن ختم کردی و در طواف دوازده هزار

حج کرده بود و سی سال در مکه بزیر ناودان نشسته بود که درین سی سال بهر شبانروزی
یکبار طهارت کردی و درین سی سال خواب نکرده و در ابتدا از مادر دستوری خواست تا
بسفر حجاز رود دستوری دادش چون برفت در بادیه حالتی بروی پدید آمد که موجب
غسل بود گفت مگر بشرط نیامده‌ام از بادیه بازگشت چون بدر خانه رسید مادر را دید
که در پس در مضطرب نشسته بود گفت ای مادر نه تو اجازت داده بودی گفت
بلی اما خانه را بی تو نمیتوانستم دیدن در پس در نشستم و نیت کردم که برنخیزم تا تو
نیائی پس چون مادر وفات کرد و از رضای مادر دل فارغ شد روی در بادیه نهاد
گفت در میان بادیه درویشی را دیدم مرده و میخندید گفتم تو مرده و میخندی گفت
آری محبت خدای چنین بود ابو الحسین مزین چنین گوید بادیه فرو رفتم بتوکل بی
زاد و راحله چون بکناره حوض رسیدم نشستم و با خود گفتم که بادیه را بی زاد و
راحله بریدم از آن کنار حوض کسی بانگ زد بر من که ای حجام لا تحدث نفسک
بالاباطیل نگاه کردم کتانی را دیدم توبه کردم و بخدای بازگشتم و گفت مرا اندک
غباری بود با امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه بجهت آنکه رسول صلی الله علیه و سلم فرموده
است لا فتی الا علی ع شرط فتوت آن بودی که اگرچه معاویه رض باطل بود و او بر حق
کار بدو بازگذاشتی تا چندین خونها ریخته نشدی و گفت میان مروه و صفا خانه داشتم شبی
در آنجا مصطفی صلی الله علیه و سلم را بخواب دیدم با چهار یار درآمد و مرا در کنار گرفت پس
اشارتی کرد با بوبکر رض که او کیست گفتم ابوبکر رض عمر را اشارت کرد گفتم عمر رض عثمان را اشارت کرد گفتم
عثمان بمرتضی اشارت کرد من شرم داشتم از آن غبار که بود پس مصطفی علیه السلام مرا امر
برادری داد تا هر دو یکدیگر را در کنار گرفتیم ایشان برفتند امیرالمؤمنین علی رض مرا گفت بیا تا
بکوه بوقبیس رویم بر سر کوه رفتیم و نظاره کعبه کردیم چون از خواب درآمدم خود را در کوه بوقبیس دیدم
و ذره از آن غبار در سینه من نمانده بود و گفت وقتی مدتی در صحبت من بود و بر دل من گران بود او را چیزی

بر دل من سبک تر شود آن گرانی از دل من نمی شد پس او را بخانه بردم و گفتم پای بر سر و چشم من نه گفت من این نکنم بسیار الحاح کردم تا پای بر روی من نهاد و میداشت چندانکه آن گرانی از دل من نشد و دوستی او در دل من افتاد و مرا دویست درم از وجه حلال فتوح بود نزدیک او بردم و بر کناره سجاده او نهادم که در وجه خویش صرف کن بگوشه چشم در من نگریست و گفت این وقت را بهفتاد هزار دینار خریده ام از ضیاع و اسباب تو میخواهی که مرا بدین قدر غره کنی برخاست و سجاده برافشاند و برفت هرگز چون عز او و ذل خود ندیدم آن زمان که درمها بر میچیدم **نقل است** که مریدی داشت مگر در حالت نزع بود چشم باز کرد و در کعبه نگریست اشتری لگدی بزدش و چشمش بیرون انداخت حالی بسر شیخ ندا کردند که درین حالت از واردات غیبی و مکاشفات حقیقی بوی فرو می آمد و او بکعبه نگریست ادبش کردند که در حضور رب البیت نظاره بیت کردن روا نبود **نقل است** که روزی پیری از باب بنی شیبه در آمد با شکوه ردا در بر افکنده و پیش ابوبکر کتانی آمد و گفت ای شیخ چرا آنجا نروی که مقام ابراهیم است و مردمان نشسته اند و احادیث استماع میکنند تا تو نیز بشنوی که پیری بزرگ رسیده است و اخبار عالی املا میکند ابوبکر سر بر آورد و گفت ای شیخ از که روایت میکند گفت از عبد الرحمن رض و از معمر و از زهری و از ابو هریره رض و او از پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت ای شیخ دراز اسنادی آوردی هر چه ایشان آنجا باسناد خبر میگویند ما اینجا بی اسناد می شنویم پیر گفت از که می شنوی گفت حدثنی قلبی عن ربی دلم سخن از خدای می شنود پیر گفت برین چه دلیل داری گفت دلیل آنست که تو خضری ع خضر گفت تا این وقت پنداشتم که خدایرا هیچ ولی نیست که من او را نشناخته باشم تا ابوبکر کتانی را دیدم که او مرا بشناخت و من او را نشناختم دانستم که خدایرا بسیار ولی است که مرا شناسند و من ایشانرا نشناسم **نقل است** که گفت روزی در نماز بودم طراری در آمد و ردا از کتف من باز کرد و ببازار برد تا بفروشد در حال هر دو دستش خشک شد بیاز

الحاح

آمد شیخ در نماز بود دار یکتف شیخ انداخت و نشست که مردم چون وی را چنان دیده بودند
حال پرسیدند به گفت گفتند مصلحت آنست که با شیخ بگوی چون از نماز فارغ شد و بنالید و
بگریست شیخ گفت ترا چه افتاد طرار واقعه گفت شیخ گفت بعزت و جلال خدای که از بردن خبر
دارم و نه از آوردن پس گفت الهی برده باز آورد و آنچه از وی ستده بود باز داد در حال دستش
نیک شد و گفت جوانی صاحب جمال را بخواب دیدم گفتم تو کیستی گفت من تقوای ام گفتم
تو کجا می باشی گفت در دل اندوهگنان و حالی زشت دیدم عظیم زشت و سیاه گفتم تو کیستی
گفت معصیت یعنی خنده گفتم تو کجا باشی گفت در دل اهل نشاط چون بیدار شدم نیت
کردم که هرگز نخندم مگر که خنده بر من غالب شود و گفت شبی بیچاره و یکبار پیغمبر صلی الله
علیه و سلم را بخواب دیدم و از وی مسایل پرسیدم و یکشب دیگر هم پیغمبر را
صلی الله علیه و سلم را بخواب دیدم گفتم دعا کنم تا خدای دل مرا نمیراند از هوا
گفت هر روز چهل بار بگوی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت اسئلك
ان تحیی قلبی بنور معرفتك ابدا و گفت روزی درویشی پیش من آمد
و میگریست و میگفت ده روز است تا هیچ نخورده ام تا با بعضی از یاران
شکایت کردم از گرسنگی و بسیار زار گذر کرده درمی افتاده دیدم برداشتم بر آن
نوشته بود که خدای بگرسنگی تو عالم نیست که از وی شکایت میکنی و کسی از وی
نه است گفت چنانکه فردا خدا ترا خواهد بود تو امروز او را باش و گفت انس بمخلوق
عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت و میل کردن بایشان مذلت و گفت زاهد
آنست که هیچ نیابد و دل شاد بود نیافتن وجد و جهد لازم داند تا بوقت مرگ
و احتمال ذل کردن بصبر و راضی بودن تا بمیرد و گفت تصوف همه خلق است هر که خلق
بیشتر تصوف بیشتر و گفت فراست بیدا شدن یقین است و دیدار غیب از ایمان
است و گفت محبت ایثار است برای محبوب و گفت تصوف صفوت مشاهده است و گفت صوفی کسی است

از طاعت او نزدیک او حجاب است که از آن استغفار ش
باید کرد و گفت استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش معنی
را اول پشیمانی بر آنچه گذشته باشد دوم عزم کردن بر آنکه پیش گناه رجوع نکند سوم گزاردن
هر فریضه که میان او و خدای است که ضایع کرده باشد چهارم ادا مظالم خلق پنجم گداختن
هر گوشت و پیهی که از حرام رسته باشد ششم تن را الم طاعت چشانیدن چنانکه حلاوت
معصیتش چشانیده است و گفت اول وجد حلو است یعنی شیرین و میانه مر یعنی تلخ
و آخر سقم یعنی بیماری و گفت توکل در اصل متابعت علم است و در حقیقت کامل شدن
یقین و گفت عبادت هفتاد و دو باب است و هفتاد و یکی از آن در حیاست بخدای
و گفت علم بخدای تمامتر است از عبادت خدای عز و جل و گفت طعامی مشتهی لقمه
است از ذکر خدای در دهان یقین که در حالت توحید آن لقمه را از مایده رضا برگرفته
باشی با کمان نیکو بکرامت حق و گفت هرگز حق تعالی بندگان را زبان دعا گشاده نکند
بعذر خواستن مشغول نکرده اند تا در مغفرت بر ایشان گشاده نکند و گفت چون افتقار بخدای
درست شود غنا بیت درست شود بجهت آنکه ایشند و تمام نشوند مگر بیکدیگر و گفت دردی
بوقت غنا از غفلت و انقطاعی از حظ نفسانی و لرزیدن از بیم قطیعت فاضلتر از عبادت
جن و انس و گفت اعمال جامه بندگیست هر که خدای ورا در وقت قسمت از رحمت دور
کرد امروز عمل را ترک گیرد و هر کرا نزدیک کردانید بر اعمال ملازمت کند و چون پیشه داند
و گفت دنیا را بر بلوی قسمت کردند و بهشت را بر تقوی و گفت از حکم مریدی سه چیز است
یکی خوابش در وقت غلبه بود و خوردش در وقت فاقه بود و سخنش در وقت ضرورت
بود و گفت شهوت چهار دیو است هر که چهار دیو گرفتار دیو بهیم بود و گفت بتن در دنیا
باش و بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق خواهی ابتدا بعمل کن و گفت دین خدای مبنی بر سه قسم است قسم اول حق و
بر عدل و صدق حق بر جوارح است عدل بر قلوب و صدق بر عقل یعنی حق حرز ظاهر تو از آن شش شد فان علمتم

۵۸

بالظاهر ابلیس لعین و ادریس ع در عالم باطن بودند تا ظاهر نشد ند معلوم نشد که ابلیس بر باطل است
و ادریس بر حق ست و عدل بر دل است قسمت بعدل دل تواند کرد بحسب هر یکی و صدق
بعقل توان کرد که فردا از صدق سؤال کنند و از تما قلان کنند و گفت وجود و عطا از حق
شهود حق تعالی ست بحق از جهت آنکه حق ست دلیل بر هر چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل
نیست بر حق و گفت خدا یرا بادیست که آنرا باد صبح گویند که آن باد مخزونست در زیر
عرش در وقت سحر وزیدن گیرد و ناله‌ها و استغفار بر گیرد و بملک جبار رساند و گفت
شکر کردن در موضع استغفار گناه است و استغفار در موضع شکر گناه نقلست
که چون کتانی را اجل نزدیک آمد گفتند در حال حیات عمل تو چه بود که بدین مقام
رسیدی گفت اگر اجل من نزدیک نبودی نگفتمی پس گفت چهل سال در بان دل خویش
بودم و هر چه غیر خدای بود از دل دور میکردم تا دل من چنان شد که هیچ چیز در او نیست
جز خدای تعالی رحمة الله علیه

در ذکر عبد الله خفیف رحمة الله علیه

آن مقرب احدیت آن مقدس صمدیت آن برکشیده درگاه آن برگزیده اله آن محقق
لطیف قطب وقت عبد الله ابن محمد خفیف شیخ المشایخ عهد خویش بود و یگانه عالم و در علوم
ظاهر و باطن مقتدا بود و رجوع اهل طریقت در آن عهد بدو بود شانی عظیم داشت و خاطری
خطیر و احترامی بغایت داشت و فضایل او نه چندانست که بتوان شمرد و ذکر توان کرد و
پوشیده نیست مجتهد بود در طریقت و مذهبی خاص دارد در طریقت و جماعتی از متصوفه تولا بدو
کنند و در هر چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق بساختی و در علوم ظاهر بسی تصنیف لطیف دارد
همه مقبول و مشهور و آن مجاهدات که او کرده است در وسع بشر نیاید و آن نظر که در حقایق
و اسرار او را بود در عهد او کسی نداشت و بعد از وی در فارس خلقی نماند چنانکه نسبت بدو

درست کردندی و او از ابنای ملوک بود و بر تجرید بسی سفرها کرده بود و رویم و جریری و ابن
عطا و جنید و منصور حلاج را دیده بود و در ابتدا که درد دین دامنش بگرفت در هر رکعتی نماز
ده هزار بار قل هو الله احد بخواند و بسیار بودی که از بامداد تا شبانگاه هزار رکعت نماز
کردی و بیست سال پلاسی پوشیده بود و هر سال چهار چله بداشتی و آن روز که وفات کرد
چهل چله پیاپی داشته بود در چله آخر وفات کرد و پلاس از خود بیرون نکردی و در وقت او
پیری بود از محققان اما از علما طریقت نبود اما بزرگ بود و در پارس بودی و او را محمد ذکری
خواندندی و هرگز مرقع نپوشیده بود از عبدالله خفیف پرسیدند که شرط مرقع چیست
و پوشیدن مرقع کرا مسلم است گفت شرط مرقع آنست که محمد ذکری در میان پیراهن
سپید بجای می آرد و ما در میان پلاس نیدانیم که بجای توانیم آورد یا نه و او را خفیف از
آن گفتند که هر شب غذای او در وقت افطار هفت مویز بیش نبود سبکبار بود و سبکروح
و سبک حساب و شبی خادم را گفت که مویز بیار آن شب خادم هشت مویز داد تا بخورد حلاوت
طاعت بر قاعده هر شب نیافت بدانست که مویز هشت بوده است خادم را بخواند و
ازو سؤال کرد گفت دوش هشت مویز آوردم گفت چرا گفت ترا عظیم ضعیف دیدم دلم
درد گرفت گفتم تا ترا قوتی پیدا گردد شیخ گفت پس تو یار من نبوده دشمن من بوده که اگر یار
من بودی شش مویز آوردی پس او را مهجور کرد و خادمی دیگر را بخدمت نصب فرمود
و گفت چهل سال است تا مرا قبول است در میان خاص و عام و چندان نعمت دنیا
بر من ریختند که آن را حد نبود و من چنان زیستم که هرگز زکات بر من واجب نشد و گفت
در ابتدا که عزم حج کردم چون ببغداد رسیدم چندان پندار در سرم بود که بزیارت جنید نرفتم
چون در بادیه شدم رسنی و رکوه داشتم تشنگی بر من غلبه کرد چاهی دیدم که آهوئی از آنجا
آب میخورد چون بسر چاه رفتم آب بچاه فرو شد گفتم الهی عبدالله را قدر از آهوئی کمتر
است آوازی شنیدم که آهو دلو و رسن نداشت و تو داری وقتم خوش شد آن بینداختم

و روان

و روان گشتم آوازی شنودم که ما ترا تجربه میکردیم تا چون صبر کنی اکنون بازگرد و آب خور بازگشتم
و آب بسر چاه آمده بود بخوردم و طهارت کردم چنانکه تا بمدینه دیگر بطهارت احتیاج نبود
چون از مکه بازگشتم در جامع بغداد شدم چشم جنید بر من افتاد گفت اگر صبر کردی از زیر قدمت آب
بر آمدی و گفت در جوانی کسی پیش من آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی در من بدید مرا بخانه برد
و طعامی ساخته بود اما گوشت بوی گرفته بود و من بکراهیت میخوردم و او لقمه میساخت
و در دهان من می نهاد تا یکبار آن تغیر من بدید خجل شد و من نیز خجل شدم برخاستم و با یاران
قصد حج کردیم چون بقادسیه رسیدیم راه گم کردیم و چند شبانروز هیچ خوردنی نیافتیم
تا چنان شدیم که بیم هلاکت بود عاقبت بقبیله رسیدیم و سگی بچهل دینار بخریدیم و
قربان کردیم و بریان کردیم لقمه از آن بمن دادند خواستم تا بخورم از آن درویش یادم آمد که
مرا مهمان برده بود که خجل شد در حال توبه کردم تا راه بما نمودند حج کردیم و باز آمدیم و
آن درویش را طلب کردم و عذر خواستم و گفت یکبار مرا نشان دادند که در مصر
پیری و جوانی بمراقبت نشسته اند آنجا رفتم دو شخص را دیدم روی بقبله آورده سه بار
سلام کردم جواب ندادند گفتم بخدای بر شما که جواب سلام من باز دهید آن جوان
سر بر آورد و گفت یا ابن خفیف دنیا اندک است و ازین اندک اندکی بیش نمانده است
ازین اندک نصیب بسیار بستان مگر فارغی که بسلام من می پردازی این بگفت و سر فرو
برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی فراموش کردم و همگی من ایشان گرفتند پس با ایشان
نماز پیشین و نماز دیگر بگذاردم و گفتم مرا پندی دهید جوان گفت یا ابن خفیف ما اهل
مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی باید که اصحاب مصیبت را سخنی گوید سه روز آنجا بودم که
نه چیزی خوردیم و نه خفتیم پس گفتم مرا پندی دهید آن جوان سر بر آورده گفت صحبت
کسی طلب کن که دیدن او ترا از خدا یاد دهد و هیبت او در دل تو افتد و ترا بزبان فعل پند
دهد نه بزبان گفتار **نقلست** که گفت یکسال بروم بودم روزی بصحرا رفتم رهبانی را

دیدم که بیاوردند چون خیالی و بسوختند و خاکستر او در چشم کوران میکشیدند بینا میشدند
و بیماران میخوردند شفا می یافتند عجب داشتم و گفتم که ایشان بر باطل اند این چگونه است آن
شب در خواب پیغمبر را صلی الله علیه و سلم دیدم گفتم یا رسول الله اینجا چه میکنی گفت از
بهر تو آمده ام گفتم یا رسول الله این چه حالست رسول صلعم فرمود که این اثر صدق و ریاضت
است که در باطلست اگر در حق بودی چگونه بودی و گفت شبی پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بخواب
دیدم که بیامد و مرا بسر پای بیدار میکرد و من در روی نگاه میکردم فرمود که هر که راهی بداند
و رفتن آن راه پیش نگیرد پس از سلوک باز ایستد حق تعالی ورا عذابی کند که هیچکس را از عالمیان
نکند و گفت که پیغمبر علیه السلام بر سر دو انگشت پای نماز کرده است و عبدالله خفیف رحمه هم
سنت رسول علیه السلام بجای آورده بود خواست که آن نماز نیز بگذارد یک رکعت بگذارد
دوم نتوانست پیغمبر را صلعم بخواب دید که با او گفت آن نماز خاص مراست تو مکن نقل است
که نیم شب خادم را گفت که برو و از برای من زنی بیار که در نکاح آورم خادم گفت کسی را
نمیدانم اما دختری هست اگر خواهی بیارم گفت بیار خادم برفت و بیاورد و شیخ نکاح کرد
چون هفت ماه برآمد فرزندی بیامد و بمرد شیخ خادم را گفت دختر را بگوی تا طلاق بستاند
و اگر نخواهد گو می نشین خادم گفت ای شیخ این چه سر است که نیم شب زن خواستی گفت در
خواب قیامت را دیدم و خلق بی شمار در مانده و غرق شده ناگاه طفلی بیامد و دست
پدر بگرفت و چون باد از صراط بگذرانید من نیز خواستم که مرا طفلی بود و اکنون مقصود حاصل شد
نقل است که چهارصد عقد نکاح کرده بود بدان سبب که او از ابنای ملوک بود
چون توبه کرد و حال او بکمال رسید و بدو تقرب میکردند دو و سه سه در عقد می آورد اما
زنی چهل سال در عقد او بود و او دختری از آن وزیری بود و یک روز زنانی که در عقد او بودند یکجا
پرسیدند که شیخ با شما در خلوت چگونه است همه گفتند که ما را از صحبت او هیچ خبر نیست اگر کسی را
ازین معنی آگاهی باشد دختر وزیر باشد از وی سوال کردند گفت شبی که شیخ بخانهٔ من می آمد

مرا خبر دادند من طعام ساختم و زینت کردم چون شیخ درآمد طعام پیش آوردم ساعتی در آن
نگریست پس دست من بگرفت و در آستین خود کشید و بر سینه نهاد و بر شکم خود می مالید
هژده گره افتاده بود گفت ای دختر نمی پرسی که این چیست سؤال کردم گفت اینها از
شدت صبر است که گره بر گره بسته ام از چنین روی و از چنین طعام که در پیش من
آورده این بگفت و برخاست و مرا پیش ازین با او گستاخی نبود که او بغایت در ریاضت
بود. نقل است که او را دو مرید بودند یکی را احمد گفتندی و یکی را احمد مه و شیخ با احمدک
که مه بودی اصحاب را از آن غیرت می آمد که احمد مه پیش قدم است و کار دیده و ریاضت
وافر کشیده است شیخ بفراست بدانست گفت من بشما نمایم هر دو را پس احمد مه را آواز داد
احمد مه گفت لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه خفته است بردار و بر بام خانقاه بر احمد
مه گفت ای شیخ شتر بر بام چون توان برد شیخ گفت بگذار پس گفت ای احمدک گفت
لبیک گفت آن شتر که بر در خانقاه است بردار و بر بام خانقاه بر احمدک میان دربست
و آستین برزد و بیرون رفت و در زیر شتر دست کرد شتر را نتوانست جنبانید شیخ گفت
بگذار که معلوم شد پس با اصحاب گفت که احمدک از آن خود بجای آورد و بفرمان ما قیام نمود
و باعتراض پیش نیامد و بفرمان ما نگاه کرد نه بکار که توان کرد یا نه و آن احمد بحجت مشغول شد و
بمناظره ایستاد که از حال ظاهر مطالعهٔ باطن توان کرد نقل است که وقتی شیخ را
مسافری رسید خرقهٔ سیاه در بر و شملهٔ سیاه بر سر و پیراهنی سیاه و ازاری سیاه شیخ را در باطن
غیرت آمد گفت یا اخی جامه چرا سیاه کرده گفت خدایانم مرده اند یعنی نفس و هوا و گفت
أَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلٰهَهُ هَوَاهُ شیخ گفت او را بیرون کنید بیرون کردند پس گفت باز
آریدش باز آوردند دیگر فرمود که بیرونش کنید همچنین تا هفتاد بارش بیرون میکردند و باز
پس میآوردند و درویش هیچ تغیری نکرد بعد از آن شیخ برخاست و سرش بوسید و عذر
خواست و گفت ترا مسلم است سیاه پوشیدن که درین هفتاد باری خواری با تو کردند

و متغیر نشدی **نقل است** که دو صوفی از جائی دور بعزم زیارت او گردند چون
بخانقاه شیخ رسیدند شیخ را در خانقاه ندیدند گفتند بخانهٔ عضد الدوله رفته است ایشان
گفتند که شیخ را با سلاطین چکار انکاری در خاطر ایشان آمد پس گفتند که طوف شهر کنیم در
بازار می گشتند بدکان خیاطی رسیدند خواستند که جیب خرقه بدوزند که دریده بود بر دکان
رفتند ناگاه در آن میان مقراض گم شد صوفیان را گرفتند و بخانهٔ عضد الدوله بردند و شیخ
خفیف آنجا بود عضد الدوله فرمود که صوفی را دست ببرند شیخ گفت که صوفی را رها کنند که
بی گناهست پس شیخ با ایشان گفت که اندیشهٔ شما راست بود اما آمدن ما پیش سلطان
از جهت چنین کارهاست که واقع میشود آن هر دو مرید شدند تا بدانی که هر که دست
از دامن مردان کوتاه کند دست بباد دهد **نقل است** که شیخ را مسافری رسید
و اسهالش پدید آمد تا شب بودی که شیخ پنجاه بار طاس او برگرفتی آخر شب چشم شیخ گرم
شد آن مسافر را تقاضا پدید آمد آواز داد شیخ حاضر نبود بانگ برداشت و گفت اخر کجائی
که لعنت بر تو باد شیخ از خواب برجست و طاس برداشت و پیش او برد روی زرد روز دیگر مریدان
گفتند که او چنین لفظی گفت و ما بر جای نماندیم و تو صبر میکنی شیخ گفت من چنین شنیدم که گفت
رحمت بر تو باد و سخن اوست که حق تعالی ملائکه و جن و انس را بیافرید و عصمت و کفایت و
حیلت بیافرید پس ملائکه را گفتند اختیار کنید ازینها عصمت اختیار کردند پس جن را گفتند
اختیار کنید عصمت اختیار کردند پس گفتند ملائکه برین سبقت دارند جنیان کفایت اختیار
کردند پس انس را گفتند اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفتند عصمت ملائکه اختیار کرده اند
انس کفایت اختیار کردند گفتند کفایت جنیان اختیار کرده اند پس بنی آدم حیلت اختیار
کردند و بحیلت جهدی می کنند ابو احمد صغیر گفت یا شیخ مرا وسوسه رنجه میدارد شیخ گفت
صوفیانیکه من دیده ام بر دیو سخریت کردندی اکنون دیو بر صوفی سخریت میکند و گفت صوفی
آنست که صوف پوشد بر صفا و هوا را بچشاند طعم جفا و دنیا را بیندازد از پس قفا و گفت منزه

بودن از دنیا عین رغبتست در وقت بیرون شدن از دنیا و گفت تصوف صبر ست
در تحت مجاری اقدار و فرا گرفتن ست از دست ملک جبار و قطع کردن بیابانها و سباسب
و گفت رضا بر دو قسم بود رضا بدو و اندر تدبیر بود و رضا از او در آنچه قضا کند و گفت ایمان تصدیق
دلست بر آنچه از غیب برو کشف افتد و گفت ارادت رنج دایم است و ترک راحت و
گفت وصلت آنست که بمحبوب اتصال پدید آید از جمله چیزها و غیبت افتد از جمله چیزها جز
حق تعالی و گفت انبساط بر خواستن احتشامست در وقت سؤال و گفت تقوی دور
بودنست از هر چه ترا از خدای دور گرداند و گفت ریاضت بدانچه شکستن نفس ست به
خدمت و منع کردن نفس از قرب در جذب منفعت و گفت قناعت طلب نا کردنست
آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچه در دست تو هست و گفت زهد راحت
یافتن ست از بیرون آمدن از ملک و گفت اندوه تن را باز دارد از طرب و گفت رجا شاد
بودن بود بوجود وصل او و گفت فقر نیستی ملک بود و بیرون آمدن از صفات و گفت
یقین حقیقت اسرار بود بحکمت ها غیب پرسیدند که عبودیت کی درست آید گفت چون
همه کارهای خود با خدای افکند و در بلاها صبر کند پرسیدند که درویشی که سه روز گرسنه بود
پس از آن بیرون آید و سؤال کند بدان قدر که او را کفایت و ما یحتاج بود او را چگویند
گفت کذاب و گفت چیزی میخورید و خاموش می باشید و اگر درویشی از در در آید همه
فضیحت شوید نقلست که در حال وفات خادم را گفت من بنده عاصی بودم
گریز پای چون وفات کنم غلی بر گردن من نه و بندی بر پای و دستم ... بند و
روی بقبله نشان باشد که در پذیرد چون وفات کرد خادم خواست که وصیت
بجا آرد هاتفی آواز داد که ای بی خبر مکن میخواهی که عزیز ما را خوار
گردانی او ترک داد رحمة الله علیه و
التابعین اجمعین والسلام

در ذکر ابو محمد جریری رحمة الله علیه

آن ولی قبهٔ ولایت آن صفی کعبهٔ هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن در (نسخه: قبله)
مشاهدهٔ حقایق بهر بصیری شیخ وقت ابو محمد جریری رحمة الله علیه یگانه وقت بود
و برگزیدهٔ زمانه بود در میان اقران و واقف بود بر دقایق طریقت و پسندیده بهمه
نوع و کامل بود در ادب و از انواع علوم حظی داشت و در فقه مفتی و امام بود و در علم اصول
بغایت بود و در طریقت هیشاد بود تا حدی که جنید مریدانرا گفت که ولی عهد من
اوست و صحبت عبدالله تستری یافته بود و آداب او چنان بود که گفت که بیست
سال است تا پای در خلوت دراز نکرده ام که حسن ادب با خدای اولیتر نقلست
که یکسال در مکه مقام کرد که نخفت و سخن نگفت و پشت باز نداد و پای دراز نکرد ابو
بکر کتانی گفت اینچنین بچه توانستی کرد گفت صدق باطن مرا بر آن داشت که تا ظاهر
مرا قوت کرد و چون جنید وفات کرد او را بجای جنید بنشاندند و گفت روزی از غیب
بنفسه دیدم چهل سال بصیادی برخاستم و باز نیافتمش گفتند چگونه گفت روزی از
پس نماز دیگر جوانی از در خانقاه در آمد پای برهنه و موی بالیده و روی زرد گشته طهارت کرد
و دو رکعت نماز بگذارد و سر بگریبان فرو برد تا نماز شام و چون نماز شام بگذارد سر بگریبان
فرو برد و آن شب خلیفه دعوتی ساخته بود صوفیانرا بدعوت خوانده بود پیش او رفتم و گفتم ای
درویش بدعوت میرویم پیش خلیفه اجابت میکنی گفت سر دعوت خلیفه ندارم اما مرا عصیده میباید
بگر تو دانی گفتم مگر نو مسلمانست که با ما موافقت نمیکند و آرزو می خواهد نشنیدم
و بدعوت رفتم چون باز آمدم درویش همچنان سر فرو برده بود برفتم و بخفتم رسول را
صلعم بخواب دیدم که می آمد و دو پیر با او و خلقی عظیم بر اثر او و آن دو پیر یکی ابراهیم خلیل
بود و یکی موسی کلیم علیهما السلام و صد و بیست و اند هزار نبی با او پیش رفتم و سلام کردم روی

از من بگردانید گفتم یا رسول الله چه کرده‌ام که روی مبارک از من میگردانی گفت یکی از
دوستان ما از تو عصیده خواست تو بخیلی کردی از خواب درآمدم و گریان گشتم آواز در
خانقاه بگوش من آمد نگاه کردم آن درویش بود که بیرون میرفت گفتم ای عزیز چندان
توقف کن که آرزوی تو راست کنم درویش روی باز پس کرد و گفت هرگاه که درویشی
از تو عصیده خواهد صد و بیست و اند هزار پیغمبر را بشفیع باید آوردن تا آرزوی او راست
کنی دشوار کاری بود این بگفت و برفت **نقلست** که در جامع بغداد درویشی بود که
در زمستان و تابستان او را جز یک پیرهن نبودی از وی پرسیدند او گفت من مولع بودم
بجامهٔ نیکو پوشیدن تا شبی در خواب دیدم که در بهشت میرفتم جماعتی را دیدم بر مایده
نشسته خواستم که با ایشان موافقت کنم و بنشینم فرشته دست من بگرفت و گفت تو از ایشان نه
نهٔ که آنقوم در یک پیرهن بوده‌اند و تو نبوده چون بیدار شدم نذر کردم که باقی عمر جز این
پیراهن نپوشم **نقلست** که جریری مجلس میداشت جوانی برخاست و گفت دلم گم
شده است دعا کن تا باز دهند گفت ما همه درین مصیبتیم و گفت در قرن اول معامله بدین
بود اکنون دین فرسوده شد و قرن دوم را معامله بوفا بود آن نیز نماند قرن سیوم را معامله
بمروت بود و آن نیز برخاست قرن چهارم را معامله بحیا بود و آن نیز برفت اکنون مردمان چنان
شده‌اند که معاملهٔ خود برهیبت میکنند و گفت هرکه گوش بحدیث نفس دارد و حکم شهوات اسیر
گردد و باز دارندش اندر زندان هوا و خدای تعالی همه فایدها بر دل او حرام گرداند و از سخن حق
مزه نیابد و ورا نیز اجابت نباشد و هرکه بدون اندازهٔ خویش رضا دهد خدای او را برکشد زیاده
از نهایت او و یکی گفت اصل کار دل چیست گفت آن اصل مقاربت بود که خدا را می‌بیند و
مشاهدهٔ صنع او میکند و گفت توکل معاینه شدن اضطرارست و گفت صبر آنست که
فرق نکند میان حال نعمت و محنت با آرام نفس در هر دو حال و صبر سکون نفس است
در بلا و گفت اخلاص ثمرهٔ یقین است و ریا ثمرهٔ شک و گفت کمال شکر در مشاهدهٔ عجز است

از شکر و پرسیدند از عزلت گفت بیرون شدنست از میان زحمتها و تنها نگاه داشتن اگر تو رحمت نکنند و گفت محاربهٔ عامیان با خطرات نفس است و محاربهٔ ابدال با فکرت و محاربهٔ زهاد با شهوات و محاربهٔ تائبان با زلات و محاربهٔ مریدان با منی و لذت و گفت دوام ایمان و پاداشت دین و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده کردن دوم پرهیز کردن سیوم غذا نگاه داشتن و گفت هر که بخدای بسنده کند سریرتش بصلاح باشد و گفت هر که از مناهی پرهیز کند سیرتش نیکو شود و هر که غذا نگاه دارد نفسش ریاضت یابد پس پاداشش اکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلعت بود و عاقبت احتمال تن درستی و اعتدال طبیعت و گفت بدان اصول بشدند ز فروع بود و درست کردن فروع بعرضه دادن بود بر اصول و راه نیست بمقام مشاهده و اصول مگر بتعظیم آنچه خدای آن را تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع و گفت خدای زنده گرداند بنده را بانوار خویش هرگز آن بنده نمیرد تا ابد و چون بمیراند بنده را بخذلان خویش هرگز او را زنده نگرداند تا ابد و گفت مرجع عارفان بخدای تعالی در بدایت بود و مرجع عوام بخدای بعد از نومیدی بود و گفت چون مصطفی صلی الله علیه وسلم نظر کرد بحق حق را بدید باقی ماند با حق بحق بی زمان و مکان از جهت آنکه حاصل شد ورا حضوری که نه حضوراست و نه مکان از اوصاف و مجرد گشت با وصاف حق تعالی والله اعلم واحکم

بالصواب

در ذکر حسین منصور حلاج رحمة الله علیه

آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشهٔ تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقهٔ دریای مواج حسین منصور حلاج رحمة الله علیه کار او کاری عجب بوده است و واقعات

او غرایب و شیوهٔ داشت که خاص بدو بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و
در شدت لهب فراق مست و بیقرار بود و شوریدهٔ روزگار بود و عاشق صادق و
پاکباز بود و جدی و جهدی عظیم داشت در ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همت و
رفیع قدر و زیبا سخن بود و او را تصانیف بسیار است به عباراتی مشکل و کلماتی
معلق و در حقایق و اسرار و معانی و معارف سخت کامل بود و فصاحتی و بلاغتی داشت
در سخن که کس نداشت و دقت نظری داشت و فراستی و کیاستی که کس را نبود و جملهٔ
روزگار او را اساس بر بلا بوده است از اول تا آخر و بیشتر مشایخ در کار او ابا کردند
و گفتند که او را در تصوف قدمی نیست مگر ابن عطا و عبدالله خفیف و شبلی و ابوالقاسم
نصرآبادی و جملهٔ متأخران الا ماشاء الله که او را قبول کرده‌اند و شیخ ابوسعید ابوالخیر
و شیخ ابوالقاسم گرکانی و شیخ ابوعلی فارمدی و امام یوسف همدانی رضی الله عنهم
در کار او سری داشته‌اند و با بعضی در کار او متوقف‌اند چون استاد ابوالقاسم
قشیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود برد خلق مردود نگردد و اگر مردود بود
بقبول خلق مقبول نبود و با بعضی بسحر او نسبت کنند و بعضی اصحاب ظاهر
او را بکفر منسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولا باتحاد
داشت و هر که بوی توحید شنیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد
و هر که این سخن گوید خود سرش از توحید خبر ندارد و شرح دادن این را طولی دارد و این
کتاب جای آن نیست اما جماعتی بوده‌اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول و چه
در غلط اتحاد که خود را حلاجی گفته‌اند و نسبت بدو کرده و سخن او فهم ناکرده بدان
کشتن و سوختن بتقلید محض فخر کرده‌اند چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین
را اما تقلید درین واقعه شرط نیست و مرا عجب می‌آید که کسی روا دارد که از درختی انی انا
الله برآید و درخت در میان نه چرا روا نبود که از حسین انا الحق برآید و حسین در میان نه

وچنانکه حق تعالی بر زبان عمر سخن گفت بر زبان حسین سخن گفت و اینجا نه حلول کار دارد نه
اتحاد و بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگر است و حسین منصور ملحد دیگر که حسین ملحد بغدادی
بوده است استاد محمد ذکریا و رفیق ابو سعید قرمطی و او ساحر بوده است و در شهر واسط پرورده
شده و عبد الله خفیف گفته است حسین منصور عالمی ربانی است و شبلی گفته است من
و حلاج یک چیزیم اما مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم و عقل او را هلاک کرد واگر
او مطعون بودی این دو بزرگوار در حق او این نگفتندی ما را دو گواه تمام است و او تا
بود پیوسته در عبادت و ریاضت بوده است و در بیان معرفت و توحید و در زی
اهل صلاح و در شرع و سنت بود اگر از وی یک سخن بصحرا آمد که گویند آن حقیقت بود
چرا آن سخن بدعت بود اما بعضی مشایخ که او را مهجور کرده اند نه از جهت مذهب
و دین است بلکه از آن بود که ناخشنودی و عقوق مشایخ از سرمستی او پس این را آورد
چنانکه اول بتستر آمد و دو سال در صحبت عبد الله تستری بود پس قصد بغداد کرد و
اول سفر که کرد در هژده سالگی کرد پس از تستر بصره شد پس از بصره بد و حرقه رفت و تعلق
بعمرو ابن عثمان مکی کرد و هژده ماه با او صحبت داشت و ابو یعقوب الاقطع دختر بدو داد
پس عمرو از و رنجیده شد حسین آن کتابه برگرفت که در پیش ذکر آن کردیم و ببغداد
نزدیک جنید آمد و جنید بسکوت و خلوت فرمود و چندگاه در صحبت او صبر کرد پس
قصد حجاز کرد و یکسال آنجا مجاور بود باز ببغداد آمد با جماعتی صوفیان و قصد جنید کرد
و از وی مسئله پرسید جنید جواب نداد و گفت زود بود که تو سر چوب پاره سرخ کنی یعنی
سر دار حسین گفت آن روز من سر دار سرخ کنم که تو جامهٔ اهل صورت در پوشی چنانکه
نقلست که بزرگانیکه بودند همه نوشتند که حسین کشتنی است جنید در جامهٔ صوفیان
بود آن خط نمی نوشت خلیفه گفت که خط جنید باید جنید از خانقاه بمدرسه رفت و جامه
ائمه در پوشید و آن خط بنوشت که نحن نحکم بالظاهر یعنی بر ظاهر حال کشتنی است و

بود و در بعضی
زر نزد بو عثمان
هژده بوده
ام

قومی

فتوی بر ظاهر است اما باطن خدای به داند پس چون حسین از جنید جواب مسئله که
پرسیده بود نیافت از آن سبب متغیر شد و بی دستوری او زن خود را برگرفت و به
تستر آمد و قریب یکسال آنجا بود و قبول عظیم در دل خلق او را پدید آمد و او در هیچ سخن
اهل زمانه را هیچ وزن ننهادی تا حسد او در دل خلق پدید آمد و عمرو بن عثمان
در باب او نامها نوشت بخوزستان و احوال او در چشم اهل خوزستان قبیح گردانید و
او را نیز از آن قصه دل بگرفت جامه صوفیان بیرون کرد و قبا در پوشید و بصحبت ابناء
دنیا مشغول گشت و او را هیچ تفاوت نبود و پنجسال ناپدید شد و در آن مدت بعضی به
خراسان و ماوراء النهر بود و بعضی به نیمروز و سیستان و کرمان پس بپارس باز آمد
و اهل فارس را کتب نفیس تصنیف کرد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیک خاص
و عام مقبول گشت و از اسرار خلق را میگفت تا او را حلاج الاسرار گفتند پس
ببصره شد بار دیگر مرقع در پوشید و قصد حرم کرد و از اصحاب مرقع در آن
سفر با او بسیار رفتند چون بمکه شد ابو یعقوب نهرجوری بسحرش منسوب کرد
تا از آنجا ببصره باز آمد و یکسال ببصره بود و باهواز آمد پس گفت ببلاد شرک
میروم تا خلق را بخدای خوانم بهند و سیستان شد و از خراسان آمد و ماوراء
النهر رفت و پس بماچین شد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف کرد و چون
باز آمد از اقصای عالم بدو نامه نوشتندی در نامه هند ابوالمغیث نوشتندی و
در نامه چین ابوالمعین و در نامه خراسان ابوالمهر و در نامه پارس ابو عبدالله زاهد و در
نامه خوزستان حلاج الاسرار و در بغداد مصطلم نام کردند و در بصره مخبر پس اقاویل
در وی بسیار گشت بعد از آن قصد مکه کرد و دو سال مجاور بود چون باز آمد احوال وی
متغیر گشت و از آن حالت برنگی دیگر شد که خلق را بمعنی همی خواند که کسی بر آن وقوف
نمی یافت تا چنین نقل کنند که حسین را از پنجاه شهر بیرون کرده اند و بر وی روزگاری گذشت

که عجب‌تر از آن نبود و اورا حلاج از آن گفته‌اند که یکبار در انباری از پنبه بگذشت اشارتی
کرد بیکبار دانه از پنبه جدا شد خلق از آن متحیر شدند نقلست که در شبانروزی
چهارصد رکعت نماز کردی و بر خود فریضه داشتی گفتند درین درجه که توئی این همه
رنج چراست او گفت رنج و راحت در حال دوستان اثر نمیکند که دوستان فانی
صفت باشند نه رنج در ایشان اثر کند نه راحت نقلست که در پنجاه سالگی گفته است
که تا اکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام اما از مذهبها آنچه دشوارتر بود اختیار کرده‌ام
و امروز که پنجاه ساله‌ام هزار ساله نماز بگذارده‌ام و هر نمازی را غسلی کرده نقلست
که در آن مدت که در ریاضت بود دلقی داشت که بیست ساله بیرون نکرده
بود روزی بستم از وی بیرون کردند شپش یافتند وزن کردند یکی از و نیم دانگ
سنگ برآمد نقلست که روزی شخصی پیش او در آمد عقربی دید که گرد او
میگشت و باز میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست از و بدار که
دوازده سالست تا او ندیم ماست و گرد ما می‌گردد و رشید خرد سمرقندی که قصد کعبه داشت مجلس گفت در راه و روایت کرد که حلاج با چهار
صد صوفی روی ببادیه نهادند چون روزی چند برآمد گرسنگی بغایت کشید
اصحاب گفتند خواجه ما را سر بریان می‌باید گفت بنشینید و صف کشید همه در
پیش او صف کشیدند او دست از پس میکرد و سری بریان و دو تا گرده گرم
بهر یکی میداد تا چهار صد سر از پس پشت بیرون آورد و همه سیر بخوردند گفتند
خواجه ما را رطب می‌باید بر پای خاست و گفت مرا بیفشانید همچون درختی
بیفشاندند چندان رطب ازو بریخت که همه سیر شدند پس برفتند و هر جا که در
راه شیخ پشت بخاری باز گذاشتی رطب برآوردی نقلست که طایفهٔ در
بادیه ویرا گفتند ما را انجیر می‌باید دست بگشاد طبقی انجیر تازه بیاورد و پیش ایشان بنهاد

و بیکبار

و یکبار دیگر حلوا خواستند طبقی حلوا گرم پیش ایشان نهاد گفتند یا الشیخ این
جنس حلوا در باب الطاق بغداد باشد گفت نزدیک من باب الطاق بغداد
و بادیه همه یکی است و حلواگری آنجا نشسته بود یک طبق حلوا از ضیافت در آن
عجب ماند که هیچکس پیرامن او نگشته بود تا گاه بعد از چند گاه آن طبق را بحرفت
بری برفتند باصحاب حلاج رسیدند آن حال بگفتند و حلواگر تاریخ آن روز یاد
داشت ایشان نیز همان روز نشان دادند حلواگر بزیارت حلاج آمد متعجب ماند و
مرید او شد نقلست که یکبار در سفر بادیه چهار هزار آدمی با او بودند برفت تا
بکعبه و یکسال در آفتاب بایستاد برابر کعبه برهنه تا روغن از اعضای او بر سنگ
میرفت و پوست باز می افکند و از آنجا نجنبید هر روز قرصکی بیاوردندی
کنارهای آن بخوردی باقی بر سر کوزه نهادی و گویند عقرب در ازار او آشیان
کرده بود پس بر عرفات گفت یا دلیل المتحیرین اگر کافرم در کافرم در افزای
و چون دید که هر کس آن روز دعائی میکردند سر بر تل ریگ باز نهاد و نظاره میکرد
چون همه باز گشتند بخلوت نعره بزد و گفت که پادشاها عزیزا پاکت دانم و پاکت
گویم از همه تسبیح مسبحان و از همه تهلیل مهللان و از همه پندار صاحب پنداران و
گفت الهی تو دانی که چون عاجزم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خویش را که شکر
آنست و بس نقلست که یکروز در بادیه ابراهیم خواص را دید گفت در چه کاری
گفت مقامات توکل درست میکنم گفت همه عمر در عمارت شکم کردی در توحید کی فانی
خواهی شد یعنی اصل توکل در نا خوردن است و تو همه عمر در کار شکم کردی خواه بخوردن و
خواه بنا خوردن فنا در توحید کی خواهد بود نقلست که گفت مرغی را بدیدم از مرغان
متصوفه گفتم تو کدام مرغی پری بسوی او گفت بپر و بالی که دارم گفتم پر و بال قطع کن که او
لیس کمثله شیء است تو بوی نتوانی رسید نقلست که حسین منصور گفت

ابلیس بگذشت موسی علیه السلام او را دید موسی گفت ای رانده چرا سجده نکردی تا
رانده نشدی گفت بد نکردم بغیر او نگاه نکردم چنانکه تو که چون دیدار خواستی
گفتند انظر الی الجبل تو بکوه باز نگریستی من گفتم جز ترا سجده نکنم و بجز تو بکس ننگرم
ازو پرسیدند که در موسی چگونه می گفت حق گفتند در فرعون چگونه می گفت حق گفتند معنی این
چیست گفت ایشان دو صنف اند که مبر واند درا ند برا آنچه راندند ایشانرا در ازل بو السودا
پرسیدند که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب وقتست
و هر که با صفت خود آرام گیرد عارف نبود معنیش آنست که لی مع الله وقت
پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت دو قدمست و رسیدی یک قدم
از دنیا برگیر و دیگر قدم از عقبی و اینک رسیدی بمولی و پرسیدند از فقر گفت فقیر
آنست که مستغنی است از ما سوی الله و ناظر است با الله و گفت صوفی وحدانی
الذاتست نه او یک کس را داند و نه یک کس او را و گفت صوفی آنست که اشارت
از خدای کند و خلق اشارت بخدای کنند یعنی او در میان محو بود و گفت معرفت
عبارتست از دیدن اشیا و هلاکت همه در معنی و گفت چون بنده بمقام معرفت
رسد غیب بدو وحی فرستند و سر او را گنگ گردانند تا هیچ خاطر نیابد ورا مگر
خاطر حق و گفت هر که التماس حق کند بنور ایمان چنان بود که کسی آفتاب جوید
بنور کواکب و گفت حکمت تیرهاست و دل مومنان هدفهاست و تیرانداز
خدای و خطا محال و گفت صاحب فراست بنخست نظر مقصود را دریابد و ویرا
هیچ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاق مردان مؤمن آنست که قصد توانگریش
میانه بود اگر بود و قانع بود در فاقه و گفت خلق عظیم آنست که جفای خلق درا و اثر
نکند پس از آنکه حق را شناخته باشد و گفت توکل آن بود که تا در شهر کسی را داند ولیتر از
خود بخوردن نخورد و گفت اخلاص تصفیهٔ عمل است از شوایب کدورت و گفت زبان

کویا
۵۳

گویا هلاک دلهای خاموش و گفت دعوی ده علل ستر است و افعال در شرک بسته
است و حق مباین است از جمله وَمَا یُؤْمِنُ اَکْثَرُهُم بِاللّٰهِ اِلَّا وَهُم مُشْرِکُونَ
و گفت بصایر بینندگان و معارف عارفان و نور علمای ربانی و طریق سابقان ناجی
ازل و ابد و هرچه درمیان هر دو است از حدث است اما که بداند لِمَنْ کَانَ لَهُ قَلْبٌ
اَوْ اَلْقَی السَّمْعَ وَهُوَ شَهِیْدٌ و گفت در عالم رضا اژدهاییست که آنرا الیقین خوانند
هژده هزار عالم در کام او چون ذره ایست در بیابانی و گفت اندوه او اگر مقصود شود
انبیا و اولیا جمله روی بدو آرند و یکی را نیز از بهشت یاد نیاید و گفت ما همه سال در
طلب بلای او باشیم چون سلطانکه دایم در طلب ولایت باشد و گفت هر که به همه مقامات
بندگی فرا رسد و بجای آورد آنرا ذکر دو و گفت خاطر حق آن است که هیچ چیز معارضه
نتواند کرد آنرا و گفت مرید در سایهٔ توبهٔ خویش است و مراد در سایهٔ عصمت و گفت مرید آن
ست که سبقت دارد اجتهاد او بر مکشوفات او و مراد آنست که مکشوفات او بر
اجتهاد سابق است و گفت وقت مرد صدف دریا رسیده مرد است فردا این
صدفها را در صعید قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و
آخرت بگذاشتن زهد دل است و ترک خویشتن گفتن زهد جانست و گفت تا زه
داغ انبیا را باز داده است هنوز داغی بر هیچ دل ننهاده است گفتند دست
دعا دراز تر است یا دست عبادت گفت این دو دست را هیچ جای وصول
نیست دست دعا بدامن وصول بیش نرسد و آن شرک راه مرد است و دست
عبادت بدامن تکلیف شرعی و شرطی بیش نرسد اما دستی که از آفرینش بیرون رسد اگر خو
دست سعادت است و گفت آن حال که بیک موی کوهی را از جای برداری تو
برداشتهٔ عنایت باشی و نخست تا محمول نباشی حامل نتوانی بود و آن یک نخله که یک
ی از خویشتن حمل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت فضل است تشریف

از وی نه منفصل است بدو و گفت او آنست که متجلی شود از سر سوزنی آنرا که خواهد و محتجب
گردد در آسمان و زمین از آنکه خواهد پس بر تو باد که مغرور نگردی بخدای تعالی و نومید
نشوی از وی و رغبت نکنی در محبت او و راضی نباشی که نه محب باشی و اثبات او مکن
و نفی او مکن و بر تو باد که از توحید پرهیز کنی و گفت روا نبود کسی را که یکی بیند یا یکی را یاد
کند یا گوید که یکی را بشناختم آن یکی را که جمله احاد از وظاهر است و گفت اسماء خدای تعالی
از آنجا که ادراک است رسم است و از آنجا که حق است حقیقت است و گفت هوا حیات
نفس است و حق حیات دل است و حقیقت حیات جان است و گفت ترا نهاکه محجوب گرد
ایشان را اگر آگاه کنند از علوم قدرت جمله در طرب آیند و اگر کشف کند چیزی از حقیقت
بر ایشان جمله بمیرند و گفت هر که اعمال بیند محجوب گردد از معمول و هر که معمول بیند
از رؤیت اعمال محجوب گردد و گفت انبیا علیهم السلام غالبند بر احوال و مالک احوال اند
پس میگردانند احوال را نه احوال ایشان را و غیر انبیا چنانند که سلطنت احوال است بر ایشان
تا احوال ایشان را میگرداند نه ایشان احوال را **نقلست** که از صبر پرسیدند گفت صبر
آنست که دست و پای ببرند و از دار بیاویزند و عجب اینکه همه با او بکردند و آهی
نکرد **نقلست** که یکروز شبلی نزدیک او شد تا او را بزند و گفت یا ابا بکر دستی برنه که ما
قصد کاری عظیم کرده ایم و سرگشته کاری گشته ایم و چنین کاری و سرگشته چنین کاری را
زنند مزن که ما خود کشتن را در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر شدند و منکر بی قیاس و مقر
بی شمار پدید آمدند و کارهای عجایب از وی پدید می شد و زبانها در وی دراز گشت و سخن او پیش خلیفه
بسیار شد بر کشتن او اتفاق کردند و دست آویز ساختند که او میگوید انا الحق پس او را گفتند
که بگو هو الحق گفت بلی همه او ست و لیکن شما میگوئید گم شده است بلکه حسین گم شده است بحر
محیط گم نشود و کم نگردد و جنید را گفتند این سخن که حلاج میگوید تاویلی ندارد گفت بگذارید تا بکشند

ان و بکردند و آهی نکشید

روز

زور تاویل است پس محمد داود و جماعتی از اهل علم بروی خروج کردند و کارش نزدیک
معتصم قبیح کردند و علی ابن عیسی الوزیر با وی متغیر شد پس بزندان بازداشتندش یکسال اما
خلق پیش او رفتندی و مسایل و واقعات پرسیدندی تا خلق را از و منع کردند و در مدت
پنجماه کس نزدیک او نشد مگر یکبار ابن عطا و یکبار عبد الله خفیف و یکبار ابن عطا رح و
کس فرستاد که ای شیخ عذر این سخن که گفتی بخواه تا از زندان خلاص یابی حلاج گفت کسی که
گفت گو عذر میخواهد ابن عطا که این بشنید بگریست و گفت ما خود چند یک حسین منصوریم نقل است
که نخست شب که حسین را محبوس کردند بیامدند حسین را ندیدند و هیچ جای جمله زندان
بگشتند کسی را نیافتند دوم شب بیامدند زندان باز نیافتند هرچند زندان طلب کردند
ندیدند سیوم شب بیامدند او را در زندان یافتند گفتند اول شب کجا بودی و دوم شب
که نه تو بودی و نه زندان اکنون هر دو پیدا شدید گفت آری نخست شب من بحضرت
بودم دوم شب حضرت اینجا بود از آن زندان ندید نبود اکنون مرا باز آوردند برای
حفظ شریعت بیائید و کار خویش بکنید نقل است که در شبانروزی در بند هزار
رکعت نماز کردی گفتند میگوئی من حقم این نماز کرا می کنی گفت ما دانیم قدر ما نقل است
که یک شب در زندان سیصد تن محبوس بودند گفت ای زندانیان آزادتان کنم گفتند
چگونه نکنی خود را آزاد کن اگر می توانی گفت ما در بند خداوندیم و پاس شریعت میداریم اگر
خواهیم بیک اشارت همه بندها بگشائیم پس بانگشت اشارت کرد آن همه بندها از هم فرو
ریخت ایشان گفتند از کجا بیرون شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد دریچها
پدید آمد نه گفت سر خویش گیرید گفتند تو نمی آئی گفت ما را با او سریست که جز بسر
دار نتوان گفت دیگر روز گفتند کجا اند زندانیان گفت آزاد کردید گفتند پس تو چرا ماندی
گفت حق را با ما عتابیست که با نشایدیم این خبر بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد خاست
او را بکشید یا چوب زنید تا ازین سخن باز آید بیرون آوردندش و سیصد چوب بزدند [illegible]

که ازان باز ایستید آن چوب زننده گفت بهر چوبی که میزدم آوازی فصیح می شنیدم که
یا ابن منصور لا تخف ای پسر منصور مترس پیر عبد الجلیل صفار گفت اعتقاد من در آن
چوب زننده بیش از آنست که در حسین از بهر آنکه او را چه قوت بود در کار شریعت که
چنان آوازی می شنود و دستش سست می شد و از آن زدن باز می ایستاد و پس او را بردند
تا بر آویزند صد هزار خلق گرد آمده بودند و چشم گرد بر می آورد و گفت حق حق حق انا الحق
درویشی میان در رفت و گفت عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی
پس آن روزش بکشتند و دوم روزش بسوختند و سیوم روزش بر باد دادند یعنی عشق
اینست خادم در آن حالت وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار و گرنه او
ترا بچیزی مشغول گرداند که آن ناکردنی بود که با خویش بودن کار اقویاست پسرش گفت
ای پدر مرا وصیتی کن گفت ای فرزند وصیت آنست که چون جهانیان در اعمال
کوشند تو در چیزی کوشی که ذره ازان به از همه اعمال جن و انس بود و آن نیست الا ذره از
علم حقیقت پس در راه میرفت عیار وار می خرامید و دست افشان با سیزده بند گران
گفتند این خرامیدن تو چراست گفت زیرا که می شوم تا نحرگاه می شوم و نعره زنان
میگفت شعر ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف سقانی مثل ما یشرب کفعل الضیف
بالضیف فلما دارت الکاس دعا بالنطع والسیف کذا من یشرب الراح مع التنین
بالصیف گفت حریف من منسوب نیست بحیف بداد شرابی چنانکه مهمان مهمان را
دهد چون دوری چند در گردید شمشیر و نطع خواست که سزای کسیکه با اژدها در تموز
شراب کهنه خورد این بود و چون بزیر دارش بردند بباب الطاق بوسه بر دار داد و
آنگاه پای بر نردبان نهاد گفتند حال چیست گفت معراج مردان سر دار است پس او
میزری بر میان داشت و طیلسان بر افکنده دست برداشت و روی بقبله مناجات
کرد و گفت آنچه خواست یافت چون بر سر دار شد جماعتی که مریدانش بودند سوال کردند که چه

نظم اشعار

گوئی در ما که مقرّان تو ایم و در منکران که سنگ خواهند انداخت گفت ایشان را دو ثواب و
شما را یک ثواب باشد از بهر آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوّت توحید
و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع نقل است
که در جوانی بزنی نگریسته بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از سالها در از مکافات
آن میکنند پس از زبان فرو نگریست و خادم را گفت هر که چنان بر نگرد چنین فرو نگرد
پس شبلی را پرسید و گفت او در آمد و از او نکته پرسید گفت اعوذ بالله نهیناک عن العالمین و گفت ما
التصوف فقال یا حلاج گفت کمترین اینست که می بینی گفت برترین کدامست گفت ترا
بدان راه نیست پس هر کسی سنگی می انداختند شبلی بموافقت گلی در انداخت حلاج
آهی بکرد گفتند آخر این همه سنگ آه نکردی از گلی آه کردی گفت آنها نمیدانند
معذورند از او سختم می آید که او میداند که نمی باید انداخت پس دستش ببریدند
خنده بزد گفتند خنده چیست گفت دست از آدمی بسته باز کردن
آسانست مردان باید که دست صفات ما را که کلاه همّت از تارک عرش در میکشد قطع کنند
پس پایهایش ببریدند تبسمی کرد گفت بدین پای سفر خاک میکردم قدمی دیگر دارم که هم اکنون
سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم ببرید پس دو دست خون آلوده در روی مالید
تا هم ساعد و رویش خون آلود شد گفتند این چرا می کنی گفت بسی خون از من برفت دانم
که رویم زرد شده باشد شما پندارید که زردی من از ترس است خون در روی مالیدم تا در چشم
مردم سرخ روی نمایم که گلگونهٔ روی مردان خون ایشانست گفتند اگر روی بخون سرخ
کردی ساعد باری بخون چرا می آلائی گفت وضو می سازم گفتند چه وضو گفت رکعتان
فی العشق لا یصح وضوءهما الا بالدم در عشق دو رکعتست که وضوی آن درست
نیست مگر بخون پس چشمهایش بر کشیدند رستخیزی از خلق برخاست بعضی میگریستند و بعضی
سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش ببرند گفت چندانی صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی

آسمان کردو گفت الهی چندین رنجی که از برای تو بر من میدارند محرومشان مکن و ازین
دولتشان بی نصیب مکن والحمد لله که اگر دست و پای من برید ند در راه تو برید ند و اگر
سرم از تن باز می کنند در مشاهدهٔ جلال تو میکنند بر سر دار پس گوش و بینی او باز
کردند و مردمان سنگ روان کردند عجوزهٔ می آمد کوزهٔ در دست چون حسین را دید
گفت دهید سنگ و محکم زنید تا این حلاج رعنا را با سخن خدای چکار است آخر
این سخن او بود که حب الواحد افراد الواحد حب الواحد افراد الواحد
و این آیت برخواند یستعجل بها الذین لا یؤمنون بها والذین امنوا
مشفقون منها و یعلمون انها الحق و این آخر کلام او بود پس زبانش ببرید
آنگاه نماز شام بود که فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنید در میان سر بریدن یک
تبسم کرد و جان بداد ایشان در خروش بماندند و حسین گوی قضا به پایان رضا
انداخت و از یک یک اندام خروش انا الحق می آمد پس پاره پاره کردندش که از و کردنی
و پشتی بیش نماند همچنان از سر و پشت انا الحق میزد دیگر روز گفتند این فتنه بیش از آن تولد
خواهد کرد که در حال حیات او پس اعضای او بسوختند از آن خاکستر همان آواز می آمد
چنانکه در وقت قتل هر خونیکه از وی می آمد بر زمین نقش انا الحق میگشت چنانکه آن درویشان را
سر لشکستند خونش بنام الله الله شد در ماندند بدجله فرو دادند بر سر آب همان حرف میگفت
پس حسین بخادم را گفته بود که خاکستر ما بدجله فرو دهند بغداد را آفت بود که آب جوش
برآورد و روی بغداد نهد بود که بغداد را فرو برد خرقهٔ ما پیش آن آب با زبرد و اگر نه دمار از
بغداد برآید خادم چون دید که آب جوش برآورد خرقهٔ شیخ پیش آن آب باز برد در حال آن
آب ساکن شد و آن خاکستر خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک کردند و کس را از اهل
طریقت این فتوح بر نیامد بزرگی گفته است با اهل معنی چون حسین منصور را ببینند تا خود چه
معاملت رفت ندانم تا با این مدعیان چه خواهد رفت عباسه طوسی گفته است فردا حسین منصور را

بعرصات قیامت بزنجیر بسته می آرند که اگر گشاده بود جملهٔ عرصات قیامت را برهم
زند نقلست که یکی از مشایخ گفت آن شب تا روز بر زیر دار او بودم و نماز میکردم
چون روز بود هاتفی آواز داد اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشی سرنا فهذا
جزاء من یفشی سر الملوك او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار خویش و او آن سر را
فاش کرد اینست جزای کسیکه سر ملوك فاش کند نقلست که شبلی گفت آن
شب بسر گور او شدم و همه شب نماز کردم چون سحرگاه بود مناجات کردم و گفتم
الهی این بندهٔ بود مؤمن و عارف و موحد و محب این بلا با وی چرا کردهٔ گفت خواب
برمن درآمد بخواب چنان دیدم که قیامتستی و از حق فرمان آمدی که این از آن کردیم که سر ما
با غیر ما میگفت و سری که او را در آب دجله با ما می بایست گفتن او با اغیار میگفت و
شبلی گفت یکبار دیگرش بخواب دیدم گفتم حق با تو چه کرد گفت مرا در مقعد صدق فرود
آورد و اکرام کرد گفتم با این خلق چکرد گفت بر هر دو گروه رحمت کرد آنکه بر من شفقت برد
مرا بدانست از آن رحمت کرد و آنکه ندانست از جهت حق عداوت برد بر ایشان نیز
رحمت کرد که هر دو معذور بودند و کسی دیگرش بخواب دید که در قیامت ایستاده
بود جامی بر دست و سرش بر تن نه گفتند این چیست گفت او جام بدست سر بریدگان میدهد
و شبلی رحمه الله گفت چون حسین را بردار کردند ابلیس در نظر او آمد و گفت یک انا نیت تو گفتی و یکی من
تو انا الحق گفتی و من انا خیر مر العنت بار آورد و ترا مقعد صدق تفاوت چیست حلاج
گفت تو انا از جهت خود گفتی و من از خود دور کردم تفاوت اینجاست مرا رحمت آمد و ترا
لعنت تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی از خود دور کردن بغایت نیکوست
رحمة الله علیه

در ذکر ابوبکر واسطی رحمة الله علیه

آن معظم مسند عنایت آن موحد مقصد ولایت آن بحر رموز و دقایق آن خضر کنز
حقایق آن ورای صفت قاضی واسطی قطب جهان ابوبکر واسطی رحمة الله علیه
کامل ترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ وقت و عالی ترین اصحاب و بزرگ
همت تر از و کس نشان نداد در حقایق و معارف هیچ قدم از پیش او ننهاد و
در توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدماء اصحاب جنید بود و گویند از
فرغانه بود و بواسط نشستی و همه زبانها مهم بود و در همه دلها مقبول و تا صاحب تصنیفی
نبود به عداوت او بیرون نیایند عبارتی عالی داشت و اشارتی مشکل و معانی
عجب و کلماتی بلند تا به کسی را مجال نبودی گرد آن گشتن و در فنون علوم بکمال بود و
ریاضاتی و مجاهداتی که او کشید در وسع کس نیاید و توجهی که در جمله امور بخدای تعالی
او داشت کسی را نبود و سخن توحید کسی زیباتر از و بیان نکرد نقل است که
از بغداد شهرش بیرون کردند در هر شهر که آمدی زودش بدر کردندی
چون به باورد آمد قرار گرفت و مردم باورد برو جمع شدند اما کلمات او
فهم نکردند تا حادثه افتاد که از آنجا هم برفت و بمرو آمد و وقت فهم مردم مرو مراد
طبع او قبول کرد و عمر آنجا بگذاشت

نقل است که

یک روز با اصحاب میگفت که هرگز تا ابوبکر بالغ شد روز بروی گواهی نتواند دادن بخوردن و شب
گواهی نتواند داد بخفتن و هم او میگوید که در باغی حاضر آمدم همی از دنبی مرغکی بر سر من می پرید
بر طریق عبث بغفلت او را بگرفتم در دست میداشتم مرغکی دیگر بیامد بالای سر من
بانگ میکرد صورت بستم که مگر مادرش است یا جفت پشیمان شدم و او را رها کردم از
دست تقاضا مرده بود نهایت دل تنگ شدم و بیماری آغاز افتاد و مدت یکسال
در آن بیماری بودم یک شب مصطفی صلوات الله وسلامه علیه بخواب دیدم گفتم یا رسول الله

یک سالست تا نماز از قیام بقعود آورده ام و ضعیف گشته و بیماری اثری تمام کرده گفت
سبب آنست که شکت منک عصفور فی الحضرة گنجشک از تو در حضرت عزت
شکایت کرد عذر خواستن فایده نمیدارد پس از آن گربه در خانه بود و بچه آورده من در میان
بیماری تکیه زده بودم و تفکری میکردم ماری می آمد بچه گربه در دهان گرفته من عصای
خویش بر آن مار زدم مار گربه از دهان بیفکند مادرش بیامد و بچه را برگرفت و ببرد من در
ساعت بهتر شدم و بیماری روی بنقصان نهاد و نماز بقیام باز بردم آن شب
مصطفی صلعم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بحال صحت باز آمدم گفت
سبب آن بود که شکرت منک هرة فی الحضرة گربه در حضرت از تو شکر
گفت نقلست که یکروز در خانه با اصحاب نشسته بود و در آن خانه روزنی بود ناگاه
آفتاب بدان روزن در افتاد صدهزار ذره بهم بر آمدن گرفتند شیخ گفت شما را این
حرکت ذرها هیچ تشویش می آورد اصحاب گفتند نه شیخ گفت مرد موحد آنست
که اگر کونین و عالمین و ما فیها همچنین در حرکت آید ذره در درون او تفرقه نیاید اگر
موحد است و گفت الذاکرون لذکره اکثر غفلة من الناسی لذکره
یاد کنندگان مر یاد او را غفلت زیادت بود از فراموش کننده ذکر او از آنکه چون
او را یاد دارد و اگر ذکرش فراموش کند زیان ندارد زیان آن دارد که ذکرش یاد کند و او را
فراموش کند که ذکر غیر مذکور باشد پس اعراض از مذکور با پنداشت ذکر بغفلت نزدیکتر
بود از اعراض بی پنداشت و ناسی را در نسیان و غیبت از مذکور پنداشت حضور
نیست پس پنداشت حضور بی حضور بغفلت نزدیکتر از غیبت بی پنداشت از آنکه هلاک
طلاب حق سزاوار در پنداشت ایشانست آنجا که پنداشت بیشتر معنی کمتر و آنجا که معنی
بیشتر پنداشت کمتر و حقیقت پنداشت ایشان بهمت عقل باشد و عقل از تهمت حاصل آید و
همت را با همت هیچ مقاربت نباشد و اصل ذکر یا در غیبت یا در حضور چون غایب از خود غایب

بود و بحق حضور آن نه ذکر بود که آن مشاهده باشد و چون از حق غیبت بود و بخود حضور آن نه
ذکر بود که غیبت بود و غیبت از غفلت بود **نقل است** که یک روز در بیمارستان
دیوانهٔ دید های هوی میکرد و نعره میزد گفت آخر چنین بندی گران بر پای تو نهاده اند
چه جای نشاط است و های هوی گفت ای غافل بند بر پای منست نه بر دل من و
یک روز شیخ بر گورستان جهودان میگذشت گفت این قومی اند همه معذور و ایشانرا
عذر نیست مردمان این سخن بشنیدند او را میکشیدند تا بدر سرای قاضی بانگ برزد
که این چه سخن است که تو گفته که جهود معذوراند گفت از آنجا که قضا اوست معذوراند
نقل است که شیخ را مریدی بود روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت و روی بمسجد نهاد
در راه بیفتاد و رویش مجروح شد تا لابدش از نابیست گشت و غسل کرد شیخ گفت
شاد بدان باش که سخت فرا گیرند که اگرت فرو گذارند از تو فارغند **نقل است**
که شیخ وقتی به نیشابور آمد اصحاب ابو عثمان را پرسید که پیر شما را چه فرماید گفتند بطاعت
دایم و تقصیر در وی دیدن شیخ گفت این گبری محض است چرا غیبت نفرماید در ار
آفریننده و راننده آن **نقل است** که شیخ ابو سعید ابو الخیر عزم زیارت مرو کرد آنگاه
نفرمود تا کلوخ برای استنجا در توبره نهادند گفتند که خواجه در مرو کلوخ باشد سر این چیست
گفت شیخ ابوبکر واسطی گفته است و او از موحدان وقت خویش بود که خاک مرو خاکی
زنده است روا ندارم که بخاکی زنده استنجا کنم و ملوث گردانم و از کلمات اوست که در راه حق
خلق نیست و در راه خلق حق نیست هر که روی در خود دارد قفای وی بر دین بود و هر که روی
در دین دارد قفای وی بر خود بود که هر جا که تویی تست خطا تست و خلاف است و هر جا که
ناکامی است مجال دین آنجاست شرع توحید است و حق توحید شرع توحید را گذر بدانا
بودست و حق توحید بحر محیط است راه شرع بر آلت است سمع و بصر و قال و شناخت و مال و
اینهمه اثبات تقاضا کند و اثبات تو نسبت شرک دارد و وحدانیت از شرک منزه است ایمان که

رود در کوکبه شرک رود ایمان بزرگست اما اجزای اولی شرک صورت نپذیرد معرفت همچنین
و علم و حال و این خلق در دریای کمونیت غرق شده اند و اسباب دستگیر ایشان بواسطه انبیا
از دریای خلقیت و بشریت بیرون گذرند و در دریای وحدانیت غرق شوند و مستهلک شوند و کس
از ایشان نشان ندهد شرع توحید چون چراغست و حق توحید چون آفتاب پس چون آفتاب
نقاب از جمال جهان آرای خود برگیرد نور چراغ بعالم عدم باز شود موجودی بود در عدم و نور
چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود شرع توحید نسخ پذیرد و حق توحید نسخ پذیر نیست
زبان نسخ پذیر است زبان دل نسخ شود و چون مرد بدل رسید زبان گنگ شود و دل
بجان نسخ شود آنگاه هرچه گوید منه الیه بود و این سخن در عین نیست در صفت ست صفت
بگردد اما عین نگردد آفتاب بر آب تابد آب را گرم کند صفت آب بگردد اما عین آب
نگردد حق تعالی در حق بیگانگان گفت اموات غیر احیاء در صورت زنده اند و در
صفت مرده اند زندگانی آن بود که ذات از حیات متمتع بود و ایشان زیان زده حیات
وجودند و از مومنان خبر داد بل احیاء عند ربهم مرد باید که جان بر سر راه نهد
بی جان براه فرو شود این طایفان معدومان بوجودند و بیگانگان موجودان معدومند هر که
بوجود زنده است زنده باشد مرگ کالبد است عدم نه عدم کالبد است آنجا که وجود است
جان نامحرم است تا کار بکالبد چه رسد و گفت شناخت توحید وجود هیچکس می نپذیرد و کس را
زهره آن نیست که قدم بصحرای وجود نهد چنانکه مشایخ گفته اند اثبات التوحید فساد فی
التوحید و پیری میگوید اکثر ذنبی معرفتی ایاه هر که با وجود خود خطبه وجود او میخواند شرک خود
گواهی میدهد و هر که با وجود او خطبه وجود خود میخواند بر کفر خود سجل میکند و هر که با هستی او هستی خود بیند
کافر است و هر که با نیستی خود هستی او طلبد ناشناخته است هر که خود را دید او را ندید و هر که او را دید خود را نا
دید و از خودش یاد نماند جان از شادی بپرید در پرده عزت بماند حق تعالی او را از حضرت قدس
خلیفه فرستاد تا در ولایت انسانیت نیابت کند و او در خلق می نماید لیکن این کس را عبارت

خیال نه فهم نه صورت نه کلمه نه صوت نه حرف نه دیده نه دل نه زبان نه اشارت نه بوده
نه شرک اگر عبادت کند کفر بود و اگر اشارت کند شرک بود و اگر گوید دانستم جهل بود و اگر گوید
شناختم فزونی بود و اگر گوید نشناختم مخذول و مطرود بود عدمی بود در وجود و وجودی در عدم
نه موجود بود بحقیقت و نه معدوم باشد بحقیقت و هم موجود بود بحقیقت و هم معدوم عبارت
محرم راه توحید نیست و شنود محرم راه توحید نیست و دانست محرم راه توحید نیست و خیال و توهم و ظن آنها
گرد حدوث دارد و توحید در عالم قدس خویش پاکست و منزه از گفت و شنود و عبارت و اشارت و دید
و صورت و خیال و حس و حیات چنین و چنان اینهمه لوث بشریت دارد و بشناخت توحید از لوث بشریت منزه است وحده
لا شریک له این اقتضا میکند برق از شعلهٔ هیبت الهیت تا با بشریت آن کند که عصای
موسی ع با سحرهٔ فرعون کرد والله غالب علی امره نور الهی همه چیزها را در کنف خود بدارد
گوید شما بصحرای وجود میایید که آتش غیرت همه را بسوزد ما خود رزق شما بشما رسانیم اسرار
مشایخ روضهٔ توحید است نه عین توحید آنجا که سنا و کبریاء اوست وجود و عدم خلق هر دو
یکی ست و از آنجا که جبروت است افتقار و انکسار و افتخار خلق یکی ست این خلق آنجا که
قدرت است آتشکده اند و آنجا که توحید است منفی خود را انکار نتوانند کرد که در انکار خود
انکار قدرت است و خود را اثبات نتوانند کرد که فساد توحید بود نه روی اثبات نه
روی نفی هم مثبت هم منفی قدرت ترا جلوه میکند و وحدانیت معزول میکند و گفت در همه
آسمانها و زمینها زبان تسبیح و تهلیل هست و لیکن دل نیست دل معنی ست که جز آدم
و فرزندان او نیست و دل آن بود که راه شهوت و نعمت و با تست و حسیات زیر تو به بندد
و راهبر تو باشد زبان دل می باید که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول مرد باید که گنگ
گویا بود نه گویا گنگ مرد آنست که معبودی که در پیراهن وی است آنرا قهر کند و جهد در
قهر کردن خویش کند نه لعنت کردن شیطان ابلیس میگوید از چهرهٔ ما آئینه ساختند و در
پیش تو نهادند و از چهرهٔ تو آئینه ساختند و در پیش ما نهادند ما در تو نگریم و بر خود

میگریم و تو دروی می‌نگری در خودی چندی یاری راه رفتن از وی بیاموز او بر راه تا
سر بیفکند و ملامت عالم در پذیرفت و در راه خود مرد آمد تو از دل خواه فتوی خواه
اگر هر دو کون به تو لعنت کند هزیمت خواهی شد قدم در این راه منه و اگر این حدیث
بملامت هر دو سرای به ارزد این شربت نوش بکن اگر در هر دو عالم کاه برگی
بچشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده باشی تا هر موی که بر تن تست
از وی تبرا نکنی و آن بانگار بر تو بیرون نیاید. تو آنگاهی تو بحضرت درست نیاید
چیزی مطلب که آن چیز در طلب تست یعنی بهشت و از چیزی هزیمت مشو که آن چیز از تو
هزیمت شود یعنی دوزخ تو از وی و او از تو چون او از تو بیزار باشد همه چیزها را مینی پیش خود گم گشته و
گفت هر جزوی از اجزای تو باید که در حق جزوی دیگری محو باشد که دوئی در راه دین
شرکست تا نه زبان داند که دید چه دید و نه دیده زبان را داند تا تا از خود بگوید تا هر چه
نسبت بتو دارد او در شود بالهیت محو شود حدیث محو. فقر میگویند است ظلمی عظیم
یکدیگر را نفی می کنند و خود را اثبات میکنند. نشان آنکه مرد را بصحرای حقیقت آورده باشند
آنست که همه پوششها از پیش دیده او برداشته باشند که او ورای همه چیزها باشد نه چیزی
ورای او و گفت گوینده بحقیقت آن بود که گفت او برسد در وی و او را سخن نماند و او از آن
سخن گفتن خود آزاد بود و سخن گوی در حضرت دار آن بود که مستمع را ملال نگیرد و مخالفت و
موافقت را میزبانی کند و گوینده را مدد زیادت میشود و هر سخنی که مستمع را مفلس نکند و هر دو
عالم از دست وی بیرون نکند این سخن بفتوی نفس میگوید نفس زبان معرفت آن سخن بخلق نرسد و
نمیدید تا او در غرور خودی باشد و تعلق در لغت غرور وی ظلمات بعضها فوق بعض
هر که سخن این گوینده بشنود چشمه از چشمهای زندگانی در سینه وی خشک شود هر که از آن چشمه
حکمت نزاید هر که از خانه خود بیرون آید و راه بازیچه خود داند این کس را سخن گفتن در طریقت
مسلم نیست درویش نور دل بود و در روزگار با بعصا میروند زیرا که نابینایانند و هر که داند که چه

بیگوید واز کجا میگوید و ما که میگوید این کس را سخن مسلّم نبود و چنانکه زنان را حیض است مریدان را
در راه ارادت حیض است و حیض راه مرید از گفت افتد و کس بود که در آن ماند و هرگز پاک
نشود و کس باشد که او را حیض نباشد همه با مطهر بود و هیچ چیز را آن منفعت نیست که سخن را
سخن صنعتی است از صفات ذات و همه انبیا متکلم بوده اند ولیکن با سخن آن کس است
که دعوی کند که او را زبان غیب است مرد باید که گوینده و خاموش بود و خاموش گوینده
که این حدیث ورای گفت و خاموشی است نخست چشم زبان باید که بسته شود تا چشم
دل بگشاید هزار زبان خدای گوبا فصاحت در دست زبان نه بینی بد و زخ یک دل (در دست)
خدای شناس با نور نه بینی در دوزخ مرد صادق را از خاموشی هزاران فایده بیش از
گفت بود و گفت خلعتی فرستادند با شرک آمیخته چنانکه کسی را شربتی دهند با زهر آمیخته
یکی را کرامتی یکی را فراستی یکی را حکمتی و یکی را شناختی هر که عاشق خلعت شد از آنچه
مقصود است باز ماند و اینهمه مقامها در عالم شریعت است کسی را که بنور شرع روند زهد (روند)
و ورع و توکل و تسلیم و تفویض و رضا و اخلاص و یقین اینهمه شریعت و منزل راه
رو است که بر مرکب دل سفر کنند و اینهمه فرا شانند بدرگاه روح پردها بر میدارند
تا بضیای روح نزدیک و نزدیکتر شوند و آن کسانیکه بر مرکب روح سفر کنند این احوال
و صفات را آنجا که نبود آنجا نه زهد بود نه ورع نه توکل نه تسلیم ماند این روش مردگان
باید که بروح بود چنانکه مرکب وی که روح است نشان پذیر نیست هر که ترا از راه خبری
دهد از صفات نفس خود خبر میدهد که این حدیث نشان پذیر نیست از طلب پاکست و
از نظر پاکست هر که را بینی کمر طلب بر میان بسته هر چند بیش طلبد دورتر بود بدنشان
نمودند که کار ما از علت پاکست و نظر علت است طلب شما بر دامن وجود بستیم بحکم کرم
و نمود را بر دامن عدم بستیم نمود بود که شما را نظر آورد نه نظر علت دید بود و گفت این خلق در
عالم عبودیت فرو شدند هیچکس بقعر نرسید و هیچکس این دریای عبودیت عبره نتوانست کردن

چون سر این بدانی آنگاه بندگی از تو درست آید را و اهل حقیقت در عدم است تا عدم
قبله انسان نیاید راه رو نیاید و راه اهل شریعت در اثبات است هر که بود خود نفی کند در
زندقه افتد اما در راه حقیقت بود تو هستی نباید هر که در راه حقیقت خود را اثبات کند در کفر
افتد بر درگاه شریعت اثبات باید کرد و بر درگاه حقیقت نفی دیده صورت جز صورت نه
بیند و دیده صفت جز صفت نه بیند و این حدیث و رای عین است و رای صفت باید که از
دریای سینه تو نهنگی خیزد ذات خوار و صفات خوار و صورت خوار تا هر وصف و صورت که در عالم
است فرو خورد آنگاه مرد روان شود و لا یبقی الدار دیار دولت
در عدم تعبیه است و شقاوت در وجود راه عدم در قهر است و راه وجود در لطف
و این خلق عاشق وجود و منهزم از عدم از برای آنکه نه عدم دانند و نه وجود
اینک خلق وجود دانند نه وجود است بحقیقت بلکه عدم است و آنچه عدم می بینند
نه عدم است عدم این جوان مردان بحوا اشارت کنند که عدمی بود عین وجود و
محوی بود عین اثبات هر دو طرف او از عین حدث پاک است و جود لیست که
یکطرف او رقم حیات دارد لم یکن فکان دگشت مرید اول قدم مختار باشد
چون بالغ شود اختیارش نماند علم او در جهل خود بیند هستی او در نیستی خود بیند اختیار او در بی
اختیاری خود بیند بیان کردن بیش ازین لغت اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست
اینحدیث نه اشارت است نه عبارت نه قال نه حال نه بود نه نبود اگر خواهی که بمجاهده بدانی
بدانی که در دریای هند و روم مجاهده هست و در دیار اسلام مشاهده باید که مجاهده که در
آن مشاهده نبود آن مجاهده نبود همچنان بود که کسی چیزی ببول نشوید پندارد که پاک شد
از رنگ برود اما همچنان نجس بود و بیرون مرد گرود ... مرد است آنجا که قدم این جوانمردان
همه مریدان مشرک‌اند و بار بار ارادت راه مریدان برشکست اما تبرا ضد است و آن
کفر است و توحید را ضد است و آن تشبیه است و فقد یقین شک است این همه حجابست

صحیح: در دیار

اینهمه درد کابها است که مرید از این بباید گذشتن و این زنارها باید بریدن در هر کار که
نفس بود در آن موافق باشد با دل برگ او از آن و هر کار که در روی خلاف نفس است
از آنجا که نه قبول فرستند اگرچه صورت طاعت ندارد اولئک یبدل الله
سیئاتهم حسنات و گفت همه چیزها که در تعرف اسم آمد و در وجود آمد کمتر از ذره
نیست در قبضه قدرت و گفت چون حق ظاهر شود عقل معزول گردد هرچند بر درگه
میشود عقل میگریزد زیرا که عقل عاجز است و عاجزی را ادراک هم بعاجزی بود و معرفت بر تو
نزدیک مقربان حضرت باطل شدن عقل است از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن
عبودیت است نه آلت دریافتن حقیقت و هر که را مشغول کردند باقامت بندگی
و از وی ادراک حقیقت خواستند عبودیت از و فوت شد و معرفت حقیقت برنشد
و گفت فاضلترین عبادت نگاه بودنست از اوقات و گفت ما پدید آمدگان
ازل و ابدیم و درین شک نیست و از نشان بها بی است در وقت ازل الازل آنکه
خلق را بدیدن آن خواند و گفت سخن در راه معاملت نیکوست و لیکن در حقایق نه
بادیست که از بیابان شرک جهد و نکوئیست که از عالم بشریت پدید آید
و گفت چهار چیز است که مناسبت ندارد و بحال عارف لایق نبود زهد و
صبر و توکل و رضا که این چهار چیز صفت قالبهاست صفت روح ازین
منزه است و گفت فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اخلاص و صفا و صدق و
حیا و گفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه تجرید و توحید نظر بود و آنجا
منزل بود یا وقوف بود یا منزلگاه سازد و گفت هر که دریافت وحدانیت و
یکانگی واحد معبود حق کرد و هر که صفت نعت جلال او دریافت حق معبود او شد و
گفت هر جنایت که باشد در عنایت و غایت اصل آن را زیروزبر کند و هیچ نگذارد و
گفت خدای عز و جل ترا در مذلت افلاس و درماندگی و شکستگی ببیند بهتر از آنکه در پندشت

علم و جلوه کردن بمعاملت و گفت هرکرا مقصود از یگانگی جز دانست انکس مغبون و نگونسار
است و مستحق یکی عشق آنست که بمقصود ولی نیت درآید و نیست راه حق شود و بقیا
از هستی خود آنکه نقطه یگانگی بحق وی قیام کند بی نیت و بود او وجود در بصورت نه بندد
و گفت چنانکه راست گویان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در
حقیقت حق و گفت زشت ترین اخلاق آنست که با تقدیر برآویزی یعنی آنچه تقدیر ازلی باشد
تو خواهی که از تقدیر آن بیرون آیی و آنچه قسمت رفته است خواهی که بتغلب و آرزو دعا
آن بگردانی و گفت این قوم چهار صنف اند یکی بشناخت و طلب کرد و یافت و دیگری
طلب کرد و نیافت و دیگری نیافت و نیز با هیچ چیز آرام نیافت مگر با وی چهارم بشناخت
و طلب نکرد زیرا که عزیزتر از آنست که طلب در رشد و آشکاراتر از آنست که طلب باید کرد
و گفت چون پیرمن بوفا و عهد ایستاده تا شد هیچ باک ندارم از حوادث که در روزگار پدید
آید و گفت هرگاه که تاریکی طمع بر سر در آید نفس در حجاب افتد از همه حظهای نفسانی و گفت
معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت اثبات اما معرفت خصوص مشترک است
و آن شرکت معرفت اسما و صفات و دلایل و نشانها و برهانها و حجتها است و
معرفت اثبات آنست که مدد راه نیست از نعمت قدیم پدید آید و چون پدید آید
معرفت تو نیز نیست و نا چیز شود زیرا که معرفت تو محدث است و چون صفت نعت
قدیم تجلی کند همه محدثات نیست شود زیرا که هر چه مکتسب بود آنرا عوض بود و عوض
تجارتست از فضل آنگاه گفت همه اندیشهای کن و بریکی با نیست ده بنگرستن را یکی
آو که نظر بنگرند کان یکی بیش نیست ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس واحدة
و گفت روح از عالم کون نبود بیرون نیامده است اگر بیرون آمده بودی دل پرورد آیکی
و این سخن در پیمانه هر کسی نگنجد و گفت پدید آرنده چیزها و متوالی کارها پیداتر از کارهاست و تو
میخواهی که شریک او گردی و گفت حجاب هر موجودی بوجود او بسته از وجود خود و گفت

چون ظاهر شود حق بر اسرار خوف و رجا زایل شود و گفت عوام در صفات عبودیت میگردند
و خواص مکرم اند بصفات ربوبیت تا مشاهده کنند جز از نعمات حق از جهت آنکه
عوام آن صفات احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان
از مصادر حق و گفت چون ربوبیت بر اسرار فرو آید جمله رسوم را محو کرداند و آثار اخراب
بگذارد و گفت چون نظر کنی بخدای تعالی جمع شوی و چون نظر کنی بنفس خویش متفرق
شوی و گفت خلق را جمع کرد ابتدا در علم خویش و متفرق کرد در حکم خویش و قسمت خویش
بلکه جمع در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع و گفت ازل و ابد اعمار و اوقات و دهور جمله
چون برقیست در نعوت قال النبی صلی الله علیه وسلم لی مع الله وقت لایسعنی
فیه معه شیء غیر الله و گفت شریفترین نسبتها آن است که نسبت جوئی بخدا
بعبودیت و گفت افضل طاعات حفظ اوقاتست و گفت مخلوق اگرچه عظیم قدر بود
و بزرگ خطر چون حق او را ادب کند متلاشی شود و گفت هر که گوید من با قدرت منازعت
کرده است و گفت هر که خدایرا پرستد برای بهشت او مزدور نفس خویش است و هر که خدایرا پرستد
برای خدای او بخدای جاهل است یعنی خدای بی نیاز است از عبادت تو و تو پنداری برای
او در کاری و تو کار برای خود میکنی و گفت دورترین مردمان از خدای آن بود که خدایرا بیش
یاد کند یعنی من عرف الله کل لسانه او نباید که یاد کند اگر بزبان او یاد کند آن
ذکری حقیقی باشد که زبان او گنگ شده و غیب بر زبان او گویا شده و ذکر او غیر او بود و
گفت از تعظیم حرمات خداوند آن بود که باز ننگری بچیزی از کونین و نه بچیزی از طریقهای
کونین و گفت صفت جمال و جلال مصادمت کردند از هر دو روح تولد کرد و گفت اگر
جان کافری آشکارا شود اهل همه عالم او را سجود کنند پندارند که حق است از غایت حسن
لطافت و گفت تن همه تاریکست و چراغ او سر است هر کرا سر نیست او همیشه در تاریکی است و
گفت احوال خلق قسمتی است که کرده اند و حکمتی است که بر دوخته است حیلت و حرکت را بدر یافت

بن

این محال نیست و گفت بیزارم از آن خدای که بطاعت من از من خشنود شود و بمعصیت
من از من خشم گیرد پس او در بند منست تا من حکم نی بلکه دوستان در ازل دوستانند
و دشمنان در ازل دشمنان اند و گفت هر که خویشتن را از آن خدای بیند و جمله اشیا خدا
بیند بی نیاز شود از جملهٔ اشیا بخدای و گفت اگر حیات و بقا داها بخداست یعنی تا تو دانی
که تو آن خدای خیال شرک داری بخدای فنا فنا از فنا حاصل آید و گفت شرک
دیدن تقصیر است و عثرات نفس و ملامت کردن نفس را و گفت محبت هرگز درست
نیاید تا اعراض را در نفس او اثری بود و شواهد را در دل او خطری بل صحت محبت
نسیان جملهٔ اشیا است در استغراق مشاهدهٔ محبوب و فانی شدن محب از محبوب
بمحبوب و گفت در همه نفسها رحمتست مگر در محبت که در و هیچ رحمت نیست بکشند
پس از کشته دیت خواهند و گفت عبودیت آنست که اعتماد تو برخیزد از حرکت
و سکون خویش که هرگاه که این دو صفت از مرد ساقط شد بحق عبودیت رسید
و گفت توبهٔ مقبول آنست که مقبول بوده باشد پیش از گناه و گفت خوف و رجا
دو مهار اند که از بی ادبی باز دارند و گفت توبهٔ نصوح آن بود که بر صاحب او اثر
معصیت نماند پنهان و آشکارا و هر کرا توبهٔ نصوح بود بامداد و شبانگاه چگونه گذرد
باک ندارد و گفت تقوی آن بود که از تقوی خویش متقی بود و گفت اهل دنیا که تکبر
کنند برابنا دنیا ایشان در زهد مدعی اند برای آنکه اگر دنیا را در دل ایشان قدری
نبودی برای اعراض کردن از آن بر دیگری تکبر نکردندی و گفت چند صولت آوری
بر هر چیزی و با عراض از چیزی که جملهٔ آن نزد خدای تعالی از پر پشه بیش نیست گفت
صوفی نیست که سخن از اعتبار گوید و ستر او منور شده باشد بفکرت و گفت بنده را
معرفت درست نیاید تا صفتش آن بود که بخدای مشغول گردد یا نیازمند بود یعنی
مشغولی او و نیازمندی او بحق است و گفت هر که خدای را شناخت منقطع شد بلکه لال گشت

وگفت هر که بمحل انس نتواند رسید هرگز او را وحشت نبود از جملهٔ اکوان وگفت عوض چشم داشتن
بر طاعت از فراموش کردن فضل بود وگفت قسمتها کرده شده است و صفتها پیدا
شده چون قسمت کرده شد بسعی و حرکت چگونه توان یافت وگفت هر که را بندگی کردن
از و در خواهند و حقیقت حق تعالی بدانستن از هر دو مقام ضایع ماند وگفت طلب
کردم معدن و لهای عارفان در هوا و روح ملکوت دیدم که می پریدند در نزدیک خدای تعالی
و بدو باقی و رجوعشان با او وگفت تا مرد چنان نگردد که از آنجا که سرادقات عرش
است تا آنجا که منتهی ثری است هر ذرّه آئینهٔ توحید وی گردد در هر ذرّه و بر بیند توحید او
درست نیاید وگفت هر چند توانید رضا را کار فرمائید چنان مباشید که رضا شما را کار
فرماید که محجوب گردید از لذت رؤیت و از حقیقت آنچه مطالعه کند یعنی چون از رضا لذت
یافت از شهود حق باز ماند وگفت بگر بلذت طاعت و حلاوت عبادت او غره نشوی
که آن زهر قاتل است وگفت شاد بودن بکرامات از غرور و جهل است و لذت یافتن بر
اتصال نوعی از غفلت است وگفت که مباشید از آن قوم که انعام او را مقابله کنند بطاعات
و لیکن فرزندان ازل باشید نه فرزند عمل بحرکات دل شریفتر از عمل بحرکات جوارح
اگر فعل را نزدیک حق تعالی قیمتی بودی چهل سال پیغمبر صلی الله علیه و سلم خالی نماندی
از آن نه آنکه عمل مکن تو با عمل مباش وگفت هر که از قسمت آورد آنچه او را در ازل رفته است
از سوال و دعا فارغ آید وگفت من بدان ایمان مؤمنم که حق از من بسبب آنکه بدان
دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست وگفت بنده گوید الله اکبر یعنی خدای از آن بزرگتر است
که با وی بدین فعل توان پیوست یا بترک این فعل از وی توان برید از بهر آنکه پیوستن
و بریدن با وی بحرکات نیست و لیکن بقضای سابق ازلیست وگفت چنانکه طفل
از حرم بیرون آید فردا دولت روزگار برد بود و محبت ارباب او از وقت او بیرون آید وگفت
مردمان بر سه طبقه اند طبقهٔ اول آن قومند که خدای بر ایشان منت نهاد با نوار هدایت پس

ایشان معصومند از کفر و شرک و نفاق و طبقهٔ دوم آن قومند که منت نهاد خدای
بر ایشان بانواع عنایت پس ایشان هم معصومند از صغایر و کبایر و طبقهٔ سیوم آن قومند که
خدای عز و جل منت نهاد بر ایشان بکفایت پس ایشان معصومند از خواطر فاسد و از
حرکات اهل غفلت و گفت حقیر داشتن فقر و سرعت غضب و حب منزلت از دیدن
نفس است و این خلع عبودیت بود و کوشیدن با الهیت و گفت هر که شناخت او را
غایب شد و هر که غرقه شد در بحر شوق و بگداخت و هر که عملی کرد لوجه الله بثواب رسید و
هر کرا سخط دریافت عذاب فرو آمد و گفت بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای
در وی نگرد خشمگین و او را بمقت گرفتار کند و از او اعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت
مرگ ظاهر شود و گفت علامت صادق آن بود که در برادران پیوسته بود و دل تنها بود با خدای
تعالی و گفت خلق عظیم آنست که با هیچکس خصومت نکند و کس با او خصومت نباشد از قوت
معرفت و گفت فرح اکبر ندای قطیعت بود که ندا کنند که ای اهل بهشت خلود و لا موت و ای اهل
دوزخ خلود و لا موت پس گویند اخسؤا فیها و لا تکلمون و گفت شرمگین آنکه عرق
از وی میریزد آن زیادتی بود که در وی بود و گفت حسن اختیار بنده آنچه در ازل رفت بهتر از معارضه و
و گفت آن خصلت که نیکو نماید و تمام شود و نیکو بودن آن همه نیکو بهار نشست بود و استقامت و گفت
ترا فرستادند آنچه نصیب نفس تست و گشاده کردند بدانچه نصیب نفس تو خواهد داد و گفت سنت کرم
نور و شناسی بود که اندر دلها پذیرفتند و معرفتی بود مکین اندر اسرار از غیب الغیب می برد تا چیزها بیند از
آنجا که حق بدو نماید تا ضمیر خلق سخن میگوید و گفت اینقوم را اشارت بود و پس حرکات اکنون نمانده
است جز حسرات و گفت این بی ادبی خویش را اخلاص نام کرده اند و شره را انبساط و دون همتی را
جلدی همه از راه برگشتند و بر راه مذموم میروند زندگانی در مشاهدهٔ ایشان ناخوش بود و
نقصان روح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند تکبر کنند و نفس ایشان خبر میدهد از ضمیر
ایشان و شرهٔ ایشان در خوردن منادی میکند از آنچه در سر ایشانست قاتلهم الله انی

بوشکون و گفت ما مبتلا شدیم بروزگاری که نیست اندرو آداب اسلام و نه
اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوند و نه مروت و گفت جوالی فراگرفتند و سنگ
بکردند و پاره فرشته با این سگان در جوال کردند هر چند جهد میکنیم با این سگان
بر نیائیم تا باری در آشنائی ایشان نیفتند از وی پرسیدند از ایمان گفت ایمان چهل سال
دیگر می بایست گذاشت تا مردمان بایمان رسید گفتند یا شیخ معنی این چه بود گفت پیغمبر صلعم
تا چهل ساله نبود ایشانرا وحی نیامد نه آنکه ایشانرا در آن ساعت ایمان نبودی نعوذ
بالله اما آن کمال که بعد از نبوت ایشانرا حاصل شد اول آن کمال نبودی اما تو
صاحب نفس اماره باشی و نفس کبر است بحکم حدیث تا از کبر ای نفس خلاص نباشی
بایمان حقیقی نرسی گفتند هیچکس از مقام محمد صلعم بگذشت یا نه گفت هیچکس
بمقام محمد صلعم نرسید هر که دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت یا بگذرد
زندیق بود نهایت درجهٔ اولیا بدایت درجهٔ انبیا است گفتند کدام طعام
مشتهی تر گفت لقمه که از ذکر خدای عز و جل بدست نفتن برگیری از مائده
معرفت در حالتیکه نیکو گمان باشی بخدای نقل است که
در وقت وفات گفتند ما را وصیتی کن گفت ارادت خدای
در خویش نگاه دارید دیگری وصیت خواست گفت پاس
اوقات و انفاس خویش را نگاه دار والله اعلم

در ذکر ابو عمرو نخیل رحمة الله علیه

آن عامل جد و جهد آن کامل نذر و عهد آن فرد واحدانیت آن مرد فردانیت
آن مطلق عالم قبیل شیخ وقت ابو عمرو نخیل رحمة الله از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان
اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول

ظریف بود و از نیشاپور بود و جنید را دیده و آخر کسی که از شاگردان ابوعثمن بمرد او بود و او را
نظری دقیق است چنانکه **نقلست** که شیخ ابوالقاسم نصرآبادی با او بهم در سماعی بود
ابوعمرو گفت این سماع چرا میشنوی گفت سماع شنویم به از آنکه بنشینیم و غیبت کنیم و
شنویم ابوعمرو گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که تو آنی که نکنی صد حاله غیبت از
آن به **نقلست** که عهد کرده بود که چهل سال از خدای جز رضای او نخواهد دختری
داشت بحکم عبدالرحمن سلمی بود و این دختر را سهالی پدید آمد جمله اطبا از علاج او فرو
ماندند شبی ابوعبدالرحمن پسر او شده را گفت داروی این پدرت را دارد گفت
چگونه گفت اگر بخواهد بکند حق تعالی این همه سهل گرداند گفتا این از به عجب نیست
گفت پدرت عهد کرده است از چهل سال باز که از حق جز رضای حق نخواهد اگر این عهد
بشکند و دعا کند حق تعالی شفا کند پسر او شنیده نیم شب در محفه نشست نزدیک
پدر آمد پدر گفت بیست ساله است تا از اینجا برفته هیچ نیامدی اکنون نیم شب چرا
آمدی گفت پدری دارم چون تو و شوهری چون عبدالرحمن امام وقت و زندگانی دوست
میدارم تا او را و عبدالرحمن می بینم و سر خدای از تو می شنوم و من نیز در میانه خدایرا یاد میکنم
آمدم تا عهد بشکنی و دعائی بگوئی تا حق تعالی شفا دهد ابوعمرو گفت نقض عهد روا نیست تو اگر
امروز نمیری فردا بمیری که مردنی مرده بهتر بر وای جان بد و مرا در گناه میفکن اگر من عهد بشکنم تو بد فرزندی
باشی دختر گفت پس یکدیگر را وداع کنیم که مرا چنین بدل می آید که اجل من نزدیکست و من این
علت نرهم پدرش گفت بیایم و بر جنازه تو نماز کنم پس دختر پدر را وداع کرد و بسرای رفت علت
بصحت بدل گشت و بعد از وفات پدر چهل سال دیگر زیست و گفت آنجا که یک بند قبای تو بود
کمال در وی پدر بجای تو بود و مرا او را استخفافی عالی است و از وی می آید که گفت صافی نشود
قدم هیچکس در عبودیت تا آنگاه که همه کارهای خویشتن جز ریا نه بیند و همه حالهای خویش جز دعوی
نداند و گفت حالی که نتیجه علم نباشد اگر چه عظیم و خطیر باشد ضرر آن بر خداوندش زیادت از منفعت آن

بود و گفت هر که فریضه ضایع کند در وقت حق بروی لذت آن فریضه حرام کند و گفت آفت بنده در رضای نفس اوست بدانچه در اوست و گفت هر که در چشم خویش گرامی بود آسان بود گناه او بر او و گفت هر که دنیا را و ترا مهذب نگرداند یقین دان که او مهذب نیست و ادب نیافته است و گفت بیشتر دعوی ها که تولد کند در انتها از فساد ابتدا بود چه هر که را در ابتدا اساسی درست بوده باشد انتها هم درست آید و گفت هر که قادر بود در پیش خلق بترک گرفتن جاه آسان بود در ترک دنیا کردن و در دل از اهل دنیا بجه دانیدن و گفت هر که راست با ایشان دبا او بد و هرگز نگردد و هر که گوش بد و هرگز سست نشود و گفت هر را فکرتی صحیح بود نطق او از سر صدق بود و عمل او از سر اخلاص و گفت هر که خواهد که بشناسد که چند است قدر معرفت او نزدیک خدای عز و جل گو بنگر تا چند است قدر هیبت خدای نزدیک او در وقت خدمت و گفت انس گرفتن با غیر الله وحشت است و گفت فروترین مرتبه توکل حسن ظن است بخدای عز و جل و گفت تصوف صبر کردن است در تحت امر و نهی و الله اعلم بالخیر

در ذکر جعفر جلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همت آن نایب امت آن کوه حلم آن بحر علم آن دولتیار ازلی و ابدی شیخ وقت جعفر جلدی رضی الله عنه عالم زمانه بود و در علم طریقت یگانه بود و از کبرای اصحاب جنید رحمة الله بود و از قدمای ایشان و در انواع علوم متبحر و در اصناف حقایق متعین و او را کلماتی عالی است حوالة آن بکسی دیگر کرده و سخن اوست که گفت صد و سی و اند دیوان تصوف نزدیک منست گفتند از کتب محمد حکیم ترمذی هیچ هست گفت نه که من او را از شمار صوفیان که او امین مشایخ بود مقبول

بود نقلست که شصت حج کرده بود و مریدی داشت او را حمزه علوی گفتندی
شبی حمزه قصد کرد که بخانه خویش رود شیخ گفت امشب اینجا باش مگر حمزه طعامی مرغ در تنور
خواست نهاد تا فرزندانش دیگر روز بگاه بخورند گفت اگر اینجا باشیم امشب فردا نماز بامداد
اینجا باید م کرد و توقف باید نمود تا نماز چاشت با شیخ بگذارم دیر شود و طفلان گرسنه مانند
و فرزندمن باشند گفت شیخا میروم گفت اینجا باش گفت مهمی دارم گفت تو دانی بخانه آمد
و آن طعام مرغ در تنور نهاد پس روز دیگر کنیزکی را گفت آن طعام بیار کنیزک دیگ از
تنور برآورد در راه که می آمد پایش بسنگ برآمد و دیگ بشکست و جمله بریخت مرغ
در راه گذر افتاد حمزه گفت باری آن مرغ بیار تا بشوییم و بخوریم ناگاه سگی از در درآمد نزدد(۱)
و مرغ ببرد حمزه گفت اگر همه از دست شد برخیزم تا صحبت شیخ باری از دست نشود
پیش شیخ رفت چون شیخ را چشم بر او آمد گفت هر که بگوشت پاره دل مشایخ گوش
ندارد حق تعالی گوشت او بسگ دهد توبه کرد نقلست که یک شب پیغمبر
صلی الله علیه وسلم بخواب دید پرسید که تصوف چیست گفت حالتی که در وی ظا
شود نعت ربوبیت و مضمحل گردد در وی نعت عبودیت وگفت تصوف طرح نفس است
در عبودیت و بیرون آمدن از بشریت و نظر کردن بخدای بکلیت از و پرسیدند
از تلوین فقر گفت تلوین ایشان تلوینی بود برای زیادتی از بهر آنکه هر که تلوین
نبود زیادتی نبود وگفت چون درویشی را بینی که بسی خورد بدانکه از سه چیز خالی
نیست یا وقتی که بر وی گذشته است در آن وقت نخان بوده است که یا آینده یا بعد ازین
خواهد بود چنانکه برجاده بود یا در حال خود موافقتی ندارد و از و پرسیدند از توکل گفت
توکل آنست که اگر چیزی بود و اگر نبود دل در هر دو حالت یکسان بود بلکه اگر نبود طرب
در وی بود و اگر بود آن طرب نبود بلکه توکل استقامت است با خدای در هر دو حالت وگفت
خیر دنیا و آخرت در صبر و شجاعت است وگفت قوت غیر داشتن از نفس است و بزرگ

داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع هلاک و گفت بنده
خالص باش خدایرا تا از اغیار نباشی و گفت سعی احرار برای برادران بود نه برای نفس خویش و
گفت شریف همت باش که بهمت شریف بمقام مردان توان رسید نه بمجاهدات و
گفت بنده لذت معامله نیابد تا لذت نفس همی یابد از جهت آنکه اهل حقیقت قطع کردند
آن علایق که ایشانرا قاطع است از حق پیش از آنکه آن علایق راه برایشان برید و گفت
و گفت هر که جهد نکند در معرفت خویش قبول نکنند خدمت او و گفت روح صلاح بهر که
رسد لازم گیرد مطالبه نفس بصدق در جمله احوال و هر که روح معرفت بدو رسد شناسد
موارد و مصادر کارها و هر که روح مشاهده بدو رسد مکرم گردد بعلم لدنی که او را انگشتری
بود و در دجله افتاد دعایی دانست برخواند آن دعا را و نگین در میان کتاب خویش باز یافت
ابو نصر سراج گفت دعا این بود و خاک او بشونیزیه است آنجا که خاک سری سقطی
است و خاک جنید

در ذکر ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه

آن پیشرو صف رجال آن بدرقه راه کمال آن شکیب بادیه بلا آن مرد مرتبه رضا
آن طلیعه فقر را مطلع شیخ وقت ابو الخیر اقطع رحمة الله علیه از کبار مشایخ بود و از اشراف
اقران و محمود بود و او را آیات و کرامات و ریاضات بسیار است ذکر آن کردن طولی
دارد و صاحب فراست عظیم و اصل وی از مغرب بود با ابن جلا صحبت داشته بود و سباع
و وحوش و طیور با وی انس گرفته و با شیر و اژدها هم قرینی کردی و حیوانات پیش او بسیار
آمدندی و گفت در کوه لبنان بودم سلطان می آمد و هر کرا می دید یک دینار بر دست می
نهاد یک دینار بمن داد بدست در کنار رفیقی انداختم پس بشهر آمدم چنان اتفاق
افتاد که بی وضو مصحف برگرفتم چون بمیان بازار رسیدم قومی دزدی کرده بودند و گریخته

و خلق بهم برآمده و در صوفیان آویختند شیخ گفت مهتر ایشان منم ایشان را خلاص دهید
با مریدان گفت هرچه با من کنند شما هیچ مگوئید عاقبت شیخ را ببردند و دستش ببریدند
چون ایشان را معلوم شد از حال شیخ بسی تشویر خوردند و عذرها خواستند چون بخانه رفت
عیالش فریاد برآورد گفت خاموش که جای تهنیت است چه جای تعزیت اگر دست
ما نبریدندی دل ما ببریدندی از آنکه این دست خیانت کرده بود و بی وضو مصحف برگرفته
و سیوم لشکری در کنار رفیقی انداخته نقل است که در دست شیخ خوره افتاد طبیبان
گفتند دستش باید برید او رضا نمیداد مریدان گفتند صبر کنید تا در نماز شود که در نماز او را از
بریدن خبر نباشد چون در نماز شد دستش ببریدند چون شیخ نماز تمام کرد دست را بریده
یافت و گفت دل را صافی نتوان کرد الا بتسبیح و نیت با حق تعالی و تن را صفا نتوان داد
الا بخدمت اولیا و گفت دلها را جایگاههاست دلیست که جای ایمانست و علامت
آنست که شفقت کند بر جمله مسلمانان و جهد کند در کار مسلمانان و یاری دادن ایشان
در آنچه صلاح ایشان در آن بود و دلیست که جای نفاق است و علامت آن حقد است
و غل و غش و حسد و گفت دعوی خوش است که کوه حمل آن نتواند کردن هیچ کس برتبه آن
نرسد الا که بموافقت حق سبحانه و تعالی شمار گیرد و آداب عبودیت بجای آورد و طریق
حق جل جلاله بتمامی ادا کند و صحبت با صالحان دارد و از بدان دور باشد.

بنسخه نتواند

در ذکر ابو عبدالله محمد ابن الحسن الترغندی رحمة الله علیه

آن شاهد صادق و آن عارف عاشق آن صاحب قول و آن تمامی اصول آن مهد دین
آرزومندی محمد ابن الحسن ترغندی رحمة الله یگانه عهد و نشانه وقت بود و از بزرگ
مشایخ طوس و کبار اصحاب و در ورع و تقوی و تجرید بکمال و او را کرامات و ریاضات

پسندیده است و صحبت ابوعثمان حیری یافته بود و مشایخ بسیار دیده و گفت مرید در رنج طلب
است تا مسرور است نه غنا و تعب و گفت صوفی بخداوند بود و زاهد بنفس و گفت حق تعالی
هر بنده را از معرفت خویش بقدر کاری که در پیش دارند بخشیده است و یاری ایشان را در بلا
برگ ایشان نهاده است بقدار معرفت که او را بخشیده است تا آن معرفت او یاری دهنده
او بود در آن بلا و گفت الا مکشوف است و معانی مستور و گفت هر که فرمان حق سبحانه
و تعالی در جوانی ضایع کند حق سبحانه و تعالی ورا در پیری خوار دارد و گفت هر که خدمت
کند بصدق یک روز جوانمردی را برکت آن یک روز بر روزگار او برسد پس حال کسی چون
بود که همه عمر در خدمت بوده و در حضور ایشان صرف کند و گفت هیچ انس نیست در اجتماع
برادران بسبب وحشت فراق و هیچ وسیلتی نیست بخدای جز خدای تعالی و گفت
هر که دنیا را ترک کند برای جاه دنیا آن از نهایت حب دنیا بود

در ذکر قطب الاولیا ابی اسحق ابراهیم ابن شهریار کازرونی رحمة الله علیه

پیشرو و پیشوای اهل طریقت و حقیقت بود شرح حال و مناقب و فضایل و خصایل
او بیش از آنست که توان شمرد هم بعلم حقیقت و معرفت آراسته و هم بمتابعت
شریعت و سنت معاملتی پسندیده داشت و هم در ریاضت و تجرید و فراست بنهایت
کمال بود و در آداب و احوال و مقامات مشایخ آیتی بود و شانی و اخلاقی عظیم
داشت و صحبت مشایخ بسیار یافته بود و تربیت شیخ را تریاک اکبر میگویند از آنکه هر چه از
حضرت وی طلبند حق تعالی بفضل خود آن مقصود ایشان را بر آورده گرداند نقل است
که آن شب که شیخ بوجود آمده بود از آن خانه نوری دیدند چون عمودی که با آسمان پیوسته بود و
فضا را روشن داشت و بهر اطرافی شاخی از آن نور میرفت و پدر و مادر شیخ مسلمان بودند اما جدش گبر بود

نقل است که در طفلی پدر شیخ را پیش معلم فرستاد تا قرآن آموزد و جدش مانع می شد و
میگفت صنعتی آموختن او را اولیتر باشد که بنهایت درویش بودند و شیخ میخواست تا قرآن
آموزد شیخ با پدر و مادر و جد ماجراها کرد تا راضی شدند و شیخ در تحصیل علم چنان حریص بود که پیش
از همه کودکان حاضر می شد تا بر همه سابق آمد و گفت هر که در طفلی و جوانی مطیع حق تعالی باشد
در پیری همچنان مطیع باطن او بنور معرفت منور باشد و ینابیع حکمت از دل او بر زبان
او روان باشد و هر که در طفلی و جوانی عصیان کند و در پیری توبه کند او را مطیع خوانند
اما کمال شایستگی حکمت او را دست ندهد و گفت در ابتدا که تحصیل علم میکردم
خواستم تا طریقت از شیخی بگیرم و خدمت و طریق آن شیخ را ملازم باشم و رکعتی استخاره
کردم و سر بسجده نهادم و گفتم خدایا مرا آگاه گردان از سه شیخ یکی عبد الله خفیف و حارث
المحاسبی و ابو عمرو ابن علی رحمهم الله که رجوع بکدام شیخ کنم و در خواب شدم چنان دیدم
که شخصی بیامد و اشتری با وی بود و حمل آن خرواری کتاب و مرا گفت این کتابها
از آن شیخ ابی عبد الله خفیف است و تمام با این شتر از بهر تو فرستاده است چون بیدار
شدم دانستم که حواله بخدمت وی است بعد از آن شیخ حسین اکار رحمة الله بیامد و کتابهای
شیخ ابی عبد الله پیش شیخ آورد یقین زیادت شد و طریقت او برگزیدم و متابعت او
اختیار کردم نقل است که پدرش گفت تو درویشی استطاعت آن نداری که هر
مسافر که برسد او را مهمان کنی مبادا که در بیگار عاجز شوی شیخ هیچ نگفت تا در ماه
رمضان جماعتی مسافران برسیدند و هیچ موجود نبود و شام نزدیک ناگاه یکی در آمد
و دو خروار نان پخته و مویز و انجیر بیاورد و گفت اینها بدرویشان و مسافران صرف کن
چون پدر شیخ آن بدید ترک ملامت کرد و قوی دل شد و گفت چندانکه توانی خدمت
خلایق میکن که حق تعالی ترا ضایع نگذارد نقل است که چون خواست که عمارت
مجلس کند مصطفی صلی الله علیه و سلم بخواب دید که آمده بود و بنیاد مسجد می نهاد

روز دیگر سه صف از مسجد بنیاد کرده بود مصطفی صلی الله علیه وسلم را در خواب دید که با صحابه آمده بود و مسجد را فراختر از آن عمارت می‌فرمود بعد از آن شیخ از آن فراختر کرد نقل است که چون شیخ عزم حج کرد در بصره جمعی مشایخ حاضر شدند و سفره در میان آوردند گوشت پخته در آن بود و شیخ گوشت نخورد ایشان گمان بردند که شیخ گوشت نمی‌خورد بعد از آن شیخ گفت چون ایشان چنین گمان بردند گوشت نتوان خورد با نفس گفت چون در میان جمع بودی که گوشت نمیخورم چون خالی شد تنها خواهی خورد عهد کرد که تا زنده بود گوشت نخورد و خرما نیز نذر کرده بود و نمیخورد و شکر نیز نذر کرده و نمیخورد وقتی شیخ رنجور بود طبیب شکر فرمود چندانکه جهد کردند نخورد و هرگز از جوی خورشید مجوسی که حاکم کازرون بود آب نخورد نقل است که شیخ وصیت کرده بود مریدان را که هرگز هیچ چیز تنها مخورید نقلست که مریدی اجازت خواست که خویشان را پرستش کند شیخ او را اجازت نداد پس اتفاق چنان افتاد که برفت خویشان تباهه پخته بودند وی نیز موافقت ایشان لقمهٔ چند بخورد چون بخدمت شیخ آمد اتفاقا او را با درویشی مناظره افتاد و جرم بطرف وی شد و جامها که پوشیده بود بغرامت به درویش داد و برهنه بماند شیخ چون او را بدید گفت تباهه بود که کار تو تباه بکرد نقلست که جهت قوت شیخ قدری غله از قدس آورده بودند و آن را تخم ساخته و در زمینهای مباح بکشتندی و بقدر حاجت قوت شیخ از آن بودی و در جامه نیز احتیاطی تمام کرده و تخم آن از حلال حاصل کرده و هر سال زرع کردندی و جامهٔ شیخ از آن بودی و گاه بودی که صوف پوشیدی و بغایت متورع و متقی بوده است نقلست که در ابتدا اصحاب شیخ از غایت فقر و اضطرار گیاه میخوردند چنانکه سبزی گیاه از زیر پوست ایشان پیدا بودی و جامه پارهای کهنه برچیدندی و نمازی کردندی و از آن ستر عورت ساختندی و وفات شیخ در روز یکشنبه ثامن ذیقعده سنهٔ ستة و عشرین و اربعمائه بود عمر شیخ هفتاد و دو سال بود و گویند هفتاد و سه قدس الله سره

تباهه
نام طعام

نقل است که روزی شیخ مجلس میگفت و عالمی از خراسان حاضر بود و خلق بسیار
وقتی خوش پیدا شد و خلق در آن جمعیت حاضر بودند در خاطر آن عالم بگذشت که من
مردی مفسر و مذکرم و علم بیشتر از شیخ دارم چونست که این احوال و قبول و جمعیت که شیخ را
هست مرا نیست شیخ بنور فراست بدانست بر سر منبر نظر بقندیل کرد و گفت ای
درویشان آن آب قندیلها روغن را نظاره میکند که چونست که من از تو عزیزترم و
حیات همه خلق بمن است و تو آمده و بر سر من نشسته روغن جواب میدهد که این نسبت از آن است
که من رنجهای گوناگون کشیده ام از کاشتن و درودن و کوفتن بعد از آن سنگ آسیا
بر سر من گردانیده اند و بعد از آن خود را می سوزم و دیگران را روشنائی می دهم از این سببها بر
تری یافته ام چون شیخ از منبر فرود آمد آن عالم بیامد و توبه کرد و عذرها خواست و
گفت روزی اندیشه کردم که چرا مشغول شدم بدین صدقات و بدرویشان مقیم و مسافر
صرف کردن مرا استدراج دادن چکاریست مبادا که تقصیری رود و در قیامت بعتاب
و حساب آن درمانم خواستم که درویشان را بگویم که تا هر کس باز پی عمل خود روند
و بعبادت مشغول شوند در خواب شدم مصطفی را صلی الله علیه و سلم دیدم
که مرا گفت که یا ابراهیم بستان و بده و مترس نقل است که دو کس
بخدمت شیخ آمدند و هر یک را از دنیا طمعی بود و شیخ بر منبر وعظ می گفت در
میانه سخن فرمود که هر که بزیارت ابراهیم کند باید که خاص خدا را بود و هیچ طمع
دنیائی در آن نباشد و هر که بطمع و غرض دنیائی پیش آورد هیچ ثوابی نخواهد بود.
پس جزوی از قرآن در دست داشت فرمود که بحق آن خدای که این کلام وی نبشته است
که آنچه در این کتاب فرموده است از اوامر و نواهی بجای آوردم و قاضی طاهر در آن
مجلس حاضر بود و در خاطرش بگذشت که شیخ زن نخواسته است چگونه همه اوامر و نواهی
بجای آورده باشد شیخ روی بوی کرد و گفت حق تعالی این یکی از من عفو کرده است

وگفت وقتها در صحرا عبادت میکنم چون در سجده سبحان ربی الاعلی میگویم از رمل و کلوخ
آن زمین میشنوم که بموافقت من تسبیح میکنند نقلست که جهودی مسافری بشیخ
آمده بود و در پس ستون مسجد نشسته و پنهان میداشت شیخ هر روز سفره بوی میفرستاد
بعد از مدتی اجازت خواست که برود گفت ای جهود چرا سفر می‌کنی جایت خوش
نیست جهود شرم زده شد و گفت ای شیخ چون میدانستی که جهودم این اعزاز و اکرام
چرا می کردی شیخ فرمود که هیچ سری نیست که به دو نان نه ارزد نقلست که
امیر ابوالفضل دیلمی بزیارت شیخ آمد شیخ فرمود که از خمر خوردن توبه کن گفت یا شیخ
من ندیم و وزیرم فخر الملک مبادا که توبهٔ من شکسته شود شیخ فرمود توبه کن اگر بعد از ان
در مجمع ایشان ترا زحمت دهند و فرومانی مرا یاد کن پس توبه کرد و برفت بعد از ان
روزی در مجلس خمرخوارگان حاضر بود پیش وزیر الحاح میکردند تا خمر خورد پس گفت ای
شیخ کجائی در حال گربه در میان دوید و آن آلت خمر شکست و بریخت و مجلس
ایشان بهم برآمد ابوالفضل رحمه الله چون آن کرامات بدید بسیار بگریست وزیر
گفت سبب گریهٔ تو چیست حال خود با وزیر بگفت وزیر او را گفت همچنان بر توبه
میباش و دیگر او را زحمت ندادند نقلست که پدری و پسری پیش شیخ آمدند
تا توبه کنند شیخ فرمود که هر که پیش ما توبه کند و توبه بشکند ویرا در دنیا و آخرت
عذاب و عقوبت باشد پس ایشان توبه کردند اتفاق چنان افتاد که توبه بشکستند
روزی آتشی می افروختند آتش در ایشان افتاد و هر دو بسوختند نقلست
که روزی مرغی بیامد و بر دست شیخ نشست شیخ فرمود که این مرغ چون از من
ایمنست بر دست من نشست و همچنین روزی آهوئی بیامد و از میان مردم
بگذشت تا بخدمت شیخ رسید شیخ دست مبارک بر سر آهو بمالید و گفت قصد ما
کرده است پس خادم را فرمود تا آهو را بصحرا برد و رها کرد نقلست که از شیخ بوی خوش

نسخه: وزیر فخر الملک

آمدی

آدمی که نه بوی مشک و عود و هر جا که بگذشتی بوی آن باقی بماندی نقل است که
روزی میگفت عجب دارم از آنکس که جامه پاک دارد و آنرا برنگی میکند که در آن شبهت
است یعنی رنگ نیل و چون این میفرمود طیلسانی برنگ نیل پس گفت رنگ نیل این
طیلسان از نیل حلال است که از برای من از کرمان آورده اند و گفت هر که حساب خود نکند
در خوردن و آشامیدن و پوشیدن حال وی چون حال بهایم باشد و گفت ذکر حق تعالی
بدل فراگیر و دنیا را بدست و چنان مباش که ذکر را بر زبان گیری و دنیا را بدل و گفت
بینائی مؤمن بنور دل بود از آنکه آخرت غیبت است و نور دل غیب و غیب الغیب
توان دید و گفت کمترین عقوبت عارف آنست که حلاوت ذکر از وی بر بایند و گفت
دنیاداران بند کاز العیب جوارح رد کنند و بظاهر وی نگرند و حق تعالی بند کاز العیب
دل رد کند و بباطن وی نگرد وَإِذَا رَأَيْتَهُمْ تُعْجِبُكَ أَجْسَامُهُمْ و گفت
ای قوم چه بوده است بازگردید از هر چه هست در وی با خداوند خود کنید که شما را
در دنیا و آخرت از وی گریز نیست و گفت امروز در کازرون بیشتر گبرانند و مسلمان اندکند
چنانکه ایشانرا می توان شمرد امّا آرزو باشد که بیشتر مسلمان باشند و گبر اندک شوند
نقلست که بیست و چهار هزار گبر و جهود بر دست شیخ مسلمان شدند و گفت مرد
آنست که بستاند و بدهد و نیم مرد آنست که بدهد و نستاند و نامرد آنست که نه دهد و نه ستاند
و گفت در خواب دیدم که از این مسجد باسمان معراجی پیوسته بودی مردم می آمدندی و بدان
معراج باسمان می شدند و گفت حق تعالی این بقعه را کرامتی داده است که هر کرا
قصد زیارت این بقعه کند مقصودی که دارد دینی و دنیائی حق تعالی او را کرامت کند و گفت
این روزی چند در دنیا اگر ترا برهنگی و گرسنگی و ذل و فاقه برسد صبر کن که بزودی بگذرد و
بنعیم آخرت رسی و گفت سه گروه فلاح نیابند بخیلان و کاهلان و ملولان و گفت
جهد کنید که چون از سابقان نتوانید بود باری از دوستان ایشان باشید المرء مع من احبّ و گفت

در نسخه بر آمده است

جهد کن در دنیا تا از غفلت بیدار شوی که در آخرت بیداری سود ندارد و گفت در همه خیرات
برادران مسلمانان را در پیش دار تا حق تعالی ترا فرا پیش دارد و گفت مؤمن تا لذات دنیا
ترک نکند لذت ذکر حق تعالی نیابد و گفت حق تعالی هر بنده را عطایی داد و مرا
حلاوت مناجات داد و هر کسی را انس بچیزی داد و مرا انس بخود داد و گفت بار
خدایا همه کس ترا می خوانند و می طلبند تو کرائی و تو باکیستی پس گفت
إِنَّ اللّٰهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوا وَالَّذِينَ هُم مُحْسِنُونَ حق تعالی با آنکس است
که در خلا و ملا از ذکر وی غافل نشود و چون فرمان وی بشنود در ادای آن بشتابد و چون
نهی بیند از آن باز ایستد و گفت جهد آن کن که در میانهٔ شب برخیزی و وضو سازی
و چهار رکعت نماز کنی و اگر نفس طاعت نکند دو رکعت بکن و اگر نتوانی چون بیدار
شوی بگوی لا إِلٰهَ إِلَّا اللّٰهُ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللّٰهِ نقلست که روزی شیری
بسته در پیش رباط می گذرانیدند شیخ چون بدید گفت ای شیر تا چه گناه کرده که بدین بند
و دام گرفتار شدی پس گفت ای قوم بر حال خود تعجب نکنید که شیطان لعین را دامهاء بسیار است
که ما آنرا نمی شناسیم نمی بینی شیران طریقت که در دام شیطان لعین گرفتار شده اند اصحاب
بگریستند و گفت خداوندا اگر در قیامت با من نیکوئی خواهی کرد مرا بر بالائی بدار و همه
دوستان و یاران مرا بمن نمای تا خرم شوند و بفضل و رحمت تو همه با یکدیگر به بهشت
شویم و اگر حال بگونه دیگر است مرا براهی فرست بدوزخ که کس مرا نه بیند
با دشمنان من شادمانی نکنند و گفت هر آنکس که هوای شهوت بر وی غالبست باید
که زن کند تا در فتنه نیفتد که اگر دیوار و زن پیش من یکسان نبودی زن کردمی و گفت من همچو
غرقه ام در دریا که گاه امید خلاص میدارم و گاه از خوف هلاک می ترسم و گفت حق تعالی
میفرماید ای بندهٔ من از همه عالم اعراض کن و روی بحضرت ما آور که ترا از من در هر حال ناگزیر
است تا چند از من گریزی و روی از من بگردانی و گفت بدبخت کسی باشد که از دنیا برود و لذت

انس

انس و مناجات حق تعالی بخشیده باشد و هر که این چشید پیوسته سلّم سلّم میگوید و گفت چگونه
نترسد بنده که او را نفس و شیطان لعین از یک جانب و سلطان از یک جانب و او در میانه
عاجز و گفت هر که او را کار دنیا با نظام باشد کار آخرتش بی نظام بود و هر کش هر دو یک نبوتش
تنگ نبوت و گفت هر که بر سلطان دنیا دلیری کند مالش برود و هر که با صالحان دلیری کند
و مخالفت ایشان ورزد دنیا دینش برود و ایمانش با خطر باشد و گفت بپرهیزید از آنکه فریفته
شود و بنفرت کردن مردمان نزدیک شما که آن از فتنهاء بزرگ است و آفت بسیار و گفت
سخی سرکیسه گشاده باشد و دستهای وی گشاده و درهای بهشت گشاده و بخیل سر
کیسه بسته باشد و دست وی از عطا دادن بسته و درهای بهشت بسته بر وی و گفت خداوندا
نعمتهاء تو بر ما بیشمار است از جمله آن توفیق دادی تا بزبان ذکر تو میکنم و بدل شکر
تو میکویم و تو خداوند قادر کریم و ما بندگان عاجز مسکین سپاس ترا و شکر ترا و نعمتها همه از
فضل تو است و گفت هر که دست دراز کند تا برادری مسلمان ترا بزند از من نیست و گفت
پیش چهار کس دست تهی مروید پیش عیال و بیمار و صوفی و سلطان و گفت چون دست
خود بینی که بمخالفت مشغولست و زبان بکذب و غیبت و دیگر جوارح موافقت هوای
نفس الهام گشتن از عطا از کجا حاصل شود ترا و گفت حق تعالی عقوبت کند عام را و عتاب
کند خاص را و تا مادام که عتاب میکند هنوز محبت باقی است نقل است
که چون کسی بخدمت شیخ آمدی تا طریق سلوک سپرد شیخ او را گفتی ای فرزند صوفی و درویشی
کاری سخت است گرسنگی و تشنگی و برهنگی باید کشید و خواری و شما را که این خواهد
اگر تحمل اینها دارید درآئید و اگر نه همچنان بکار خود مشغول باشید و عبادت میکنید
و گفت نترسید و با هیچکس بد نکنید که اگر کسی با کسی بدی کند حق تعالی کسی بگمارد تا با وی
مکافات آن کند در بدی کما قال الله تعالی ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اساتم و گفت حق تعالی
را شرابیست در غیب که بمحبّان اولیاء را بدهد و چون از آن شراب بیاشامند از طعام و شراب

مستغنی گردند و گفت دوست خدا هرگز دوست دنیا نبود و دوست دنیا هرگز دوست خدای نبود و شیخ این دعا گفتی اللّٰهمّ اجعل هٰذه البقعة عامرة بذکرك واولیائك واصفیائك الی الابد واجعل قوتنا وقوتهم یوماً بیوم من الحلال من حیث لا یحتسب اللّٰهمّ اجعلنا من المتحابین فیك ومن المتباذلین فیك ومن المتزاورین فیك بحرمة نبیك محمّد المصطفٰی صلوات الله وسلامه علیه وانظر الی حوائجه کما ینظر الارباب فی حوائج العبید والی ما نعلمه من الذنوب اللّٰهمّ اغننا بحلالك عن حرامك وبفضلك عن من سواك وبطاعتك عن معصیتك یا من اذا دعی اجاب واذا سأل اعطی هب لنا من لدنك رحمة وهیئ لنا من امرنا رشداً اللّٰهمّ اغننا عن باب الاطباء وعن باب الامراء وعن باب الاغنیاء اللّٰهمّ لا تجعلنا بثناء الناس مغرورین ولا عن خدمتك مهجورین ولا عن بابك مطرودین ولا بنعمتك مستدرجین ولا من الذین یأکلون الدنیا بالدین وارحمنا یا ارحم الراحمین وصلی الله علی خیر خلقه محمّد وآله اجمعین الطیبین الطاهرین وسلم تسلیماً دائماً ابداً کثیراً برحمتك یا ارحم الراحمین و گفت الٰهی ابراهیم خلیل تو علیه السلام از حضرت تو درخواست که ربّنا انّی اسکنت من ذرّیّتی بوادٍ غیر ذی زرع عند بیتك المحرّم ربّنا لیقیموا الصلوٰة فاجعل افئدة من الناس تهوی الیهم وارزقهم من الثمرات لعلّهم یشکرون دعاء وی اجابت کردی و اگر من ابراهیم خلیل علیه السلام نیستم تو رب جلیل هستی من هم دعا میکنم و از تو درمیخواهم اللّٰهمّ ان تجعل هذا الوادی الفقر والمکان الوعر اهلاً عامراً بذکرك واولیائك من عبادك واصفیائك و اگر این مکان مکان مکه نیست باری از وادی فقر خالی نیست از خیرات خالی مگردان و اهل این بقعه را که

گروان در دنیا و آخرت و از مکر شیطان نگاه دار اللهم اجعل .... تمامی مرفوعا و بدایی
مسموعا واجعل افئدة من الناس تهوي اليهم وهمهم وافقه عليه
حتی یتصل فیه الخیرات و یدوم اقامة الطاعات وگفت من چگونه از حق تعالی
نترسم و حبیب و خلیل و کلیم صلوات الله علیهم ترسنده بودند و روح علیهم السلام
ترسنده است وگفت اهل دنیا متاع دنیا دوست میدارند و من ذکر خدای و قرآن خواندن
دوست میدارم وگفت در معنی این حدیث که ان الشیطان یجری مجری الدم گفت از آنکه شیطان پلید است
و خون پلید پلید در پلید گذرد اما ذکر حق تعالی پاک است و روح پاک پاک در پاک گذرد و
وگفت کرامت هر کسی آنست که حق تعالی بر دست او براند از خیرات و هر آنکس که بر دست وی
چیزی رود از خیرات که بر دست دیگری نرود آن کرامت ویست و پرسیدند که دوست نجاست
و پلیدی از دوست باز میدارد چونست که حق تعالی بندهٔ مومن را بگناه آلوده میکند چه سر است
در این گفت این از جملهٔ حکمت حق تعالی است که بنده گناه کند و توبه کند تا لطف و رحمت
حق تعالی آشکارا شود و قدر طاعت بشناسد و چون تشنه و گرسنه شود قدر طعام و شراب
داند و چون رنجور شود قدر صحت و عافیت بداند وگفت عبادت حظ نفس است و اشارت
حظ روح عبادت از آن بدنست و اشارت از آن روح و پرسیدند که چون رزق مقسوم
است سوال و طلب از حق تعالی چراست گفت تا عز و شرف مومن ظاهر شود
كما قال لو اعطيتك من غير مسئلة لم يظهر كمال شرفك فامرتك بالدعاء
لتدعوني فاجيبك وگفت لباس تقوی مرقع است از آنکه از دیدن صاحب مرقع امنی
و ذوقی حاصل میشود نقلست که روزی شیخ میگذشت و مردم زیارت میکردند
طفلکان نیز زیارت میکردند گفتند یا شیخ کودکان بی‌عقل ترا چگونه میشناسند
و زیارت میکنند گفت از آنکه در شب این طفلکان در خوابند من بدعای خیر و صلاح
ایشان نهاده‌ام انست وگفت نهایت مجاهده آنست که بجنبد هر چه که دارند بر آنکس که

نسخه
نهاده‌ام

هیچ جدی ندارد یعنی حق تعالی و غایت آن بذل روحست و گفت ایمان خواص است
و اسلام عام است و پرسیدند که اگر اصحاب سلاطین و متعلقان ایشان چیزی بشیخ
آورند و گویند از وجه حلالست قبول فرمائی گفت نه از آنکه ایشان ترک صلاح خود کرده‌اند
چون در بند صلاح خود نیستند چگونه صلاح دیگری نگاه دارند و گفت هر که بغیر از حق تعالی
و خدمت وی عزتی طلبد از دنیا برود تا هم بدان طلب عزت خوار شود و شیخ این
شعر بسیار خواندی مُصاحبةُ الغریبِ مع الغریبِ کمن بنی البناءَ علی الثلوجِ فذاب
الثلج وانهدم البناءَ وقد عزم الغریبُ علی الخروجِ کار و یک دلی دو مهر نورزد
و دل فدلی نبوت خوش بود مهر آن فرناگشت و گوشت و پوست فروت و گفت باید
که اندر میان شب چون روی بحضرت کنی بگوئی ای تو کت لوش چون من هست و ای من کم
کس چون تو نیست و گفتی بهت بود از توی من الست بکرم فنواد یکی ردین و گفت باید که پیوسته
بتحصیل علوم شرعی مشغول باشی که اهل طریقت و حقیقت را در همه حال از علوم
گزیر نیست بعد از آن چون علم آموختی از ریا و سمعت پرهیز کن و هر چه دانی پنهان مکن و
پیوسته در طلب رضاء حق تعالی باش و جهد کن تا آن علم بعمل آوری و اگر نه چون
کالبدی بی روح بود زینهار و صد زینهار تا بعلم و عمل هیچ چیز از حطام دنیا
طلب نکنی و بپرهیز از آنکه علم و عمل آمیخته بود که بدان جذب کنی و مصطفی صلی الله علیه و سلم
فرمود که هر که بعمل آخرت طلب دنیا کند آب رویش برود و نامش به نیکی نبرند
و نام وی در میان اهل دوزخ ثبت کنند و هر که بکار دنیا طلب آخرت کند او را در آخرت
هیچ نصیب کم نبود و بعد از علم خواندن هیچ چیز فاضلتر از طلب حلال کردن نیست
در طعام و لباس که عمل حرام خوار قبول نکنند و دعای وی اجابت نکنند و باید که پیوسته در لباس
مسکنت باشی و ترک زینت و تجمل کنی و بدانکه غرض تو در طلب طاعت و بندگی حق تعالی است
و باید که پیوسته قناعت پیش گیری و مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که بدترین است من آن

کردهند

گروهند که تنهای ایشان در نعمت رسته باشد و در بند پرورش اعضا باشند و جهد کن که پیوسته صحبت با صالحان و درویشان داری که مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمود که حقتعالی پیوسته نگاهدار این امت است تا مادام که ستم کار نکرده باشند یکی نیکان بزیارت بدان نشده باشند و بهتر آن مربد تر از بزرگ نداشته باشند و آزار یاران اهل طریقت و اهل متابعت سنت با میران و ظالمان میل نکرده باشند و اگر این افعال کنند حق تعالی خواری و درویشی و رسوائی بدیشان گمارد و جباری بدیشان مسلط کند تا پیوسته ایشا نرا میر نگذارند و زینهار تا بزنان نامحرم و امردان نظر نکنی که آن تیریست از تیرهای شیطان لعین و قطعا با اهل بدعت صحبت مکن و پیوسته امر معروف فرو مگذار و نصیحت صحاب میکن و جهد کن که بامداد و شبانگاه بقرآن خواندن مشغول باشی که رحمت بر خواننده قرآن و مستمع می بارد و جهد کن که بر نماز شب مواظبت نمائی که فضیلت و اثری عظیم دارد و بر تو باد که پیوسته از مردمان عزلت گیری و در عزلت جهد کن تا شیطان لعین ترا در وادیها و سوداها نیفکند و اگر نتوانی میان در بند چون مردان و بخدمت خلق خدای مشغول باش

نقل است که چون وفات شیخ نزدیک رسید اصحاب جمع شدند در خدمت شیخ و شیخ فرمود که نزدیک است از دنیا رحلت خواهم کرد و اکنون چهار چیز وصیت میکنم آنرا قبول کنید و بجای آورید که اوّل هر آنکس که بخلافت بجای من بنشیند او را با وقار و تمکین دارید و فرمان او برید و دوّم بامداد مداومت درس قرآن کنید و اگر غریبی و مسافری برسد جهد کنید تا ویرا باعزاز و تمکین فرود آرید و رها مکنید که بگوشهٔ دیگر نشیند و ولیها با یکدیگر راست کنید نقل است که جریدهٔ داشت که نام توبه کاران و مریدان و دوستان بر آن نوشته بود وصیت کرد تا با شیخ در قبر نهادند نقلست که بعد از وفات شیخ را بخواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت اوّل کرامتی که با من کرد آن بود که آن کسانیکه نامهای ایشان در آن تذکره

نوشته بود وجمله را بمن بخشید و شیخ گفتی خداوندا هرانکسی که بحاجتی نزدیک من آید وزیارت من دریابد مقصود ومطلوب وي رواگردان وبروي رحمت کن قدس الله روحه العزيز

در ذکر ابو الحسن خرقاني رحمة الله عليه

آن مجرد و آن راسخ تراز کوه آن آفتاب الهي آن آسمان نا متناهي آن اعجوبهٔ رباني قطب وقت ابو الحسن خرقاني رضي الله عنه سلطان مشايخ وقطب اوتاد وابدال بود و پيشواء اهل طريقت وحقيقت بود ومتمكن وكوه صفت بود ودر معرفت و توحيد وتحقيق بغايت كمال بود ودايما در تن بر رياضت ومجاهده و بدل در حضور ومشاهده وعالي همت وبزرگ مرتبه بود ودر حضرت عزت آشنائي عظيم داشت ودر گستاخي کردن با حضرت خداوند تعالي چنان بود که صفت نتوان کرد نقل است که شيخ بايزيد هر سال بزيارت دهستان شدي که آنجا قبور شهداست وچون بر خرقان گذر کردي وبايستادي ونفس بر کشيدي مريدان از وي سوال کردند که شيخا هيچ بوي نمي شنويم او گفتي آري ديه دزدان بوي مردي مي شنوم کنيت وي ابو الحسن و علي نام وي وبسه درجه از من در پيش بود بار عيال کشد ودرخت نشاند وکشت کند نقلست که شيخ در ابتدا دوازده سال نماز خفتن بجماعت در خرقان بگذاردي وروي بزيارت شيخ بايزيد نهادي وچون آنجا رفتي بايستادي وگفتي بار خداوندا از آن خلعتي که بايزيد را داده ابو الحسن را نصيبي ده وآنگاه بازگشتي چنانکه نماز صبح در خرقان گذاردي بطهارت نماز خفتن وچون از زيارت شيخ بايزيد باز مي آمدي پشت بر خاک وي ميکردي همچنين روي بخاک او از پس واز پس مي آمدي تا خرقان بعد از دوازده سال از تربت شيخ بايزيد آوازي آمد که اي ابو الحسن گاه آن آمد که بنشيني شيخ گفت اي بايزيد همتي

نسخه رحمة الله عليه

نسخه ازين ده

مپندار که امی ام و از رموز شریعت چیزی زیادت میدانم آواز آمد که ای ابو الحسن آنچه مرا
دادند از برکات تو بود ابو الحسن گفت تو سی و نه سال پیش از من بودی گفت بلی ولیکن
چون بخرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از خرقان باسمان بر می شدی و سی سال
با خداوند بحاجتی در مانده بودم بسرم ندا کردند که ای بایزید بحرمت آن نور را شفیع
آر و شیخ ابو الحسن گفت چون بخرقان آمدم به بیست و چهار روز جمله قرآن بیاموختم و بروایتی
دیگر آنست که بایزید گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسیدم قرآن ختم کردم نقل است
که باغ داشت یکبار بیل فرو برد نقره برآمد دوم بار فرو برد زر برآمد سیوم بار مروارید
و جواهر برآمد ابو الحسن رح گفت خداوندا ابو الحسن رح بدین فریفته نگردد من
بدین دنیا از چو تو خداوندی بر نگردم و گاه می بود که گاو می بستی چون وقت نماز در آمدی
شیخ در نماز شدی و گاو همچنان شیار میکردی تا وقتی که شیخ باز آمدی نقل است
که عمرو ابو العباس سیان شیخرا گفت بیا تا هر دو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بجهیم و آن
درختی بود که هزار گوسفند در سایهٔ آن بخفتی شیخ گفت بیا تا هر دو دست لطف حق
کریم و بالاء هر دو عالم بجهیم که نه بهشت التفات کنیم نه بدوزخ روزی شیخ المشایخ پیش
آمد طاسی پر آب پیش شیخ نهاده بود شیخ المشایخ دست در آب کرد و ماهی زنده بیرون
آورد و در پیش شیخ بنهاد شیخ نگاه کرد تنوری تافته بودند دست در آن تنور کرده ماهی
زنده برآورد و گفت از آب ماهی زنده بیرون آوردن سهل بود از آتش باید نمودن شیخ المشایخ گفت بیا تا بتنور فرو
شویم تا زندگی که برآید گفت یا عبد الله بیا تا به نیستی خود فرو شویم تا بهستی او که برآید شیخ
المشایخ دیگر سخن نگفت نقلست که شیخ المشایخ گفت سی سال است
که از بیم شیخ خفته ام و در هر قدم که پای در نهادم قدم او در پیش دیدم تا بحدی
که ده سال است میخواهم که در بسطام پیش از و بزیارت بایزید رح رسم
نمی توانم که او از خرقان سه فرسنگ آمده باشد نه کسی پیش از من آنجا رسیده باشد

نقلست که یکروزی شیخ در میان سخن میگفت هرکه طالب این حدیث است قبله جمله اینست
و پهنا انگشت فرو گرفت و اشارت بدان کرد و آن یکی گشاده داشت پس این سخن بشیخ المشایخ
رسید او از سر غیرت گفت چون قبلهٔ دیگر پدید آمد ما آن قبله را راه فرو بندیم پس در آن
سال راه حج بسته شد هرکه عزیمت کرده بود یا دزدان راهش بزدند یا هلاک شدند و نرسیدند
پس شیخ المشایخ را گفتند این هلاک خلق بر چه نهیم گفت جائیکه پیلان پهلو سایند
اگر سارخکی چند هلاک شوند باکی نبود **نقلست** که وقتی جماعتی بسفری همی شدند
بوی گفتند شیخا راه مخوفست ما را دعائی بیاموز تا اگر بلائی پدید آید بدان دفع شود
شیخ گفت چون بلائی پدید آید از ابوالحسن رح یاد کنید قوم را آن سخن خوش نیامد
آخر چون برفتند و راه زنان پیش آمدند و قصد ایشان کردند از ایشان شخصی
در حال از شیخ ابوالحسن رح یاد کرد و از چشم ایشان ناپدید شد عیاران فریاد در گرفتند
که اینجا مردی بود کجا شد که او را نمی بینیم و نه بار و ستور او را تا بدان سبب بدو
و بقماش او هیچ آفت نرسید و دیگران مال برده و برهنه بماندند چون آن شخص را
بدیدند بسلامت متعجب بماندند تا او گفت سبب چه بود و چون پیش شیخ باز آمدند پرسیدند که
بهر خدا تعالی بفرمای که سر آن چیست که ما همه خدا تعالی را بخواندیم کار ما بر نیامد و این شخص ترا
همی خواند از چشم ایشان ناپدید شد شیخ گفت شما که حق تعالی را بخوانید بمجاز خوانید و ابوالحسن
بحقیقت اما ابوالحسن را یاد کنید تا ابوالحسن رح برای شما خدا تعالی را یاد کند که کار شما بر آید که اگر
بمجاز و عادت خدا تعالی را هزار بار یاد کنید سود ندارد **نقلست** که مریدی از
شیخ درخواست که مرا دستوری ده تا بکوه لبنان شوم و قطب عالم را ببینم شیخ دستوری
داد چون بلبنان رسید جمعی دید نشسته روی بقبله و جنازهٔ در پیش نماز نمی کردند مرید پرسید
که بدین جنازه چرا نماز نکنید گفتند تا قطب عالم بیاید که روزی پنجبار قطب اینجا امامت کند
مرید شاد شد یک زمان بود همه از جای بجستند گفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاده و نماز بگزارد

ومرا دهشت افتاد چون بخود باز آمدم مرده را دفن کرده بودند و شیخ رفته گفتم این شخص که بود
گفتند ابو الحسن رح خرقانی گفتم که باز آید گفتند نماز دیگر آید من زاری کردم که من مرید اویم مرا
چنین سخنی گفته ام شیخ شفاعت کنید تا مرا بخرقان برد که مدتی شد تا در سفرم پس چون
وقت نماز در آمد دیگر باره شیخ را دیدم در پیش آمد چون سلام باز دادم من دست در دامن
آوردم و مرا دهشت افتاد گفت شرط آنست که آنچه دیدی اظهار نکنی که من از خدا تعالی
درخواست کردم تا بدین جهان مرا از خلق باز پوشیده دارد و از آفریده هیچکس مرا ندید
مگر زنده و آن بایزید بود **نقل است** که مردی بسماع احادیث میخواست شد بعراق
بشیخ گفت اینجا کس هست که اسنادش عالی تر است گفت نه همانا شیخ گفت من مرد امی
ام هرچه حق سبحانه و تعالی واو واست مرا منت ننهاد و علم خود مرا داد و منت نهاد
گفت ای شیخ تو سماع از که داری گفت از رسول صلعم مرد را این سخن مقبول نیامد شب
بخواب دید مهتر و بهتر هر دو عالم را صلعم که فرمود جوانمردان راست میگویند دیگر روز بیامد و آغاز
کرد بحدیث خواندن جائی بودی که شیخ گفتی این حدیث پیغمبر نیست گفتی بچه دانستی شیخ
گفت چون تو حدیث آغاز کنی دو چشم من برابروی پیغمبر بود صلعم که چون ابروی مبارک در هم
کشیدی مرا معلوم شدی که ازین تبرا میکند عبد الله انصاری رح گوید مرا بند بر پای
نهادند و ببلخ می بردند در همه راه با خود اندیشه همی کردم که همه حال بزیر پای
من ترک ادبی نرفته چون در میان شهر رسیدم گفتند مردمان سنگ بر بام
آورده اند تا در تو اندازند اندر آن ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجادهٔ شیخ را
می انداختم سر پای من بدانجا باز آید در حال توبه کردم دیدم که دستهای ایشان همچنان
بماند و سنگی نتوانستند انداخت **نقل است** که چون ابو سعید بر شیخ
غرض چند چون بود معدود که زن بچه بود و شیخ او را گفت ایزاری برای این ترد سا
انداز و چندانکه میخواهی برو میگیر و ایزار برمگیر زن چنان کرد نقل است

که چون خلق بسیار گرد آمدند و قرص چندانکه خادم همی آورد دیگر باقی بود تا یکبار ایزار برداشت
قرص نماند شیخ گفت خطا کردی اگر ایزار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص از زیر آن بیرون
همی آوردندی چون از نان خوردن فارغ آمدند شیخ ابوسعید گفت دستوری هست تا
چیزی برگویند **نقلست** که شیخ هرگز سماع نکردی چون شیخ ابی سعید بزیارت
او آمد بخرقان بعد طعام خوردن شیخ را گفت دستوری هست که چیزی برگویند
شیخ گفت ما را پروای سماع نیست لیکن بر موافقت تو این بشنویم پس قوالان بیت
مالش میتی بگفتند شیخ در همه عمر پیش ازین یک نوبت سماع نکرده بود پس شیخ
ابی سعید گفت ای شیخ وقتست که برخیزی شیخ برخاست و سه بار آستین بجنبانید
و هفت بار قدم بر زمین زد جمله دیوار خانقاه بر موافقت او در جنبش آمد شیخ
ابوسعید گفت یا شیخ بس کن که بناها خراب شود پس گفت بعزت خدای که آسمان
و زمین در موافقت تو در رقص آیند شیخ گفت سماع کسی را مسلم است که از بالای
وی تا عرش گشاده بیند و از زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت اگر شما را گویند
که این رقص چرا میکنید بگویید بر موافقت قومی که برخاسته اند و ایشان چنین
باشند **نقلست** که شیخ ابوسعید و شیخ ابوالحسن خواستند که بسط ازین یکی بدین آید
و قبض آن یکی بدان شود یکدیگر را در بر گرفتند هر دو صفت نقل افتاد شیخ ابوسعید
از شب تا روز سر بر زانو نهاده بود و میگریست و شیخ ابوالحسن همه شب نعره میزد
و رقص میکرد شیخ ابوسعید بیامد و شیخ ابوالحسن را گفت بیا و خرقهٔ من بمن باز
ده که مرا طاقت آن نیست چون روز شد شیخ ابوالحسن باز آمد گفت ای شیخ اندوه من
بمن باز ده که ما را با آن اندوه خود خوشتر است تا دیگر نقل افتاد پس ابوسعید را گفت
فردا قیامت در میا که همه لطفی و با نازی تا تخت من بروم و فزع قیامت بنشانم
آنگاه تو در آئی پس گفت خدای تعالی کافری را آن قوت داده بود که چهار

فرسنگ

زسنگ کوهی بود و می تراشید تا بر سر سنگ موسی زند علیه السلام چه عجب اگر مؤمن را آن
قوت بد که فزع قیامت را بنشاند پس شیخ ابوسعید رح باز گشت و سنگی بود بر درگاه
مجاسن در آنجا مالید شیخ ابوالحسن از بهر احترام فرمود تا آن سنگ را برکندند و بمحراب
باز آوردند چون شب در آمد بامداد آن سنگ بجایگاه خویش باز آمده بود شیخ دیگر بار
بمحراب باز آوردند دیگر شب همچنان بدرگاه باز آمده بود همچنین تا سه نوبت شیخ
ابوالحسن رح گفت اکنون همچنان بر درگاه بگذارید که شیخ ابوسعید رح لطف بسی میکند
پس بفرمود تا راه از آنجا بینداختند و دری دیگر گشادند پس شیخ ابوالحسن رح چون بوداع
آمد گفت من ترا بولایت عهد خویش برگزیدم که سی سالست که از حق کسی میخواستم تا
سخنی چند از آنچه در دل دارم کسی محرم نیافتم که بدو گویم چنانکه واشنود تا که ترا فرستادند
لاجرم شیخ ابوسعید رح آنجا سخن نگفته است زیادتی گفتند چرا آنجا سخنی نگفتی گفت ما را
باستماع فرستاده بودند پس گفت از یک گوهر یک عبارت کنند و بس و گفت من خشت
پخته بودم چون بخرقان رسیدم گوهر باز گشتم **نقلست** شیخ ابوسعید رح گفت
بر سر منبر پسر شیخ ابوالحسن آنجا حاضر بود که کسانیکه از خود نجات یافته اند یا از خود پیروان
آمدند از عهد نبوت الی یومنا هذا بعقدی رسیدند و اگر خواهید جمله بر شمرم و اگر کسی از خود جدا
شد اینک پدر این خواجه و اشارت بپسر شیخ ابوالحسن رح کرد و استاد ابوالقاسم قشیری گفت
چون بولایت خرقان در آمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر پنداشتم از ولایت
خود معزول شدم **نقل است** که ابوعلی سینا بآوازه شیخ عزم خرقان کرد چون
بوثاق آمد شیخ بهیمه رفته بود پرسید که شیخ کجاست زنش گفت زندیق کذاب را چه میکنی
همچنین بسی جفا گفت در خاطرش آمد شیخ را که زنش منکر او بود حالش چه بود ابوعلی رح عزم صحرا کرد
تا شیخ را ببیند شیخ را یافت که همی آمد و خرواری درمنه بر شیری نهاده ابوعلی از دست برفت
گفت شیخا این چه حالست گفت آری تا ما بار چنان گرگی نکشیم یعنی زن چنین شیری بار ما نکشد پس بوثاق باز آمد

ابو علی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی گفت و شیخ پارهٔ گل در آب کرده بود تا دیواری عمارت
کند دلش گرفت برخاست و گفت مرا معذور دار که این دیوار عمارت می باید کرد و بر
سر دیوار شد ناگاه تبر از دستش بیفتاد ابو علی برخاست تا آن تبر بدست شیخ بدهد
پیش از آنکه بو علی برخاستی و آنجا رسیدی آن تبر برخاست از جای و بدست شیخ باز
شد ابو علی یکبارگی اینجا از دست برفت و تصدیقی عظیم بدین از حد بیش پدید آمد تا
بعد از این طریقت بفلسفه کشید چنانکه نقل است که عضد الدوله که وزیر بود در بغداد
او را درد شکم برخاست جملهٔ اطبا را جمع کردند در آن عاجز ماندند تا آخر نعلین شیخ بشکم
او فرود بیاوردند حق سبحانه و تعالی شفا بداد نقل است که مردی پیش شیخ آمد و گفت
میخواهم که خرقه در من پوشی شیخ گفت اول مسئله مرا جواب ده گفت اگر مردی چادر زنی در
سر کشد زن شود گفت نه گفت اگر نیز زنی جامه مردی در پوشد هم مرد نشود اگر تو مرد نیستی
بخرقه پوشیدن مرد نخواهی گشت نقلست که شخصی نزد شیخ آمد و گفت اجازت ده
تا خلق را به خدای تعالی دعوت کنم گفت چون خلق را دعوت کنی بحق تعالی زینهار تا خود را
دعوت نکنی گفت ای شیخ خلق را بخویش دعوت توان کرد گفت آری که اگر دیگری دعوت
کند و ترا ناخوش آید نشان آنست که بخود دعوت میکنی نقل است که وقتی سلطان
محمود وعده داده بود ایاز را که خلعت خویش در تو خواهیم پوشید و تیغ برهنه بر سم
غلامان بر بالای سر تو خواهم آورد چون محمود بزیارت شیخ آمد رسول فرستاد که
شیخ را بگوئید که سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد تو نیز از برای او از خانقاه بخیمهٔ او در آی
و رسول را گفت اگر نیاید این آیت برخوان قوله تعالی اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر
منکم رسول بیامد و پیغام بگذارد شیخ گفت مرا معذور دارید پس این آیت برخواند شیخ
گفت محمود را بگوئید که چنان در اطیعوا الله مستغرقم که در اطیعوا الرسول خجالتها دارم
تا باولی الامر چه رسد رسول بیامد و بمحمود باز گفت محمود را رقت آمد و گفت برخیزید که او

ازان

ازآن برو است که ما گمان برده بودیم پس جامهٔ خویش با ایاز در پوشید و ده کنیزک را جامه
غلامان در بر کرد و خود سلاح داری ایاز پس و پیش او می آمد با اصحاب رو بصومعهٔ شیخ
نهاد چون از در صومعه درآمد سلام گفت شیخ جواب گفت اما بر پای نخاست پس روی
بمحمود کرد و دل ایاز ننگریست محمود گفت بر پای نخاستی سلطان را شیخ گفت اینهمه
دام بود سلطان گفت آری دامست اما مرغش تو نهٔ پس دست محمود بگرفت
و گفت پیش آی چون پیش آمد محمود گفت سخنی بگوی گفت این نامحرمان را بیرون فرست
محمود اشارت کرد تا کنیزکان بیرون رفتند محمود گفت مرا از بایزید سخنی و حکایتی بگوی
شیخ گفت بایزید چنین گفته است که هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد محمود گفت
از قدم پیغمبر زیادتست صلی الله علیه و سلم و ابو جهل و ابولهب و چندان منکران او را
دیدند و از اهل شقاوتند شیخ گفت محمود را ادب نگاه دار و تصرف در ولایت خویش
کن که مصطفی را صلعم کسی ندید جز چهار یارا و صحابهٔ او و دلیل براین اینست وَتَرٰهُمْ
یَنْظُرُونَ اِلَیْكَ وَهُمْ لَا یُبْصِرُوْنَ محمود را این سخن خوش آمد گفت مرا پندی ده
گفت چهار چیز نگاهدار اول پرهیز از مناهی و نماز با جماعت و سخاوت و شفقت بر خلق
خدای تعالی محمود گفت مرا دعا بکن گفت خود اینک دعا میکنم اَللّٰهُمَّ اغْفِرْ
لِلْمُؤْمِنِیْنَ وَالْمُؤْمِنَاتِ گفت دعای خاص بگوی گفت ای محمود عاقبت محمود باد
پس محمود بدرهٔ زر پیش نهاد شیخ قرص جوین پیش محمود نهاد و گفت بخور محمود همی
خائید و در گلویش میگرفت شیخ گفت مگر در حلقت همی گیرد گفت آری گفت میخواهی که ما را
این بدرهٔ زر تو نیز در گلو بگیرد برگیر که آنرا طلاق داده ایم محمود گفت چیزی قبول کن گفت نکنم
گفت پس مرا از خود یادگاری ده شیخ پیراهنی از آن خود بدو داد محمود چون باز همی گشت
گفت شیخا خوش صومعه داری شیخ گفت آنهمه داری این نیز می بایدت پس وقت
رفتن شیخ او را بر پای خاست محمود گفت اول که درآمدم التفات نکردی اکنون بر پای خیزی

اینهمه کرامت چیست و آن چه بود شیخ گفت اول در رعونت پادشاهی و امتحان در آمدی و
در آخر در انکسار و درویشی میروی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است اول برای
پادشاهی تو بر نخواستم اکنون برای درویشی برخیزم پس سلطان برفت و در آنوقت
سومنات شد بیم آن افتاد که شکسته شود ناگاه از اسپ فرود آمد و بگوشهٔ شد و روی بر
خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بر دست گرفت و گفت الهی بآب روی خداوند این خرقه
که مارا برین کفار ظفر ده که هر چه از غنیمت میگیرم بدرویشان دهم ناگاه از جانب کفار غدری
و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و قتل میکردند و متفرق میشدند تا که لشکر اسلام ظفر
یافت و آنشب محمود بخواب دید که شیخ میگفت ای محمود آب روی خرقه ما بردی بر درگاه
حق که اگر در آن ساعت درخواستی جمله کفار را اسلام روزی کردی **نقل است**
که یک شب شیخ گفت امشب در فلان بیابان راه میزدند و چندین کس را مجروح
کردند چون از آن حال تفتیش کردند چنان بود که شیخ فرموده بود و این عجب همین شب سر
پسر شیخ بریدند و در آستانهٔ او نهادند و شیخ هیچ خبر نداشت و زنش منکر او بود میگفت
چه گوئی کسی را که از چندین فرسنگ خبر میدهد و خبرش نبود که سر پسرش بریده باشند و در آستانهٔ
او نهاده شیخ گفت آری آن وقت که آن میدیدیم پرده برداشته بود و آنوقت که پسر را
شهید میکردند پرده فرو گذاشته مادر پسر سر پسر دید در حال گیسو ببرید و بر سر پسر نهاد و نوحه
آغاز کرد شیخ نیز پارهٔ از محاسن ببرید و بر آن سر نهاد و گفت این تخم هر دو پاشیده ایم
تو گیسو بریدی من نیز موافقت کردم **نقل است** که شیخ با درویشان بسیار
در خانقاه نشسته بودند و هفت روز بود که چیزی نخورده بودند مردی بیامد و خرواری
آرد و گوسفندی بیاورد و آواز داد که این جهت صوفیان آورده ام شیخ فرمود
هر که از شما نسبت تصوف درست کرده باید این را بستاند که من زهره ندارم که لاف
از تصوف زنم هیچکس آنرا نستد تا باز پس بردند **نقل است** که شیخ گفت

دو برادر بودند و مادری هر شب یک برادر بخدمت والده مشغول شدی و یک برادر بخدمت خداوند تعالی آن شخص که بخدمت خدایتعالی مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود برادر را گفت امشب نیز خدمت خدایتعالی بمن ایثار کن چنان کرد آنشب بخدمت خداوند سر بسجده نهاد و در خواب شد و دید که آوازی آمد که برادر ترا بیامرزیدم و ترا بدو بخشیدم او گفت آخر من بخدمت خدایتعالی مشغول و او بخدمت والده مرا در کار او می کنید گفتند آری زیرا که آنچه تو میکنی ما ازین بی نیازیم ولیکن مادرت بی نیاز نیست که برادرت خدمت کند **نقل است** که چهل سال شیخ سر بر بالین ننهاد و نماز صبح بوضوء نماز خفتن کرد ناگاه بالش خواست اصحاب شاد شدند گفتند شیخا چه بود گفت ابو الحسن رح استغنا و بی نیازی حق امشب مشاهده کرد و گفت سی سال است تا بغیر حق یک اندیشه در خاطر من گذر نکرده است **نقلست** که روزی مرقع پوشی از هوا در آمد و پیش شیخ پای بر زمین میزد و میگفت جنید رح وقتم شبلی رح وقتم بایزید رح وقتم نیز شیخ بر پای خواست و پای بر زمین میزد و میگفت خدای وقتم مصطفی وقتم و معنی همانست که در انا الحق حسین رح منصور شرح داده ایم که او محو بود و گویند که عیب بر اولیا نرود خلاف سنت چنانکه فرمود علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

نقلست

که روزی بتر سش ندا کردند که ای ابی الحسن رح از خلقان و از منکر و نکیر میترسی گفت من از مرد کان نترسم و شتر که چهار دندان شد از آواز جرس نترسد پس ندا آمد که از قیامت و از صعوبات و فزع آن ترسی گفت می اندیشم که چون در قیامت مرا از خاک بر آری و خلق را در عرصات حاضر گردانی من در آن موقف پیراهن ابو الحسنی خود را از سر برکشم و در دریاء وحدانیت غوطه خورم تا همه واحد بود و ابو الحسن رح نبود متوکل خوف و متبشر رجا پیش که رود

نقلست

که شبی نماز میگذارد آوازی شنید که هان ای ابو الحسن رح خواهی که آنچه از تو میدانیم با خلق بگوئیم تا سنگسارت کنند شیخ گفت خداوندا خواهی تا آنچه از رحمت تو میدانم

وازکرم تو می بینم با خلق بگویم تا هیچ کس دیگر ترا بجو نکند آوازی شنیدم که نه تو گوئی
ونه من کنم نقلست که یکبار میگفت الهی ملک الموت را بمن مفرست که من جان بوی ندهم
که نه ازاو ستده ام که باز بدو دهم من جان از تو ستده ام جز بتو باز ندهم وگفت در سرم
ندا کردند که ایمان چیست گفتم خداوندا آن ایمان که تو آورده ما را تمامست وگفت ندا
می آید که تو مائی و ما تو جواب میدهیم که نه تو خداوند قادری و ما بندهٔ عاجز وگفت حق تعالی از خلق
نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی وگفت چون بگرد عرش رسیدم صف
صف ملائکه پیش باز می آمدند و مباهات میکردند که ما کروبیانیم و ما روحانیانیم من گفتم ما
الهیانیم تا همه خجل گشتند و مشایخ شاد گشتند بجواب دادن من وگفت سه چیز را غایت
آن ندانستم غایت درجات مصطفی صلی الله علیه وسلم ندانستم و غایت کید نفس ندانستم
و غایت معرفت ندانستم وگفت مرا چون پارهٔ خاک جمع کردند پس بادی بانبوه در آمد
و هفت آسمان و زمین از من پر کرد و من خود ناپدید شدم وگفت حق تعالی مرا قدمی داد
که بیک قدم از عرش به ثرا شدم و از ثری بعرش باز آمدم پس بدانستم که هیچ جای
نرفته ام پس حق ندا کرد که آنکس که قدم او و سیر او این بود کجا تواند رسید پس من گفتم و راز
سفر اگه مائیم و گو تا ما سفر اگه مائیم که هر چند میرویم از پس خویشتنیم وگفت چهار هزار کلام
از حق شنیدم اگر بدّه هزار رسیدی آنرا نهایت نبودی که چه پدید آمدی وگفت بر خویشتن هم
چنان قادر بودم که خواستم که پلاس سیاه و دیبای رومی کرد و چنان کردید اکنون
سپاس خداوند را که همچنانست وگفت دل از دنیا و آخرت ببریدم و بخدای باز بردم
وگفت آنکس که او را بحق تعالی چندان راه بود که از زمین تا باسمان و از آسمان تا بعرش
و از عرش تا بقاب قوسین و از قاب قوسین تا بمقام نور اگر چند پشهٔ خویشتن را فرا نماید
نیک مرد نبود وگفت امیّ ام نیک بالاء حق یعنی همگی من آنچه هست در حق محو است بحقیقت بدان
و آنچه مانده است خیالست وگفت آنچه در دمنست اگر قطرهٔ بیرون آید جهان چنان شود

که در عهد

که در عهد نوح علیه السلام و گفت آنگاه نیز که من از میان شما بشده باشم و در پس کوه قاف
یکی را از فرزندان من ملک الموت آمده باشد و جان همی گیرد و با وی سختی میکند و من دست
از گور برکشم و لطف خدای تعالی بر لب و دندان او بریزم و گفت چیزی که از آن خدای
تعالی و من همیکرد و من نیز روی بخدای تعالی باز کردانم و گفت الهی اگر مرا چیزی خواهی داد
چنان چیزی ده که از زمان آدم علیه السلام تا قیامت هیچ بر آن نگذشته باشد
که من باز مانده هیچکس نتوانم خورد و گفت هر نیکوئی که از عهد آدم علیه السلام تا این
ساعت و ازین تا بقیامت با پیران کرد تنها با پیر شما کرد و هر نیکوئی که با مریدان
همه پیران کرد تنها با شما کرد و گفت هر شب نماز شام آرام نگیرم تا حساب خویش با حق تعالی باز نکنم و گفت با جلاص کار خویشتن
ندیدم تا از دیده تنها خویشتن را ندیدم و گفت اگر حق تعالی در قیامت تمامت خلق را بمن بخشد این چشم که
در پیش دارم باز آن ننگرم از علو همت که بر درگاه خداوند دارم و گفت چگوئی
در حق مردی که قدم نه بویرانی دارد و نه بآبادانی و حق تعالی او را در مقامی
داشته است که در قیامت حق تعالی او را بر انگیزاند و همه خلق ویرانی و
آبادانی بنور وی برخیزند و همه خلق را بوی بخشند که او دعا نکند درین جهان
و شفاعت نکند در آن جهان و گفت در دنیا زیر خار بنی با خداوند زندگانی کنم
دوستر از آن دارم که در بهشت زیر درخت طوبی که از وی خبری ندارم و گفت
اینجا نشسته باشم گاه گاه چندان قوت از آن خداوند با من باشد که گویم که دست
برکنم و از جای آسمان برگیرم و اگر پای بر زمین زنم بنشیب فرو روم و گاه باشد
که خویشتن باز نگرم روی با خدای کنم و گویم با این تن و خلق که مراست چندین
سلطنت بچه کار آید و گفت چشنده ام و خود ناپدید و شنونده ام و خود ناپدید و گفت
دست از کار باز نگرفتم تا چنان ندیدم که دست بهوا فراز کردم هوا در دست من بسته شد
باز کردند دام نکردم و دست بدان فراز نکردم بسبب آنکه کرامت بود و هر که

بازنسخه

ز کرامت فراگیرد آن دو بردی به بندند و دیگرش نبود وگفت فرو شوم که ناپدید شوم در هر دو
جهان و باز آیم که همه من باشم زنهار تا مرده دل و قرا نباشی وگفت بسنگ سفید مسئله باز
پرسیدم چهار هزار مسئله مرا جواب کرد در کرامت وگفت شبانروزی بیست و چهار ساعتست
در یکساعت هزار بار بردم و بیست و شش ساعت را صفت پدید نیست وگفت مردم
بروز در روزه و شب در نماز باشند بامید آنکه بمنزل رسند و منزل خود من بودم وگفت
از آن چهار ماه باز که در شکم مادر بجنبیدم تا اکنون همه چیز یاد دارم آنوقت نیز که ازین
بیرون شده باشم تا قیامت هر چه برود و آنچه خواهد رفت همه بتو باز نمایم پس گفت مردم
فلان کس را گویند امامست اما نبود جز آن کس که از هر چه آفریده بود خبر دارد از عرش تا ثری
و از مشرق تا بمغرب وگفت مرا دیداریست در آدمیان و دیداری در ملائکه و همچنین در جنبان
و جنبنده و چرنده و همه جانوران دیداریست و از هر چه بیافریده است بر کرانه جهان
نشان هنر توانم داد از آنچه بنواحی و گرد بر گرد ماست وگفت اگر از ترکستان تا بدر
شام کسی را خاری در انگشت رود یا قدمی در سنگ آید یا اندوهی در دل باشد آن انگشت
از آن منست و زیان آن قدم مراست و آن اندوه در دل منست و اگر اندوهی
در دلیست آن دل از آن منست وگفت اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنند
و اگر آنچه او را با منست بگویم چون آتشی بود که در پنبه افکنی دریغ دارم که با خویشتن
باشم و سخن او بزبان بگویم و شرم میدارم که با او ایستاده باشم و سخن او
گویم که من در کاروانی نباشم که کاروان سالار مصطفی صلی الله علیه وسلم
نباشد وگفت که خلایق را اول و آخریست که آنچه اول کنند بآخرشان
مکافات کنند پس حق تعالی مرا وقتی داده است که اول و آخر بوقت
من آرزومند است وگفت من نگویم که بهشت و دوزخ نیست اما میگویم
دوزخ و بهشت را نزدیک من جای نیست زیرا که آن هر دو آفریده است و اینجا

کاهم

که منم آفریده را جای منیست و گفت با خاص نتوانم گفت که پرده بدرند و با عام نتوانم گفت
که بوی راه نبرند و با تن خویش نتوانم گفت که عجب آورد و زبانی ندارم که از و بازگویم و گفت
چون حق تعالی با من بلطف خویش در آمد ملائکه را غیرت آمد پس مرا از ایشان پوشیده کرد
پس مرا منیت بکرد و مرا از آفریده ببرد تا بعد از آن از خود با خود میگفت و میکرد و اگر نه آن
بودی که اورا حکم چنین است والاکرام الکاتبین مرا ندیدندی و گفت در رحم مادر
بسوختم چون بر روی زمین آمدم بگداختم چون بحد بلوغ رسیدم پیر گشتم و گفت همه
آفریدهٔ او چون کشتی است و ملاح آن منم و بردن این کشتی مرا مشغول نکند از آنچه
من در آنم و گفت حق تعالی مرا فکرتی داد که هر چه او آفریده است در آن
بدیدم پس در آن بماندم شغل شب و روز در من برسید پس آن فکرت
بینائی گردید پس شمع گردید پس انبساط و محبت و هیبت گردید پس گرانباری
پس از آن فکرت بیگانگی او در افتادم پس بجائی رسیدم که فکرت
حکمت گردید پس صراط مستقیم و شفقت بر خلق گردید چنانکه بر خلق او مشفق تر
از خود کسی را ندیدم پس گفتم کاشکی بدل همه خلایق من بمردمی تا خلق را نبایستی
زهر مرگ چشید و بدل همه خلایق حساب با من کردندی تا خلایق را حساب نبایستی
دید و کاشکی عوض همه خلق مرا عقوبت کردندی تا خلایق را عذاب دوزخ نبایستی
کشید و گفت حق تعالی دوستان خود را در مقامی بدارد که آنجا حد مخلوق نبود
و ابو الحسن بدین سخن صادق است اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خوانند
و آنچه خوردم و پوشیدم و آنچه دیدم و شنیدم و هر چه آفریده است از خلق مرا حجاب نکرد و گفت
حق تعالی مرا فرمود که ترا به بدبختان نمایم یا بآنکس نمایم که مرا دوست دارد و من
اورا دوست دارم اکنون می نگرم تا کرا آورد و هر کس را که امروز درین حرم آورد فردا او را آنجا
با من حاضر کند و گفتم الهی نزدیک خود بر از حقتعالی ندا آمد که مرا بر تو حکم است ترا همچنان میدارم تا هر که مرا او را دوست دارم

بیاید و ترا به بیند واگر نتواند آمدن نام تو او را بشنوانم تا ترا دوست گیرد که ترا از پاکی خویش
آفریدم ترا دوست ندارند بجز پاکان و گفت تا جای دوستی من خدای نگرفت مرا دوست
خلق نکرد و گفت چون بحضرت او شدم دل را بخواندم بیامد پس ایمان و یقین و عقل
و نفس بیامدند و لکن میان این هر چهار درآوردم یقین و اخلاص را برگرفت و اخلاص
عمل را بگرفت تا بحق رسیدم پس مقامی پدید آمد که از آن خویش ندیدم همه حق دیدم
پس آن هر چهار چیز که آنجا برده بودم محتاج من گردیدند و گفت من از هرچه دون
حق تعالی است زاهد گردیدم پس آن وقت خویشتن بخواندم از حق جواب
شنیدم بدانستم که از خلق درگذشتم لبیك اللهم لبیك بزدم و محرم گردیدم
پس حج کردم در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد و کعبه مرا تسبیح
کرد ملایکه مرا ثنا گفتند پس نوری پدید آمد که سرای حق در آن میان بود چون بسرای
حق رسیدم از آن من هیچ نمانده بود و گفت همه عبادات و کرامات را حد و ثواب
است پدیداست و ذکر اولیا را برای حق تعالی ثواب پدید نیست و گفت نخست چنان دانستم
که امانتی بر ما نهاده است چون بهتر بدیدم خداوندی خویش بر ما نهاده بود و گفت من شما را
از معامله خویش هیچ نشان نمیگویم اما شما را نشان از پاکی خداوند و رحمت و دوستی او
بدهیم که موج بر موج میزند و کشتی بر کشتی میشکند و گفت که پنجاه سال است که از حق تعالی
سخن میگویم که دل و زبان مرا بدان هیچ تری نیست و گفت هفتاد و سه سال با حقتعالی
زندگانی کردم که یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یکنفس بر موافقت نفس نزدم و سیر
چنان کردم که از عرش تا ثری مرا یک قدم کردند و گفت از حق تعالی ندائی شنیدم که بنده
من اگر با نده و پیش من آیی شادت کنم واگر با نیاز و فقر بیایی توانگرت گردانم چون از خود
بکلی دست بداری آب و هوا مسخر تو کنم و گفت وقتی همه گنجهای روی زمین حاضر کردند
که دیدار من بر آن افکنند گفتم خداوندا غره با و آنکه بچنین چیزها غره شود پس از حق تعالی

خطاب آمد که ای ابو الحسن دنیا را در تو نصیب نیست و آخرت هم از هر دو سرای ترا منم و
کفت حق تعالی زندکانی من در چشم من کناه کردانید و کفت تا دست از دنیا بداشتم
هرکز اسیرش نشدم و تا کفتم الله بهیچ مخلوق باز نکردیدم و کفت هرچه در اعمال بندکان
آید من بتوفیق حق تعالی بکردم و هرچه عطای او بود همه بندکان بفضل خود مرا
بداد و این سخن کاه از معامله کویم کاه از عطا که اینجا که منم خلق را اینجا راه نیست و شخصی
را کفت خواهی که با خضر علیه السلام صحبت داری کفت خواهم کفت شصت سال عمر
که ضایع کردی باز بهر کیر ترا حق تعالی آفریده است میخواهی که صحبت با خضر داری تا صحبت
من با اوست هرکز مرا تمنا نیاید که با هیچ آفریده صحبت کنم و کفت خلق نتوانند
که مرا ستایش یا نکوهش کنند که هرچه از من بعبارت آرند من بخلاف آن باشم و
کفت وقت همه چیز در رسد و هیچ چیز بوقت در نرسد و خلق اسیر وقت اند
و ابو الحسن خداوند وقت هرچه از وقت خویش کویم آفریده از آن بهزیمت شود جان
جوانمردان از وقت مصطفی علیه السلام تا بهستی حق اقرار دهند و کفت چون بهستی او
درنکریستم نیستی من بمن نمود و چون به نیستی خود نکریستم هستی و خداوندی خود بمن نمود
و درین انده بماندم تا با دلیکه بود از حق تعالی ندا آمد که بهستی خویش اقرار ده
کفتم بجز تو کیست که بهستی تو اقرار دهد نه خود کفته شهد الله و کفت حق تعالی چون این
طریق بر من بکشاد در روشنی این راه چندان فرق بود که هر سال کوئیا از کفر بتوبه
می شدم و کفت روز و شب که بیست و چهار ساعت است بر من یکنفس است و آن
نفس از حق و با حق است و دعوی من نه با خلق است اکر پای آنجا بر نهم که همت
است بجائی برسم که ملایکه حجابت را آنجا راه نبود و کفت آنکسانی را که آنجا
آورد همه با نور دیدم بعضی را بیشتر و بعضی را کمتر کفتم خداوندا آنچه تو در
ایشان آفریده با ایشان باز نمای کفت ابو الحسن حکم دنیا همچنان مانده است

اگر تیانرا با ایشان وانمایم دنیا خراب شود و گفت از خویشتن سیر شدم خودرا در آب انداختم
غرقه نگشتم پس خودرا در آتش انداختم آتش مرا نسوخت چهار ماه و ده روز قوت و طعام از
وی بازگرفتم نمردم پس سر بر آستان عجز نهادم آنگاه فتوح سر درگرفت تا بجایگاهی رسیدم که صفت
نتوان کرد و گفت بدار بایستادم اعمال خلق آسمان و زمین را بدیدم و معامله ایشان مرا
در چشم بچیزی نیامد به نسبت آنچه من دیدم از آن او پس از حق تعالی ندا آمد که تو و همه خلق
نزدیک من چنانند که این همه نزدیک تواند و گفت من نه عابدم نه زاهد نه عالم نه صوفی
خداوندا تو یکی من از آن یکی تو یکی ام و گفت چون مرد بود که با خداوند چنین نه ایستد که
آسمان و زمین و کوه ایستاده است و هر که خویشتن را به نیک مردی فرانماید او نیک
نیست از آنکه نیکی صفت خداوندست و گفت اگر خواهی که بکرامت رسی یک روز
بخور و سه روز مخور سیوم روز بخور پنجروز مخور پنجم روز بخور چهارده روز مخور اول چهارده
روز بخور ماهی مخور اول ماهی بخور چهل روز مخور اول چهل روز بخور چهار ماه مخور اول چهار
ماه بخور سالی مخور آنگاه چیزی پدید آید چون ماری چیزی در دهان گرفته در دهان تو نهد
بعد از آن هرگز آرزوی نخوری شاید و گفت من در مجاهده ایستاده بودم و شکم من خشک
شده بود آن مار پدید آمد گفتم الهی هیچ چیز بواسطه نخواهم پس حلاوتی در معده من
پدید آمد بوی تر از مشک خوشتر از شهد پس آن سر بحلق من واکرد پس ندا آمد که ای ابوالحسن
ما ترا از معده تهی طعام آریم و از جگر تشنه آب دهیم اگر نه آن بودی نه حکما و چنین رفته
است و الا از آنجا خوردمی که خلق ندیدندی و گفت من عمل خویش باخلاص
نمی دیدم تا بغیر از وی کسی را می دیدم چون از خلق غایب گشتم و همه او را دیدم
اخلاص پدیدار آمد پس بی نیازی او در نگرستم کردار همه خلایق وزن
پر پشه ندیدم و چون برحمت وی نگرستم همه خلایق را بوزن و قدر ارزن
دانه ندیدم از این هر دو چه آید آنجا و گفت از کار خدای تعالی تعجب بماندم چندین

سال خورد از من بپرده بود و مرا خردمند بخلق می نمود و گفت الهی چه بودی که دوزخ و بهشت
نبودی تا پدید آمدی که خداوند پرست کیست و گفت خداوند بازاری بر من پیدا کرد درین بازار
بعضی گفتنی بود و بعضی شنودنی و بعضی دانستنی پس در دریائی افتادم آن بازار از پیش
من برگرفت پس خداوند بندگی بر من ظاهر کرد اوّل و آخر خویش قیامت دیدم هرچه باوّل بمن داد
بآخر همان داد پس از موی سر من تا ناخن پای پل صراط گردانید و گفت چون از خویشتن بگذشتی
صراط و دوزخ واپس کردی و گفت هر کس را از خداوند رستگاری بود تا مرا اندوه دوام بود
خداوند خوت داد تا این بار گران بکشم و گفت عجب ماندم از کردار خداوند که در اوّل چندین
بار اندرون این پوستین من بنهاد بی آگاهی من پس بآخر مرا آگاه کرد تا من چنین متحیر
گردیدم یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا و گفت کله سرم عرش است و پایهام تحت الثری و هر دو
دست مشرق و مغرب و گفت طریق بحق تعالی عدد نتوان کرد چندانکه بنده است هر یکی را بحق
تعالی راهیست پس بهر راهی که رفتم قومی را دیدم گفتم خداوندا مرا براهی بیرون بر که من و تو
باشیم خلق را در آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نهاد و گفت اندوه باری گرانست خلق
نتوانند کشید و گفت هر که نزدیک حق تعالی مرد است نزدیک خلق طفل است و هر که نزدیک
خلق مرد است آنجا نامرد است و این سخن نگاه دارید که من در وقتی ام که آنرا صفت
نیست و گفت هر که سخنان من بشنود و پندارد که من خدای را ستوده ام عرش
بردارند و هر که پندارد که خود را ستوده ام ولش بردارند که این سخنان من از دریای یافت
که از آن خلق در وی بهره نیست و گفت عافیت در تنهائی یافتم و سلامت در خاموشی
و گفت در دل من ندا آمد که ای ابی الحسن فرمان مرا ایستاده باش که من زنده ام که هرگز
نمیرم تا ترا حیاتی دهم که در آن مرگ نبود و هرچه ترا نهی کرده ام از آن دور باش
تا پادشاهی و ملک مرا زوال نیست ما ترا ملکی دهم که آنرا زوال نباشد و گفت هر که
مرا شناخت و دوست داشت حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت

وهرکه بصحبت جوانمردان پیوست بصحبت حق تعالی پیوست وگفت چون زبان من بذکر
وتوحید حق تعالی گشاده شد آسمانها وزمینها را دیدم که گرد برگرد من طواف میکردند و
خلق از آن غافل وگفت در دل من ندا کردند که خلایق از من بهشت میطلبند وشکر ایمان
قیام نکرده اند وچیزی دیگر میطلبند وگفت که بامداد عالم طلب زیادتی علم کنند وا
طلب زیادتی زهد کنند ابوالحسن در بند آن بود که سروری بدل برادر مسلمانی رساند و
گفت هرکه اینجا می آید باید که چنان داند که در قیامت من بایستم تا او را پیش نکنم در بهشت
نروم واگر چنین اعتقاد نمی تواند کرد گو اینجا میا و بر من سلام مکن وگفت چیزی بمن
در آمد که مرا سی روز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده اند از دنیا و آخرت آنگاه مرا زنده
کالبدی داد که در آن مرگ نبود وگفت اگر من یک سخن با علمای نشابور گویم دیگر هیچکس بر سر منبر
نرود وگفت با خدای وخلق صلحی کردم که دیگر هرگز جنگ نکنم وگفت اگر نه آن بودی که خلایق مرا
گویند بدرجه بایزید رسیده است وبیحرمتی کرد والا هرچه بایزید با حقتعالی گفته است وباندیشیده است باشما
بگفتمی از آنکه هرچه بایزید باندیشه آنجا رسیده است ابوالحسن بقدم آنجا رسیده است وگفت بایزید گفته است
که مقیم است نه مسافر ومن مقیمم در یگانگی وسفر میکنم در یکتائی او وگفت تا حق تعالی مرا از من پدید آورد بهشت در طلب
منست و دوزخ در خوف منست واگر بهشت و دوزخ اینجا که من هستم گذر کنند هر دو با اهل خویش در من فانی شوند
باز ندا آمد که ابوالحسن همه چیزی بتو دهم مگر خداوندی گفتم خداوندا این داد و دهم از میان
بیرون کن که آن میان بیگانگان رود و آن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بماند و
گفت خلق آن گویند که ایشان را با حق تعالی بود و ابوالحسن آن گوید که حق را با او
بود وگفت سی سالست که روی سوی خلق سخن میگویم خلق پندارند که من با ایشان
میگویم ومن خود با حق تعالی میگویم بیک سخن با این خلق خیانت
نکرده ام از آنکه بباطن با حق تعالی بودم واگر مصطفی صلی الله علیه وسلم ازین در
آید مرا خاموش نباید بود وگفت پدر و مادرم از فرزند آدم علیه السلام بودند

اما اینجا که منم نه آدمیم و نه آدمی جوانمردی راستی با خدا یست و بس وگفت بقفا خفته بودم
از گوشهٔ عرش چیزی قطره قطره می چکید بدهانم و حلاوت آن در باطنم پدید می آمد
وگفت من و بایزید رح و اویس قرنی رح در یک کفن بودیم وگفت در همه جهان زندهٔ ما را بدید
وآن بایزید رح بود

نقلست

که یکروز این آیت میخواندکه اِنَّ بَطْشَ رَبِّكَ لَشَدِیْد گفت بطش من سخت تر از بطش اوست
که او عالم را بگیرد و من دامن کبریائی او بگیرم وگفت چیزی بردلم نشان میدهند از عشق که در
عالم کس را محرم آن نیافتم که با وی بگویم وگفت در قیامت حق تعالی مرا گوید که من آیی هرچه
خواهی گویم خداوندا تو عالم تری گوید همت تو ترا دادم حاجت خواه گویم الهی الجماعت را
خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا بقیامت بزیارت من آمدند و بیامدند و
نام من شنیدند و نشنیدند پس از حق تعالی ندا آید که در دنیا آن کردی که ما گفتیم کنون
نیز ما آن کنیم که تو گوئی پس حق تعالی همه را فراپیش من کند و مصطفی صلی الله
علیه وسلم گوید اگر خواهی تا ترا از پیش خویش جای کنم گویم یا رسول الله من در
دار دنیا پس رو تو بودم اینجا نیز پس رو توام پس بساطی از نور بگسترانند ابو الحسن رح
و ژنده جامگان ابی الحسن رح بر آنجا جمع آیند مصطفی صلعم مر وانرا عرض دهد که در اولین
و آخرین مثل ایشان نبود و حق تعالی ابو الحسن رح را در مقابل ایشان آرد و گوید ای
محمد ایشان ضعیفان تواند و ابو الحسن رح ضعیف ماست وگفت حق تعالی خطاب کرد بمن
که هر که این رود تو آبی خورده است همه را بتو بخشیدم وگفت روز قیامت من نه زیارتیان
خود را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند وگفت هر که استماع سخن ما کرده باشد
وکند کمترین درجه اش آن بود که در قیامت حسابش نکنند وگفت در باطن ما ندا کردند که همه چیز
بتو ارزانی داشتیم غیر الخفیة سه بار مکرر میکرده که غیر الخفیة وگفت کار من ابو الحسن رح یم و کار
او ابو الحسن رح منست یعنی چون ابو الحسن رح در فنا بودی ابو الحسن او بودی و چون در بقا بودی هرچه

ودیدی همه خود دیدی وآنچه دیدی ابوالحسن ره او بودی وگفت هفتصد هزار زبان بی نهایت
باز نهادم تا بحق تعالی رسیدم با وجود آنکه قدم بر نخست پایهٔ نردبان که نهادم بحق تعالی رسیده
بودم وگفت مردمان را با یکدیگر خلافست که فردا اورا به بینند یا نه ابوالحسن ره دادوستد نقد
میکند وگفت اگر بر بساط محبتم مداری در آن مست کردم در دوستی واگر بر بساط هیبتم
مداری دیوانه کردم در سلطنت تو وچون ترا انبساط سر بر زند هردو خود من باشم
وستی من تویی وگفت خداوندا یک شخص بود که مرا بتو خواند وآن مصطفی بود صلعم چون
از وی فرا گذاری همه خلق آسمان وزمین را من بتو خوانم واین بیان حقیقت است با ثبات
شریعت وابوالحسن ره درمیان در غیبت وگفت روی بخدای تعالی باز کردم وگفتم الهی خوشی
بتو در بود اشارت بهشت وگفت از حق تعالی ندا آمد که همه خلق را از گناه عفو کردم مگر کسی را
که دعوی دوستی من کرده بود پس من بخشیدم گفتم اگر از آن طرف عفو پدید نیست ازین طرف
ندامت پدید نیست بکوش تا بکوشیم که ما بر آنچه گفته ام پشیمان نباشیم وگفت خداوندا روز قیامت
داوری همه کس بگسلد اما آن داوری که میان من وتو هست هرگز نگسلد وگفت الهی نعمت
تو فانیست ونعمت من باقی از آنکه نعمت تو منم ونعمت من تویی وگفت الهی در قیامت
پیغامبران علیهم السلام بر منبرهای نور نشینند وخلق بنظارهٔ ایشان بوند واولیاء بر
کرسیها نشینند از نور وخلق بنظارهٔ ایشان بوند ابوالحسن ره بر بساط یکانگی نشیند تا خلق نظاره
او کنند وگفت الهی سه چیز از من بدست خلق مکن یکی جان من که جان از تو گرفته ام بملک
الموت ندهم وچون روز وشب تو با منی کرام الکاتبین درمیان چکار دارند وسؤال منکر ونکیر
نخواهم که اگر نور یقین تو با ایشان بدهم بتو ایمان نیارند دست وا زکیرم وگفت اگر بنده همه
مقامها بپای حق بگذرد هستی حق تعالی هیچ بروی آشکار نشود تا هرچه از وی فرا گرفته است باز
با وی ندهند وگفت خداوندا مرا بر مقامی مدار که گویم خلق وحق یا گویم من وتو بفضل خود مرا
بر مقامی مدار که من درمیان نباشم همه تو باشی وگفت خداوندا اگر خلق را بیازارم چون مرا به بینند

را بکردانند و چندین ترا بیازردم و تو با مایی که این راه پاکانست وگفت الهی با تو دستی
بزنم تا بتو پیدا گردم در میان همه آفریده یا فرو شوم چنانکه ناپدید گردم وگفت چون دو
بود همتا بود چون یکی بود بی همتا بود وگفت خداوندا هرچه از آن منست در کار تو کردم
و هرچه از آن تو هست هم در کار تو کردم تا منی من از میان برخیزد و همه تو باشی وگفت در
همه جایی بندهٔ توام و چاکر رسول تو و خادم خلق تو وگفت هشتاد و چهار تکبیر برآوردم
یکی[1] بر دنیا دوم[2] بر خلق سیوم[3] بر نفس چهارم[4] بر آخرت پنجم[5] بر دید طاعت این مقدار بر خلق
میتوان گفت هفتاد و نه دیگر مجال گفتن نیست وگفت چهل قدم برفتم یک قدم از آن از ثری
تا عرش بود دیگر قدمها را صفت نتوان کرد وگفت که خداوندا چون مرا یاد کنی جان من
فدای ذکر تو باد و چون دل من ترا یاد کند نفس و تن من فدای دل من باد وگفت الهی
چون تنم درد کند شفاام تو دهی چون توام درد کند شفاام که دهد وگفت خداوندا تو مرا
از برای خویش آفریدی و از مادر برای تو زادم مرا صید هیچ آفریده مکن وگفت خداوندا
بندگان تو بعضی نماز و طاعت دوست دارند و بعضی حج و غزا و بعضی علم و سجاده مرا از آن
یاد کن که زندگانی و دوستیم جز برای تو نبود وگفت خداوندا اگر تنی و دلی از نور بودی
هم خدمت ترا نشایستی فکیف تنی و دلی چنین آشفته کی ترا شاید وگفت خداوندا هیچکس بود از
دوستان تو که نام تو بسزای برد تا بینایی خویش زیر قدم او کنم وگفت خداوندا مرا بدین خلق چنان
منمودی که سر از آن گریبان برکرده ام چه کردندی وگفت خداوندا من در دنیا چندانکه توانم لاف
خواهم زد تو فردا هرچه خواهی با من میکن وگفت الهی گروهی اند که روز قیامت ایشان شهید
خیزند که در سبیل تو کشته شده باشند من در قیامت آن شهید برخیزم که بشمشیر شوق تو کشته
شده باشم و دردی دارم که تا هستی تو باقی است آن درد باقیست وگفت در همه کارها اول
طلب بود پس یافت الا این حدیث که اول یافت بود پس طلب و نامردان باین آبله گرفتند
و مردان سر برین پی و پیها آبله کردند وگفت کس بود که هفتاد سال یکبار آگاهی یابد و کس بود

که به پنجاه سال و کس بود که بچهل سال و کس بود که بسی سال و کس بود که بده سال و کس بود
که در سالی یکبار و کس بود که بهر ماهی یکبار و کس بود که از وقت نماز تا وقت نماز و کس بود که
برا و احکام میراند. و او را از این جهان خبر نبود و گفت زینهار تا آسان نگویی که من مردی
ام تا هفتاد سال معامله خود چنان بینی که تکبیر اول بخراسان بیوندی و سلام بکعبه باز دهی
و از بالا تا عرش ببینی و از زیر تا ثری ببینی آن وقت بدانی که همچنان بی نمازی و مرد نیستی
و گفت خلایق بعضی در کعبه طواف کنند و بعضی در بیت المعمور طواف کنند و بعضی گرد عرش و جوانمردان در یگانگی او طواف
کنند همه مسلمانان نماز کنند. و روزه دارند اما مرد آنگه است که شصت سال برو بگذرد که فرشته
بروی هیچ ننویسد که او را از آن شرم باید داشت از حق تعالی و حق را فراموش نکند یک لحظه
و گفت در بنی اسرائیل کس بودی که سالی در سجده بودی و دو سال اما مشاهده اینست که این امت
دارند که یکساعت فکرت بنده با یکسال سجود ایشان برابر بود و گفت باید که دل خویش چون موج
دریا بینی پس آتشی از میان موج بر آید و تن را در آن آتش بسوزد پس از میان سوخته درختی فا
بر آید و میوه بقا از آن درخت ظاهر و حاصل شود پس چون آن میوه بخوردی آب آن میوه بگذر
دل فرو شود آنگاه فانی شوی در یگانگی او و گفت حق تعالی را بر روی زمین بندگانند که در دل
ایشان نوری گشاده است از یگانگی خویش که اگر هر چه از عرش تا ثری هست در آن نور گذر
کند همه را بسوزد چنانکه پر مرغی در آتش افتد و گفت اگر آنچه اندرون پوست اولیا بود مثقال
ذره از میان دو لب ایشان بیرون آید همه خلق آسمان و زمین در فزع آیند و گفت حق تعالی
را بندگانند که در شب بر پشت زمین چون در خانه تاریک خفته باشند و لحاف بر روی در کشیده
ستارگان آسمان و ماه و سیر ایشان می بینند و طاعت و معصیت خلایق می بینند که
با آسمان می برند و ارزاق خلایق می بینند که از آسمان بزمین می آید و ملائکه را که از آسمان
بزمین می آیند و باز با آسمان میروند می بینند و آفتاب که در زمین گذر می کند می بینند
و گفت مردان خدای همیشه بوده اند و باشند و خطاب الست بربکم بعضی چنان شنید

کنند

که نه همه بینم و گفت حق تعالی با اولیای خویش لطف کند تا لطف حق تعالی چون نگر او بود و گفت هر که از خدای تعالی بخدا
بنگرد خلق را موجود نه بیند و گفت مثل جان چون مرغیست که پری بمشرق دارد و پری بمغرب
و پای بثری و سر بجایی که آنجا نشان نتوان داد و گفت دوست چون با دوست حاضر آید همه دوست
را بیند و خود را نه بیند و گفت آنرا که اندیشه بدل او آید که او را استغفار باید کرد آن دوستی را نشاید و
گفت سر جوانمردان را حق تعالی بدین جهان و بدان جهان آشکارا نکند و ایشان نیز آشکارا نکنند و گفت
اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد بود و گفت چون حق تعالی موسی را علیه السلام گفت لن
ترانی زبان همه جوانمردان ازین سؤال بسخن خاموش گردانید و گفت چشم جوانمردان بر غیب خداوند بود
تا از آنجا چیزی بر دل ایشان افتد تا بچشند آنچه انبیا و اولیا علیهم السلام چشیده اند و حق تعالی باری بر دل
جوانمردان نهاده است که اگر ذره از آن بار بهمه آفریدگان برنهند نیست شوند از آنکه اولیای خود را
خود نگاه میدارد تا آن بار میتوانند کشید و اگر نه رگها و استخوان ایشان از یکدیگر جدا شدی و گفت
حق تعالی را در روی زمین بندگانند که چون خدا را یاد کنند شیران از هیبت آن فرو مانند و ماهیان از
رفتن باز ایستند و ملائکه آسمان در هیبت افتند آسمان و زمین و ملائکه بنور آن روشن شوند و گاه باشد
که زمین بجنبد تا خلق پندارند که زلزله است و گاه باشد که از عرش تا ثری بجنبد و گفت سه جایگاه
ملائکه از اولیا هیبت بیشتر دارند یکی ملک الموت در وقت نزع دوم کرام الکاتبین در وقت نبشتن
سیوم منکر و نکیر در وقت سؤال و گفت آنرا که حق تعالی بردارد مر او را پاکی دهد که در آن
آلودگی و تاریکی نباشد و قدرتی دهد که هرچه گوید میان کاف و نون باشد
و گفت ندا آمد از خداوند که بندهٔ من آنرا که تو میجویی باوّل خود نیست تا جسته
او را چون توان یافتن از آنکه این راهی است از خدا و نه بخدا و نه هیچ بنده
آن بار نیابد که پای مردی کند و گفت چون بعمر خویش نگریستم طاعت
هفتاد ساله خویش یک ساعت دیدم و چون بمعصیت خود نگریستم عمر خود را دراز
تر از عمر نوح یافتم و گفت تا بیقین ندانستم که رزق من بر او ست دست از کار وا نگرفتم

بود تا عجز خلق نه بدیدم پشت بر خلایق نکردم وگفت چنان زید کاری کنید که کرام الکاتبین
را باز فرستید واگر نتوانید چنان زید کاری کنید که شبانگاه دیوان از دست
ایشان فراگیرند واز آنچه باید محو وشست کنید وکمتر آنکه چنان باشید
که چون ملایکه باز حضرت شوند گویند نیکی کردند وبدی نکردند وگفت
مردان خداوند را اندوه وشادی نبود واگر بود هم از وی بود وگفت
صحبت با خدای کنید وبا خلق مکنید که دوست داشتنی خداوند است
وگفت کس بود که در سه روز بمکه شود وباز آید وکس بود که در شبانروزی و
کس بود که در شبی وکس بود که در یک لمحه برود وباز آید واین قدرت
بود وگفت تا حق تعالی جل جلاله بنده را در میان خلق میدارد
فکرتش از خلق جدا نشود تا چون دل او را همه از خلق جدا کند بعد از آن در
مخلوقش فکرت نبود فکرتش با خداوند بود یعنی در دلش فکرت نماند
وگفت حق تعالی عز شانه قادر است که در موضعی بدارد واو را همه
جایگاهها بیک جا نماید وگفت حق تعالی هر مومنی را هیبت
چهل ملک بدهد وآن کمترین بوکه با ایشان داده باشد وآن هیبت از
خلقان باز پوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کردن وگفت اگر
کسی جایی نشسته چشمش بر لوح افتد روا بود ونواید بر دلیکن بنایش
تن ندهد وگفت اگر حق تعالی جل جلاله وعظم شانه را بخرد شناسی
علمی با تو بود واگر بایمان شناسی راحتی با تو بود واگر بمعرفت شناسی دردی
با تو بود وگفت علی دهقان گفت مردی

بیک اندیشه ناصواب

که یکنده و ساله راه

ازین

از حق باز پس افتد و گفت من هیچکس را باستادی نگرفته ام از آنکه ولیکن استاد من حق تعالی بود
اما همه پیران را خدمت کردم و گفت دانشمندی از شیخ را گفت خرد و ایمان و معرفت را جایگاه
کجاست گفت تو رنگ اینها بمن نمای تا من جایگاه بتو نمایم پس دانشمند بگریست و از شیخ
سوال کردند که مردان رسیده کدام باشند گفت چون از مصطفی صلعم درگذشتی مردان باشند
که او را هیچ ازین در نیابد و تا مخلوق باشی همه در یابد یعنی از عالم امر باشی نه از عالم خلق
و گفت مردان از آن مقام که باشند سخن نگویند باز پس تر آیند تا شنونده سخن فهم کند و گفت
خلق همی نازند بدانچه همی دانند تا آنگاه که بدانند که هیچ نمیدانند چون بدانست که هیچ ندانست
شرم وار ره از دانش خویش آنگاه معرفت بکمال شود و گفت حق تعالی را بتهمت نباید دانست
و بپنداشت نباید دانست که گوئی میدانمش و او را ندانسته باشی خدای را چنان باید دانست
که هر چند او را بدانی گوئی کاشکی او را بهتر ازین بدانستمی و گفت بنده چنان نیکوتر بود که از خداوند
خویش نبرد کائی و اگر دوزخ نه بهرک و گفت حق تعالی چون بنده را بسوی خویش راه نماید سفر
و اقامت آن بنده در یگانگی او بود و سفر و اقامت او بستر بود و گفت دلی که بیمار حق بود
خوش بود زیراکه شفای وی هم خدای تعالی بود و گفت هر که با حق تعالی زندگانی کند دیدنیها
همه دیده بود و شنیدنیها همه شنیده و کردنیها همه کرده و دانستنی همه دانسته و گفت به
بسیاری آسمان و زمین طاعت با انکار این جوانمردان هیچ نه ارزد و گفت درین راه
بازاری است که بازار طریقت جوانمردان خوانند و در آن بازار صورتها بود نیکو چون
روندگان آنجا رسند آنجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت دیدن بود و دنیا
و آخرت بود و لطف بود و بهشت بود اگر التفات کنند باینها باز مانند و بحق تعالی نرسند
پس بنده چنان بهتر که همه خلق را بگذارد و با خدا بخلوت فرد شود و سر بر سجده نهد
و از دریاء لطف گذر کند تا بیگانگی حق رسد و خویشتن را فرو گذارد تا آن همه
بروی میراند و او خود در میان نبود و گفت علم را ظاهر یست او آنست

خلقان ظاهر بینند و باطنی است او آنست که جوانمردان بینند و باطن باطنی است و
آن را جوانمردانست با حق تعالی که خلقیت را آنجا راه نیست و گفت تا تو طالب دنیا
باشی دنیا بر تو سلطان بود چون از وی اعراض کنی تو بر وی سلطان باشی و گفت فقیر
کسی بود که او را دنیا و آخرت نبود و رغبت او درین هر دو نبود که دنیا و آخرت از آن
حقیرتراند که ایشان را با دل نسبتی و تعلقی بود و گفت چنانکه نماز از تو طلب میکنند پیش از
وقت تو نیز روزی مطلب پیش از وقت و گفت جوانمردی دریائی است که سه چشمه از آن
میرود یکی سخاوت دوم شفقت بر خلایق سیوم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق تعالی
و گفت نفس که از بنده برآید و بحق تعالی شود بنده بیاساید اما آن نظر که از حق تعالی به بنده
آید بنده را رنج و بلا باشد و گفت از حال خبر نبود و اگر خبر بود آن علم بود نه حال با حق تعالی
کسی را هست یا بحق تعالی کسی را راه نیست همه آفریده در ابوالحسن جای گیرد و ابوالحسن را
یک قدره در خویشتن جای نیست و گفت از هر قومی که یکیرا بردارد آن همه قوم بدو بخشند و گفت
قومی را بدوستی گرفت و بر اسپ نشاندند تا داد رعیت میدهد و قومی را بدوستی رفت و ایشان را
از خلق جدا گردانید و گفت در گوشه نشینید و رو بهامن کنید و گفت مردان که بالا گیرند بپاکی گیرند
نه به بسیاری عمل و گفت اگر یک ذره نیکوئی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نبود ترا که از و بشنوی یا با وی بگوئی
و گفت علما گویند ما وارثان رسولیم اما وارث رسول صلی الله علیه و سلم ماییم که آنچه او را
بود بعضی ما داریم مصطفی صلعم فقیر بود و فقر بر خود اختیار کرد ما نیز اختیار کردیم بر خود و با سخاوت
بود و با خلق نیکو بود و بی خیانت بود و با دیدار بود و رهنمای خلق بود و بی طمع بود خیر و شر
از حق تعالی میدید با خلایق او را عیش نبود اسیر وقت خود نبود و هر چه خلق از و برسیدند
او نترسید و هر چه خلق بدان امید داشتند او نداشت و هیچ چیز غره نبود این همه صفت جوانمردانست
و گفت مصطفی صلعم دریائی بود بی نهایت که اگر قطره از آن دریا بیرون آمدی همه عالم
و عالمیان غرق شدندی و گفت درین قافله که ماییم مقدمه حق تعالی است و آخر

مصطفی

مصطفی صلی الله علیه وسلم و درمیانه کتاب و سنت است و متابعت آن و در قفا صحابه اند
رضوان الله علیهم خنک آشنا که درین قافله باشند که جانهاشان با یکدیگر پیوسته آید اما جان
ابو الحسن با هیچ آفریده پیوند نکرد و گفت بسی جهد بباید کرد تا بدانی که او را نشایی و بسیاری
و بباید تا ببینی که او را نشایی و گفت اگر دعوی کنی از تو معنی خواهند اما چون معنی پدید آید
آنجا نه دعوی ماند و نه هیچ پس هرکه بدین دعوی بیرون آید او را گرفته گردانند و گفت هرچه
خواهی گو باش جوانمردی آن بود که نفس و جانی نبود از آنکه روز قیامت خلق خصم خلق است اما
خصم ما خداوند است چون خصم او بود داوری هرگز منقطع نشود او ما را سخت گرفته است و ما نیز
او را سخت گرفته ایم و گفت با خدای عالی همت باش که علو همت همه چیز بتو دهد مگر خدا و بندگی
و اگر گوید که چه میخواهی که بتو دهم بگوی که دادن و دهم صفت خلق است پس بگوی الله بی جابیت الله بغیر
الله بی همه چیزی الله تا مستی آنکس را نیکو بود که می خورده باشد و گفت تا کی گوئی صاحب رای
و صاحب حدیث یکبار بگوی الله بیخویشتن بگوی الله بسزای او و گفت کسانی می آیند
و بعضی می آیند با طاعت اما این نه آن طریقتست که با آن هیچ چیز در گنجد تو هر دو را فراموش
کن پس چه ماند الله و گفت هرکه بوقت گفتار و اندیشه خدای را با خویشتن نه بیند درین دو جای
با فتنهای بزرگ در افتد و گفت همه خلق میخواهند که از اینجا چیزی بدانجا برند که سزای آنجا بود
و از اینجا هیچ چیزی بانجا نتوان برد که سزای آنجا بود الا از اینجا چیزی آنجا باید برد که آنجا عزیز
بود و آن نیستی است و گفت امام آن بود که همه راهها رفته بود و گفت از طاعات خلایق
آسمان و زمین آنجا چه زیادتی پدید آمده است تا از طاعات تو آنجا زیادتی پدید آید گردن
چه فرازی از معاملهٔ عبادت خود پس از معامله چندانی می باید که شریعت را بر تو
تقاضائی نبود و از علم چندان بس که امر و نهی او بدانی و از یقین چندان می باید که بدانی
که آنچه روزی تست بیشک بتو رسد و از زهد چندان بس که بدانی که آنچه میخوری با
روزیست

نیست تا با خود نگوئی که ازین خورم یا ازآن خورم و گفت اگر حق تعالی بنده را چندان مراتب
بدهد که مقام او بعلیین برد پس اگر در خاطر این بنده بگذرد که از رفیقان من کسی بایستی
که بدیدی او نیک مرد نباشد و گفت اگر خواهی که صفت آسمان و زمین و اهل آن بشناسی
بعد از آن خدای را بدانی راه بر تو دراز شود پس بنور یقین برو تا راه بر تو کوتاه شود و گفت
در مقام هیبت بایست و بگو الله تا در فنا شوی و گفت بر همه چیزی کفایت بود آنکه بر چشمه
آب کند مسکنی گذر بر دریا کن و از آب بر خون خویش کفایت مکن تا آنکس که از پی تو
در آید بداند که عاشقان و مستان و سوختگان بدین راه رفته اند و گفت چون ذکر نیکان کنی
میغی سفید بیاید و رحمت ببارد و چون ذکر حق تعالی کنی میغی سبز پدید آید و عشق
ببارد و ذکر نیکان عام را رحمت است و خاص را غفلت و گفت مؤمن از همه کس بگله
بود مگر از سه کس یکی از خداوند تعالی دوم از مصطفی صلعم سیوم از مؤمنی که پاکیزه بود
و گفت سفر پنج است اول بپایست دوم بدلست سیوم بهمت است چهارم بدیدار است
پنجم در فنای نفس است و گفت در عرش نگرستم تا غایت مردان جویم در آنجا تنها
دیدم که همه مردان خدای در آنجا بی نماز بودند و بی نمازی مردان غایت درجه ایشان
بود چون چشم ایشان بپاکی خداوند در افتد بی نمازی خویش به بینند و گفت
مردانی که بحق تعالی رفتند چیزی از خداوند بر ایشان فرود آمد که هرچه در ایشان بود
از ایشان بیرون رفت و فانی شد از خیرات و روزه و تسبیح و نماز و دعا و غیره چون
از آن خداوند در آمد جای همه فرو گرفت یعنی بعد از آن هر طاعت که از ایشان بوجود آید نه ایشان
کنند بر ایشان کنند و ایشان از دید آن طاعت فانی باشند و گفت هزار مرد در شرع فرو
تا یکی پدید آید که شرع درو رود و گفت صوفی را نود و نه عالم است یک عالم از
آن عرش است تا ثری و از شرق تا غرب سایه کند نود و هشت دیگر را
در وی سخن نتوان گفت و نتوان نمود و گفت صوفی مبتدی روز است

آنکه او را بآفتاب حاجت نیست و چون شب روشن است اما او را بماه و ستاره حاجت
نیست و گفت حق تعالی هر کس را که خواهد آتش او نماید پس لا شک راه بر وی
کوتاه شود و گفت طعام و شراب جوانمردان دوستی حق تعالی بود و گفت هر کس
که غایب است اگر از وی سخن گویند شاید اما آنکس که حاضر است از وی هیچ چیز نتوان
گفتن و گفت حق تعالی بر دل اولیای خویش از نور بینایی نهد پس بر سر آن بینایی بینایی
دیگر نهد و همچنین بر سر آن بینایی دیگر می نهد تا بجایگاهی رسد که همه بینایی او خداوند
بود و گفت حق تعالی از هستی خویش چیزی در مردان خویش پدید کرده است اگر کسی
گوید که این حلول بود گوییم بدین نور الله میخواهد که خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم
من نوره و گفت چون حق تعالی بنده را بجود خواند اگر خواهد راه واگشاید و گفت حق تعالی
همه انبیا و اولیا را علیهم السلام تشنه درآورد و تشنه ببرد و گفت این نه آن دریاست که کسی
کشتی را از غرق بازدارد و صد هزار کس بر ساحل این دریا غرق شدند که یک کس بدریا نرسید
اینجا خدای تعالی است و بس و گفت چون مصطفی صلی الله علیه و سلم در بهشت شود خلقان
به بیند بسیار گوید الهی این قوم بچه در بهشت آمدند خطاب آید که برحمت من پس هر که برحمت
من در بهشت شود از درهای بهشت اندرون رود و جوانمردان بخداوند در شوند لاجرم
حق تعالی ایشان را براهی برد که در آن راه خلق نبود و گفت هزار منزلست بنده را بحق
تعالی و اول منزلش کرامات است اگر بنده مختصر همت بود و بمنزلی فرود آید او را هیچ مقامات
دیگر نرسانند و گفت طریق دو است یکی هدایت و یکی راه ضلالت پس راه ضلالت
آنست که از بنده بخداوند است و راه هدایت آنست که از خداوند به بنده است پس
هر که گوید بدو رسیدم نرسید و هر که گوید بدو رسانیدند باشد که رسید و گفت هر که او را
یافت نماند و هر که او را یافت نمرد و گفت یک ذره عشق از عالم غیب بیامد
و همه سینه‌های محبان را بجوئید و هیچکس را محرم نیافت و هم باز غیب شد

وگفت در هر صد سال یک کس از رحم مادر بیاید که او یگانگی حق را بشاید وگفت او را بندگان
باشند که مشرق و مغرب اهل و شری در گوشه سینهٔ ایشان پدید نیاید وگفت هر آن دل
که غیر حق تعالی در و چیزی دیگر بود اگر همه طاعت بود آن دل مرده بود وگفت
چهل سال است تا میان من و میان دل جدائی مانده است وگفت سه چیز با خدای تعالی
نگاه داشتن دشوار است سر او نگاه داشتن با خلق ناگفتن با وجود صحبت خلق و زبان
با خلق نگاه داشتن و پاکی عمل نگاه داشتن وگفت هیچ چیز میان بنده و حق تعالی
حجاب سخت تر از آن نکرد مگر نفس و همه مردان از نفس بنالیدند بحق تعالی و پیغمبران نیز علیهم السلام
بنالیدند وگفت دین را از شیطان لعین آن فتنه نیست که از دو کس عالمی بر دنیا حریص
و زاهدی از علم خالی وگفت نگر تا از ابلیس لعین ایمن نباشید که وی در هفصد درجه از معرفت
سخن گوید وگفت از کارهای بزرگتر ذکر خداوند است پس سخاوت و تقوی و صحبت
صالحان وگفت اگر هزار فرسنگ بگریزی تا از سلطانیان کسی را نبینی آن سودی نیک
کرده باشی وگفت اگر مؤمنی را زیارت کنی باید که ثواب آن را بصد حج پذیرفته ندهی
که زیارت مؤمن را ثواب بسیار است از هزار دینار که بصدقه دهی وچون زیارت
مؤمن بکنی باید که اعتقاد کنی که حق بر شما رحمت کرده است وگفت قبله پنج است
قبلهٔ مؤمنان خانهٔ کعبه است و بیت المقدس قبلهٔ دیگر پیغمبران و امتان ایشان بوده
است و بیت المعمور آنجا در آسمان حج ملائکه بود و چهارم قبلهٔ دعا عرش است و قبلهٔ
جوانمردان خداوند است قال الله تعالی فَاَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللهِ وگفت
این راه حق تعالی همه بلا و خطر است ده جای زهر باید خورد تا جای یازدهم شکر است
وگفت تا بتوانی بهشت مجوی که آنچه تو جوئی چون بیابی بتو ماند و چون تو بود وگفت از علم نافع
تر آنست که کار بندی و سید آن عمل کنی و از عمل بهتر آنست که بر تو فریضه است وگفت چون
بنده عجز خویش فرا خداوند دهد خدای تعالی عجز خویش بر آن نهد و باز به بنده دهد تا بعجز خود تعا

عزیز شود و گفت خردمندان خدایرا بنور دل بینند و دوستان بنور یقین و جوانمردان
بنور معاینه پرسیدند که خدایرا کجا دیدی گفت آنجا که خویشتن را ندیدم و گفت کسانی
بودند که نشان یافتند و ندانستند که یافت حجابست و گفت هرکه در دل وی
اندیشهٔ حق و باطل درآید او را از رسیدگان نشماریم و گفت من نمی‌گویم که عمل نمی‌باید کرد
امّا باید که بدانی که آنچه تو میکنی خود تو میکنی یا بتو میکنند آنچه بخود میکنی بتو میدهند گر
آن مثل بازرگانی است که بنده بر سرمایهٔ خداوند میکند چون سرمایه باز بخداوند دهی
تو دست تهی باز به خانه شوی و گفت اول تو خداوندست و آخر تو هم خداوندست
و در میانه هم خداوندست بازار تو ازو رواست بی تو و هرکه بنصیب خویش بازار
ببیند او را آنجا راه نیست و گفت عبادت همه مجتهدان از سه چیز بیرون نبود یا طاعت
تن یا ذکر زبان یا فکر دل و مثل این هیچو آبی بود که بدریا شود و در دریا کجا پدید
آید جمله معاملت تو و از آن جوانمرد غرقه و ناپیدا خواهند شد پس جوانمردی آن بود که فعل
خویش نه بینی که فعل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب آفتاب چون پدید آید
بچراغ چه حاجت بود و گفت ای جوانمردان هشیار باشید که او را بمرقع و سجاده
نتوانید دید پس هرکه بدین دعوی بیرون آید او را کوفته گرداند و گفت هرکه یک
آرزوی نفس بدهد هزار اندوهش در راه حق تعالی بباید خوردن و گفت چون حق تعالی
قسمت رزق خلایق میکرد اندوه را نصیب جوانمردان نهاد و ایشان بدان شکر گفتند
و قبول کردند آنرا و گفت در راه حق تعالی چندان خوش بود که از خلق پنهان بود و احوال
وی ندانند پس چون مشهور شود و خلایق بدانستند چون خوردنی بود بی نمک
بی ذوق و گفت بر تو باد که عمل نیک و بد خود فراموش کنی و پیوسته خدایرا یاد کنی
و گفت جوانمردان دست از عمل نه بدارند تا عمل دست از ایشان نه بدارد و گفت چون
حق تعالی تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار هزار عمل خیر که تو بکنی و او بپسندد و گفت اگر

یک قطره از دریای احسان او بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از کسی چیزی خواهی یا سخنی
شنوی یا کسی را بینی و گفت در دنیا هیچ چیز صعب‌تر از آن نیست که ترا با یکی خصومت بود
و گفت نماز و روزه بزرگ است اما کبر و حسد از دل بیرون کردن نیکوتر است و گفت معرفت
سه قسم است معرفتی است که با شریعت آمیخته است و معرفتی است که با شریعت برابر است
و معرفتی است که از شریعت دورتر است پس مرد باید که هر سه را دیده بود تا با هر کسی
از آنجا گوید که مقام وی بود و گفت یکبار خدای را یاد کردن صعب‌تر است از هزار شمشیر
بر روی خوردن و گفت دیدار آن بود که جز وی را نه بینی و کلام بی مشاهده نبود و گفت
جهد کردن مردان چهل سال است ده سال رنج باید کشیدن تا زبان راست شود
و ده سال رنج باید بردن تا این گوشت که بتن ما بر رسته است از ما فرو شود و ده
سال رنج باید بردن تا دل با حق تعالی راست شود و ده سال رنج باید بردن
تا همگی احوال او بصلاح آید پس هر که چنین چهل سال در ریاضت قدم زند بصدق
و اخلاص امید آن بود که بانگی از حلقش بر آید که در آن هوا نبود و گفت بسیار
بگریید و مخندید و بسیار خاموش باشید و مگویید و بسیار دهید و مخورید و بسیار سر
از بالین بر گیرید و بانه منهید و گفت هر که حلاوت و خوشی کلام حق تعالی ناچشیده از اینجهان
بیرون شود آنکس از همه خیرات و راحت محروم گشته و او را چیزی نرسیده باشد و
گفت زندگانی با خلایق به مدارا باید و با مصطفی صلی الله علیه و سلم بخدمت و متابعت
و خردمندی و با حق تعالی بپاکی زیرا که او پاکست و پاکان را دوست دارد و گفت اینرا
راه پاکانست و دیوانگان و مستان از آنکه با حق اینها سود دارد و گفت یاد خداوند از
میان جان و صلوات مصطفی صلعم از بن گوش و گفت جهد کن تا پیش از آنکه از جهان بشوی
سه حال بر خویشتن ببینی یکی آنکه در محبت او آب چشم خویش چون خون ببینی دوم آنکه
هیبت او بول خویش چون خون ببینی سوم باید که در بیداری و اجتهاد خدمت او

و موافقت او اعضا و استخوانت بگدازد و باریک شود و گفت خدای را چنان یاد کن که دیگر یاد
نباید کرد یعنی فراموش مکن تا با یادت نباید آوردن و گفت غایت کمال مردان سه
درجه است یکی آنکه خویشتن را همچنان داند که حق تعالی او را داند و کسی را میدانم که او
خود را چنین میداند و دیگر آنکه تو بوی باشی و او باشد و دیگر آنکه تو هیچ نباشی
و همه او باشد و گفت سخن بگویید تا بشنوند که سخن خویش را خداوند خویش نه بیند و سخن مشنوید
تا گوینده سخن خدای را نه بیند و گفت هر که یکبار بگوید الله زبانش بسوزد چنانچه دیگر بار نتواند
گفت پس چون بینی که دیگر بار میگوید ثنای خداوند است که بر زبان بنده میراند و گفت
در درجه مردان اندوهی بود که هر دو جهان در نگنجد و آن اندوه آنست که خواهند تا او را
یاد کنند بسزای او و نتوانند و گفت اگر دل تو با خدای بود و همه دنیا ترا بود زیان ندارد و اگر
همه جامه فاخر داری و هیچ نبود و پلاس پوشیده باشی و دل تو با خداوند نبود ترا از آن
سودی نباشد و گفت چون خویشتن را با خدای بینی وفا بود و چون خدای را با خویشتن بینی
فنا بود و چون خدای را بینی خویشتن را نه بینی بقا بود و گفت هر کرا با این خلق کودک بینیم با خداوند
مرد است و هر که با این خلق مرد است با خداوند مرد است و گفت مرد هست که او را رها کنند
تا بر گیرد و هم بگذارند تا بنه بیند و مرد هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیرون آید
و مرد هست که چون در شود او را باز نگذارند که بیرون آید و گفت که حق تعالی خلق را از
فعل خویش آگاه کرد اگر از خود آگاه کردی هیچ لا اله الا الله گوی نماندی یعنی غرق هیبت و تحیر شدندی
و گفت چون بنشینید با کسی نشینید که با آتش سوخته بود و در دریا غرق شده بود
و گفت درویش آن که در دلش اندیشه نبود و میگوید و گفتارش نبود و
می شنود و دیدار و شنوانش نبود و میخورد و مزه طعامش نبود حرکت و سکون
و اندوه و شادی او را نبود و گفت خلایق بامداد و شبانگاه بعبادت
مشغول باشند و گوینده او را هیچ نیم اما جوینده آن باشد

[illegible]

که او را چه بد و گفت مهری بر دهان نه تا هیچ چیز نگویی جز از آن خداوند و همچنین مهری بر دل نه تا
هیچ چیز نه اندیشی جز از آن خداوند و همچنین مهری بر معامله و جوارح نه تا عمل نکنی جز با خلاص
خدای را و نخوری جز حلال و گفت چون دانشمندان گویند من تو نیم من باشم و چون ایشان
گویند نیم من تو چهار یک من باشم و گفت اگر بکلی از هستی خود فانی شوی و نباشی آنگاه همه
تو باشی و حق تعالی پیغمبر را بدید همه خلایق را من آفریده ام اما صوفی را نیافریده ام یعنی
معدوم آفریده نبود و گفت صوفی دلی دارد از وی ربوده تنی دارد از وی برده جانی
دارد سوخته و گفت یکنفس با خدای بودن بهتر است از عمل همه خلایق آسمان
و زمین و گفت هر آنچه برای خدای کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریاست
و گفت عمل چون شیر است اما چون پای بگردنش فرو نهی روباه شود و گفت پیران
گفته اند که مرید چون بعلم بیرون آید چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذار و گفت
آن راه که به بهشت میرود نزدیکست و آن راه که بحق تعالی میرود دور است و گفت
باید که در روزی هزار بار بمیری و باز زنده شوی تا باشد که زندگانی یابی که هرگز
نمیری و گفت چون هستی خود بوی دهی فانی شوی او نیز هستی خود بتو دهد و گفت
هر که سفر زمین کند بر پایش آبله افتد و هر که سفر آسمان کند بر دلش آبله افتد و گفت
هر که تنها نشیند با خداوند خویش بود و علامت آن بود که او خداوند خویش را از هرچه
و از هر که هست دوستر دارد و گفت آن راه که خداوند به بنده آید آنست که ترا بر تو
آشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت و خود بر تو آشکارا کرده باشد چون
از همه مخلوقات خویشتن را بر تو آشکارا کند آنرا صفت نبود و گفت حق تعالی
لطف خویش را برای دوستان داده و رحمت خویشرا برای عاصیان دارد و
گفت با خداوند خویش آشنا کرد که غریبی که بشهر رسد چون او را آشنائی بود قوی دل
باشد و گفت دوستی خداوند به آنکس نبود که بر خلقش شفقت نبود و گفت هر که دنیا

و عمر در کار خداوند تعالی ذکر کرد و دعوی مکن که بر صراط سبک بار بگذری و گفت خدای خراسان
کجاست که هیچ باید شد بطلب خدای مصطفی صلعم فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین فرمود
که اگر دیگر همه چین باید رفت طلب علم کنید اما نفرمود که طلب خدای از جائی بجائی دیگر
کنید و گفت یکساعت که بنده بحق تعالی شاد بود فاضلتر است از سالها که نماز کند و
روزه دارد و گفت جمله مخلوقات دام و حجاب مؤمنست تا کدام دام و حجاب باز ماند و گفت کسیکه
روزی بشب آرد که آزار مؤمنی نکرده باشد آنروز تا شب زندگانی با پیغمبر صلعم کرده بود و اگر
مؤمنی را بیازارد حق تعالی طاعتش آنروز نپذیرد و گفت بعد از ایمان که حق تعالی مر
بنده را دهد هیچ چیز نیست عطائی بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست و گفت هر که
درین جهان از خداوند و رسول وی و پیران شرم دارد در آن جهان حق تعالی از وی شرم دارد و
گفت سه قوم را بخداوند راه هست با علم و مجبره و با مرقع و سجاده و با اهل کسب و آلات
فراغ و کاهلی نفس مرد را هلاک کند و گفت پلاس پوشان و مرقع داران بسیارند اما
راستی دل می باید و اخلاص عمل که اگر پلاس پوشیدن و نان جو خوردن مرد توانستی کشتن حیوان
بایستی که مرد بودندی که همه پلاس پوش و جو خوارند و گفت هرگز مرا مرید مشو زیرا که من
دعوی راه بری نکردم من میگویم الله و بس و گفت اگر در همه عمر خویش یکبار خدایرا
بیازرده باشی باید که همه عمر باقی بدان میگریی که اگر عفو کند آن حسرت برنخیزد
که چون او خداوندی را چرا بیازردم و گفت کسی باید که چشم نابینا بود و زبان گنگ
و گوش کر تا او صحبت و خدمت را بشاید و گفت طاعت خلق سه چیز است بنفس و
بزبان و بدل پس علی الدوام باید که ازین هر سه یکی بخدای مشغول باشد تا ازین جهان بیرون
شود او را بی حساب به بهشت برند و گفت تحیر چون مرغی که از ماوای خود بشود و
بطلب چینه و چینه نیابد دیگر باره ره با ماوای نداند و گفت عجب آن بود
که در هفت آسمان و زمین هیچکس را با وی بیک تار موی

موافقت نبود و من نگویم که غریبم اما من آنم که با زمانه و اهل او نسازم و زمانه نیز با من نسازد
و گفت آن کس که تشنهٔ خدای تعالی است اگر هرچه آفریدهٔ خداست همه بوی دهی سیر نگردد
و گفت غایت مقام بنده با حق تعالی سه درجه است یکی آنکه برو بیدار بایستد و بگوید
الله دیگر آنکه بخویشتن گوید الله سیوم آنکه از و با او گوید الله و گفت حق تعالی را با بنده
بچهار چیز خطابست بتن و بدل و بمال و بزبان پس اگر تن خدمت را دهی و زبان ذکر را
دهی راه رفته نشود تا دل باو ندهی و بهرچه داری سخاوت نکنی چون این چهار چیز بدهی
چهار چیز از وی بخواهی محبت و هیبت و زندگانی کردن با او و راه در یگانگی او و گفت
این غفلت در حق خلق رحمت است از آنکه اگر چند ذره آگاه شوند بسوزند و گفت حق
تعالی خون چندین پیغمبران بریخت و باک نداشت و شمشیر بچندین پیغمبران درفشاند پیغمبران
و این تازیانه بهشت دوستان زد و خویشتن را هیچ کس فرا نداد و عیار است و عیار پرور
و تو نیز عیار باش دست بغیر او فرا مده و گفت حق تعالی هر کسی را بچیزی مشغول کرده
است و از خویشتن باز داشته است پس ای جوانمردان من خویشتن را هیچ
چیز غیر حق تعالی فرا مدهید و بروید و با خداوند مرد باشید تا شما را نیز بچیزی از
خویشتن باز نکند و گفت ای بسا کسان که بر پشت زمین میروند و ایشان مرده گانند
و بسا کس که در شکم زمین خفته اند و ایشان زنده گانند و گفت دانشمندان میگویند
مصطفی صلعم نه زن داشت و بعضی را یکساله قوت می نهاد و فرزندان داشت گویم
بلی اینهمه بود اما شصت و سه سال درین جهان بود که دل از هر دو عالم خبر نداشت
آن همه بر وی میراندند و او آنچه خبر داشت از حق تعالی داشت و گفت از هر جانب که درنگری
خداوند است و گفت هر کرا دل بشوق او سوخته شود و خاکستر شده باد محبت در آید
و آن خاکستر را بر گیرد و آسمان و زمین از وی پر کند پس اگر خواهی که بیننده و شنونده
و چشنده باشی آنجا توان بودن اما مجردی و جوانمردی می باید و گفت اول قدم آنست که گوید

خدای و غیر او فراموش کند قدم دوم انس است قدم سیوم سوختن است وگفت گاه می آیی
پشته گناه در کرده وگاه می آیی پشته طاعت در کرده تا یکی از گناه و طاعت گویی گناه را دست
به پشت باز نه و سر بر پای رحمت فرو ده و طاعت را دست به پشت باز نه و سر بر پای
بی نیازی فرو بر پس سر به نیستی خویشتن فرو بر و هستی او برآور وگفت اگر جبرئیل علیه السلام ندا کند
که چون شما نبوده و نباشد شما او را بقول صادق وار باید ولیکن از مکر خداوند ایمن مشوید
و از آفتهای نفس و از عمل شیطان لعنه الله تا شیطان ترا فریب میدهد خداوند فریب نماید اما چون دیو
نتواند فریفت حق تعالی بکرامت بفریبد و اگر بکرامت نفریبد بلطف خویشتن بفریبد لیکن آن کس
که بدینها نفریبد جوانمرد است وگفت در غیب دریائیست که ایمان همه خلایق هیچ گاه
برگی است بر سر آن دریا و باد همی آید و موج همی زند و برکنارها می اندازد وگفت جوانمردی
زبانیست بی گفتار و بینائیست بی دیدار تنی است بی کردار و دلیلی است بی اندیشه
و چشمه ایست از دریا و سرها و دریا وگفت عالم علم بگیرد و زاهد زهد و عابد عبادت و با اینها
در پیش شدند زینهار تا تو پاکی برگیری و با پاکی فرا پیش او شوی که او پاک است و بی نیاز
وگفت هرگز از زندگانی با خدا بود و بر نفس و دل و جان خویش قادر بود وقت او خادم او بود
و بینائی و شنوائی و گویائی وی حق بود و هر چه درمیان بینائی و شنوائی او بود سوخته شود
غیر حق تعالی و هیچ چیز نماند قُلِ اللّٰه ثم ذرهم وگفت اگر کسی از تو پرسد که فانی باقی
بیند بگو که امروز درین سرای بنده فانی خداوند باقی را می شناسد فردا آن شناخت نور گردد
و در سرای بقا بنور بقا باقی را بیند وگفت اولیای حق را هر کس نتواند دید مگر کسی که محرم
بود و چنانکه اهل ترا نتواند دید مگر کسیکه محرم بود و مرید هر چند پیر را بیش حرمت دارد
دیدارش در پیر بیشتر بیند وگفت همه کس ماهی در دریا گیرند این جوانمردان در خشک گیرند
و مردم کشت بر خشک کنند این طایفه بر دریا کنند وگفت هزار مراد این جهان
ترک باید کرد تا بیک مراد آن جهانی برسی

و هزار شربت زهر بباید خورد تا یک شربت حلاوت بچشی وگفت دریغا که چندین هزار سرهنگ
و عیار و مهتر و سالار و خواجه و پیر بود تا که در کمین عقابت بخاک حسرت فرو شوند و یکی از ایشان لایق
سرهنگی دین نباشد وگفت زندگانی و مشاهده و پاکی و فنا و بقا همه درون مرد است
از آنکه چون حق پدید آید چه از حق تعالی هیچ چیز نباید وگفت تا با خلق باشی ترشی و تلخی ولی
و چون خلقیت از تو جدا شود زندگانی با خدا بود وگفت زندگانی باید میان کاف و نون
که هیچ نمیرد وگفت آنکس که نماز کند و روزه دارد بخلق نزدیک بود وگفت
هفتاد و هزار درجه است از معرفت تا بحقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت
تا با آگاه باز بودن از عین حقیقت که هر یکی را مثل عمری باید چون عمر نوح و
صفایی چون صفای محمد صلی الله علیه وسلم وگفت دل را سه درجه است یکی
فانیست و آن ماوا گاه فقر است و دوم نفست است و آن ماوای توانگریست
و سیوم باقی است و آن ماوا گاه حق تعالی وگفت مرا نه تن است و نه دل و نه زبان
پس ماوای این هر سه مرا خداست وگفت مرا نه دنیا و نه آخرتی ماوای این هر دو مرا خداست
وگفت کار کننده بسیار است ولیکن برنده نیست و برنده بسیار است ولیکن سپارنده
نیست پس آنمردی بود که کند و برد و سپارد وگفت عشق دریایی است که خلق را
در آن گذر نیست آتشی است که جانرا در وی خبر نیست آورد و برد نیست که بنده را در آن
کسی نیست وگفت جای خنده نیست بر آنکس که گوید حق تعالی بدلیل توان شناخت
از آنکه خدایرا بخدای شناخت به مخلوق چون شناسی وگفت هر که عاشق شد خدایرا یافت
و هر که خدایرا یافت خود را فراموش کرد وگفت هر چه در لوح محفوظ است نصیب لوح و خلق
است نصیب جوانمردان آن نیست که در لوح است حق تعالی با ایشان چیزی گوید که در لوح
نبود وگفت این نه آن طریق است که زبانی بود که بروا اقرار آورد و یا بینائی بود که او
بیند یا شناسائی که او را شناسد یا صفت اندام را اینجا راه است از آنکه همه

همه

همه از آن اوست و جان در فرمان اوست اینجا خدا یست و بس و گفت جماعتی به تفسیر قرآن
مشغول اند اما جوانمردان بتفسیر خویش مشغول اند و گفت عالم آن عالم بود که بخویشتن عالم بود نه
آنکه بعلم عالم بود و گفت درخت اندوه بکارید تا باشد که عاقبت برآید و مینشینید و می گریید
تا باشد که عاقبت آن دولت باز رسد که گویند چرا میگریستید و گفت اندوه بدان
بدست آید که همه چندان کنی که در کار او پاک باشی و چندانکه بنگری پاک نباشی و نتوانی بودن
سزای او پس اندوه لازم شود و گفت تمامت پیغمبران و اولیا علیهم السلام که درین عالم آمدند و بیرون
رفتند همه در اندوه آن بودند که خواستند که او را بدانند بسزای او نتوانستند و گفت نام پادشاهی
حق تعالی همه بزرگست اما نام بزرگتر هستی بنده است که چون بنده نیست کرد و از خلقیت
برد و و ماند آنگاه هستی او و یگانگی بود و پرسیدند از مکر گفت مکر لطف اوست از آنکه
کردار حق تعالی با اولیا تعلق مکر نبود و گفت علامت محبت آن بود که اگر چندین همه
دریاهای عالم شراب بر حلق او ریزند سیراب نشود و زیادتی طلبد و از غیر حق تعالی اعراض
کند و بهیچ کرامت مغرور نشود و گفت جوانمرد آنست که اگر حق تعالی هزار کرامت برابر او
می کند و یک کرامت با وی کند آن یک کرامت نیز فدای آن برادر کند و نیز پرسیدند
که ترا خوف مرگ هست گفت مرده را خوف مرگ نبود از آنکه هر وعیدی که حق تعالی مر خلق را
کرده است از مرگ و قیامت و دوزخ و غیره نسبت با آنکه من کشیده و چشیده ام ذره
نبود و هر وعده که خلق را کرده است از روح و راحت و بهشت ذره نبود از آنکه
من چشم دارم و گفت اگر شما را گویند بدین صحبت که با بوالحسن کردید چه میخواهید
هر کسی چیزی بگفتند شیخ گفت اگر مرا گویند بدین صحبت جوانمردان چه میخواهی بگویم
هم اینان را میخواهم نقل است که دانشمندی را گفت تو خدای را
دوست داری یا خدای ترا گفت من خدای را دوست دارم گفت
پس برو گرد او گرد که کسی که کسی را دوست دارد بر او گردد روزی شاگردی را گفت

چه بهتر بود شاگرد گفت ندانم گفت کسی که بر آن مرد جهان خوف بود و گفت بهترین چیزها
دلیست که در وی هیچ بدی نباشد روزی بایزید رحمة الله علیه گفت اگر ریسمانت بگسلد
بدست او ده تا ببندد و پرسیدند که فَأَوْحَىٰ إِلَىٰ عَبْدِهِ مَا أَوْحَىٰ چه بود گفت
خدای فرمود ای محمد ع من از آن بزرگترم که تراگفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری
که گفتم خلق را بمن دعوت کن و پرسیدند که نام او بچه برند گفت نام حق تعالی بعضی بفرمان
برداری برند و بعضی بنفس و بعضی بدوستی و بعضی بخوف و رجا که او سلطان است گفتند
جنید ع هشیار درآمد و هشیار بیرون رفت و شبلی ع مست درآمد و مست برفت و گفت
اگر از جنید و شبلی رحمهما الله سؤال کنند از آمدن و رفتن در دنیا ایشان را نه از آمدن
خبر باشد و نه از رفتن درین حال هاتفی آواز داد که راست گفتی از آنکه کسی که مر خدا را
داند او را از غیر خدای خبر نباشد گفتند دعوی تراست یا گناه گفت دعوی عین گناه بود گفتند
بندگی چیست گفت عمر در ناکامی گذاشتن گفتند چه کنیم تا بیدار گردیم گفت عمر یک
نفس باز آور و از یک نفس چنان دان که میان لب و دندان رسیده است گفتند نشان بندگی
چیست گفت آنجا که منم نشان خداوندیست هیچ نشان بندگی نیست گفتند نشان فقر چیست
گفت دل سیاه بود از آنچه بالای سیاهی هیچ رنگ دیگر نگیرد و گفت توکل آنست که شیر
و اژدها و آتش و دریا و بالش خواب هر پنج ترا یکی بود که در عالم توحید همه یکی بود تو در توحید
جهد و سعی کن چندانکه توانی که اگر در راه فروشوی باکی نبود که بر سود بزرگ باشی و گفت من
همه روز نشسته ام و پر او بر و میزنم و گفت هر اندیشه که غیر از حق تعالی در خاطری می آید آنرا از
دل میرانم و دور میکنم و گفت من بر مقامی ام که بتر کسی در مملکت برای چه آفریده
اند بر من پوشیده نیست و از و چه خواسته است یعنی ابو الحسن ع نمانده است و
خبر دارنده حق است من در میان نیم لاجرم هرچه در دست گیرم گویم خداوندا این را
بنهادن من مکن و گفت پنجاه

سال

سال با خداوند صحبت داشتم باخلاص که هیچ آفریده را بدان راه نبود چون نماز خفتن بگزاردمی
نفس را بهر دو پای بداشتمی تا روز واز روز تا به شب بر طاعتش میداشتمی و در همه مدت چون
بنشستی بدو پای نه نشستی متمکن تا آن وقت که شایستگی پدیدار آمد چنانکه ظاهرم اینجا در
خواب بودی و ابو الحسن در بهشت تماشا می کرد و در دوزخ در می شد و میدید و هر دو
سرای مرا یکی شد تا با حق تعالی بودم و گفت این طریق اول نیاز بود و پس خلوت پس اندوه
پس دیدار پس بیداری و گفت نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت ورد داشتمی پس چون
بیداری پدید آمد ببایستم همه را قضا کردن حاجت بود و گفت چهل سال است تا من نان و طعام
از بهر خود نساختم الا از بهر مهمانان و خود در الطفیل مهمان میکردم و گفت اگر همه نعیم جهان
لقمه سازند و در دهان مهمان نهند هنوز دون حق اوست و اگر از مشرق تا بمغرب بروند
تا مردی را از برای حق تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود و گفت چهل سال است
تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش میخواهد و ویرا نداده‌ام **نقلست** که شیخ را
چهل سال بادنجان آرزو بود و نمیخورد تا عاقبت مادرش شفاعت بسیار کرد تا روزی
بادنجان بخورد همان روز سر پسرش ببریدند و در آستانهٔ خانهٔ او نهادند شیخ چون روز دیگر آن
بدید سخنی بلند می گفت پس گفت آری آن دیگ را که ما بر نهاده‌ایم در آن دیگ گرم کشتر
ازین سر نباید پس گفت نه با شما گفتم که کار من با وی چنین آسان نیست و شما
میگوئید که بادنجان بخور و گفت هفتاد سال است که با حق تعالی زندگانی کرده‌ام
که نفسی بر مراد نفس نرفته‌ام **نقلست** که شیخ را پرسیدند از مسجد تو با مسجدهای
دیگر چه فرق است یعنی چه تفاوت گفت اگر بشریعت گیرید همه راست است و اگر بمعرفت
گیرید سخن این مسجد شرحها دارد و من دیدم که از مسجدهای دیگر نور بر آمدی و با سمان
میشد و برین مسجد قبهٔ از لطف فرو برده‌اند و بمیان آسمان در میشود و آن روز که این
مسجد بکردند من در آمدم و بنشستم ملائکه بیامدند و علمی سبز بزدند تا بعرش خدای و همچنین زده باشد

تا بقیامت و گفت یک روز خدای تعالی بمن ندا کرد که هر آن بنده که بمسجد تو در آید گوشت
و پوست او بر آتش حرام کردم و هر آن بنده که در مسجد تو دو رکعت نماز کند در زندگانی تو
و ما پس از مرگ تو روز قیامت از عابدان خیزد و گفت مؤمن را همه جایگاه مسجد بود و
همه روزها آدینه بود و همه ماهها رمضان بود یعنی هر کجا که بود با حق تعالی بود و گفت اگر از دنیا
بیرون شوم و مرا چهار صد دینار قرض باشد و خصمان در قیامت در دامنم آویزند دوستر
از آن دارم که سایلی را رد کنم و حاجت وی بر نیاورم و گفت اگر در قیامت مرا گویند
چه آوردی گویم سگی قرین من کرده بودی در دنیا من خود با او درمانده بودم و او را نگاه میداشتم
تا در من و بندگان تو نیفتد و نهادی پر نجاست بمن داده بودی من همه عمر در پاک کردن
آن مشغول بودم و گفت از آن ترسم که در قیامت مرا بیندازند و بگناه همه خراباتیان
مرا عقوبت کنند و گفت مردم گویند خداوندا ما را به سه موضع فریاد رس در وقت جان
دادن و در گور و سؤال و در قیامت و من گویم خداوندا مرا بهمه وقتی فریاد رس و گفت
شبی حق تعالی را بخواب دیدم و گفتم الهی شصت سال است تا در امید و محبت تو
روزگار میگذارم و در شوق تو میگدازم حق تعالی فرمود که اگر تو شصت سال است که
طلب محبت ما کرده ما در ازل آزال بی علتی در قدم ترا دوست داشته ایم و گفت
یکبار دیگر حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که یا ابوالحسن خواهی که من ترا باشم گفتم نه گفت خواهی
تا تو مرا باشی گفتم نه گفت خلق اولین و آخرین درین اشتیاق بسوختند که من کسی را
باشم تو مرا این چرا گفتی گفتم خداوندا این اختیار که تو بمن کردی از مکر تو کی ایمن توانند
بودن از آنکه تو با اختیار کس هیچکار نکنی و گفت درخواستم از حق تعالی که مرا بمن نماید چنانکه
هستم پس مرا بمن نمود همچو پلاسی شوخگن بدان همی در نگریستم گفتم من آنیم ندا آمد که آری پس
گفتم اینهمه ارادت و محبت و شوق و تضرع چیست ندائی شنیدم که آنهمه از ماست تو اینی
و گفت چون بهستی او در نگریستم مرا از هستی خود بر آورد پس به نیستی خود نگریستم هستی خود در نیستی

برآورد پس بیامدم و در پس زانوی اندوه خود نشستم با دلی کبود و گفتم این نه کار منست
نقل است که چون شیخ را وفات نزدیک آمد گفت کاشکی این دل پرخونم بشکافتندی
و بخلق عالم نمودندی تا بدانستندی که با خداوند به بت پرستی راست نخواهد آمد پس
وصیت کرد که سه گز خاک من فرو برید که این زمین زیر بسطام است ادب نبود
که خاک من بالای شیخ بایزید رح بود پس چنان کردند و چون شیخ وفات کرد و دفنش کردند
دیگر روز برقی عظیم بیامد و سنگی بزرگ سفید بر سر تربت شیخ نهاده دیدند
و نشان قدم شیر یافتند دانستند که شیر آورده باشد و بعضی گویند که شیر را دیدند که
بر سر خاک او طواف میکرد و در افواهست که شیخ گفت که هر که دست بر سنگ خاک
من نهد و حاجت خواهد روا شود و مجربست نقل است که شیخ را بخواب دیدند
گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت نامه من بدست من داد گفتم مرا بنامه مشغول می کنی تو خود مرا
پیش از آنکه عمل کرده ام دانسته که از من چه خواهد آمد نامه من بکرام الکاتبین رها کن تا ایشان
میخوانند و مرا بگذار تا با تو نفسی همی زنم نقل است که محمد ابن الحسین رح گفت من بیمار بودم
و دل اندوهگین از نفس آخر شیخ مرا گفت هیچ مترس از رفتن کار از رفتن جانست که گوئی همی
ترسی گفتم آری گفت اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر آیم نزد تو در وقت مردن تو
و اگر همه بسی سال بود پس شیخ فرمان یافت و من بهتر شدم نقل است که پسرش
گفت که در وقت نزع پدرم راست بایستاد و گفت در آی و علیک السلام گفتم پدر
کرا بینی گفت شیخ ابوالحسن خرقانی است رحمة الله علیه که وعده راست از بعد چندین
گاه او اینجا حاضر آمد تا من نترسم و جماعتی جوانمردان با او بهم این بگفت و تسلیم شد قدس الله
سره

در ذکر ابوبکر شبلی رحمة الله علیه

بدعیان سخن

آن غرق بحر دولت آن برق ابر عزت آن رد کردن سکر مدعیان آن سرفراز متقیان آن برتر
از عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابوبکر شبلی رحمة الله علیه اصل وی و منشاء وی در بغداد بود
و از معتبران و محتشمان طریقت و امام اهل تصوف و گویند اصل وی از اشروسنه و
گویند اشروسنه بود و وحید عصر و در حال و علم بی همتا بود و نکت و عبارات و رموز
و اشارات و ریاضت و کرامات وی بیش از آنست که در حد و حصر و احصا آید و مشایخی که
در عصر او بودند دیده بود و صحبت داشته و در علوم طریقت یگانه بود و بی همتا و احادیث
بسیار نوشته بود و خوانده و مالکی مذهب بود و حجتی بود بر خلایق که آن ریاضت که او کرد
در هر نوعی در صفت نیاید از اول تا آخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی بحال وی راه نیافت
و شدت لهب شوق او هیچ چیز آرام نگرفت و عمر وی هفتاد و هفت سال بود و وفات
او در ذوالحجه سنه اربع و ثلثین و ثلثمائه بود نقل است که گفت سی سال فقه و
احادیث خواندم تا آفتابی از سینه من برآمد پس پیش استادان رفتم و گفتم بیایید و از
علم خدای چیزی با من بگوئید کس چیزی ندانست و گفت نشان چیزی [illegible] از چیزی بود
از غیب هیچ نشان نبود عجب حدیثی بدانستم که شما در شب مدامید و ما در صبح ظاهر
شناسی بکردیم و ولایت خود بدزد سپردیم تا کرد با ما آنچه کرد نقل است که او از جهال
و عوام خلق رنج بسیار کشید و پیوسته در رد و قبول و زحمت و غوغای خلق درمانده بود و دائما
قصد هلاک وی کردندی چنانکه حسین منصور را که بعضی از سخنان او طرفی با حسین داشت
و ابتدای واقعه وی آن بود که در نهاوند امیر بود و از بغداد اراده رسید او با جمعی بحضرت
خلیفه بغداد رفت و خلعت بستدند چون باز می گشتند مگر امیر را عطسه آمد تا آستین جامه
خلعت دهن و بینی را پاک کرد این سخن بخلیفه گفتند که چنین کرد خلیفه بفرمود تا خلعتش برکشیدند
و از عمل معزول کردند شبلی از آن آگاه شد و اندیشه کرد کسی که خلعت مخلوقی را دست آل
کند مستحق عزل و استخفاف میگردد و خلعت ولایت بر وی زوال می آید پس آنکس که خلعت پادشاه

عالم را

عالمی را دست مال کند با او خود چه کنند در حال بخدمت خلیفه باز آمد گفت ایها الامیر تو
که مخلوقی می نه پسندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و معلوم است که قدر خلعت تو چند
است پادشاه عالم مرا خلعتی داده است از دوستی و معرفت خویش هرگز پسندد
که من آنرا بخدمت مخلوقی دستمال کنم پس بیرون آمد در مجلس خیر نساج رح توبه کرد و
واقعه بر وفرود آمد و سبب آنکه خویش شیخ جنید رح بود واحترام او را پیش شیخ جنید رح
فرستاد پس چون بخدمت شیخ جنید رح آمد گفت گوهر آشنائی تو نشان دادند یا بخشش
یا بفروش جنید رح گفت اگر بفروشم تو بهای آن نباشد که بدهی و اگر بخشم آسان بدست
آورده باشی و قدرش ندانی و ضایع کنی همچو مردان قدم از فرق کن و خود را درین
دریا درانداز تا بصبر و انتظارت باشد که گوهر بدست آید پس شبلی رح گفت کو چه باید کرد
گفت برو یکسال کبریت فروشی کن پس چنان کرد چون یکسال برآمد گفت برو
یکسال دیگر دریوزه کن چنانکه بچیزی دیگر مشغول نباشی پس چنان کرد و آخر سال
بجائی رسید که در همه بازار بغداد دریوزه کرد و هیچکس او را چیزی نداد پس حال با
شیخ جنید رح بگفت شیخ گفت اکنون قیمت خود را بدانستی که نزدیک خلق هیچ نمی ارزی
اکنون دل در ایشان مبند و ایشان را بهیچ چیز بر مگیر پس گفت در نهاوند امیری و حاکمی
کرده برو و از ایشان بحلی بخواه پس برفت و از یک یک خانه از تمامت اهل خانه بحلی میخواست
تا همه شهر بگردید و بحلی بخواست یک مظلمه باند که خداوند آن باز نیافت گفت عوض
آن صد هزار درم صدقه کردم و هنوز دلم قرار نگرفته است پس چون چهار سال
روزگار وی درین شغلها بگذشت شیخ فرمود که در تو هنوز بقیه جاه مانده است
برو یکسال دیگر گدائی کن پس گفت یکسال گدائی میکردم و پیش شیخ می بردم و او به
درویشان میداد و مرا هر شب گرسنه میداشت چون سالی دیگر برآمد فرمود که اکنون
ترا بصحبت راه دهم بشرط آنکه خادمی درویشان کنی پس یکسال دیگر اصحاب را خدمت

خدمت کرد پس شیخ فرمود یا ابابکر اکنون قدر و حال نفس تو نزدیک تو چیست گفتم خود را
کمترین خلق می دانم و می بینم پس شیخ فرمود که این ساعت ایمانت درست شد
نقلست که در بدایت گفتی که هرکه بگوید الله دهانش پر شکر کنم و کودکانرا شکر
میداد تا بگویند الله بعد از آن چند روز می گفت هرکه بگوید الله زر و نقره در دهانش کنم
و چنان میکرد بعد از آن غیرتی در وی پیدا شد تیغی برکشید و گفت هرکه بگوید الله
سرش از تن جدا کنم گفتند پیش ازین شکر و زر میدادی اکنون سر میاندازی گفت
من پنداشتم که ایشان او را از سر حقیقتی و معرفتی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر
غفلت و عادت میگویند و من روا نمیدارم که از سر غفلت بزبان آلوده او را یاد کنند
پس هرجا که نقش الله دیدی بوسه دادی و تعظیم کردی پس هاتفی آواز داد که تا چند
مشغول اسم باشی اگر مرد طالبی قدم در طلب مسمی زن چون این ندا بشنید عشق غالب
شد و اشتیاق و درد غلبه کرد برفت و خود را در دجله انداخت موجی بیامد و او را برکنار
افکند پس خود را در آتش انداخت سوخته نشد و همچنین در موضعهاء مهلکه میخواست که خود را
هلاک کند حق تعالی او را نگاه داشت و او را بیقراری زیادت میشد پس فریاد برآورد که
وَيْلٌ لِمَنْ لَا يَقْتُلُهُ الْمَاءُ وَالنَّارُ وَالسِّبَاعُ وَالْجِبَالُ ندائی شنید که مَنْ كَانَ مَقْتُولَ
الْحَقِّ لَا يَقْتُلُهُ غَيْرُهُ پس چنان دیوانه شد که ده نوبت او را در سلسله کشیدند بهیچ گونه
قرار نمیگرفت پس او را به بیمارستان بردند و در بند کردند مدتی میگفتند شبلی دیوانه است
گفت من بنزدیک شما دیوانه ام و شما بنزدیک من دیوانه انشاء الله دیوانگی من زیادت
شود **نقلست** که روزی جماعتی پیش او رفتند و او در بند بود گفت شما کیستید گفتند
ما دوستان توایم شیخ سنگ برگرفت و برایشان می انداخت تا همه بگریختند
پس گفت ای کذابان دعوی دوستی من می کنید پس بر بلای من صبر ندارید **نقل است**
که روزی پارهٔ آتش داشت و گفت میخواهم بروم و کعبه را بسوزم تا خلایق روی باز

خداوند

خداوند کعبه کنند و روزی دیگر چوبی را هر دو سر آتش درگرفته در دست داشت گفت
میروم که بهشت و دوزخ را هر دو بسوزم تا خلایق عبودیت بی علت کنند
نقل است که چند شبانروز بر درختی رقص میکرد و میگفت هُو هُوا ورا گفتند چه
حالتست گفت فاختهٔ برین درخت نشسته است و میگوید کوکو من نیز با او میگویم هُو هُو
و تا شیخ خاموش نشد فاخته خاموش نشد نقل است که یکبار ربنک پای او
بشکستند هر قطرهٔ خون که بر زمین میچکید نقش الله میشد نقل است که در روز عید
جامهٔ سیاه پوشیده بود و تواجد میکرد او را گفتند در عید چرا سیاه پوشیدهٔ گفت
بر مصیبت خلق که از خدای غافلند و شیخ در ابتدا قبای سیاه داشت تا آنگاه
که توبه کرد و مرقع در پوشید پس گفت سیاهی اندر سیاهی ما را بدینحال رسانید پس ما
درمیان فرو شدیم نقلست که در اول مجاهده مدتی همه شب نمک در چشم میکرد تا او را خواب
نیاید و گویند که هفت من نمک در چشم کرده بود و گفت حق تعالی بر من طالع شد و فرمود هر که در خواب
رود غافل بود و غافل محجوب بُود نقل است که روزی بمنقاش گوشت ابروی خود
بر میکند شیخ جنید رح گفت این چرا می کنی گفت حقیقت ظاهر شده است و طاقت
آن نمیدارم سبب آن میکنم تا باشد که یکساعت مرا با من دهند نقلست که
اول وقت شبلی رح میگریست و ناله آه آه میکردی شیخ جنید رح گفت که از حضرت
خداوند امانتی بشبلی رح بود بودیعت داده اندخواست که در آن خیانتی بکند او را بناله آه
آه زدن مبتلا کرده اند که شبلی رح عین الله است در میان خلق نقل است که روزی
پیش شیخ جنید رح اصحاب مدح شبلی رح میکردند بحضور شبلی رح که در صدق و شوق و علو
همت مثل وی کسی نیست شیخ جنید رح گفت غلط کرده اید او مردود و مخذولست پس
گفت شبلی رح را ازینجا بیرون کنید چون شبلی رح بیرون رفت جنید رح با اصحاب گفت آن مدح
که شما شبلی رح را گفتید این راندن من قصد چندان است اما شما تیغی بروی میزدید بآن مدح و من سپری پیش آوردم

تا او هلاک نشود نقلست که سردابهٔ داشت در آنجا شدی و دسته چوب با خود بردی
هرگاه که غفلتی بدل وی در آمدی آن چوب بر خود زدی و بسی بودی که همه چوبها را
شکستی و دست و پای بدیوار میزدی نقل است که یکبار در خلوت بود شخصی
در بزد گفت تو کیستی گفت ابوبکر گفت اگر ابوبکر صدیق در نیائی و زحمت ندهی دوستر دارم
و گفت عمریست که میخواهم که با حق تعالی خلوتی برآرم که شبلی در میان نبود و گفت
چهل سال است تا در آرزوی آنم که یک نفس خدایرا بدانم و بشناسم و گفت تکیه
گاه من نیاز و عجز است و گفت عصاکش من یار است و گفت کاشکی گلخن تابی
بودمی که خلق مرا نشناختندی و گفت خواری من تبر از خواری جهودانست و گفت
اگر در کارکنان پای پیچی بدبافته باشند آن جرم شبلی بود و گفت بچهار بلا مبتلا شده ام
نفس و دنیا و هوا و شیطان و گفت مرا سه مصیبت افتاده است یکی آنکه حق از
دلم برفته است و دیگر آنکه باطل بجای حق نشسته است سیوم آنکه نفسی کافر
دارم که از درمان کردن این مصیبت فارغست و اورا درد مداوای این کردن نه
گرفته است و گفت خداوندا دنیا و آخرت هر دو مرا بخش تا دنیا را لقمه سازم
و در دهان جهودی نهم تا هر دو حجاب از پیش خلق برخیزد و بمقصود رسد پس
گفت دل بهتر از دنیا و آخرتست از آنکه دنیا سرای محنت است و آخرت سرای
نعمت است و دل محل معرفت است و گفت اگر من خدمت سلطان نکرده بودمی
خدمت مشایخ نتوانستمی کردن نقل است که یک روز جامهٔ نو پوشیده بود
بیرون کرد و در آتش نهاد تا بسوختند اورا گفتند ضایع کردن مال در شریعت روا نیست
گفت حق تعالی فرموده است اِنَّكُمْ وَمَا تَعْبُدُوْنَ مِنْ دُوْنِ اللّٰهِ حَصَبُ جَهَنَّمَ خداوند میفرماید هر چه
دل تو بدان نگرد آن چیز را با تو بآتش بسوزانم اکنون دل من بدین جامه
میل کرد غیرتی در آمد و آنرا بسوخت نقلست که روزی ببازار

رفت و مرقعی کهنه بجریده انگی و نیم و کلاهی بجریده بنیم دانگ و در پوشید پس بانگ میزد که من شیری
صوفیه بالنقین یعنی کیست که صوفی را بدو دانگ بخرد نقلست که چون احوال وی قوت
گرفت مر خلق را مجلس میگفت و سخن تحقیق بر عوام آشکارا میکرد پس شیخ جنید او را ملامت
کرد که ما این حدیث را در سردابها پنهان میداشتیم تو آمدی و بر سر منبر با عوام میگویی
شبلی گفت من میگویم و من میشنوم و غیر من در هر دو عالم کیست از آنکه این سخن که من
میگویم از حق بحق میرود و شبلی درمیان نه جنید گفت ترا مسلم است اگر چنین است
و گفت هر که در دل اندیشه دنیا و آخرت دارد او را حرامست در مجلس ما نشستن نقلست
که روزی در میان مجلس الله الله بسیار بر زبان میراند درویشی گفت چرا لا اله الا الله نگویی
شیخ نعره بزد و گفت میترسم که در گفتن لا با الله نارسیده نفسم فرو گیرد و در وحشت فرو روم
این سخن بر آن درویش اثر کرد و بر خود بلرزید و جان بداد پس خویشان این درویش بیامدند و شبلی
بدار الخلافه بردند و شبلی در غلبات وجد خویش چون مستی همی رفت پس دعوی خون آن جوان کردند
خلیفه مر شیخ را گفت تو چه میگویی شیخ گفت جانی بود از شعله آتش عشق در انتظار لقای جلال حق تعالی
پاک بسوخته و از همه علایق بریده و از صفات و آفات نفس فانی گشته و طاقتش طاق
آمده و صبرش کم شده متقاضیان حضرت در سینه و باطن او متواری گشته برقی از جلال
مشاهده این حدیث بر نقطه جان وی تجلی کرد جان سوخته او مرغ وار از قالب او بپرید شبلی
را درین میان چه جرم و چه گناه خلیفه گفت بزودی شبلی را باز پس فرستید که از سخن وی بر
صفتی و حالتی بر دلم ظاهر شد که بیم بود که بیهوش شوم نقلست که هر کس که پیش وی توبه
و طلب سلوک طریقت کردی او را فرمودی که در بادیه رو و بتوکل و بر تجرید عزم حج کن چون
بروی و باز آیی با ما آنگاه صحبت توانی داشت پس بی زاد و راحله او را ببادیه فرستادی
تا یاران خویش مردم مر شیخ را گفتند خلق را هلاک میکنی فرمود نه چنین است بلکه مقصود ایشان تجرید آمدن
نه منم که مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشد بلکه همان فسق ایشان را به که فاسق

موحد بهتر از رهبان زاهد لکن آمدن ایشان پیش من مراد طلب حق است اکنون اگر در راه هلاک
شوند مقصود ایشان بر آید و اگر باز آیند مجاهدهٔ سفر ایشان را چنان راست کرده باشد که اینجا
بده سال بمجاهده راست نشوند نقل است که گفت چون ببازار بگذرم بر پیشانی خلق سعید
و شقی نبشته بینم کاه گاه نعره زدی و گفتی آه از افلاس آه از افلاس آه از افلاس گفتند
افلاس از چیست گفت مِن مُجالسة النّاس ومن استیناس النّاس ومن مخالطة
النّاس ومحادثتهم ومخادمتهم نقلست که روزی جمعی متنعمان ابناء دنیا را
دید که به تنعم و تماشای مشغول بودند شیخ نعرهٔ بزد پس گفت آه ازین دلهای که غافل
مانده است از ذکر خداوند لاجرم ایشان را مبتلا گردانیده است بمردار و پلیدی دنیا
نقلست که روزی جنازهٔ می بردند یکی از پس میرفت و میگفت آه من فراق الولد شبلی رح طپانچه بر سر
زدن گرفت و میگفت که آه من فراق الاحد و گفت ابلیس لعین بمن رسید و گفت زنهار مغرور
مگرداناد ترا صفای اوقات از بهر آنکه در زیر آن غوامض آفاتست نقلست که وقتی هیزمی تر
پیش وی بر آتش می سوختند از یکطرف می سوخت و از دیگر طرف آب از هیزم تر بیرون می آمد
پس اصحاب را گفت ای مدعیان اگر راست میگوئید که در دل آتش شوق داریم چرا از دیدهای
شما اشک روان نیست نقلست که یک روز در سکر بود شیخ جنید آمد دستار شیخ جنید رح را بشولید
گفتند این چرا کردی گفت در چشمم نیکو آمد بشولیدم تا در چشم چیزی نیکو نیاید نقل است
که روزی در سکر بود بخانهٔ شیخ جنید رح رفت زن شیخ جنید سر خود شانه میکرد خواست
که پنهان شود شیخ گفت سر خود مپوش و مرو که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبود پس شبلی رح
در آمد و سخن میگفت تا گریستن بروی افتاد آنگاه شیخ جنید رح مر زن را گفت پنهان شو که اکنون
او را [illegible] باز آمد نقلست که شیخ جنید رح فرمود که مَن طَلَبَ وَجَدَ شبلی گفت
لا بل مَن وَجَدَ طَلَبَ نقلست که روزی شیخ جنید چنان دید که مصطفی صلی الله
علیه وسلم در آمدی و بوسه بر پیشانی شبلی دادی شیخ او را گفت تو چه عمل کردهٔ گفت بعد از

سنت نماز شام دو رکعت نماز بگذارم و این آیت برخوانم لقد جاءکم رسول من انفسکم عزیز علیه الآیة شیخ گفت این از آن بافتی نقلست که یکروز طهارت کرد و عزم مسجد کرد بسترش ندا کردند که طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانهٔ ما خواهی آمد پس بازگشت ندا آمد که از درگاه ما باز میگردی کجا خواهی رفت پس نعره بزد ندا آمد که بر ما تشنیع میکنی پس برجای خاموش بایستاد ندا آمد که دعوی صبر و تحمل میکنی پس گفت المستغاث بك منك نقلست که درویشی فرو مانده پیش شبلی آمد و گفت فریاد رس بحق وفای دین و بگوی تا چه چاره کنم که عنان کارم تنگ درکشیده است و فرو مانده ام اکنون چکنم نومید شوم و از راه بگردم گفت ای درویش حلقه در کافری میزنی می نشنوی که پیغمبر ما ید که لا تقنطوا من رحمة الله گفت اکنون بدین ایمن گردم گفت حضرت جلال را آزمایش میکنی می نشنوی که فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون گفت پس چه تدبیر کنم گفت سر بر آستانه در میزن تا جانت برآید تا باشد که از پیشگاه کارت ندا کنند که من علی الباب نقلست که از جمعه تا جمعه دیگر ابو الحسن حضری را یکبار پیش خود راه دادی پس بدو گفت اگر جنانک از جمعه تا جمعه دیگر پیش من می آئی حق تعالی بر خاطر تو بگذرد حرامست ترا با من صحبت داشتن نقلست که یکروز با اصحاب در بادیه میرفت کله سری دید و بر آن نوشته بود خسر الدنیا والآخرة شیخ نعره بزد و گفت از اولیا یا سر نبی است از انبیا علیه السلام گفتند چرا میگوئی گفت این سر ولیی است از آنکه تا در راه او دنیا و آخرت زیان نکنی بدو نرسی نقلست که یکبار بیمار شد طبیب شیخ را گفت پرهیز کن گفت از چه چیز پرهیز کنم از آنکه روزی منست یا از آنکه روزی من نیست اگر از روزی پرهیز می باید کرد چون رزق من باشد نتوانم پرهیز کرد و اگر از غیر رزق پرهیز می باید کرد و آن خود بمن نرسد نقلست که یک روز در راه فقاعی آواز میداد که لم یبق الا واحد شیخ نعره بزد و میگفت هل یبقی الا واحد نقلست که روزی بر جنازه نماز میگذارد

و بر پنج تکبیر بگفت مشایخ گفتند مذهبی دیگر نهادی این پنج تکبیر چرا گفتی گفت چهار تکبیر
بر مرده بود و یک تکبیر بر عالم و عالمیان **نقلست** که یکبار چند گاه غایب شده
بود و بازمی یافتندش تا آخر در میان مخنث خانه یافتند گفتند این چه جای تست
گفت جای من خود اینست که چنانکه این مخنثان در دنیا نه مردند و نه زن من نیز
در دین نه مردم و نه زن پس جای من اینجاست **نقلست** که یکروز دو کودک را
دید که از برای یک جوز خصومت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این جوز میان شما
قسمت کنم پس بشکست تهی آمد آوازی شنید که اگر قسام تویی بلا قسمت کن و گفت
از جمله خلایق عالم هیچ طایفه دون همت تر از رافضی و خارجی نیامد زیرا که دیگران
خلاف که کردند در حق کردند و سخن از و گفتند و این دو گروه روزگار خویش در تعصب
خلق بباد دادند و گفت عمریست تا میخواهم که بگویم حسبی الله چون میدانم که این
گفتن از من دروغست نمیتوانم گفتن **نقلست** که بسیار نمک در چشم
میکرد او را گفتند چشمت مگر بکار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است
از دیده پنهانست **نقلست** که کسی شیخ را گفت که چونست که پیوسته
بی آرامی او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بودمی من من بودمی
ولیکن من محو م اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می پنداشتم که طرب
در محبت حق تعالی میکنم و انس بمشاهدهٔ او میگیرم اکنون دانستم که
لذت و انس جز با هم جنس نباشد و گفت عجبتر چیزی آنست که کسی
حق تعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مرید آنگاه تمام شود
که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او را یک رنگ گردد
نقلست که شبلی را گفتند که ابو تراب رح در بادیه گرسنه ماند همه بادیه طعام
گشت گفت این رفقی بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی انی اظل عند

ربی فهو یطعمنی و یسقینی و ابو العباس دامغانی گفت مرا شیخ وصیت کرد که لازم
تنهائی باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در دیوار کن
تا آن وقت که بمیری **نقلست** که شیخ جنید مر شبلی را گفت که چگونه حق تعالی
را یاد میکنی چون صدق و اهلیت بیاد کردن او نداری گفت بمجاز میکنم چندان
یاد کنم که او مرا یکبار بحقیقت یاد کند شیخ جنید نعره بزد و بیهوش شد شبلی
گفت بگذارید که برین درگاه گاه خلعت بود و گاه تازیانه **نقلست**
که شیخ را گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای اهوال پس راحت
کی خواهد بودن گفت دست از اشغال دنیا بدار تا از اهوال آخرت نجات یابی
نقلست که گفتند ما را خبر گوی از توحید مجرد بزبان حق مفرد گفت ویحک
که هر که از توحید خبر دهد بعبارت ملحد بود و هر که اشارت کند بدو ثنوی بود و هر که بوی
ایما کند بت پرست بود و هر کس که سخن گوید در وی غافل بود و هر که از وی خاموش
شود جاهل بود و هر که پندارد که بدو رسید و او را حاصل شد بیحاصل بود و هر که
بنزدیکی اشارت کند دور بود و هر که از خویشتن وجد نماید او گم گشته بود و هر چه
تمیز کنند بوهم و آنچه ادراک کنند بعقل اندر همه معنیها آن تمامت مصروف
و مردود است بر شما و محدث و مصنوع تا مترین است مثل شما و گفت تصوف
آنست که چنان باشد که آن زمان که بوجود نیامده بود و گفت تصوف ترکست
از آنکه تصوف صیانت دلست از غیر و غیر نیست و گفت فنا ناسوتی است
و ظهور لاهوتی و گفت تصوف ضبط قواست و مراعات انفاس و گفت
صوفی وقتی صوفی باشد که جمله خلایق را عیال خود بیند و گفت صوفی آنست
که منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام را از خلقش منقطع گردانید
که واصطنعتک لنفسی و بجودش پیوند داد که لن ترانی و این محل تحیر است و گفت

و هر پنج تکبیر بگفت شیخ را گفتند مذهبی دیگر نهادی این پنج تکبیر چرا گفتی گفت چهار تکبیر
بر مرده بود و یک تکبیر بر عالم و عالمیان **نقلست** که یکبار چند گاه غایب شده
بود و بازمی یافتندش تا آخر در میان مخنث خانه یافتند گفتند این چه جای تست
گفت جای من خود اینست که چنانکه این مخنثان در دنیا نه مردند و نه زن من نیز
در دین نه مردم و نه زن پس جای من اینجاست **نقلست** که یکروز دو کودک را
دید که از برای یک جوز خصومت میکردند شیخ گفت صبر کنید تا این جوز میان شما
قسمت کنم پس بشکست تهی آمد آوازی شنید که اگر قسام توئی بلا قسمت کن و گفت
از جملهٔ خلایق عالم هیچ طایفه دون همت تر از رافضی و خارجی نیاید زیرا که دیگران
خلاف که کردند در حق گروند و سخن از و گفتند و این دو گروه روزگار خویش در تعصب
خلق بباد دادند و گفت عمریست تا میخواهم که بگویم حسبی الله چون میدانم که این
گفتن از من دروغست نمیتوانم گفتن **نقلست** که بسیار نمک در چشم
میکرد او را گفتند چشمت بکار نیست گفت آنچه دل ما را افتاده است
از دیده پنهانست **نقلست** که کسی شیخ را گفت که چونست که پیوسته
بی آرامی او با تو نیست و تو با او نیستی گفت اگر من با او بودمی من من بودمی
ولیکن من محوم اندر آنچه اوست و گفت چندین گاه می پنداشتم که طرب
در محبت حق تعالی میکنم و انس با مشاهدهٔ او میگیرم اکنون دانستم که
لذت و انس جز با همجنس نباشد و گفت عجبتر چیزی آنست که کسی
حق تعالی را بشناسد پس بیازاردش و گفت کار مرید آنگاه تمام شود
که حال او در سفر و حضر یکسان شود و شاهد و غایب او را یک رنگ گردد
نقلست که شبلی را گفتند که ابو تراب رح در بادیه گرسنه ماند همه بادیه طعام
گشت گفت این رفقی بوده است اگر در محل تحقیق بودی گفتی انی اظل عند

ربی

ربی فهو یطعمنی و یسقینی و ابو العباس رح دامغانی گفت مرا شیخ وصیت کرد که لازم
تنهایی باش و نام خویش از دیوان این قوم بیرون کن و روی در دیوار کن
تا آنوقت که بمیری **نقلست** که شیخ جنید رح مر شبلی رح را گفت که چگونه حق تعالی
را یاد میکنی چون صدق و اهلیت بیاد کردن او نداری گفت بمجاز رش چندانی
یاد کنم که او مرا یکبار بحقیقت یاد کند شیخ جنید رح نعره بزد و بیهوش شد شبلی
گفت بگذارید که برین درگاه گاه خلعت بود و گاه تازیانه **نقلست**
که شیخ را گفتند که دنیا برای اشغال است و آخرت برای اهوال پس راحت
کی خواهد بودن گفت دست از اشغال دنیا بدار تا از اهوال آخرت نجات یابی
نقلست که گفتند ما را خبر گوی از توحید مجرد بزبان حق مفرد گفت ویحک
که هر که از توحید خبر دهد بعبارت ملحد بود و هر که اشارت کند بدو ثنوی بود و هر که بوی
ایما کند بت پرست بود و هر کس که سخن گوید دروی غافل بود و هر که از وی خاموش
شود جاهل بود و هر که پندارد که بدو رسید و او را حاصل شد بیحاصل بود و هر که
بنزدیکی اشارت کند دور بود و هر که از خویشتن وجد نماید او گم گشته بود و هر چه
تمیز کنند بوهم و آنچه ادراک کنند بعقل اندر همه معنیهای آن تمامت مصروف
و مردود است بر شما و محدث و مصنوع تمامترین است مثل شما و گفت تصوف
آنست که چنان باشد که آنزمان که بوجود نیامده بود و گفت تصوف شرکست
از آنکه تصوف صیانت دلست از غیر و غیر نیست و گفت فنا ناسوتی است
و ظهور لاهوتی و گفت تصوف ضبط قواست و مراعات انفاس و گفت
صوفی وقتی صوفی باشد که جمله خلایق را عیال خود بیند و گفت صوفی آنست
که منقطع بود از خلق و متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام را از خلقش منقطع گردانید
که واصطنعتک لنفسی و بجودش پیوند داد که لن ترانی و این محل تحیر است و گفت

صوفی اطفال اند در کنار لطف حق تعالی و گفت تصوف عصمت است از دیدن کون
و بر فی سوزنده است و نشستن است در حضرت حق تعالی بی غم و گفت حق تعالی
وحی کرده است بداؤد علیه السلام که ذکر من مرذاکران راو بهشت من مرمطیعان را و زیارت
من مرمشتاقان راو محبت من خاص مرمحبان را و گفت حب دهشتی است
در لذتی و حیرتی است در نعمت و گفت محبت رشک بردنست بر خود در
محبت از آنکه مانند چون تو یی چه لایق آنست که او را دوست دارد و گفت محبت
ایثار است مرهر چه دوست داری برای محبوب و گفت هر که دعوی محبت
کند و بغیر محبت و محبوب بچیزی دیگر مشغول شود و غیر حبیب چیزی دیگر طلبد
دوست باشد که استهزا میکند بر محبوب و گفت هیبت کدازنده دلهاست
و آتش محبت کدازنده جانهاست و شوق کدازنده نفسها و گفت هر که توحید نزدیک
او صورت نه بندد هرگز بوی توحید نشنوده باشد و گفت توحید حجاب موحدست
از جمال احدیت و گفت از آن توحید از تو درست نمی آید که او را بجود طلب میکنی
و گفت معرفت سه است یکی معرفت حق تعالی و محتاج است او دیگر معرفت
نفس است و محتاج است بگذاردن فرایض دیگر معرفت بالحق است و
محتاج است بر رضا دادن بقضای او و احکام او و گفت چون حق تعالی
بلا را خواهد که عذاب کند در دل عارفی در آرد و گفت عارف آنست
که گاه تاب پشه بر نیاورد و گاه هفت آسمان و زمین را بنوک مژه بردارد
گفتند یا شیخ وقتی چنین گفتی و اکنون چنین میگوئی گفت آنگاه ما ما بودیم
اکنون ما نیستیم او هست و گفت عارف را نشان نبود و محب را گله نبود و بنده را
دعوی نبود و ترسنده را قرار نبود و کس از حق تعالی نه بتواند گریخت و گفت اول
معرفت خدایی بود و آخرش را نهایت نبود و گفت هیچکس حق تعالی را نشناخته

است که اگر شناخته بودی بغیر وی مشغول نگشتندی وگفت عارف آنست که دنیا
چون آزاری سازد وآخرت چون ردائی پس از هر دو مجرد گردد وبحق تعالی منفرد شود
وگفت عارف بدون حق تعالی بینا وگویا نبود ونفس خود را بدون او حافظی نبیند
وسخن از غیر او نشنود وگفت وقت عارف چون روزگار بهار است رعد می غرد
وابر می خندد وبرق می سوزد وباد می وزد وشکوفه می شکفد ومرغان بانگ میکنند
حال عارف همچنین میباشد بچشم می گرید ولب میخندد وبدل می سوزد وبسر می نازد
وپیوسته نام دوست میگوید وبر در او میگردد وگفت دعوت سه است
دعوت علم ودعوت معرفت ودعوت معاینه وگفت علم یکی است وآن آنست
که بذات خود نفس خود را بدانی وگفت عبارت زبان علم است واشارت زبان معرفت
وگفت علم الیقین آنست که بما رسیده است بر زبان پیغمبران علیهم السلام و
عین الیقین آنست که بما برسد از نور هدایت باسرار قلوب بی واسطه وحق الیقین
آنست که درین عالم بدان راه نیست وگفت همت طلب خداوند است
وهر چه غیر اینست همت نیست وگفت صاحب همت بهیچ فرو نیاید
اما صاحب ارادت زود فرود آید وگفت فقیر آنست که بهیچ چیز مستغنی
نشود مگر بخدای تعالی وگفت درویشان را چهار صد درجه است
کمترین آنست که اگر همه دنیا او را باشد وآنهمه مردم نفقه کند پس در دل
او آید که کاشکی قوت یکروزه باز گرفتمی فقر او بحقیقت نبود وگفت حقیقت
جمعیت کلی است ویکی به صفت فردانیت وگفت شریعت آنست که او را
پرستی وطریقت آنست که او را طلبی وحقیقت آنست که او را بینی وگفت
فاضلترین ذکری نسیان ذکر است در مشاهدهٔ مذکور وگفت نشستن با حق تعالی
بی واسطه سخن است وگفت صابر از اهل درگاهست وراضی از اهل پیشگاه ومفوض

از اهل البیت وگفت این حدیث چون مرغی است در قفس که بهر طرف سر
بر زند بیرون نتواند شد وگفت زهد غفلت است زیرا که دنیا ناچیز است
وزهد در ناچیز غفلت بود وگفت زهد آنست که دنیا را فراموش کنی وآخرت
را بدنیا و نیاوری وگفت آنچه تراست ناچار بتو رسد وآنچه ترا نیست بجهد
بتو نرسد پس زهد تو در چیست وگفت زهد دل بگردانیدن از اشیا بخالق
اشیاست وگفت استقامت در دنیا قیامت دیدنست وآنچه وقت فرمانها
بدان قیام کنی وگفت علامت صادق بیرون افکندن حرامست از گوشهای
دهان وگفت انس آنست که ترا از خویشتن وحشت بود وگفت کسیکه انس گیرد
بذکر او کی بود چون کسیکه انس او بمذکور بود واورا پرسیدند که تحقیق تواند کرد عارف
بدانچه اورا ظاهر میشود وگفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت نبود وچگونه آرام
گیرد بچیزی که ظاهر نبود و چگونه نومید گردد از چیزیکه پنهان نبود که این حدیث
ظاهر نیست در باطن و باطنی است در ظاهر وگفت هر اشارت که میکند خلق
بحق همه برایشان رد کرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق بحق وایشانرا
بدان اشارت راه نیست وگفت هو اشارت کند بحق تعالی وایشانرا بدین
اشارت راه نیست وگفت چون بنده ظاهر شود در چشم بنده آن عبودیت
بود وچون بر وصفات حق تعالی ظاهر گردد آن مشاهده بود وگفت لحظه حرامست
وخطرهٔ خذلان واشارت هجران وکرامات عذر خدای مانع از خدای درنزدیکشا
خدای واین جمله مکر است وَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللّٰهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُوْنَ
وگفت در زیر هر نعمتی سه مکر است و در زیر هر طاعتی شش مکر وگفت
عبودیت بر خواستن ارادت و مرادتست در ارادت او وفسخ اختیار
تست در اختیار او وترک آرزوهای تست در قضای او وگفت انبساط

بقول

بقول با حق تعالی ترک اوست وگفت انس گرفتن بمردم از افلاس است
و حرکت زبان بی ذکر حق تعالی وسواس است وگفت علامت قرب منقطع
شدن است از همه چیزی غیر حق تعالی وگفت جوانمردی آنست که صلاح خلق را
چون خویشتن خواهی بلکه بهتر وگفت کلام کلام دلست و بلندترین منازل رجا
حیاست وگفت غیرت بشریت اشخاص راست و غیرت الهیت بر وقت است
که ضایع گردند در ماسوی الله وگفت خوف در وصل سخت تر از خوف در مکر وگفت
هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شد که نه در آن روز دری از حکمت و عبرت
بر دل من گشاده شد وگفت شکر آن بود که نعمت را نه بینی و منعم را بینی وگفت
نفسی که بنده در موافقت مولی سبحانه برآرد آن فاضلتر و بهتر از عبادت جمله عابدان
تا بقیامت وگفت هزار سال گذشته در هزار سال نا آمده تر انقد است درین وقت
که هستی کوشش دار تا تر امغرور یک دانه اشباح نکند یعنی در عالم ارواح زمان نسبت
و ماضی و مستقبل بگذشت وگفت هر که یکساعت در شب بغفلت خسید او از هزار ساله
راه آخرت واپس افتد وگفت سهو یک طرفة العین از حق تعالی اهل معرفت را شرک
بود وگفت آنکه محجوب شود بخلق از حق تعالی نبود چنانکه محجوب شود بحق تعالی از خلق
و آنکه او را قدس در ربوده بود نبود چون کسی که او را انوار رحمت و مغفرت او در ربوده
بود وگفت هر کرا بحق تعالی تلف بود حق تعالی او را خلف بود وگفت هر که فانی شود از
حق بحق فانی شود از ربوبیت تا بعبودیت چه رسد وگفت جمعی پدید آمده اند که حاضر
می آیند بعبادت و می شنوند برسم و ازین نشستن و شنیدن هیچ زیادت نشود
مگر بلا وگفت بر تو باد که دایم ملازم الله باشی و دست بدار از ماسوی الله قل الله ثم
ذَرْهُمْ فِي خَوْضِهِمْ يَلْعَبُونَ وگفت آنوقت آسوده باشم که او را هیچ واگر نه
بینم بجز خود یعنی همه من باشم وگفت اگر قدر حق تعالی بجلال بدانستمی هیچ نترسیدمی از غیر

حق تعالی و گفت دو تن را بجواب دیدم گفتند ای شبلی هر که چنین و چنین کند او از ما خلان است و گفت عمریست که در آرزوی آنم که نفسی برآرم با حق تعالی چنانکه بنهان بود از دلم و دلم آن نداند نمی توانم و گفت اگر همه دنیا لقمه سازند و در دهن طفل شیرخوار نهند مرا بروی رحم آید که هنوز گرسنه مانده باشد و گفت همه دنیا مرا باشد و بجهودی دهم اگر از من بذیرد و بزرگ منتی دانم او را بر خود و گفت کاینات را آنمقدار نیست که بر دل من تواند گذشتن و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که او مکون را داند **نقلست** که روزی در غلبات شوق و وجد بود مضطرب و متحیر شیخ جنید گفت ای شبلی اگر کار خویش با حق تعالی گذاری راحت یابی شبلی گفت ای شیخ اگر حق تعالی کار من با من گذارد آنگاه راحت یابم شیخ جنید گفت از شمشیر شبلی خون فرو میچکد **نقلست** که روزی مردی میگفت یارب گفت تا کی گویی یارب او میگوید عبدی آن شنو که او میگوید گفت آن می شنوم از آن این میگویم گفت اکنون میگویی که معذوری و گفت خداوندا اگر آسمان را طوق گردن من گردانی و زمین را پای بند من کنی و جمله عالم را بخون من تشنه گردانی من از تو بر نگردم **نقلست** که چون وفاتش نزدیک رسید دو چشمش تیرگی گرفته بود پس خاکستر خواست و بر سر میکرد و چندان بیقراری در وی پدید آمده بود که وصف نتوان کرد گفتند اینهمه اضطراب از چیست گفت بر ابلیسم رشک می آید و آتش غیرت جان من میسوزد که چون من تشنه اینجا نشسته او چیزی از آن خود بکسی دیگر دهد که **وَاِنَّ عَلَيْكَ لَعْنَتِي اِلَى يَوْمِ الدِّيْنِ** اضافت لعنت با ابلیس لعین نمی توانم دید میخواهم که مرا بود چرا که تشریف اضافه لعنتی با ابلیس لعین داده است اگرچه لعنت است آخر نه آن دوست است و نه در اضافت اوست پس خاموش شد ساعتی باز در اضطراب شد و گفت دو باد می وزد یکی باد لطف و یکی باد قهر پس بر هر که باد لطف وزد او در مقصود رساند و بر هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید اکنون تا آن باد کرا در یابد پس اگر مرا باد لطف در خواهد

یافت

یافت من این همه ناکامی و سختی بر امید آن تو آنم کشید و اگر عیاذاً بالله باد قهر در خواهد
یافت آنچه بمن خواهد رسید اینهمه سختی و بلا در جنب آن هیچ نخواهد بود پس در وقت
وفات گفت مرا طهارت دهید و چون طهارت میدادند تخلیل محاسن فراموش کردند
شیخ با یاد ایشان داد نقل است که در آن شب که وفات میکرد همه شب این
بیت میگفت بیت کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی السرج و
جهك المأمول حجتنا یوم یأتی الناس بالحجج ترجمه یعنی هر خانه که تو ساکن آنی آن خانه را
بچراغ حاجت نبود آن روی با جمال تو که امید داشته شده است حجت ما خواهد بود
روزی که مردمان بحجتها می آیند پس جماعتی بسیار حاضر شدند از بهر نماز کردن بر شیخ
و شیخ هنوز وفات نکرده بود پس بفراست بدانست فرمود که عجب کاریست جماعتی
مردگان آمده اند تا بر زنده نماز کنند پس گفتند بگوی لا اله الا الله گفت چون غیر نیست
نفی چکنم گفتند چاره نیست کلمه بگوی گفت سلطان محبت میگوید من رشوت نپذیرم
پس یکی آواز برداشت و شهادت تلقین کرد شیخ گفت مرده آمده است تا زنده را تلقین دهد
و بعد پس ساعتی بر آمد گفتند چونی گفت بمحبوب پیوستم و جان بداد نقلست که او را
در خواب دیدند گفتند با سؤال منکر و نکیر چه کردی گفت درآمدند و گفتند خدای تو کیست
گفتم خدای من آنست که شما و جمله فرشتگان را حکم کرد تا پدرم آدم را سجده کردید و من در پشت
آدم بودم علیه السلام و در شما نظاره میکردم پس ایشان گفتند این جواب جمله فرزندان
آدم باز داد پس برفتند و دیگری شیخ را بخواب دید و گفت حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا مطالبت
نکرد با اینهمه دعویها و برهان که من کرده بودم اما مگر روزی بر زبان من رفته بود که هیچ خسران
بزرگتر از آن نیست که از بهشت باز مانی و بدوزخ فروشوی حق سبحانه و تعالی بدین سخن
با من عتاب کرد که زیان کاری و خسران بزرگتر آنست که از دیدار من باز مانند و محجوب
گردند و دیگری او را بخواب دید و گفت کیف وجدت سوق الآخرة گفت

بازار آمرزت چون یافتی شیخ گفت چنان یافتم که رونق ندارد و درین بازار گر جگرهای سوخته و دلهای شکسته و یافتی همه هیچ نیست که اینجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را باز می بندند و بهیچ التفات نمیکنند رحمه الله علیه

در ذکر ابو نصر سراج رحمة الله علیه

آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امیر زمرهٔ کبراء آن نگینهٔ حلقهٔ فقراء آن زبدهٔ امشاج شیخ وقت ابو نصر سراج رحمة الله علیه امام بحق بود و یگانهٔ زمان و متمکن و او را طاوس الفقرا خواندندی وصفت و نعت او بیش از آنست که در قلم و بیان آید یا در عبارت و زبان گنجد در فنون علم کامل بود و در ریاضات و معاملات شانی عظیم داشت و در حال و قال و علم تحقیق آیتی بود و کتاب لمع او ساخته است شیخ سری را و سهل را دیده بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و از طوس بود و از ماه رمضان ببغداد رسید در مسجد شونیزیه خلوت خانهٔ بوی دادند و امامت درویشان بوی تفویض کردند تا عید اصحاب را امامت کرد و اندر تراویح پنج ختم قرآن کرد و خادم هر شب قرصی بدر دولت خانهٔ وی بردی تا روز عید شده و او برفت نگاه کردند هر سی قرص مانده بود

نقلست که شبی زمستان بود و جماعتی نشسته بودند سخن در معرفت میرفت او را وقت خوش شد و آتشی پیش وی می افروختند پس روی بر آتش نهاد و در میان آتش سجده بکرد حق تعالی را مریدان وی بترسیدند که روی وی سوخته باشد پس از سجده باز آمد و یک موی وی نسوخته بود پس گفت کسیکه بدین درگاه آبروی ریخته بود آتش روی او را نتواند سوخت و گفت عشق آتشی است در سینه و دل عاشقان که چون غلبه کرد هر جا که ماسوی الله بود همه را بسوزد و چون خاکستر بیرون اندازد و گفت از ابن سالم شنیدم که گفت نیت بخداست و از خداست و برای خداست و آفاقی که در

نماز افتد از نیت افتد و اگر چه بسیار بود آنرا موازنه نتوان کرد با نیتی که خدایرا بود و بجدای
بود و گفت مردم در آداب بر سه قسم اند یکی اهل دنیا که ادب بنزدیک ایشان فصاحت
و بلاغت و حفظ علوم و رسوم و سمر ملوک و اشعار عرب بود و دیگر اهل دین که ادب
بنزد ایشان طهارت دل و مراعات سر و تادیب جوارح و حفظ حدود و ترک شهوات
و ریاضت نفس بود دیگر اهل خصوص که ادب نزد ایشان حفظ وقت و وفای عهد و
التفات کمتر کردن بر خواطر و در موقف طلب و اوقات حضور و مقام قرب ادب
نیکو بجای آوردن بود نقلست که گفته بود که هر جنازه که در پیش خاک وی بگذرانند
مغفور بود و اکنون در طوس هر جنازه که بیاورند نخست در پیش خاک وی بدارند
بحکم آن بشارت آنگاه بخاک برند و سخن وی بسیار است این چند کلمه جهت تبرک
نوشته شد رحمة الله

در ذکر ابو العباس قصاب رحمة الله علیه

آن گستاخ درگاه آن مقبول الله آن کامل معرفت آن عامل مملکت آن قطب اصحاب
شیخ وقت ابو العباس قصاب رحمة الله علیه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق وقت
و در فتوت و مروت بغایت کمال بود و در آفات عیوب نفس و دیدن اعجوبه بود و در
ریاضت و کرامت و فراست و معرفت شانی عالی داشت و او را عامل مملکت
گفته اند و پیر شیخ ابو سعید ابی الخیر قدس الله روحه بود نقلست که شیخ ابی سعید
را گفت که اگر ترا گویند که خدایرا می شناسی مگوی که می شناسم که آن شرکست
و مگوی که نمی شناسم که آن کفرست ولیکن چنین گوی که عرّفنا الله تعالی ذاته
بفضله یعنی خدای تعالی ما را شناسای ذات خود گردانید بفضل خویش و گفت اگر
خواهی و اگر نه با خداوند خود خوی می باید کردن که اگر خوی نکنی پیوسته در رنج باشی و گفت

اگر حق تعالی بر تو خیری خواسته علم را در جوارح تو نگاه دارد و آنگاه جوارح تو یک یک از تو
بستاند و با خود بگیرد و نیستی بتو نماید تا به نیستی تو هستی خود را بر تو آشکارا کند پس بصفات
خویش در خلق نگری خلق را چون گوئی بینی در میدان قدرت و بدانی که گردانیدن
گوی خداوند گوی را بود و گفت هر کسی از خداوند آزادی می طلبد و من بندگی
می طلبم از آنکه بندهٔ وی در بند وی بسلامت بود و آزاد در خطر و معرض هلاکت
بود و گفت فرق میان ما و شما بیش از یک چیز نیست که شما فرا ما گوئید و ما فرا او گوئیم
شما ما را بینید و از ما شنوید و ما او را به بینیم و از وی می شنویم و الا ما نیز همچون شما
آدمی ایم و گفت پیران آئینه تواند از ایشان چندان توانی دید که نور ارادت تو است و
گفت مریدی که بیک خدمت درویشی قیام نماید آن ویرا بهتر بود از صد رکعت نماز افزونی
و اگر یک لقمه طعام کمتر خورد ویرا بهتر از آن که همه شب نماز افزونی کند و گفت بسیار
چیزها را حرمت داریم و یک ذره آنجا نباشیم و گفت صوفیان می آمدندی هر کسی را
چیزی و جاهی بایستی و هر کسی را منی و ریاست بایستی و مرا آن بایستی که من نباشم
و گفت طاعت و معصیت من در دو چیز بسته است چون بخورم مایهٔ همه معاصی در خود
بیابم و چون نخورم و دست باز کشم اصل همه طاعات در خود باز یابم نقلست
که وقتی علم ظاهر را یاد میکرد گفت که آن جوهریست که دعوت تمام پیغمبران علیهم السلام
بر این نهاده اند اگر از آن جوهر ذرهٔ پدید آید از پردهٔ توحید رود و از هستی خویش و آن همه
در فنا بود و گفت آن نه معرفت است نه نکرت نه بصیرت نه نور نه ظلمت نه فنا است
آن هستی هستست و گفت مصطفی صلی الله علیه و سلم نه مرده است نصیب چشم تو از
دني مرده است و گفت حق تعالی را بندگانی است که دنیا و زینت دنیا بخلق رها کرده
اند و سرای آخرت و بهشت بمطیعان گذاشته و ایشان بخداوند خویش قرار گرفته و گفته اند
ما را خود این نسب نیست که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده اند چیزی دیگر طلبیم

گفت

گفت خنک آن بنده که او را وا نمودند و گفت جوانمردان راحت خلق اند نه وحشت خلق
که ایشان را صحبت با خدای تعالی بود و از خدای به خلق نگرند و گفت صحبت نیکان
و بقعهای گرامی بنده را بحق تعالی نزدیک گرداند و صحبت با آنکس دار که ظاهر
و باطن تو به صحبت او روشن شود و گفت حق تعالی از صد هزار فرزند آدم یک کس
پرداز و برای خویش و گفت دنیا پلید است و پلیدتر از دنیا دل آنکس است که حق تعالی
او را بعشق دنیا مبتلا کرده است و گفت طمع کردن ناجوانمردیست و گفت هر چند
بنده به خلق نزدیکتر است نزدیک خلق عاجزتر است و گفت همه خلایق اسیر
وقت و خاطر اند و وقت و خاطر اوست و گفت دعوت تمامت پیغمبران علیهم
السلام همه حق است ولیکن صفت خلق است چون حقیقت نشان کند و ظاهر
گردد نه حق ماند و نه باطل و گفت چون من و تو باقی بود اشارت و عبارت باشد
چون منی و توئی برخیزد نه اشارت ماند و نه عبارت و گفت اگر ترا از وی آگاهی
بودی نیاری گفتن که مرا از وی آگاهی است و گفت در ساعات شب و روز هیچ
ساعتی نیست که او را بر تو آمدنی نیست اگر امر خویش را بر تو نگاه دارد و دست بردی
و اگر ترا محفوظ ندارد و تمامت خلایق شاید که بر مصیبت تو بگریند و گفت اگر کسی بودی
که خدا را طلب کردی جز خدای خدای دو بودی و گفت خدا را خدای جوید خدا را خدا
خواند خدای را خدای داند و گفت خدای اگر یک ذره بعرش نزدیکتر بودی از آنک
بتری خدائی را نشایستی و گفت من با اهل سعادت برسول صحبت کنم و با اهل شقاوت
بخدای و گفت من از شما ادب در نخواهم که بیهوده مادری بود که از فرزند شیر خوارد
ادب خواهد از شما ادب آن درخواهد که با شما به نصیب خویش زندگانی کند و گفت ابلیس
لعین کشته خداوند منست جوانمردی نبود مرکشته خداوند خویش را سنگ انداختن
و گفت اگر در قیامت حساب در دست من کنند ببینند که چکنم همه را در پیش کنم و ابلیس لعین را

مقام سازم ولیکن میدانم که نکند و گفت هرگز کس مرا ندیده است و هرکه مرا بیند از من
صفت خویش بیند و گفت یک سجده که بر من براند بهستی خویش و نیستی من بر من
گرامی تر بود از هرچه آفریده آفرینند و گفت من فخر آدمم و قرة العین مصطفی که بمن فخر
کنند که این از ذرّیت منست و مصطفی را صلّی الله علیه وسلّم چشم روشن شود که از امت ویست
این و گفت وطایر من بزرگست از و باز نگردم تا از آدم تا از محمد علیهم الصلوة
والسلام و رحمت و طایر من بیاورد و این سخن همان معنی است که شیخ بایزید
گفت است که لوائی أعظم من لوائ محمّد و گفت در کنار دریاء غیب
ایستاده بودم و بیلی در دست داشتم پس یک بیل فرو بردم از عرش تا ثری
بدان یک بیل بر آوردم چنانکه دوم بار بیل که فرو بردم هیچ نمانده بود این کمترین درجه
زهاست یعنی هرچه در صورت بود در قدم اول از چشم برخاست و گفت فردای
قیامت حق تعالی قومی به بهشت فرود آورد و قومی بدوزخ پس چهار بهشت و دوزخ
گیرد و در دریای غیب اندازد و گفت آنجا که خدا وند بود روح بود و بس نقلست
که پرسیدند که در قیامت چون اهل بهشت به بهشت روند و اهل دوزخ در دوزخ
جوانمردان کجا باشند گفت جوانمرد آنکس باشد که او را نه در دنیا جایی بود و نه در آخرت
نقلست که مردی قیامت بخواب دید و چندانکه در عرصات شیخ را طلبید
بازنمی یافت پس روز دیگر با شیخ بگفت شیخ فرمود که چون ما نا بودیم چهار
چون ما را در وتوان یافت و نعوذ بالله از آنکه در قیامت ما را باز توان یافت
نقلست که یک روز در خلوت بود مؤذن گفت قد قامت الصلوة گفت
چگونه بر من سخت است که از صدر و پیشگاه باز درگاه هی می باید
آمدن پس بنماز بیرون آمد
و بگذارد رحمة الله

در ذکر ابو اسحق ابراهیم ابن احمد الصوفی الخواص رحمه الله

آن سالک بادیهٔ تجرید آن نقطهٔ دایرهٔ توحید آن محتشم علم و عمل آن محترم حکم ازل آن صدیق توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص یگانهٔ عهد بود و مختار اولیاء و بزرگوار بود و در طریقت قدمی عظیم داشت و در حقیقت بکمال بود و بهمه زبانها ممدوح بود و او را رئیس المتوکلین خواندندی و در توکل بغایتی بود که بهوی سیب قطع بادیه کردی و از اقران شیخ جنید و نوری بود و بسیار مشایخ کبار را یافته بود و صاحب تصنیف بود در معاملات و حقایق و او را خواص از بهر آن گفتندی که زنبیل بافتی بسیار و بارها بادیه قطع کرده بود بتجرید و توکل و در شهرری وفات کرد در سنهٔ احدی و تسعین و مائتین رحمة الله علیه و گفت خضر علیه السلام از من صحبت خواست قبول نکردم از آنکه ترسیدم که در توکل خلل افتد و نخواستم که غیر حق تعالی را در دل من خطر و مقداری باشد و با اینهمه ریسمان و سوزن و رکوه و مقراض پیوسته با خود داشتی و گفت این توکل را زیان ندارد و گفت در بادیه زنی را دیدم در غلبات وجد بود سر برهنه و شوری در وی گفتم ای کنیزک سر بپوش گفت ای خواص چشم نگاهدار گفتم من عاشقم و عاشق چشم نپوشد اما این بی اختیار چشمم بر تو افتاد گفت من مستم و مست سر نپوشد گفتم از کدام شرابخانه مست شدی گفت ای خواص نهار و درم میداری هل فی الدارین غیر الله گفتم ای کنیزک مصاحبت من خواهی گفت ای خواص خام طمعی مکن که من از آنان نیم که مرد جویم من آنم که فرد جویم **نقلست** که پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون این را جواب ندارم از آنکه هرچه گویم عبارت بود مرا باید که بمعاملت جواب گویم اما من قصد مکه دارم و تو نیز بدین عزم درین راه با من صحبت دار تا جواب مسئلهٔ خود بیابی مرد گفت چنان کردم چون ببادیه فرو رفتیم با وی هر روز دو قرص نان و شربت آب

پدید آمدی یکی بمن دادی و یکی خود را نگاه داشتی تا روزی در میان بادیه پیری با رسید چون خواص
را دید از اسپ فرود آمد و یکدیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند پیر بر نشست و بازگشت
گفتم ای شیخ این پیر که بود گفت جواب سؤال رسید گفتم چگونه گفت آن خضر بود علیه السلام
از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم که توکلم برخیزد و اعتماد در درون حق تعالی
پدید آید و گفت در بادیه میرفتم خضر را علیه السلام دیدم بر صورت مرغی که می پرید چون بدیدم
او را سر در پیش انداختم تا توکلم باطل نشود او در حال نزدیک من فرود آمد گفت اگر التفات
بمن کردی بر تو فرود نیامدمی پس من بر وی سلام نکردم تا توکل خلل نکند و گفت وقتی
در سفری بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی بیفتادم یکی را دیدم که آب بر روی من همی زد
چشم باز کردم مردی را دیدم نیکو روی بر اسپ خنگ مرا آب داد و گفت در پس من
نشین و من بحجاز بودم چون اندکی از روز بگذشت مرا گفت چه می بینی گفتم مدینه گفت
فرود آی و پیغمبر را علیه السلام از من سلام گوی و گفت در بادیه یک روز بدرختی
رسیدم که آنجا آب بود شیری دیدم عظیم روی بمن نهاد حکم حق را گردن نهادم
چون نزدیک من رسید می لنگیده بیامد و در پیش من بخفت و می نالید بنگرستم
دست او آماس کرده بود و خوره کرده و ریم افتاده چوبی برگرفتم و دست او بشکافتم تا تهی
شد از آنچه گرد آمده بود خرقه بر دستم پس برخاست و برفت ساعتی بود آمد و بچه خود را
همی آورد و ایشان گرد من همی گشتند و دنبال می جنبانیدند گرده آورده اند و در پیش من نهادند
نقلست که وقتی با مریدی در بیابانی میرفت آواز غریدن شیر بخاست مرید را رنگ
از روی بشد درختی بود آنجا بجست و بر آنجا شد همی لرزید و خواص همچنان ساکن سجاده
بیفکند و در نماز ایستاد شیر فرا رسید و دانست که توفیق خاص دارد چشم در وی نهاده
نظاره میکرد خواص بکار خود مشغول پس چون از آنجا برفتند پشه او را بگزید فریاد برگرفت مرید
گفت خواجه عجب کاریست دوش از شیر نمی ترسیدی و امروز از پشه فریاد میکنی گفت زیرا

که دوش مرا از من ربوده بودند و امروز بخودم باز داده‌اند حامد اسود گفت با خواص در
سفر بودم بجایی رسیدیم که آنجا ماران بسیار بودند رکوه بنهاد و بنشست چون شب در
آمد ماران بیرون آمدند شیخ را آواز دادم گفت خدای تعالی را یاد کن همچنان کردم ماران همه
باز گشتند برین حال همانجا شب بگذاشتیم چون روز روشن شد نگاه کردم ماری بر وطای شیخ
حلقه کرده بود فرو افتاد گفتم یا شیخ تو ندانستی گفت هرگز مرا شبی خوشتر از دوش نبوده
نقلست که یکی گفت کژدمی دیدم بر دامن خواص میرفت خواستم تا او را بکشم گفت
دست از و بدار که همه چیزی را بما حاجت بود و ما را بهیچ حاجت نیست نقلست که
گفت وقتی در بادیه رفتم راه گم کردم بسی برفتم و راه نیافتم همچنان چند شبانروز راه میرفتم
تا آخر آواز خروسی شنیدم شاد گشتم و روی بدانجانب نهادم آنجا شخصی دیدم بدوید و مرا قفای
بزد چنانکه رنجور شدم گفتم خداوندا کسی بر تو توکل کند با وی این کنند آوازی شنیدم
که تا تو توکل بر ما داشتی عزیز بودی اکنون توکل بر آواز خروسی کردی آن قفا بدان خوردی
همچنان رنجور همی رفتم ندائی شنیدم که ای خواص ازین رنجور شدی اینک ببین نگرستم
سر آن قفا زننده در پیش من انداخته و گفت در راه شام جوانی دیدم نیکو روی پاکیزه لباس
مرا گفت با من صحبت کنی من گفتم مرا در راه گرسنگی باید کشید گفت من بگرسنگی موافقت کنم
چهار روز باهم بودیم پس فتوحی پدید آمد گفتم فرا تر آی تا بخوریم گفت من نیت کرده‌ام که هر چه
واسطه در میان باشد نخورم گفتم یا غلام سخت باریک گرفتی گفت یا ابراهیم دیوانگی مکن که
ناقد بصیر است و از توکل بدست تو هیچ چیز نیست پس گفت کمترین توکل آنست که چون وارد
فاقه در تو پدید آید حیلت نجویی و توکل کنی در آنکه کفایت تو بدوست و گفت یکبار در بادیه
بتوکل میرفتم جوانی دیدم که مرا آواز داد و سلام کرد و گفت دستوری میدهی که در صحبت تو باشم
و آن جوان ترسا بود گفتم آنجا که من میروم ترا راه نیست گفت بیایم که از فایده خالی نبود
پس یک هفته برفتیم روز هشتم گفت ای زاهد حنیفی گستاخی کن با خداوند

خویش که گرسنه ام و چیزی بخواه خواص گفت مناجات کردم گفتم خداوندا بحق محمد علیه
الصلوة والسلام که مرا در پیش این ترسا شرمسار نگردانی در حال طبقی دیدم بر نان و ماهی بریان
و رطب و کوزهٔ آب بر آن نهاده پس هر دو بنشستیم و بخوردیم و برفتیم تا هفت روز دیگر بگذشت
روز هشتم گفتم یا راهب تو نیز قدرت خود نمائی پس آن جوان تکیه بر عصا کرد و لب بجنبانید
دو طبق پدید آمد نان و ماهی و رطب و دو کوزهٔ آب من از آن متحیر شدم پس آن راهب گفت
بیا و بخور من از خجالت نخوردم گفت بخور تا ترا دو بشارت دهم یکی آنکه شهادت عرضه کن تا
مسلمان شوم و زنار ببرید و گفت أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا
رَسُولُ اللهِ و بشارت دیگر آنکه گفتم بحق آبروی این پیر که مرا خجل مکن این هم از برکت
و کرامت تو پیدا شد پس بخوردیم و برفتیم بمکه و دی آنجا مجاور نشست و گفت یکبار در بادیه
رفتم راه گم کردم شخصی را دیدم که بر من سلام کرد گفت راه گم کرده از عقب من بیا
بدین گامی چند برفتم او از من غایب شد و خود را در سر راه یافتم بعد از آن هیچ راه
گم نکردم و در راه تشنگی و گرسنگی مرا نبود و گفت یکبار در راهی میرفتم در شب بویرانی در
شدم شیری عظیم دیدم فزعی در خود یافتم هاتفی آواز داد که مترس که هفت هزار فرشته با تواند
که ترا نگاه میدارند و گفت یکبار در راه بادیه شخصی منکر دیدم گفتم تو کیستی گفت من پیری
ام و بمکه میروم گفتم زاد و راحله نداری گفت از گروه ما نیز کس بود که بر توکل رود چنانکه
شما گفتم توکل چیست گفت از خدای تعالی فرا ستدن **نقل است** که درویشی
گفت از خواص صحبت خواستم گفت از ما هر دو باید که یکی امیر و حاکم باشد بمصالح طریق
پس گفتم امیر تو باش گفت اکنون تو مطیع باش چون بمنزلی رسیدیم مرا گفت تو بنشین
پس او آب کشید و سرما بود هیزم آورد و آتش افروخت پس در راه هر کاری که بودی
چون من قصد کردمی مرا بگذاشتی و خود کردی و گفتی شرط آنست که من امیر باشم
تو مطیع باشی و در راه بارانی عظیم بیامد وی مرقع خود بیرون کرد و تا روز بر سر من بداشت

وخود ایستاده بود و مرقع در دو دست بر سر من میداشت پس من بغایت شرم زده
شدم اما بحکم شرط هیچ نمی توانستم گفتن چون بامداد شد گفتم امروز من امیر باشم گفت
صواب آید چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بر دست من گرفت گفتم از فرمان امیر چرا
بیرون میروی گفت بی فرمانی آن باشد که امیر را خدمت خود فرمائی تا بمکه هم بدین
صفت با من صحبت داشت من آنجا از شرم وی بگریختم پس در منا مرا بدید گفت
ای پسر زنهار تو با دوستان چنان صحبت داری که من با تو داشتم و گفت روزی در نواحی
شام میگذشتم درختان انار دیدم و انار ترشش بر آن بود نفسم آرزو کرد اما چون ترشش بود
نخوردم و بگذشتم بوادی رسیدم شخصی را دیدم مبتلای دست و پای ضعیف گشته و کرم
در وی افتاده و زنبوران بر او گرد آمده و او را میگزیدند مرا بر وی شفقت آمد گفتم خواهی که ترا
دعا کنم تا مگر ازین بلا خلاص یابی گفت نخواهم گفتم چرا گفت لِاَنَّ العَافِیَةَ اختیاری
والبلاء اختیاره وَاَنا اختار اختیاره علی اختیاری یعنی عافیت اختیار
منست و بلا اختیار دوست و من اختیار او بر اختیار خویش اختیار کردم گفتم اگر خواهی این
زنبوران از تو باز دارم گفت ای خواص آرزوی انار شیرین از خود باز دار آنکه تن درستی
من میخواهی خود را دلی بسلامت خواه که آرزو نخواهد گفتم تو چه دانستی که من خواهم و آرزوی انار
دارم گفت هر که حق تعالی را بشناسد هیچ چیز بر وی پوشیده نماند گفتم حال تو با این زنبوران
و کرمان چگونه است گفت زنبورانم نیش میزنند و کرمانم میخورند اما چون او چنین میخواهد خوش است
و گفت وقتی در بادیه یکی را دیدم گفتم از کجا می آئی گفت از بلاساغون گفتم
بچه کار آمده گفت لقمه در دهن میکردم دستم آلوده شده است آمده ام تا به آب زمزم
بشویم گفتم چه عزم داری گفت آنکه شب باز گردم و جامهٔ خواب مادر راست کنم و گفت
شنیدم که در روم راهبی هفتاد سالست تا در دیری نشسته است قصد او کردم چون آنجا
رسیدم سر از دریچه بیرون کرد و گفت ای ابراهیم بیش من بچه کار آمده من راهب نیستم من

سگبانی میکنم شر سگ نفس خود از خلق باز داشته ام گفتم خداوندا تو قادری که او را هدایت
دهی در عین ضلالت پس وی گفت که ای ابراهیم چند مردمان را طلبی برو خود را طلب و چون
خود را بیابی پاسبان نفس خود باش هر روز این هوای نفس سیصد و شصت گونه
لباس الهیت در پوشد و بنده را بضلالت دعوت کند و گفت وقتی در بادیه میرفتم بغایت
گرسنه شدم اعرابی مرا پیش آمد و گفت ای فراخ شکم اینهمه تقاضای طعام چیست که تو
میکنی گفتم چندین روز است که هیچ نخورده‌ام گفت تو ندانیکه دعوی پردهٔ مدعیان بدرد
ترا با دعوی توکل چکار است و گفت مرا از حق تعالی عمری ابدی می باید در دنیا تا بعبودیت
وی مشغول باشم تا چون مردم بهشت فرود آیند و به نعمت آن مشغول شوند حق تعالی را
فراموش کنند من در بلای دنیا بحفظ آداب شریعت به عبودیت قیام نمایم و پیوسته
یاد حق تعالی همیکنم و گفت هستی ساکن و دلی فارغ طلب کن و هر کجا خواهی میرو و گفت هر که
حق تعالی را بشناسد بوفای عهد لازم بود آن شناخت را که آرام گیرد با خدای تعالی
و اعتماد کند بر وی و گفت عالمی به بسیاری روایت نیست عالم آنست که عمل کند بمتابعت
علم و اقتدا کند بسنتها و اگرچه علم وی اندک بود و گفت جملهٔ علم در دو کلمه
مجتمع است یکی آنکه هرچه حق تعالی تکلیف آن از تو برداشته است در آن تکلف نکنی
و دیگر آنکه آنچه بر تو فرض کرده است و لازم گردانیده آنرا ضایع نگردانی و در ادای آن
تقصیر نکنی و گفت هر که اشارت کند بخدای تعالی و سکونت گیرد با غیر تعالی او را مبتلا
گرداند پس اگر از آن توبه کند و با خدای تعالی گردد آن بلاها از وی دور کند و اگر با غیر حق تعالی
سکونت او دایم شود حق سبحانه و تعالی رحمت خود از دل خلق ببرد و او را لباس طمع در
پوشد تا پیوسته مطالبهٔ طمع از خلق میکند و خلق را بر وی رحمت و شفقت نبود تا کارش
بجایی رسد که حیات او بسختی و ناکامی گذرد و مرگ وی بدشواری و حیرت و بلا و رنج بود
و حاصل آخرت وی ندامت و تاسف بود و گفت هر که چنان بود که در دنیا بروی بگرید

در آخرت خندان باشد و گفت هر که ترک شهوت کند کاذب بوده باشد و گفت هر گرا توکل
در نفس خویش درست آید در غیر خود نیز هم درست آید و گفت توکل شاهنست در پیش محیی
الاموات و گفت صبر شاهنست در عبودیت بموجب احکام کتاب و سنت و گفت
مراعات مراقبت آورد و مراقبت اخلاص سر و علانیت آورد و گفت محبت مواردت
است و احتراف جمله صفات بشریت و حاجات و گفت داروی دل پنج چیز است
خواندن قرآن و در آن تدبیر کردن و پیوسته شکم از طعام تهی داشتن و قیام کردن شب
و دعا و تضرع کردن در وقت سحرگاه و با صالحان و نیکان صحبت داشتن و گفت
این حدیث در تضرع سحرگاهی جوئید و اگر آنجا نیابید هیچ جای دیگر مجوئید که نیابید
نقل است که بر سینه خود میزد و میگفت واشوقاه بکسیکه او مرا میبیند و نمی بیند
و من او را می بینم نقلست که از وی پرسیدند که تو از کجا میخوری گفت از آنجا
که طفل در شکم ما در خورد و وحوش در صحرا قال الله تعالی ویرزقه من حیث لا یحتسب
نقلست که از وی پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت از آنجا که طبع نفس است
بخاطرها در آید ولیکن او را زیان ندارد زیرا که او را قوت بود بر بیفکندن طمع بنومیدی
از آنچه در دست مردمان است نقلست که در آخر عمر او رانج شکم پیدا شد
چنانکه در جامع ری بود و در شبانروزی شصت بار غسل کرده بود و هر بار دو رکعت
نماز بگذاردی باز تقاضا پدید آمدی و دیگر غسل کردی از و سؤال کردند که آرزو چه داری
گفت پارهٔ جگر بریان کرده آخر در میان آب غسل میکرد وفات یافت او را
بخانه بردند بزرگی درآمد پارهٔ نان دید در زیر بالین او گفت این پارهٔ نان ندیدمی
بر و نماز نکردمی که نشان آن بودی که او هم در آن توکل متوقف شده است و از آنجا
عبور نکرده است مرد باید که بر هیچ صفت نه ایستد تا رونده باشد نه در توکل مقام
کند و نه در صفتی دیگر که ایستادن روی ندارد یکی از مشایخ او را بخواب دید

گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت اگرچه عبادت بسیار کردم و طریق توکل سپردم
فاما چون از دنیا برفتم بطهارت و وضو رفتم بهر عبادت که کرده بودم ثواب میدادند
اما بسبب طهارت مرا بمنزلی فرود آوردند که ورای همه درجات بهشت بود پس ندا کردند
که یا ابراهیم این زیادتی مکرمت که با تو کردیم از آن بود که پاک بحضرت ما آمدی پاکان را
برین درگاه محلی و مرتبه عظیم است رحمة الله علیه والله اعلم بالصواب

در ذکر ممشاد الدینوری رحمة الله علیه

آن ستوده رجال آن ربوده جلال صاحب دولت زمانه آن عالی همت یگانه آن
مجرد شده از کینه وری شیخ وقت ممشاد دینوری رحمة الله پیر عهد بود و یگانه روزگار
و ستوده و برگزیده بهمه کمال و خصال و در ریاضت و مشاهدت و حرمت و خدمت
آیتی بود و صحبت بسیار مشایخ یافته و مقبول و پسندیده همه و وفات او در تاریخ
سنه تسع و تسعین و مأتین بود و گویند سنه تسع و سبعین **نقل است**
که در خانقاه بسته داشتی چون مسافری برسیدی از وی پرسیدی که مسافری یا مقیم
اگر مقیم در آی و اگر مسافری این خانقاه جای تو نیست از آنکه چون روزی چند
بباشی و ما با تو خو کنیم آنگاه که خواهی بروی و ما را طاقت فراق تو نبود **نقل است**
که کسی از وی دعائی خواست گفت برو بگوی خدای فرو شو تا بدعای ممشاد حاجت
نبود گفت کوی خدای کجاست گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق
عزلت گرفت و دولت او را دریافت و همنشین سعادت گشت و با حق سبحانه
و تعالی آرام گرفت تا چنان شد که وقتی عظیم سخت آمد و بدینوری رسید همه
خلق روی بصومعه ممشاد نهادند در آن میان آن جوانمرد را دیدمی آمد و سجاده بر روی

آب او را می آورد چون ممشاد او را بدید گفت این چه حالیست جوانمرد گفت فردا آیم و او را بینی
و می پرسی اینک حق سبحانه تعالی مرا از دعای شیخ ممشاد و غیر او مستغنی گردانید و بدیدار بینا
که می بینی و گفت چون دانستم که کار درویشان همه جد و تحقیق است هرگز با هیچ درویشی مزاح نکردم
و گفت وقتی درویشی پیش من آمد و گفت ای شیخ میخواهم که از بهر من عصیده بگوئی تا بسازند پس
ناگاه بر زبان من برفت که ارادت و عصیده درویش خاموش شد پس برفت و با خود
میگفت ارادت و عصیده و روی در بادیه نهاد این لفظ مکرر کرد و تا جان بداد و گفت
مرا قرضی چند مجتمع شد و دلم بدان مشغول می بود بخواب دیدم که مرا گفتند ای بخیل این
مقدار قرض ما بگذاریم تو دل مشغول مدار و فرا میگیر و مترس از تو ستدن و از ما باز دادن
گفت بعد از آن با هیچ بقال و خباز و غیره شمار نکردم آنچه ایشان میطلبیدند که داده ایم میدادم
داود را کلمات عالی است و گفت اصنام مختلف است بعضی را از خلق صنم او نفس اوست
و بعضی را صنم او فرزند اوست و بعضی را مال او و بعضی را زن او و بعضی را تجارت و
حرفت او و بعضی را نماز و روزه و زکات و حال او پس هر یک از خلق بسته بتی اند از بتان
و بیزاری ستدن از این بتان هیچ چاره نیست مگر آنکه نه بینند نفس خویش را هیچ حالی
و محلی و هیچ اعتماد نکند بر افعال خویش و هر چه از نفس وی در وجود آید از خیر و شر
بدان فعل از نفس خویش راضی نبود و ملامت کننده بود پیوسته مر نفس خود را و گفت
ادب مرید بجای آوردن حرمت پیران بود و نگاه داشتن حرمت برادران و دست
از همه شبهتها بداشتن و آداب شریعت و متابعت نگاه داشتن و خود را از موافقت
هوای نفس نگاه داشتن و گفت هرگز بخدمت پیری نشدم الا از همه حالت و علم
خویش خالی شدمی و مستمع و منتظر برکات و کلمات وی بودمی تا از وی چه فواید
روی نمودی و گفت هر که پیش پیر شود و در وی هستی و خطر خویش باقی بود محروم
ماند از برکات صحبت و فواید کلام آن پیر و گفت در صحبت اهل صلاح صلاح

ول پدید آید و صحبت اهل فساد فساد دل پدید آید و گفت اسباب علائق سه است
موانع و نظر مسبوق و قضا کردن فراغت و نیکوترین حال مردم آنست که آنکس
افتاده بود از نفس و دید خلق و اعتماد او در جملهٔ کارها بر خداوند بود و گفت فراغت دل در
خالی بودنست از آنچه اهل دنیا دست در آن زده اند از فضول دنیا و گفت اگر حکمت و علم
اولین و آخرین جمع کنی و دعوی احوال سادات اولیاء کنی هرگز بدرجه عارفان نرسی
تا سر تو ساکن نشود بخدای تعالی و استواری در تو پدید نیاید در آنچه حق تعالی ضمان
کرده است مر ترا و گفت جملهٔ معرفت صدق افتقار است بخداوند تعالی و گفت
معرفت بسه طریق حاصل شود یکی فکر در امور که آنرا چگونه تقدیر کرده است و دیگر
در مقادیر که چگونه آنرا مقدر کرده است و دیگر در خلق که چگونه آنرا بیافریده است
و گفت جمع آنست که خلق را جمع کرده اند در توحید و تفرقه آنست که در شریعت ایشان
را متفرق گردانیده اند و گفت طریق حق بعید است و صبر بر آن شدید و گفت حکما حکمت
بخاموشی و تفکر یافتند و گفت ارواح انبیا علیهم السلام در حال کشف و مشاهده اند و
ارواح صدیقان در قربت و اطلاع و گفت تصوف صفای اسرار است و عمل کردن
بر آنکه رضای جبار است و صحبت داشتن با خلق بی اختیار است و گفت تصوف
توانگری نمودن است و مجهولی گزیدن که خلق نداند و دست بداشتن از چیزی که بکار
نیاید و گفت توکل وداع کردن طمع است از هر چه طبع و نفس و دل بدان میل کند و گفت
شرط فقر آنست که چون گرسنه شود نماز کند و اگر قوت ندارد بخفتد که حق تعالی درویش
را از سه چیز خالی ندارد یا قوت بدهد یا غذا بدهد یا اجل که وفات کند نقل است
که نزدیک وفات او ویرا پرسیدند که علت تو چگونه است گفت علت من از من پرسید پس گفتند
بگوی لا اله الا الله روی بگردانید و در دیوار کرد و گفت همگی من بتو فانی شد جزای آنکس که ترا
دوست دارد این بود و گفت سه سالست تا بهشت بر من عرضه میکنند و در آن ننگریسته ام و

سالست

سال است تا دل خود را گم کرده ام و نخواسته ام تا دل باز یابم پس درین حال که جمله صدیقان خواسته اند تا دل را در حق تعالی گم کنند من چگونه دل را باز طلبم پس وفات کرد رحمة الله علیه

در ذکر ابو اسحق ابراهیم الشیبانی رحمة الله علیه

آن سلطان اهل تصوف آن برهان بی تکلف آن امام زمانه آن همام یگانه آن جلیل ملکوت روحانی قطب وقت ابراهیم شیبانی رح پیر وقت و شیخ مطلق و مشار الیه و محمود اوصاف و مقبول طریقت بود و در مجاهده و ریاضت شانی عظیم داشت و در تقوی و ورع آیتی بود و عبد الله مبارک گفتی ابراهیم حجت خداست بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و وجدی بکمال داشت و مراقبتی بر دوام و همه وقتی محفوظ بود و گفت چهل سال خدمت ابو عبد الله مغربی رح کردم که درین چهل سال از ماکولات خلق چیزی نخوردم و مویم نبالید و ناخنم دراز نشد و خرقه ام شوخگین نشد و در زیر هیچ سقف نخفتم مگر در زیر سقف بیت الحرام درین مدت و گفت هشتاد سالست که بشهوت خویش هیچ نخوردم و گفت وقتی در شام بودم مرا عدس آرزو کرد کاسه عدس بیاوردند و بخوردم بعد از آن ببازار شدم ظرفی چند دیدم نهاده چون بدان نگریستم مرا گفتند اینهمه خمر است با خود گفتم اکنون بر من حسبت لازم شد در ایستادم و خمها می شکستم آن مرد در اول پنداشت که من مرد سلطانم خاموش می بود بعد از آن چون بدانست مرا بگرفت و پیش ابن طولون برد و دویست چوبم بزدند و بزندان فرستادند مدتی در آن بماندم تا بعد از آن شیخ ابی عبد الله مغربی را آنجا گذار افتاد و مرا شفاعت کرد تا خلاص یافتم پس چون بخدمت شیخ رفتم فرمود که ترا چه افتاد گفتم سیر خوردن عدس بود و دویست چوب گفت ارزان جستی

نقلست که

چون قصد حج کردی اول زیارت روضهٔ مصطفی صلعم کردی پس بمکه رفتی و حج گذاردی
باز بمدینه آمدی و گفتی السلام علیک یا رسول الله از روضه جواب آمدی که علیک السلام
یا پسر شیبان و گفت روزی در گرمابه رفتم چون غسل میکردم جوانی چون ماه دیدم که از
گوشه گرمابه آواز داد که چند بآب برظاهر مشغول باشی جهد کن تا باطن را غسل دهی و از ما سوی الله
پاک کنی گفتم تو جنی یا انسی یا ملکی بدین خوبی که توئی گفت ازینها هیچکدام نیستم من آن نقطه ام که زیر
بای بسم الله است گفتم پس اینهمه مملکت تراست گفت ای ابراهیم از پناه خود بیرون آی
تا مملکت بینی و گفت علم فنا و بقا بر اخلاص وحدانیت گردد و درستی عبودیت و هرچه
غیر این بود آنست که ترا بغلط می افکند و زندقه بار آورد و گفت هرکه خواهد که از کون آزاد آید گو عبادت
حق تعالی باخلاص کن که هرکه در عبودیت محقق شود از ما سوی الله آزاد گردد و گفت هرکه
سخن گوید در اخلاص و نفس خود را مطالبه نکند بعمل کردن بدان حق تعالی او را مبتلا گرداند
بدانکه پرده او دریده گردد پیش اقران و اخوان او و گفت هرکه خدمت مشایخ را ترک کند مبتلا
گردد بدعاوی کاذبه و فضیحت گردد بدان دعوی و گفت هرکه میخواهد که معطّل و باطل گردد
گو دست در رخصت زن و گفت سفله آن بود که در خداوند تعالی عاصی شود و آن آنست
که از خدای نترسد و چون عطائی بکسی دهد منّت نهد و گفت شرف در تواضع است
و عز در تقوی و آزادی در قناعت و گفت چون خوف در دلی قرار گیرد موضع شهوات را
بسوزد اندر وی و رغبت دنیا در وی نماند و گفت توکل سریست میان
بنده و حق تعالی پس واجب آن بود که بر سر وی مطّلع نگردد جز خداوند
تعالی و گفت حق تعالی عوض بنده که در مسجد بسیار نشیند و بعبادت
مشغول باشد او را بهشت کرامت کند و عوض آنکه بنده از بهر خدای مطالع
و دیدار برادران مؤمن کند او را در بهشت دیدار بیچون خود کرامت کند
نقلست که کسان از وی دعائی خواستند گفت مخالفة

الوقت

الوقت من سوء الادب و ما چون کنم و کسی از وی وصیتی خواست گفت خدا را
پیوسته یاد دار و هرگز فراموش مکن و اگر این نتوانی باری مرگ را یاد دار و فراموش
مکن

در ذکر ابوبکر صیدلانی رحمة الله علیه

آن فلک عبادت آن خورشید سعادت آن چشمهٔ رضا آن نقطهٔ وفا آن شیخ ربانی
ابوبکر صیدلانی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و بغایت صاحب جمال بود
چنانکه در عهد خویش همتا نداشت و در ورع و تقوی و معاملات و مشاهدات یگانه بود
و اصل وی از فارس بود و در نیشاپور وفات کرد و شبلی او را بزرگ و محترم داشتی و گفت
جمله دنیا یک حکمت است و نصیب هر یکی از آن حکمت بر قدر کشف اوست و وفات
او بعد از سنه اربعین و ثلثمائه بود و گفت صحبت کنید با خدای تعالی و اگر نتوانید صحبت
کنید با آنکس که او با خدای تعالی صحبت دارد تا برکت صحبت او شما را بخدای تعالی رساند و ام
ود و جهان رستگار باشد و گفت هر که صحبت کند با علم او چاره نبود از مشاهدهٔ امر و نهی و گفت
علم ترا منقطع گرداند از جهل پس جهد کن که ترا بریده نگرداند از خداوند و گفت وصل بی فصل است
که چون فصل آمد در میان وصل نماند و گفت هر که صدق نگاه دارد میان خویش و حق تعالی
آن صدق وی او را مشغول گرداند چنانکه او را فراغت خلق نبود و گفت طریق حق تعالی
بعد خلق است پس گفت طریق از خداست به بنده و از بنده بوی طریق نیست و گفت
مجالست کن با خدای بسیار و با خلق اندک و گفت بهترین خلق آنکس است که خیر و نیکی
در غیر خود بیند و بداند که راه بحق تعالی بسیار است غیر از این راه که اینکس بحق تعالی دارد
و گفت چنان باید که بنده در کل احوال تقصیر نفس خود می بیند و منت حق تعالی مشاهده میکند
و گفت چنان باید که حرکات و سکنات بندهٔ خاص خدای را باشد یا بضرورتی بود که

در آن مضطر بود و هر حرکت و سکون که بغیر ازین بود ضایع کردن عمر باشد و گفت عاقل
آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هر چه افزونی بود از آن دست بدارد و گفت هر کرا
خاموشی وطن نیست او در فضولست و اگر چه ساکن است و گفت علامت مرید آنست
که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب هم‌جنس خود کند و گفت زندگانی نگر در مرگ نفس
و حیات دل مرگ نفس است و گفت ممکن نیست از نفس بیرون آمدن هم بنفس تا از نفس
بیرون آمدن بفضل حق تعالی است و مدد و توفیق او و آن راست نشود مگر بدرستی ارادت
بخدای تعالی و اعراض از ما سوی الله و گفت نعمت عظیم‌ترین از نفس بیرون آمدن است
زیرا که عظیم‌ترین حجابی میان بنده و حق تعالی نفس است پس حقیقت ظاهر نشود
مگر در مرگ نفس و گفت مرگ بابیست از ابواب آخرت و هیچ بنده بحق تعالی نتواند رسید
مگر بدان درگاه در شود و گفت همه کاینات دشمن و حجاب منست پس من چه کنم و گفت
بر تو باد که مغرور نشوی در هر کاری که شاید که در آن کار مکر بود و گفت همت نگاه دار
که همت مقدمهٔ جملهٔ اشیا وست و مدار جمله بر همت است و رجوع جملهٔ اشیا با همت است
چون شیخ وفات کرد اصحاب گفتند لوح سر خاک او راست کردیم نام او بدانجا نبشتیم
هر بار یکی بیامدی و خراب کردی و ناپدید شدی و لوح ببردی و از آن یکی هیچکس دیگر
خراب نکردی از استاد ابو علی دقاق رحمه الله پرسیدیم سر این گفت آن پیر در دنیا خود را پنهانی
اختیار کرده بود شما میخواهید که آشکارا کنید و حق سبحانه و تعالی مخفی میدارد رحمة الله
علیه والسلام

در ذکر ابو حمزه محمد ابن ابراهیم البغدادی رحمة الله علیه

آن سالک طریق تجرید آن سایر سبیل توحید آن ساکن خطیرهٔ قدس آن خازن ذخیرهٔ
انس آن نقطهٔ دایرهٔ آزادی و ند عالم ابو حمزهٔ بغدادی رحمة الله علیه از کبار مشایخ اهل

طالبو.

صاحب ایغه بود و در کلام حظی وافر داشت و در علم تفسیر و روایات و حدیث بکمال بود و شیخ
وی حارث محاسبی بود و صحبت سری و نوری و خیر نساج یافته بود و بصحبت بسیار مشایخ
رسیده بود و در مسجد رصافه ببغداد وعظ گفتی و امام احمد حنبل را چون در مسئلهٔ اشکال
افتادی رجوع بوی کردی کلامی و بیانی شافی داشت و در سنهٔ تسع و ثمانین و مائتین
وفات کرد **نقلست** که روزی پیش حارث محاسبی درآمد و ویرا یافت جامهای
لطیف پوشیده و مرغی سیاه در آن خانه در قفس بود ناگاه بانگی بکرد ابوحمزه نعرهٔ بزد
وگفت لبیک یا سیدی پس حارث برخاست و کاردی برگرفت و قصد کشتن ابوحمزه
کرد مریدان در پای شیخ افتادند تا آن کارد از وی جدا کردند پس ابوحمزه را گفت
اسلم یا مردود مریدان گفتند یا شیخ ما ابوحمزه را از اولیای موحد میدانیم
حارث گفت چنین است و من در وی جز نیکوئی نمیدانم و باطن او را بحر
مستغرق توحید میدانم اما چرا ویرا چیزی باید کرد که بافعال حلولیان مانند
باشد یا بمقالت ایشان چرا ببانگ مرغی او را از حق تعالی سماع افتد و حق
تعالی متجزی نیست و دوستان ویرا جز بر کلام وی آرام نیست و جز بر استسلام
وقت و حال نیست و ویرا بچیزها حلول و نزول نیست و اتحاد و امتزاج بر قدیم
روا نیست پس ابوحمزه گفت اگرچه من در اصل درست بودم اما چون فعلم
مانند بود بفعل قوم گمراه توبه کردم و ابوحمزه گفت حق تعالی را بدیدم جهرا
و مرا گفت یا اباحمزه رحمتابعت وسواس مکن و بلای خلق بکش بدین سخن که بگفت
چون خلق عوام بشنیدند ویرا بسیار رنج نمودند و گفت دوستی با فقرا کردن
سخت است و صبر نتوان کردن بر دوستی فقرا مگر صدیقی و گفت هر که حق تعالی
او را بر طریق خود دانا گرداند سلوک آن کردن بر وی آسان گردد و هر که طریق
باستدلال و واسطه طلبد گاه خطا بود و گاه صواب و گفت هر کرا حق تعالی سه

چیز روزی کنند از بیشترین آفت خلاص یابد تنگی خالی و دلی قانع و فقری دایم و گفت چون نفس تو از تو سلامت یافت حق وی گذاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند حق ایشان بگذاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از عزت خوار شود و بعد از توانگری درویش شود و بعد از هویدائی پنهان شود و علامت صوفی کاذب بر عکس این بود و گفت هرگاه که فاقه بمن رسیدی با خود گفتمی که این فاقه بتو هدیه آمده است چون اندیشه کردمی هیچکس بدان فاقه اولیتر از خود ندیدمی بخوشدلی آن فاقه بکشیدمی و با آن می ساختمی **نقلست** که سخن بغایت نیکو گفتی روزی هاتفی آواز داد که بغایت سخن نیکو میگوئی اما اگر خاموش باشی ترا نیکوتر باشد بعد از آن خاموش شد و هم در آن هفته وفات کرد **نقل است** که در روز جمعه سخن میگفت واردی بوی فرود آمد از کرسی بیفتاد و وفات کرد رحمة الله علیه

در ذکر ابو علی الدقاق رحمة الله علیه

آن استاد علم و بیان آن بنیان کشف و عیان آن کشدهٔ عشق و مودت آن سوختهٔ شوق و محبت آن مخلص مشتاق قطب وقت شیخ ابو علی دقاق رحمة الله علیه امام و شیخ وقت بود و سلطان طریقت و حقیقت بود و لسان الرحمن بود و در احادیث و تفسیر و بیان و تقریر و وعظ و تذکیر شانی عالی داشت و در ریاضت و کرامت آیتی بود و در لطایف و حقایق و مقام و حال متعین بود مرید شیخ ابو القاسم نصرآبادی بود و بسیار مشایخ را دیده بود و خدمت کرده و او را نوحه گر قوم گفتندی از بسیاری درد و شوق و سوز و ذوق که او را بود و هرگز مهنه عمر خویش پشت باز ننهاد و ابتدا در مرو بود که واقعه بر وی فرود آمد

نقلست که یکی از کبار مشایخ گفت در مرو ابلیس لعین را دیدم که خاک بر سر میکرد
گفتم ای لعین چه بوده است گفت خلعتی که هفتصد هزار سال است تا منتظر آن بودم و در آرزوی
آن سوختم در سر آن دو فروشی انداختند و شیخ علی فارمدی گفتی مرا در قیامت هیچ حجت نخواهد بود
الا آنکه گویم من محب و معتقد شیخ علی دقاقم و شیخ ابی علی گوید درخت خود درست که کسی آنرا
نه پرورده باشد برگ بیاورد و اما بار نیاورد و اگر نیز بار بیاورد بی مزه بود و همچنین مریدی که در
صحبت و تربیت پیری پرورده نباشد از وی هیچ خیر نیاید پس گفت من این طریق از شیخ ابو القاسم نصر
آبادی فرا گرفتم و او از شبلی و او از جنید و او از سری و او از معروف و او از داود و او از تابعین
رحمهم الله و گفت هرگز پیش شیخ ابو القاسم نصرآبادی نرفتم تا اول غسل نکردم نقل است
که در مرو وعظ میگفت بعد از آن سفرهای بسیار کرد سفر حجاز و زیارت مشایخ و غیر آن
نقل است که وقتی جامه نداشت و برهنه بود بخانقاه عبد الله عمر فرود آمد شخصی ویرا بازشناخت پس
خلق بروی جمع شدند و بزرگان شفاعت کردند تا درس گوید قبول نکرد و گفت درس و مناظره کردن امکان
ندارد پس گفتند وعظ بگوی قبول کرد منبری بنهادند چون بر منبر رفت بجانب راست اشارت کرد و گفت
الله اکبر و بجانب چپ اشارت کرد و گفت وَاللهُ خَيْرٌ وَأَبْقَى پس روی بقبله کرد
و گفت و رضوان من الله اکبر احوالی عجایب پیدا شده خلق یکبار بهم برآمدند
و غریو برخاست و چندین جنازه برگرفتند پس شیخ در میان آن مشغله فرود آمد و برفت
چندانکه او را طلب کردند نیافتند از آنجا بمرو رفت و بعد از آن به نیشاپور نقلست
که درویشی گفت روزی بمجلس شیخ درآمدم شیخ دستاری طبری بر سر بود و دلم بدان میل
کرد از شیخ سوال کردم که توکل چه باشد گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه کنی و دستار
بمن انداخت و گفت وقتی در مرو بیمار شدم مرا آرزو کرد که به نیشاپور روم
هاتفی آواز داد که حالیا از شهر بیرون نتوانی شد که جمعی پریان را سخن
تو خوش آمده است و در مجلس تو حاضر میشوند از بهر ایشان حالیا توقف کن

نقل است که چون درمیان مجلس چیزی افتادی که مردمان بدل مشغول شدندی
شیخ گفتی این از غیرت حق تعالی است که میخواهد که آنچه میرود نزود نقلست
که روزی بر سر منبر مذمت آدمی میکرد که ظلوم وجهول ومعجب وحسود است
وآنچه بدین ماند درویشی برخاست وگفت با اینهمه صفات ذمیمه آخر محل دوستی
دارد گفت بلی يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ نقل است که یکروز بر سر منبر میگفت
الله الله شخصی گفت خواجه خدای چه بود گفت نمیدانم گفت چون نمیدانی چرا
میگوئی گفت این نگویم پس چگویم وهم نقلست که مردی فقاعی بود و بوقت
سفره خوردن درویشان بخانقاه شیخ آمدی وفقاع بسیار برآوردی وبا درویشان
سفره موافقت کردی پس اگر فقاع او چیزی زیادت شدی بازپس بردی روزی
بر لفظ شیخ برفت که آن جوانمرد فقاعی وقتی صافی دارد در آن شب شیخ در خواب
دید موضعی عالی بر بالای وبزرگان دین بر آن بالا جمع شده هرچند خواستم تا بر آن بالا
روم نتوانستم رفت آن فقاعی بیامد وگفت یا شیخ دست بمن ده که درین راه شیران
پس رو روباهانند ومرا بر آن بالا برد دیگر روز استاد بر منبر بود وفقاعی از در در آمد
شیخ گفت او را راه دهید که اگر او دوش ما را دست نگرفتی وکمک نکردی ما از باز ماندگان
بودمی پس فقاعی گفت یا شیخ ما هر شبی آنجا باشیم تو بیک شب که در آمدی ما را غمز
میکنی نقل است که شخصی پیش شیخ آمد وگفت از جائی دور آمده ام بزیارت
شیخ گفت یافت این حدیث بقطع مسافت نیست از نفس خویش گامی برگیر فراتر شو
که همه مقصودها بجا حاصل است نقل است که مردی از وساوس شیطان
لعین شکایت کرد شیخ گفت درخت تعلق دنیا از میان سرای از بیخ برکن تا
گنجشک بر آن ننشیند که تا درخت تعلق دنیا ومحبت او که در باطن شاخها کرده است
از بیخ بر نیاوری البته از دست مرغان شیطانی خلاص نخواهد بود نقلست که بازرگانی پیش

شیخ بود بعیادت او رفت پرسید که سبب رنج چه بود بازرگان گفت یکشب برخواستم تا
وضو سازم و نماز شب کنم تابی در پشتم افتاد و رگی بجست و دردی سخت پدید آمد و تب
بدان پیوست شیخ گفت ترا با آن فضولی چکار که نماز شب کنی ترا مردار دنیا از دل خود
دور می باید کرد بنماز شب مشغول شوی لا شک بدرد پشت گرفتار شوی کسی را که سر درد
کند چون طلا بر پای نهد هرگز به نشود و چون دست نجس بود و او آستین بشوید دست پاک
نکرده **نقل است** که یک روز بخانه مریدی شد و آمد دیر گاه در انتظار او
بود چون شیخ درآمد گفت ای شیخ یک سخن بگویم گفت بگوی گفت کی خواهی رفت شیخ
گفت ای بیچاره هنوز وصال نایافته آواز فراق بلند کردی **نقلست** که روزی
صوفیی در پیش استاد نشسته بود عطسه داد استاد گفت یرحمک ربک صوفی در حال
پای افزار در پای کردن گرفت بر عزم رفتن گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ
بر ما برحمت گشاده شد و کاری که می بایست برآمد چه خواهد بود بیش ازین نگفت و برفت
نقل است که روزی استاد نشسته بود مرقعی نو بغایت نیکو پوشیده و در عهد شیخ
ابوالحسن رح نوری یکی بود از عقلاء مجانین او در خانقاه درآمد پوستینی کهنه آلوده پوشیده
استاد بطیبت میگفت و در مرقع خویش بنگریست که ابوالحسن رح بچندین خریده این پوستین
شیخ ابوالحسن رح نعره زد و گفت ابوعلی رعنائی مکن که این پوستین بهمه دنیا خریده ام و بهمه بهشت
باز نفروشم استاد سر در پیش افگند و زار بگریست و چنین گفتند که دیگر هرگز با هیچ درویش
طیبت نکرد **نقل است** که استاد گفت روزی درویشی در خانقاه درآمد و گفت
گوشه با من پردازید تا بمیرم او را خانه پرداختیم در آنجا شد و چشم در گوشه گذاشت و میگفت
الله من پنهان گوش میداشتم گفت ای ابوعلی رح مرا مشغول مگردان برفتم و بازآمدم او همان
میگفت تا جان بداد کس بطلب غسال و گور باش فرستادیم چون نگاه کردیم او را هیچ جا
ندیدیم حیران فرو ماندیم گفتم خداوندا چنین کس را بمن نمودی که بدیدمش و هردو ناپدید شد گوئیا او کی بود

آوازداد چه جویی کسی را که ملک الموت جست نیافت حور و قصور جستند و نیافتند گفتم خداوندا او را
بیابند او کجا شد آواز آمد که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر استاد گفت
وقتی پیری را دیدم در مسجد خراب خون میگریست چنانکه زمین مسجد خون گرفته بود گفتم ای پیر
با خویشتن رفقی کن که ترا چه افتاده است گفت ای جوانمرد طاقتم بطاق برسید در آرزوی
لقای او گفت خداوندی بنده خود کرمت شفیع را فرا کرد تا او عفو کرد و بنده همچنان
میگریست شفیع گفت این گریستن اکنون چراست چون ترا عفو کرد خداوند گفت او
رضای من جوید و او را بدان راه نیست بدان سبب همی گرید نقلست که یکروز
جوانی از در خانقاه در آمد گفت اگر کسی را اندیشه معصیت بخاطر در آید طهارت را هیچ زیان دارد
استاد بگریست و گفت سؤال این جوانمرد را جواب گوئید زین الاسلام گفت مرا خاطری
در آمد لیکن از استاد شرم داشتم که طهارت ظاهر را خلل نکند اما طهارت باطن را بشکند
نقلست که گفت مرا درد چشم پدید آمد چنانکه مدتی از درد قرار نیافتم و خوابم نیامد
ناگاه لحظه در خواب شدم آوازی شنیدم که الیس الله بکاف عبده پس بیدار شدم
درد برفت و دیگر هرگز درد چشم نبود و گفت وقتی در بیابانی راه گم کردم پانزده روز
بعد از آن بسر راه آمدم مردی لشکری را دیدم مرا شربتی آب داد بخوردم ظلمت و زیان
کاری آن شربت آب شصت سالست تا در دل من بمانده است و گفت که او را بعضی مریدان
بودند که چشم ایشان بقوت بود و در زمستان ایشان را با آب سرد غسل فرمودی و بعضی نازک
مزاج تر بودندی با ایشان رفق کردی و گفتی با هرکس مجاهده بقدر وسع او توان فرمود و گفت
کسیکه بقای خواهد گردن او را انجر وار اسباب و آلات بکار آید اما اگر بعزلت در خانه خواهد نشستن
او را اندک چیزی تمامست یعنی علم اگر برای ریای خلق و فروختن و جاه آموزی ترا علم بسیار
بباید و اگر از برای عمل ورزا و آخرت کمی آموزی ترا اندک علمی تمام است چندانکه شرایط
عبودیت بدانی و بدان عمل بکنی که مقصود از علم عمل است و تواضع چنانکه نقلست که روزی برش

نسخه

بدعوی خوانده‌اند و در راه که میرفت که پیر زنی می‌آمد و میگفت بار خدایا مرا چنان گرسنه نگاه داشته

و چندین اطفال بر من گماشته آخر این چه چیز است که تو با من میکنی شیخ بر گذشت چون بدعوت

رسید بفرمود تا طبقی بیاراستند خداوند دعوت شاد شد که امروز استاد زله خواهد کرد تا بخانه

برده او را نه خانه بود و نه اهل چون طبق تمام بیاراستند برخاست و بر سر نهاده بدر سرای

آن پیره زن برده بدیشان داد و ببین کسی را بآن شکستگی و نیاز بوده باشد و یک روز گفته

است اگر فردا مرا بدوزخ فرستند کفار مرا سرزنش کنند که ای استاد چه فرق است

میان ما و تو من گویم جوانمردی باید آخر مرا روز بازار بوده و لیکن سنت خدا انیست

شعر فَلَمَّا اَضَاءَ الصُّبحُ فَرَّقَ بَینَنَا وَاَیُّ نَعِیمٍ لَا یُکَدِّرُهُ الدَّهرُ عجب آنست که چنین

سخنی هم او میگوید که اگر بدانستمی که روز قیامت قدمی ورای قدم من خواهد بود از هر چه

کرده‌ام روی بگردانیدمی اما شاید که در آن وقت که آن گفته باشد او را با او داده

باشند تا همه محو محض عبودیت باشد و درین وقت او را از میان برداشته و بر زبان

او سخن میرانده تا همه محض ربوبیت بوده باشد چنانکه **نقلست** که یکروز بعید

خلقی انبوه بمصلی شده بودند او را خوش آمد گفت بعزت تو اگر مرا خبر باشد از ایشان

کسی پیش از من ترا ببیند بر فور بی هیچ توقفی جان از من برآید و اما شاید که مراد آن باشد

که چون آنجا زمان نبود از پیش و پس و دیدن نباشد شرح این سخن در آنست لَیسَ عِندَ اللّٰهِ

صَبَاحٌ وَلَا مَسَاءٌ و او را کلمات عالیست و گفت نگر تا از بهر خود با هیچ آفریده خصومت

نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی که تو آن توئی و تو آن خود نیستی ترا خداوند نیست شغل خود

بدو باز گذار تا خود خصمی ملک خویش او کند و گفت چنان باش که مرده باشی و سه روز

بر تو گذشته بود و گفت هر که جان خود را جاروب در خانهٔ معشوق نمی تواند کرد دل او عاشق

نبود و گفت هر کرا با غیر حق تعالی انس بود حال انس او با حق تعالی ضعیف باشد و گفت

هر که جز از حق تعالی سخن گوید در مقالت خود کاذب بود و گفت هر که نسبت مخالفت پیر کند او را

در آن اسب

طریقت بنماند و تعلق او با شیخ بریده گردد اگرچه در یک موضع باشند وگفت هرکه صحبت
پیر کند آنگاه بدل مر پیر را اعتراض کند عهد صحبت پیر شکسته باشد مگر داد توبه
و غرامت آن بدهد اگرچه گفته‌اند عقوق شیخ را توبه مقبول نباشد وگفت ترک ادب
موجبی است که راندن بار آورد و هرکه بی ادبی کند بر بساط پادشاهان او را بدرگاه
فرستند و هرکه بر درگاه بی ادبی کند مر او را بستورگاهی فرستند وگفت هرکه با پادشاهان
صحبت کند نه بی ادب جهل مر او را بزود بکشتن سپارد وگفت هرکرا در بدایت پیری
و استادی نبود در ارادت حق تعالی و سلوک طریقت او با حق تعالی در نهایت نتواند
نشستن تا اقتدا بشیخی نکند اگرچه در نهایت حال باشد زیرا که استادی باید که در طریقت
و مجاهده تا نشستی با حق تعالی دست دهد از راه مشاهده وگفت خدمت و عبودیت که
بود بر درگاه بود اما بر بساط مشاهدت مشاهده بود و بنعت هیبت بعد از آن فسردگی بود
از استیلاء قربت بعد از آن فنا بود از صفات خود در تمامی غیبت و از بهر اینست
که احوال مشایخ در نهایت از مجاهده بسکون باز میگردد و اوراد ظاهر ایشان برقرار اول
نمی ماند وگفت چون مرید مجرد بود در بدایت از هم و در نهایت از همت او معطل بود و هم
آنست که مشغول گرداند ظاهر او را بعبادت و همت آنست که جمع گرداند باطن او را بحقیقت
وگفت شادی طلب تمام نزهت از شادی وجدان از بهر آنکه شادی وجدان را خطر
زوالست و در طلب امید وصال وگفت این حدیث نه بعلت است و نه از جهد
و ریاضت ولیکن در طینت است کما قال الله تعالی يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ گفت ما ایشان را
دوست داریم و ایشان ما را دوست دارند و در آن میان ذکر عبادت نکونه و ذکر طاعت
و علت نه بلکه محبت را مجرد یاد کرد از علت وگفت مصیبت ما امروز بیشتر است از مصیبت
اهل دوزخ به فرداء قیامت از بهر آنکه اهل دوزخ را فرداء قیامت ثواب فوت خواهد شد
و ما را امروز بنقد وقت مشاهده خدمت حق تعالی فوت می شود تو فرق میکن میان این هر دو

معصیت و گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک شبهت کند به بهشت رسد و هر که ترک زیادتی کند بحق رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید بر دی و هر که درین حدیث افتاد از اینجا خلاص نتواند یافت بر دی و گفت از آن شئ که گاه گاه بر مردم در آید بی سببی از اطلاع حق تعالی بود که مر روح را متجلّی شود و گفت اگر بنده در جملهٔ عمر یک نفس بنجات امر حق تعالی مشغول شده باشد پس اگر او را بخطایر قدس فرود آورند چون حسرت آن نفس بر وی کشف کنند آن بهشت بر وی دوزخ گردد و اگر در جملهٔ عمر یک نفس بصدق عبودیت حق تعالی کرده باشد اگر او را در دوزخ کنند آن نفس بر وی کشف کردانند آتش فرو میرد و دوزخ بر وی بهشت گردد و گفت هر که حاضر است اگر چیزی برای خود اختیار کند بدانش مطالبه کنند و اگر غایب است اگر اختیار کند نپرسند و گفت اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیامرزد اظهار رحمت بود و گفت بدبخت آن بود که آخرت را بدنیا بفروشد و گفت هر که این آیت بشنود که وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا چگونه بجان باختن بخیلی کند و گفت اِيَّاكَ نَعْبُدُ نگاه داشتن شریعت است وَاِيَّاكَ نَسْتَعِينُ امر بحقیقت است و گفت چون حق تعالی تنها شما را بخریده است ببهشت بدیگری مفروشید که بیع درست نبود و معامله با دیگری سودی نکند و گفت سه رتبت است یکی سوال و دیگر دعا و دیگر ثنا سوال آنراست که دنیا خواهد و دعا آنراست که عقبی خواهد و ثنا آنراست که مولی خواهد و گفت مراتب سخاوت سه قسم اند سخاست و جود و ایثار هر که حق تعالی را بر نفس خویش برگزیند صاحب سخاست و هر که حق تعالی را بر دل خویش برگزیند صاحب جود است و هر که حق تعالی را بر جان خویش برگزیند صاحب ایثار است و گفت هر که از سخن حق گفتن خاموش بود دیوی گنگ بود و گفت بر شما باد که حذر کنید از صحبت سلاطین که رای ایشان چون رای کودکان بود و صولت ایشان چون صولت شیران و گفت شیوهٔ سلاطین آنست که با ایشان

طاقت صحبت نیست و از ایشان گزیر و صبر نیست و گفت معنی ولا تحملنا ما لا طاقة لنا به پناه خواستن است از فراق و قطیعت و گفت تواضع توانگران مر درویشان را دیانت است و تواضع درویشان مر توانگران را خیانت باشد و گفت چون ملایکه مر طالب علم را پر بگسترانند اگر کسی طالب معلوم بود خود با وی چگونه کنند و گفت چون طلب علم فریضه بود طلب معلوم عین فرض بود و گفت مرید آنست که نخفتد و هیچ مراد و هوا و نفس نطلبد که محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم چون از معراج باز آمد بعد از آن هرگز نخفت زیرا که همه دل شده بود و گفت چون ابراهیم علیه السلام مر پسر را گفت که در خواب دیدم که ترا قربان می باید کرد گفت ای پدر اگر در خواب نرفتی این در خواب ندیدی و گفت دیدار در دنیا باسرار بود و در آخرت بابصار نقلست که یکروز در استدراج سخن میگفت سایل گفت استدراج کدام بود گفت نشنیده که فلان کسی بدینه گاه باز می برد نقلست که در آخر عمر چندان درد در وی پدید آمد که هر شبانگاهی بر بام آن خانه رفتی که اکنون برابر تربت اوست و آنرا بیت الفتوح گفتندی و بر آن بام روی بآفتاب کردی و گفتی ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون میگذشتی در ملک و ملکوت در هیچ جای اندوهگین مشتاق این حدیث یافتی و در هیچ موضع از زیر و زبر شدگان این واقعه خبری یافتی هم ازین جنس سخنها میگفتی تا آفتاب فرو شدی بعد از آن از بام فرو آمدی

نقل است که سخن او در آخر عمر چنان بلند شد که فهم خلق بدان نمیرسید و طاقت شنودن سخن وی نداشتند در آخر در مجلس وعظ وی خلق اندک رفتندی چنانکه هفده بیژده کس بیش نبودی چنانکه عبد الله انصاری گفت چون ابو علی دقاق را سخن عالی شد مجلس وی از خلق خالی شد نقل است که در اول غلبات حالی داشت که پیوسته میگفتی خداوندا مرا در کار موری کن و بکار برگ بخش و گفت خداوندا مرا رسوا مکن که از تو بر سر منبر بسیار لافها زده ام با این خلق

گناهکار

گناه کاره اگر البته مرا رسوا خواهی کرد باری در پیش این مجلسیان رسوا مگردان مرا همچنین
در مرقع صوفیان رها کن و رکوه و عصائی بدست من ده که من شیوهٔ صوفیان دوست دارم
آنگاه مرا با مرقع و رکوه و عصا بوادی از وادیهای دوزخ سر در ده تا بعد از آن همیشه خوابه
فراق تو میخوردم و در آن وادیها نوحهٔ درد تو میکنم و بر سر نکو نساری خویش میگریم
و مانم باز ماندگی مونس خود میدارم تا باری اگر قرب توام نبود نوحهٔ درد فراق توام بود
و گفت خداوندا تا ما دیوان خود را بگناه سیاه کرده ایم تو موی ما را بروزگار سفید کرده
پس ای خالق سیاه و سفید بفضل و رحمت خود سیاه کرده ما را در کار سفید کردهٔ خود
کن و گفت خداوندا هر که ترا بتحقیق بداند هرگز از طلب تو باز نه ایستد و اگر چه بیقین بداند
که ترا هرگز نیابد و گفت خداوندا اگر فردا که برحمت و فضل خود مرا به بهشت فرود آوری و بدرجهٔ
عالی مرا برسانی امّا آن حسرت که تقصیر کردم در بندگی تو و بهتر از این توانستم بود و نبودم
و هرگز از من برنخیزد نقل است که شیخ ابو القاسم قشیری رح او را بعد از وفات بخواب
دید پرسید که حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا بداشت و هر گناه که بدان اقرار آوردم بیامرزید
مگر یک گناه که از اقرار کردن آن شرم شرم داشتم سبب آن مرا در عرق باز داشت تا آنگاه
که همه گوشت از روی من فرو ریخت و آن گناه بود که در کودکی با مردی بنگرسته بودم
و در نظرم نیکو آمده بود و یکبار دیگر شیخ را بخواب دید که عظیم بیقرار بود و میگریست
گفت ترا چه شده است مگر مراجعت باز بدنیا میخواهی گفت بلی امّا نه از بهر
صلاح خود امّا سبب آن میخواهم تا میان در بندم و عصا بر درهای ایشان
میزنم و میگویم مکنید و از غفلت بیدار شوید که شما نمیدانید که شما از که باز
مانده اید تا در حسرت جاوید نمانید و همچنین دیگری او را بخواب دید و حال
پرسید گفت هر عمل که کرده بودم از نیک و بد ذرّه ذرّه بر من می شمردند پس
کوه کوه عفو بر من فرود آمد و مرا در مغفرت داشت رحمة الله علیه و السلام

در ذکر ابو علی محمد ابن عبد الوهاب الثقفی رحمه الله

آن پرورده اسرار آن خو کرده انوار آن مغنی تقوی آن مهدی معنی و آن ولی صفی شیخ ابو علی ثقفی رحمة الله علیه امام وقت و عزیز روزگار بود و صحبت ابو حفص و حمدون یافته بود و در نیشاپور شیخ وقت بود و علوم ظاهر و باطن بر کمال داشت و در فتوی و علوم و احادیث مقدم علماء عصر بود و دست از همه بداشت و بعلم اهل تصوف مشغول شد پس درمیان صوفیان در سخن آمد و شایی و کلمایی نیکو داشت و بغایت حکیم بود و در نیشاپور وفات کرد در سنه ثمان و عشرین و ثلاثمائة نقل است که همسایه داشت که کبوتر باختی روزی سنگی بر کبوتر می انداخت بر پیشانی شیخ آمد و بشکست و خون از وی روان شد اصحاب گفتند مگر پیش حاکمان شهر چیزی بگوید تا دفع فتنه وی بکنند پس شیخ مریدی را بخواند و گفت از آن درخت چوبی باز کن و پیش آن کبوتر باز بر و او را بگوی تا بعد ازین باین چوب کبوتر بپراند و سنگ نیندازد و گفت روزی جنازه دیدم که سه مرد و زنی برگرفته بودند پس آنطرف که زن گرفته بود من برگرفتم تا بگورستان رفتیم و نماز بر وی کردیم و دفن کردیم از ایشان پرسیدیم که شما را همسایگان نبود که مدد کردندی گفتند بلی اما این میت مخنث بود و او را حقیر داشتندی مرا بر وی رحم آمد و درمی چند و پاره گندم بایشان دادم و در آن شب بخواب دیدم که شخصی بیامد و روی او چون ماه بود و جامهای خوب پوشیده تبسمی کرد و گفت من آن مخنثم سبب آنکه خلق مرا حقیر داشتند حق تعالی بر من رحمت کرد و گفت اگر جملهٔ علوم تحصیل کند و با مشایخ و صلحا صحبت دارد هرگز بمراتب مردان نرسد تا نفس را ریاضت نده بفرمان شیخی کامل یا امام متقی یا مردی صالح ناصح از آنکه هرکرا ادب فرماینده نباشد که او را ادب خدمت و صحبت بیاموزد و از منهیات منع کند

وازآفات عیوب اعمال او را آگاه کند و از مکر و کید نفس و رعونات او را خبر دهد هیچ معامله
او صحیح نبود و در هیچ معامله اقتدا بوی نشاید کردن وگفت طمع راستی مدار از کسی که را سش
نگردانیده باشند و امید ادب مدار از کسی که او را ادب نیاموخته باشند وگفت هرکه با مشایخ صحبت
دارد و طریق خدمت و ادب نگاه ندارد محروم ماند از فواید نظر و صحبت ایشان و از برکات
ایشان و انواری که از فیض دلهای ایشان میرسد از همه محروم ماند وگفت فروع صحیح نخیزد
مگر از اصلی صحیح پس هرکه خواهد که افعال او صحیح بود و بر جادهٔ سنت و متابعت بود گو نخست
اخلاص و صدق دل درست کن که از درستی اخلاص باطن درستی اعمال ظاهر خیزد
وگفت هیچ عمل مکنید برای حق تعالی مگر آنکه صواب بود و خالص و هیچ عمل خالص قیام
منمائید مگر آنکه موافقت سنت و متابعت بود وگفت مرد چنان باید که از چهار خصلت
خالی و غافل نماند یکی صدق قول دوم صدق عمل سیوم صدق مودت چهارم صدق
امانت وگفت علم حیات دلست از جهل و نور چشمست از ظلمت وگفت شغل و جمع دنیا
چون روی بکسی نهد آفتست و چون دنیا روی از کسی بگرداند مرا او را حسرتست و عاقل
آنست که هرگز فرو نیاید بر چیزی که حاصل آن حسرت و آفت بود در دو جهان وگفت
وای بر کسی که هیچ چیز را بهمه چیز ها خریده بود و همه چیز ها بهیچ چیز بفروخته باشد وگفت
روزگاری در آید که هیچ مؤمن را در وی عیش و زندگانی خوش نباشد مگر خود را بر
فتراک منافقی بندد نعوذ بالله منها والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو علی احمد ابن محمد الرودباری رحمة الله علیه

آن رنج کشیدهٔ مجاهده آن گنج گزیدهٔ مشاهده آن کوه حلم و بردباری آن بحر علم و دستیاری
شیخ ابو علی رودباری رحمة الله علیه از کاملان طریقت بود و از اهل فتوت و ظریفترین پیران
بود و در علوم و ریاضت و در معاملت و کرامت و فراست بزرگوار بود و اصل وی

از بغداد بود و در مصر ساکن بود و در همه عالم بجمال و مصیب بود و در حقایق کلماتی عالی داشت
صحبت شیخ جنید و ابوالحسن نوری رحمهم الله یافته بود و بسیار مشایخ کبار را دیده و با ایشان
صحبت داشته و وفات او در مصر بود در تاریخ سنهٔ ثمان و عشرین و ثلثمایه نقل است
که گفت اجتماع این طایفه بو عده نبود و پراکنده شدن ایشان بمشاورت نبود و گفت
درویشی وفات کرد چون او را دفن میکردم خواستم که رویش بر خاک نهم تا باشد
که حق تعالی بر وی رحمت کند در لحد چشم باز همیکرد و گفت مرا ذلیل می بری
پیش آنکس که مرا عزیز کرده است گفتم یا سیدی پس از مرگ زندگانی هست گفت آری
محبان حق تعالی همه زنده اند ای ابو علی اگر فردا مرا آب روی بود ترا یاری دهم و گفت
مدتی ببلای وسواس طهارت مبتلا بودم روزی در موضعی در میان آب یازده بار رفتم
تا وقت آفتاب بر آمدن آنجا بماندم در میانه رنجیده و خسته شدم که وضو درست نمی یافتم
بار خداوندا العافیه هاتفی آواز داد که العافیة فی العلم و گفت تصوف آنست که صوفی
صوف پوشد و نفس را بچشاند طعم بلا و جفا بیندازد دنیا را از پس قفا و سلوک کند بر
طریق سنت و متابعت مصطفی صلی الله علیه وسلم و گفت مریدی که از پنج روزه
گرسنگی بنالد او را ببازار بباید فرستاد تا گدائی کند و گفت تصوف صفوت قربت
بعد از کدورت بعد و گفت تصوف معتکف بودنست بر در دوست و سر بر آستانه
درنهادن و از آنجا ناگذشتن اگر صد بار برانندت و گفت تصوف عطای احرار است
و گفت خوف و رجا دو بال مرغند چون مرغ بایستد بالها بایستد و چون یکبال
نقصان پذیرد دیگر بال ناقص شود و گفت چون نمرد از هر دو بماند در درجهٔ شرک
بود و گفت حقیقت خوف آنست که با حق تعالی از غیر حق تعالی نترسی و گفت
محبت آنست که خود را بهمگی بمحبوب خویش سپاری و مر ترا هیچ باز نماند از تو و گفت
توحید استقامت دلست با ثبات با مفارقت تعطیل و انکار و گفت نافع ترین یقینی آن بود

که حق

که حق تعالی را در چشم تو عظیم گرداند و ما دون حق تعالی را خرد و نابود گرداند و خوف و رجا در دل تو ثابت کند و گفت جمع سر توحید است و تفرقه زبان توحید و گفت آنچه ظاهر میکردانم از نعمتها دلیل است بر آنچه در باطن میدارد از کرامتهای بی نهایت و گفت چگونه اشیا بدو حاضر آید و جمله بذوات فانی می شوند از خویش تا چگونه اشیاء ازو غایب شوند و جمله ازو و صفات او ظهور میگیرند سبحانه مرآن خدایرا که نه او را چیزی حاضر تواند آمدن و نه ازو غایب تواند شدن و گفت حق تعالی دوست دارد اهل همت را از برای آنکه اهل همت مرا او را دوست دارند و گفت ما درین کار بجائی رسیدیم که چون تیزی شمشیر بود اگر هیچگونه بجنبیم بدوزخ افتیم و گفت اگر دیدارا و از ما زایل شود اسم عبودیت از ما ساقط گردد یعنی زنده نمانیم و گفت چنانکه حق تعالی فریضه گردانید بر انبیا علیهم السلام ظاهر کردن معجزات و براهین همچنان فریضه کرد بر اولیا پنهان کردن احوال و مقامات تا چشم اغیار بر آن نیفتد و کس آنرا نه بیند و نداند و گفت هرکرا در طریق توحید نظر افتد با نهاد خود آن توحید او را از آتش برهاند و گفت چون دل خالی کرد از حب دنیا و رياست دروی حکمت پدید آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفت پدید آید و بعد ازین سه چیز پدید آید دیدن صنایع او و مطالع سرار او و معاملهٔ حقایق او و گفت من ضمیم که از سماع سر بسر خلاص یابم از بسیاری آفت آن و گفت آفت از سه چیز بر خیزد یکی بیماری طبیعت دوم ملازمت عادت سیوم بیماری فساد صحبت و گفت بیماری طبیعت حرام و شبهت خوردنست و بیماری ملازمت عادت بحرام و باطل نگرستن و غیبت شنیدن و گفتن و بیماری، فساد صحبت آنست که متابع هوای نفس بود و گفت بنده خالی نیست از چهار نفس یا نعمتی که موجب شکر بود یا منتی که موجب ذکر بود یا محنتی که موجب صبر بود یا ذلتی که موجب استغفار بود و گفت هر چیزی را واعظی بود و واعظ دل حیا است و فاضلترین

احوال مؤمن حیاست از حق و گفت وجد در سماع مکاشفت اسرار است بمشاهدهٔ محبوب
و گفت طریق میان صفت و موصوفست پس نظر کند بصفت محجوب بود و هر که نظر کند
بموصوف ظفر یابد و گفت قبض اول آستانهٔ فناست و بسط اول آستانهٔ بقاست
و گفت مرید آن بود که هیچ نخواهد خود را جز آن که حق تعالی او را خواسته باشد و جوانمرد آنست
که هیچ چیز نخواهد از کونین غیر حق تعالی و گفت ابتلائی نیکوتر از آن همنشینی با ناهلانست
نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید سر شیخ در کنار خواهرش نهاده بود
چشم باز کرد و گفت درهای آسمان باز کرده اند و بهشتها بیاراسته اند و بر ما جلوه
میکنند و فرشتگان ندا میکنند که ما ترا بجائی رسانیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است
و حوریان بهشت بهشت نثارها می کنند و اشتیاق دیدار ما می نمایند تا دل ما میگوید
که بحقک لا انظر الی غیرک عمری دراز در انتظار کاری بسر بردیم برگ آن
نداریم که برشوتی باز گردیم پس وفات کرد رحمة الله علیه

در ذکر ابو الحسن علی ابن ابراهیم الحصری رحمة الله علیه

آن عالم ربانی آن حاکم حکم روحانی آن قدوهٔ قافلهٔ عصمت آن نقطهٔ دایرهٔ حکمت آن محرم
صاحب سری شیخ ابو الحسن حصری رحمة الله علیه شیخ عراق بود و لسان وقت و در احوال
تحقیق و عبارت اشارت بکمال بود و اصل وی از بصره بود اما در بغداد وطن داشت
و در بغداد وفات کرد در تاریخ سنه احدی و تسعین و ثلثمائة نقلست که گفت
صوفی آنباشد که از جملهٔ کاینات آرام وی جز بحق تعالی نباشد و غیر حق تعالی هیچ چیز
نبایستد و تفویض کلی امور خود بحق تعالی کرده باشد پس چون حق تعالی را یافتند التفات
ایشان بما سوی الله نباشد نقل است که احمد نصر که مرید شیخ بود شصت موقف
ایستاده بود و بیشتر احرام از خراسان بسته بود یکبار در میان پیران حرم سخنی بگفت که خاطر

ایشان

ایشان برنجیدند او را از حرم بیرون کردند گفتند چون دویست و هشتاد پیر در حرم باشند تو که
باشی که سخن گویی و شیخ نیز آن وقت در بار گفت آن جوان خراسانی اگر بعد ازین بیاید
زینهار تا پیش من راه ندهی چون احمد ببغداد آمد بحکم گستاخی که داشت بدر خانهٔ شیخ شد
دربان او را گفت که در فلان وقت شیخ فرموده است که ترا پیش شیخ نگذارم چون احمد
چون احمد این سخن بشنید بیفتاد و بیهوش شد بعد از آن بر درگاه می بود تا روزی که شیخ
بیرون آمد شیخ فرمود که غرامت آن ترک ادب که بر تو رفته است باید که بروم روی
بشهر طرطوس و یکسال خوکبانی کنی و در شب بوریا نهاد روی و بنماز مشغول باشی و باید
که یکساعت خواب نکنی باشد که این دلهاء عزیزان ترا قبول کنند احمد گفت فرمان بردارم
و عزم روم کرد جامهٔ ناز برکشید و کمر نیاز برمیان بست و چنانچه شیخ او را فرموده
بود یکسال خوکبانی کرد بعد از آن عزم خدمت شیخ کرد چون ببغداد رسید بدر خانقاه
شد شیخ بتعجیل بیرون آمد و او را در کنار گرفت و گفت یا احمد انت ولدی و قرة
عینی احمد از آن قبول بغایت شاد شد و عزم مکه کرد تا حجی دیگر بکند چون بمکه رسید
پیران مکه استقبال کردند و گفتند انتَ وَلَدُهُ وَقُرَّةُ عَیْنَاهُ و نواخت بسیار کردند
و گفت سحرگاهی در مناجات گفتم الهی من از تو در همه احوال راضی ام تو از من راضی
هستی ندا آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی طلب رضاء ما نکردی و گفت مراد درویشی
است از حالت جوانی باز که اگر یک درد فرو گذارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم
در همه دلهای صاحب دلان دل من بر همه دلها راجح آمد نگاه کردم در عز
همه صاحب عزی عز من بر عز همه زیادت آمد پس گفت مَنْ کَانَ یُرِیدُ
الْعِزَّةَ فلله العزة جَمِیْعًا و گفت احوال ما در توحید پنج چیز است رفع حدث
و اثبات قدم و هجر اوطان و مفارقت اخوان و نسیان آنچه میدانی و آنچه
نمیدانی یعنی آنچه دانی فراموش کنی و آنچه ندانی بطلب آن مشغول

نباشی ومطلق بحق تعالی مشغول باشی وگفت اگر بنده را بجود بازگذارند همه مخالفت و
عصیان از وی در وجود آید وچون توفیق وعنایت حق تعالی دررسید از وی همه
موافقت ومحبت آید وگفت تا ینبوع انکار هرچه اسم ورسم بدان رسد سر بر ندارمی
وساحت دل را از هرچه معلوم ومعلول است خالی نکردانی ینابیع حکمت از قعر
دل تو در ظهور نیاید وگفت هرکه دعوی کند اندر چیزی از حقیقت شواهد کشف براهین
او را تکذیب کند وگفت در حال مشاهد بجماعت نشستن باندیشه وتفکر بهتر
وفاضلتر است از هزار حج مقبول وبهتر از سفر کردن وگفت بعضی را پرسیدم
که زهد چیست گفت ترک آنچه دانی بدانکه در آنی از وی پرسیدند از ملامتی نعره بزد
وگفت اگر درین روزگار پیغمبری روا بودی از ملامتیان بودی وگفت سماع را
تشنگی دایم باید وشوقی دایم که هرچند بیش خوردا در تشنگی بیش بود وگفت حکیم
هر سماعی را که ساقط شود چون گوینده قطع کند سزاوار چنان است که سماعیکه
باشد بسماع متصل باشد چنانچه پیوسته منقطع نگردد وگفت صوفی آنست
که چون از آفات فانی گشت هرگز باسر آن نرود وچون روی فراحق تعالی کرد
روی باز نگرداند وحادثه را در وا اثر نباشد وگفت صوفی آنست که او بعد از
عدم موجود نباشد ومعدوم نه بیند بعد از وجود وگفت صوفی آنست که وجود او
وجود اوست وصفات او حجاب اوست یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه
وگفت تصوف صفای دل است از کدورت مخالفات وگفت تا مادام
که کون موجود بود تفرقه وپریشانی موجود بود وچون کون غایب گشت حق
تعالی ظاهر شد واین حقیقت جمع باشد که جز حق تعالی نه بیند وجز
از وی سخن نگوید رحمة الله علیه

والسلام

در ذکر ابو عثمان سعید ابن سلام المغربی قدس الله سره العزیز

آن ادب خورده ریاضت آن پروردهٔ عنایت آن بینندهٔ انوار حقایق آن دانندهٔ
اسرار حقایق آن بحقیقت وارث نبی شیخ وقت بو عثمان مغربی رحمة الله علیه از اکابر
ارباب طریقت بود و از جملهٔ اصحاب ریاضت بود و در ذکر و فکر آیتی بود و در انواع
علم خطری عظیم داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسیار مشایخ کبار را دیده
بود و مدتی در حرم مجاور بوده و در علو حال کس مثل او نشان ندارد و در صحبت حکم
فراست و قوت هیبت و سیاست بی‌نظیر بود **نقلست** که صد و سی سال عمر
یافت و گفت نگاه کردم درین عمری دراز من هیچ چیز نمانده بود که همچنان بر قرار
بود که وقت جوانی مگر امل و وفات او در نیشاپور بود در تاریخ سنه ثلاث و سبعین
و ثلثمائه **نقلست** که در اول حال بیست سال عزلت کرد در بیابان‌ها و صحراها
که در آن مدت حس آدمی نشنید تا حدی که از مشقت و ریاضت طینت تن وی بگداخت
و چشمهایش بمقدار سوراخ جوال دوزی ماند و از صورت آدمیان بگشت و بعد
از آن اشارت آمد که با خلق صحبت کن پس عزم مکه کرد مشایخ حرم بفراست
بدانستند و باستقبال وی بیرون رفتند و یرا یافتند بصورت مبدل شده
در حالی که جز رمق خلقیت چیزی در وی نمانده بود پس گفتند یا ابو عثمن بیست سال
بدین صفت زنده کانی کردی که آدم و آدمیان در پیش کار تو عاجز شدند اکنون بار
بگوی تا چرا رفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت بسکر رفتم و آفت سکر بدیدم
و نومیدی دیدم و بعجز باز آمدم رفته بودم تا اصل بدرم با آخر دست من بعرق بر سید
ندا آمد که یا ابو عثمان گرد فرع مگرد و در خیال مستی می باش اما اصل بدین نه کار است
صحو حقیقی در وست پس نومید باز آمدم پس مشایخ گفتند که حرامست بر معبران که عبارت

و شکر کنند که تو انصاف جمله بدادی **نقلست** که گفت در ابتدای مجاهده
حال چنان بودی که وقت بودی که مرا اگر از آسمان بزیر انداختندی دوست تر داشتمی از
آنکه مرا طعام بایستی خورد یا از بهر نمازی فریضه طهارت بایستی ساخت زیرا که ذکر
من در من غایب شدی و آن غیبت ذکر من بر من سخت تر و دشوارتر از همه رنجها سخت
بودی و در حالت ذکر بر من چیزهائی میرفت که نزدیک دیگران کرامت بودی ولیکن
بر من سخت تر از گناه کبیره آمدی و خواستمی تا مرا هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز نمانم پس
حیلتی ساختمی و بر سر سنگی لغزان که مقدار یکقدم بودی و بزیر آن سنگ وادی بودی
بغایت فرو که اگر از آنجا بیفتادی ریزه ریزه گشتی بر سر چنین سنگ نشستمی تا خوابم
نبرد و از بیم فروافتادن و وقت بودی که مرا خواب ببردی بر چنین سنگ خورد
معلق در هوا که در بیداری بر سر آن بدشواری توانستی نشست و گفت در شب عید
با ابوالفوارس بودم وی بخفت در خاطر من این گذشت که اگر ما را روغن گاو بودی
دوستانرا فلان چیز ساختمی پس ابوالفوارس در میان خواب میگفت بینداز این روغن
گاو از دست سه بار همچنین بگفت چون بیدار شد حال پرسیدم گفت چنان در خواب
دیدم که ما جمله بموضع عالی بودی و چنان بودی که در آن موضع حق تعالی را بخواستی
دیدن و ولطها بر هیبت گشته بود و در میان آن جمع بودی اما در دست تو روغن گاو
بودی من ترا گفتمی که بینداز این روغن گاو **نقلست** که مردی پیش شیخ آمد و با خود
اندیشه کرد که با شیخ از وی آرزوئی خواهد شیخ گفت پسنده نیست آنکه فرا میستانیم تا آرزوی
دیگر خواهیم و سؤال دیگر کنیم **نقلست** که ابوعمرو زجاجی گفت روزگاری دراز
مرا ابوعثمان رح خدمت کردم چنانکه از وی صبر نتوانستمی کرد شبی در خواب دیدم که مرا گفتند
یا ابوعمرو رح چند با ابوعثمان رح از ما باز مانید و چند با ابوعثمان رح
مشغول باشید و پشت بحضرت ما کنید روز دیگر با اصحاب شیخ گفتم

گفتم که من خوابی عجب دیده ام چون بگفتم تمامت اصحاب سوگند خوردند که ما نیز همین
خواب دیده ایم و همین خطاب شنیده ایم همه درین اندیشه بودند که با شیخ گویند یا نه شیخ
بتعجیل پای برهنه از خانه بیرون آمد و گفت ای اصحاب چون شنیدید آنچه گفتند روی
از ابوعثمن بگردانید و حق را باشید و مرا تفرقه بیش ازین مدهید **نقلست**
که امام ابوبکر فورک رحمه گفت که از شیخ ابوعثمان شنیدم که گفت اعتقاد من در حق تعالی آن
بود که او بود که او در جهت است تا آن وقت که ببغداد آمدم و اعتقاد درست کردم که او منزه است
از جهت پس مکتوبی نوشتم بمشایخ مکه که من در بغداد بتازه گی مسلمان شدم **نقلست**
که یکروز خادم خود را گفت که اگر کسی از تو پرسد که معبود تو بر چه حالت است چه جواب گویی
گفت بگویم که در آن حال که در ازل بود گفت اگر گویند که در ازل چگونه بود چه گویی گفت بگویم که بر آن حال
که اکنون هست گفت نیکو گفتی عبدالرحمن سلمی رحمه گفت نزد شیخ ابوعثمن بودم کسی از چاه آب برمیکشید و از چرخ
آواز می آمد گفت یا عبدالرحمن رحمه می دانی که این چرخ چه میگوید گفتم نمیدانم گفت میگوید الله الله و گفت
هر که دعوی سماع کند و او را آواز مرغان و خریدن درختها و آواز باد او را سماع نبود او در دعوی سماع دروغ زن است
و گفت چون بنده بحقیقت ذاکر شود چون دریایی بود که از وی جویها میرود و بحرهایی هم
خداوند او همه کونها به بیند بدان نور که او را بود چنانکه در همه کون نبیند او را بداند
و به بیند و حقیقت توحید اینجا تمام شود و از ذکر او را چندان حلاوت بود که خواهد که نیست
شود و مرگ آرزو آید از آنکه طاقت چشیدن آن حلاوت ندارد **نقلست**
که ابوعثمن طاقت این حلاوت و لذت ذکر نداشت خویشتن را از خلوت بیرون
انداخت و بگریخت و گفت کلمه لا اِلهَ الا الله باید که ذاکر با علم خویش بیاید
و هر چه در دلش آید از نیک و بد او بقوت و سلطنت این کلمه آن همه از دل
دور میکند و بدین صمصام غیرت سر آن همه خیال بر
میگیرد که ورای اینهمه حق تعالی است

و گفت هر کرا انس وی بمعرفت و ذکر حق تعالی بود مرگ آن انس وی را ویران نکند بلکه صد
چندان انس و راحت زیادت شود از آنکه اسباب شوریده از میان برخیزد و محبت
صرف بماند و گفت بجناب اعظم هیچ دلیل دو چیز است یکی نبوت دوم حدیث نبوت
اکنون نبوت مرتفع شد و خاتم انبیا صلوات الله علیه گذشت اکنون حدیث باماندست
و راه بش مجاهده و ذکر است پس این عمر اندک بهارا در عوض چنین وصال عزیز دائم بدل
کردن سخت تر مختصر است و سخت ارزانست پس ای بیچاره چه آورده ترا که این زندگانی
اندک بهارا در بهای فراق دایم کردی آخر از چه افتادن این ناجوانمردی بدین
تا جایگاهی و گفت هر که خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کرد همه اشیا دل وی خالی
بود مگر از یاد کرد حق تعالی و از همه ارادتها خالی بود مگر از رضای خداوند تعالی و از همه
مطالبت نفس خالی بود بجمله اسباب و اگر بدین صفت نباشد خلوت وی را بلا و هلاک
بود و گفت هیچکس بمقامات خواص نرسد تا چیزی از آداب نفوس و ریاضت بر وی
باقی بود و گفت عاصی بهتر است از مدعی از آنکه عاصی بگناه کاری مقر آمده است و
مدعی در میان دعوی خویش گرفتار آمده است و گفت هر که از صحبت درویشان دست
بدارد و صحبت توانگران اختیار کند حق تعالی دل وی بمرگ و کوری مبتلا کند و گفت
هر که دست بطعام توانگران دراز کند بشره و شهوت نفس هرگز فلاح نیابد و او را درین
هیچ عذر قبول نیست مگر کسی را که مضطر بود و گفت هر که باحوال خلق مشغول شد حال خویش
ضایع کرد و گفت مثل مجاهده مرد در پاک کردن دل چنانست که کسی را فرمایند این درخت
از بیخ برکن هرچند اندیشه کند که بآسانی برکند نتواند پس گوید با خود که صبر کنم تا قوتی بیابم
بعد از آن برکنم و هرچند که توقف میکند درخت قوی تر و او ضعیف تر می شود و برکندن
دشوارتر و گفت هر که سفر میکند واجب بر وی آنست که اول سفر از هوا و شهوت
و مراد نفس خویش بکند که سفر غربتست و غربت ذلتست و مومن را روا نیست که پیش هیچ مخلوق ذ

خود را ذلیل گرداند و گفت عالمهاست که احکام قدرت بدیشان میرود و دلهای خلایق
را دو روی آفریده است یک روی سوی عالم ملک شهادت و یک روی سوی عالم ملکوت
آنگاه عکس آن معارف مقدمه از آن روی بدین روی درگردد تا این روی دیگر نیز باز آن
روی گردد تا چنان شود که مراورا از هژده هزار عالم خبر بود و عکس آن حقایق را که ضیا
و نوراست چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادتست آنرا نام معرفت شود و گفت
منقطعان راه بدان منقطع شدند که در فرایض و نوافل خلل آوردند و گفت نیکوئی صحبت
آنست که فراخ داری بر برادر مسلمان آنچه بر خود فراخ داری و در آنچه او را بود طمع نکنی و جفاء
وی تحمل کنی و عذر وی قبول کنی و انصاف او بدهی و از و انصاف نطلبی و مطیع او باشی
و او را مطیع خویش نداری و هرچه از و بتو رسد بسیار و بزرگ شماری و هرچه
از تو بدو رسد حقیر و اندک دانی و گفت فاضلترین چیزی که مردمان آنرا ملازمت کنند
محاسبت نفس خویش بود و مراقبت و نگاه داشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ
جوارحست در تحت امر و گفت هیچکس چیزی نداند تا معرفت ضد آن او را معلوم نباشد
و از برای اینست که محقق نگردد مخلص را اخلاص مگر بعد از آنکه ریا را بشناخته بود و علم
مفارقت از ریا دانسته و گفت هر که بر مرکب خوف نشیند یکبارگی نومید شود و هر که
بر مرکب رجا نشیند کاهل شود و یکبارگی و از کار فرو ماند ولیکن گاه برین و گاه بر آن
و گاه در میان هر دو و گفت عبودیت اتباع امراست در مشاهده امر و گفت شکر شناخت
عجز خود است از گذاردن کمال شکر نعمت و گفت تصوف قطع علایق است و رفض
خلایق و اتصال حقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن مرگست در حال
راحت و گفت غیرت از صفات مریدان باشد و اهل حقایق را نبود و گفت عارف
بانوار معرفت و علم او روشن شود تا بدان عجایب غیب بیند و گفت مرد ربانی در
چهل روز یکبار چیزی خورد و مرد صمدانی در هشتاد روز یکبار چیزی خورد و گفت هرکرا ایمان

او از اولیا بود و گفت اولیا مشهور بود اما مفتون نبود نقل است که چون رنجور شد طبیب آوردند گفت مثل اطبا با من همچو مثل برادران یوسف علیه السلام است که یوسف را پرورش دهند و قدرت بود و برادرانش در کار او تدبیر میکردند یعنی تدبیر خلق نیز از تقدیر قدرتست و در وقت وفات سماع طلبید و در آن سماع وفات کرد رحمة الله علیه واسعه

در ذکر ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه

آن محتشم روزگار آن محترم پرهیزکار آن کعبهٔ مروت آن قبلهٔ فتوت آن اساس خرد و معنی شیخ وقت ابو العباس نهاوندی رحمة الله علیه یگانهٔ عهد بود و معتبر مشایخ و در تمکین قدمی راسخ داشت و در ورع و معرفت شانی عظیم و گفت در ابتداء ریاضت دوازده سال علی الدوام سر بگریبان فرو بردم تا یک گوشهٔ دلم بمن نمودند و گفت همه خلایق در آرزوی آنند که حق تعالی یکساعت ایشانرا بود و من در آرزوی آنم که حق تعالی مرا یکساعت با من دهد و مرا بمن بازگذارد تا من خود به بینم که من چه چیزم و کجا ام و این آرزوی من بر نمی آید و گفت با حق تعالی بسیار نشینید و با خلق اندک و گفت آخر فقر اول تصوفست و گفت تصوف پنهان داشتن حالست و جاه خود بذل کردن برادران نقلست که کسی ازوی دعائی طلبید گفت خدایتعالی مرگی خوشت دهاد نقلست که شیخ کلاه دوختی و یکی بده درم بدادی و از ده درم زیادت نگرفتی و هر که نخست پیش وی آمدی یک درم بوی دادی و یکدرم بنان دادی و در آب باوردیتی دیگر بکار بردی آنگاه از پی کلاهی دیگر فراشدی نقلست که مریدی داشت که او را از دنیا چیزکی بود چنانکه زکات دادن بروی واجب بود پیش شیخ آمد و گفت زکوة مال . . یکی ده هم گفت

بهرلی

بهر کس که دولت قرار گیرد آن مرید برفت در راه نابینایی را دید برهنه و مضطرب یک
درست زر بزرگ بوی داد اتفاقا روز دیگر آن مرید انجا میگذشت آن نابینا را دید
که با نابینایی دیگر میگفت که دیروز شخصی درستی زر بمن داد و دوش بخرابات شدم
و خمر خریدم و با فلان مطربه بخوردم آن مرید چون این بشنید مضطرب شد پیش شیخ رفت
تا حال گوید پیش از آنکه سخن گوید شیخ یکدرم بدو داد و گفت بیرون رو هر کس که او را پیش
آید بده و آن درم از کسب کلاه دوختن بود چون بیرون رفت نخست علوی
را دید در راه و آن درم بدو داد چون علوی برفت آن مرید از پی او برفت علوی
بخرابه رفت و کبکی مرده از زیر دامن بدر آورد و بینداخت مرید مر علوی را گفت
بخدای که حال خود با من بگویی گفت هفت روز است تا من و عیال و فرزندان
هیچ طعام نیافته ایم و ذل سؤال بر خود روا نداشتیم پس درین خرابه این مرغ
مرده دیدم بحکم اضطرار برداشتم تا پیش عیال برم و طعام سازند چون این درم
حاصل شد این مرغ مرده بینداختم مرید متعجب ماند و پیش شیخ آمد شیخ گفت
احتیاج گفتن تو نیست اما بیقین بدان که چون تو معامله با عوانان و ظالمان کنی آن را
شاید که نابینایی در خرابات خمر خورد و آنچه من بکسب حلال حاصل کرده بودم چنان
بود که علوی مستحق بدان از مردار خوردن خلاص یابد و بحد اضطرار بخورد

نقل است که ترسایی در روم حکایت فراست شنیده بود میخواست که امتحان
کند مرقعی درپوشید و عصایی در دست گرفت و بخانقاه شیخ ابوالعباس
قصاب آمد چون پای اندرون خانقاه نهاد شیخ مردی تند با غیرت بود
گفت ای بیگانه در کوی آشنایان چکار داری ترسا از آنجا بازگشت و بخانقاه
شیخ ابی العباس نهاوندی آمد و نزول کرد شیخ وی را هیچ نگفت پس چهار
ماه آنجا مقام کرد و با درویشان وضو میساخت و نماز بصورت

سبکرو بعد از آن عزم کرد تا برود شیخ گفت چون حق نان و نمک افتاده است جوانمردی نباشد که بیگانه بیائی و بیگانه بیرون روی پس آن ترسا از صدق مسلمان شد و در خدمت شیخ مقام کرد و ریاضت و مجاهده در پیش گرفت تا از اولیاء الله گشت تا چون شیخ وفات یافت او بر جای شیخ بنشست

در ذکر ابو عمرو ابراهیم الزجاجی رحمة الله علیه

از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول دلهای این طایفه بود و شیخ جنید را دیده بود و صحبت کسی از شاگردان ابو عثمان ع که بپرورد او بود و در مکه مجاور شد و همانجا وفات کرد در سنه احدی و ثمانین و ثلثمائة رحمة الله علیه و او را نظری دقیق بود نقل است که شیخ با شیخ ابو القاسم نصرآبادی در سماعی بودند شیخ مر ابی القاسم را گفت این سماع چرا می شنوی گفت چون سماع شنویم بهتر از آنکه با یکدیگر نشینیم و غیبتها کنیم و شنویم شیخ ابو عمرو رح گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که تو دانستیم که آن حرکت نکنیم از صد ساله غیبت بدتر باشد والله اعلم بالصواب قدس سره العزیز

در ذکر ابو الحسن صایغ قدس الله سره العزیز

آن مشرف خاطر و اسرار آن مقبل اکابر و ابرار آن سفینه بحر عشق آن سکینه کوه صدق آن از هر دو کون فارغ شیخ ابو الحسن الصایغ رحمة الله علیه یگانه روزگار بود و در مصر مقیم بود و از جملهٔ مشایخ قوم بود و در عصر خود نظیر نداشت و ابو عثمان رح

مغربی گفتی هیچکس را نوری‌تر از ابو یعقوب نهرجوری ندیدم و بزرگ همت‌تر از ابو الحسن
صایغ نقلست که ممشاد دینوری گفت که در دینور مردی دیدم که نماز میکرد
و بر بالای سر وی کرکسی سایه میداشت چون نگاه کردم ابو الحسن صایغ دینوری بود و گفت
استدلال چگونه توان کردن از صفات کسیکه او را مثل نباشد بر آنکه او را مثل نباشد و گفت
معرفت شناخت حق تعالی بودنست در کل احوال و عجز است از گذارد شکر نعمتها از جمله وجوه
و بیزار شدنست از پناه گرفتن و قوت طلبیدن از همه چیزها و ازو پرسیدند که صفت مرید چیست
گفت آنست که حق سبحانه و تعالی فرموده است ضَاقَتْ عَلَيْهِمُ الْأَرْضُ بِمَا رَحُبَتْ
وَضَاقَتْ عَلَيْهِمْ أَنْفُسُهُمْ زمین با بسط و فراخنای خود تنگ است بر مریدان
و بر ایشان تنگ گشته است نفسهاء ایشان گرد جایی می‌طلبند بیرون هر دو عالم و گفت
اهل محبت در آتش شوق که بمحبوب دارند تنعم میکنند بیشتر و خوشتر از تنعم اهل بهشت و گفت
دوست داشتن توهم خویشتن را هلاک کردن خویش بود و گفت احوال وارد و خوف از
ذوق حال بود پس چون خوف با ایستاد حدیث و صفات نفس حاصل شود و خاستن
طبع گردد و این سخن پسندیده بود که هر چه نفس را در آن مدخلی پدید آید از کدورت منتفی
آنرا تباه کند و گفت تمنا و امل از فاد حاج است والله اعلم بالصواب

در ذکر ابو القاسم نصرآبادی رحمة الله علیه

آن دانای عشق و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن بحث سوخته آن فسرده
افروخته آن بندهٔ عالم آزادی قطب وقت ابو القاسم نصرآبادی رحمة الله
علیه سخت بزرگوار بود در علو حال و مرتبه بلند داشت و سخت شریف بود نزدیک جمله
اصحاب و یگانه جهان بود در عهد خویش و مشار الیه در انواع علوم خاصه در علم اخبار
و روایات عالی که در آن مصنف بود و در طریقت و وقت نظری و تاملی عظیم داشت و سوزی و شوقی

بغایت و استاد جمله اهل خراسان بود بعد از شبلی رحمه الله و مرید شبلی بود و رودباری و مرتعش رحمه الله را یافته و بسی مشایخ را دیده و هیچکس را از متاخران آن وقت در تحقیق عبادت آن مرد نبود که او در ورع و مجاهده و تقوی و مشاهده بی همتا بود و بمکه مجاور و او را از نیشابور بیرون کردند بسبب آنکه چندان شوق و محبت و حیرت برو غالب شده بود که یک روز زناری بر میان بسته گرد آتش گاه گبران طواف میکرد گفتند آخر این چه حالتست گفت در کار خویش کالیوه گشته ام بسیاری بکعبه بجستم نیافتم اکنون بدخمه میجویم باشد که بویی بشنوم که چنان فرومانده ام که ندانم که چکنم

نقلست که روزی نزدیک جهودی شد گفت نیم دانگ بده تا فقاعی خرم جهود گفت ناخوشی مکن دیگر باره فراز شد گفت ناچار میباید داد گفت زشتی مکن دیگر باره فراز شد و هر بار جهود بنوعی دیگر او را میرنجانید که یک ذره او از آنچه بود متغیر نشد باز پسین جهود گفت او را آخر چه مردی تو که از برای نیم دانگ چندین جفا تحمل کنی و از جای نشوی نصرآبادی گفت آنگاه درویش را چه جای از جای بشدن بود چیزهایی بر ایشان در آید که کوه نتواند کشید اگر بکاهی از جای بشوند آن نتوانند کشید جهود مسلمان شد

نقلست که یک روز بمکه خلقی را دید که در طواف مشغول گشته بودند و با یکدیگر سخن میگفتند پاره آتش و هیزم بیاورد او را پرسیدند که چه خواهی کرد گفت کعبه را بسوزم تا اینهمه خلق غافل بخدای پردازند

نقلست که یک روز در حرم بادی میجست شیخ نشسته بود جمله استار کعبه در هوا از باد در رقص میکرد شیخ را خوش آمد از جای بجست و دامن پرده بر دست گرفت و گفت

بیت

گفت ای رعنا عروس سرفراز   در میان مکه بنشسته بناز

و خویشتن را چون عروس جلوه داده و در جهان خلق را در زیر هر مغیلان تشنگی و گرما کشته چندین جلوه چند کنی اگر ترا یکبار ببینی گفت مرا بهفتاد بار عبدی خواند گفت

نقلست که هفتاد حج بر توکل کرده بود یک روز میرفت در مکه سگی دید تشنه و گرسنه و ضعیف شده و شیخ هیچ نداشت آواز داد که که حج بیک نان

شخصی از وی بخرید و گواه بر کرامت شیخ آن کرد و نان بدان سگ داد صاحب واقعه کار دید
در گوشه آن بدید در آمد و شیخ را مشتی محکم بزد و گفت ای احمق پنداشتی که کاری کردی که
چهل حج بیک نان بدادی و پدرت هشت بهشت بدو گندم بفروخت که درین یک نان
ازان وانها هزار بیش باشد شیخ این بشنید از خجالت بگوشه رفت و سر فرو برد و در کشید
نقلست که یکبار بر جبل الرحمه تب گرفتش سخت و گرمائی عظیم بود چنانکه گرمای
حجاز بود و دوستی از دوستان او که در عجم او را خدمت کرده بود بالین شیخ آمد او را دید
در آن گرما گرفتار آمده و تبی سخت گرفته گفت شیخا هیچ حاجت داری گفت شربتی آب سرد
می بایدم مرد که این بشنید حیران فرو ماند و دانست که این هرگز در گرمای عرب که از بر
بگداز د نتوان یافت از آنجا بازگشت و در این اندیشه میرفت انائی در دست چون پاره
برفت سپری میغ بر آمد و در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانست که این کرامت شیخ
است آن ژاله در پیش آمد جمع می شد و مرد در انا می کرد تا برسید پیش شیخ آورد و شیخ
گفت این از کجا آوردی در چنین گرمائی مرد واقعه بر گفت شیخ را از آن سخن تفاوتی در
نفس خود یافت که این کرامت تراست گفت ای نفس چنانکه هستی آب سرد میخواستی
و آب سرد می باید با آتش گرم بسازی گفت مقصود حاصل شد باز گرد و آن آب سرد که از
آن آب نخواهیم خوردن آب نخورد و آن ژاله آب برد و گفت در بادیه میرفتم وقتی ضعیف گشتم
و نومید شدم و روز بود که ناگاه چشم من بر ماه افتاد و بر ماه نوشته بود این که
فسیکفیکهم الله گفت قوی دل گشتم و قوتی در من پدید آمد **نقلست** که وقتی در خلوتی بود
بسرا و ندا کردند که ترا این دلیری و دستوری که داد که چندین لافهای شگرف میزنی از حضرت
او دعویهای بزرگ میکنی در کوی ما چندان بلا بر تو گماریم که رسوای جهانی شوی او جواب داد
که خداوندا اگر تو بکرم درین دعوی با ما مسامحت نخواهی کرد درین لاف زدن ما باری ازین دعوی
گرد ان پای خود باز نخواهیم کشیدن از حضرت ندا آمد که این سخن بپسندیدیم و گفت یکبار بر بازار خلق

موسی علیه السلام شدم از یک ذره خاک او صریح می شنودم که ارنی ارنی وگفت یک
روز بمکه مسلمد نشستم مردی را دیدم که بر زمین افتاده و می طپید خواستم که الحمد بخوانم و دم برو
افکنم یکی از شکم او آواز داد که بگذار این سگ را که دشمن اهل بیت است نقلست
که یکروز مجلس میگفت جوانی بمجلس در آمد بابی بود تیری از کمان شیخ برفت و بر
نشان آمد جوان آواز داد که تمام شد برخاست چون بنزدیک والده رسید رنگ
رویش برفته بود والده گفت پندارم مگر رنجی بتو رسید گفت خاموش که کار از آن
درگذشت و بدین خانه می شوم چون ساعتی بر آید حمالی دو سه بیار و تا مرا برگیرند و بخاک
برند و پیراهنم برده شوی ده و قبای من بگور کن و زخم را باب چشم من فرو بر و بگو
که همچنانکه زیستی همچنان مردی این بگفت و در خانه رفت و جان بداد نقلست
که شیخ را گفتند که علی قوال شب شراب میخورد و بروز بمجلس تو می آید شیخ آن سخن بشنود
هیچ نگفت یک روز اتفاق افتاد که علی مست افتاده بود در راهی و شیخ میرفت یکی
از آن قوم گفت اینک علی شیخ ملامت کننده را گفت پایش در گردن خود کن و او را
با سرای خویش بر چاره نبود چنان کرد و یک روز چون علی بیامد و در پای شیخ افتاد و
توبه کرد و از جمله بزرگان دین شد و او را کلماتی عالی است و از وی می آید که تو در میان
دو نسبتی یکی نسبت با آدم علیه السلام و نسبتی بحق تعالی چون با آدم نسبت کردی
درمیان دین این شهوتها و مواضع آفتها افتادی که نسبت طبیعت کمیت بود و چون
بحق نسبت کردی در مقامات کشف و عصمت و ولایت افتادی آن یک نسبت
با صفت بشریت بود و این یک نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم بقیامت منقطع
شود و نسبت عبودیت همیشه قایم تغیر نپذیرد چون بنده را بخود نسبت کند محلش این بود که گوید
یا عبادی لا خوف علیکم الیوم و لا انتم تحزنون و گفت بارهای گران حق را برنتوانند داشت
الا بارگیران حق قال النبی صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی افراسا یرکبهن جمیعا و گفت

هرکه نسبت خویش با حق تعالی درست گردانید نیز هرگز اثر نکند در او منازعت طبع و وسوسه
شیطان وگفت هرکه منت آن دارد که خدای تعالی را یاد کند مضطر نیست که مضطر آن بود
که او را هیچ آلت نبود که بدان خدای را یاد کند وگفت هرکه دلالت کند درین طریق بعلم مردمان را
فاسد گردانید اما هرکه دلالت کند ایشان را بسر و حیات راه نماید شان بزندگی وگفت
گمراه نشد درین راه هیچکس مگر بسبب فساد ابتدا باشد که بانتها سرایت کند وگفت
چون ترا چیزی پدید آید از حق تعالی بنگر تا به بهشت و دوزخ باز ننگری چون از آن حال ام
کردی تعظیم آنچه حق تعالی تعظیم کرده است بجای آور وگفت هرکه در عطا راغب بود او را
مقداری نبود و آنکه در معطی راغب بود عزیز است وگفت عبادات بطلب صفح و عفو
از تقصیرات نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود وگفت موافقت
امر نیکوست و موافقت آمر نیکوتر و هرکرا موافقت حق تعالی یک لحظه یا یک خطره دست
داد هیچ حال بعد از آن بر وی مخالفت نتواند رفت وگفت چون بصفت آدم ع از آدم ع
خبر دادند گفتند وعصی آدم ع و چون از او بفضل خویش خبر دادند گفتند ان الله اصطفی
آدم ع وگفت اصحاب کهف را بدان جوانمردان خواندند که ایمان آوردند بخدای بی واسطه
وگفت حق غیور است و از غیرت اوست که بدو راه نیست مگر بدو وگفت اشیا که دلالت
میکنند از وی میکنند که بر وی هیچ دلیل نیست جز او وگفت بمتابعت سنت معرفت توان
یافت و باداء فرایض قربت توان یافت و بمواظبت بر نوافل محبت توان یافت
وگفت هرکرا آداب نفس نبود بآداب نتواند رسید و هرکرا ادب دل نبود چگونه
بادب سر تواند رسید و هرکرا ادب روح نبود چگونه بمحل قرب تواند رسید بلکه او را چگونه
ممکن بود که بساط حق تواند سپرد که بساط حق را نتواند سپرد مگر کسی که ادب یافته بود
بفنون آداب و امین بود در سر و علانیت او را گفتند بعضی مردمان با زنان می
نشینند و میگویند ما معصومیم از دیدن ایشان گفت تا این تن بجای باشد امر و نهی بر وی بود و از [illegible]

هرچیز بود و حلال و حرام را حساب بود و دلیری نکند بر شبهها الا آنکه از حرمت ادا اعراض کرده
باشد و گفت کار ایشان و نسبت بر کتاب و سنت و دست بداشتن از هوا و بدعت و حرمت
پیران نگاه داشتن و خلق را معذور داشتن و بر اوراد مداومت کردن و رخصت تاویلات
و تاویل ناکردن گفتند آنچه پیران را بود تراهست گفت ابوالقاسم را نیست اما درو باز
ماندگی از آن هست و حسرت تا یافت گفتند کرامات تو چیست گفت آنکه مرا از نصرآباد
به نیشاپور شوریده کردند و بر شبلی انداختند تا هر سالی دو سه هزار آدمی بسبب من بخدای
رسند و من درمیان نه گفتند حرمت تو چیست گفت آنکه من از این منبر فرو آیم و این سخن
دیگر بگویم که خود را سزای این می دانم گفتند تقوی چیست گفت آنکه بنده بپرهیزد از ما سوی الله
گفتند ترا در محبت هیچ چیز نیست گفت راست میگوئید ولیکن در آن می سوزم و گفت محبت
بیرون نیامدنست از درویشی بر هر حال که باشی و گفت محبتی بود که موجب او از خون براندن
بود و محبتی بود که موجب او خون ریختن بود و گفت اهل محبت قایم اند با حق بر قدمی
که اگر یک گام پیش نهند جمله غرقه شوند و اگر قدم از پس نهند محجوب گردند و گفت هرکه شکر نعمت
کند نعمتش زیادت کنند و هرکه شکر منعم کند معرفتش و محبتش افزون کنند و گفت قرب
بر حقیقت الله است زیراکه جمله کفایات از و است و گفت راحت خطر نیست برا عتاب
و گفت هر چیزی را قوتی هست و قوت روح سماعست و گفت هرچه دل یابد برکات
آن پدید شود بر بدن و هرچه روح یابد برکات آن پدید شود بر دل و گفت زندان تو
تنست چون از تن بیرون آمدی در راحت افتادی هرکجا که خواهی رو و گفت بسیار گرد جهان
بگشتم و این حدیث جستم و در هیچ جای نیافتم و در هیچ فرزند یدم الا در ذل النفس و گفت
اول مذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز و گفت همه خلق را مقام شوق است و هیچکس را
مقام اشتیاق نیست و هرکه در حال ایشان بود جائی رسد که او را نه اثر ماند نه قرار و گفت
هرکه خواهد که بمحل رضا رسد بگو آنچه رضای خدای عزوجل در آنست بر دست گیرد و آنرا ملازمت

کند

کند و گفت اشارت از رعونات طبع است که بسر قادر نبود بر آنکه آنرا پنهان دارد و باشارت
ظاهر شود و گفت مروت شاخی از فتوت است و آن برگشتن است از هر دو عالم و هرچه
در وست و گفت تصوف نوریست از حق که دلالت کند بر حق و خاطریست از و که اشارت
کند بدو و گفت رجا بطاعت بکشد و خوف از معصیت دور کند و مراقبت بطریق حق راه
نماید و گفت چون زاهدان نگاه داشتند و چون عارفان بریختند **نقلست** از
پیغمبر علیه الصلوة و السلام که بعضی از گورستانها بود که چهار گوشهٔ آن گیرند و در بهشت
افشانند بحساب و بقیع از آن جمله است مگر بحکم این حدیث شیخ ابو عثمان مغربی ببقیع
گوری فرو برده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنند و آن گورگاه را گوش میداشت
شیخ ابو القاسم نصرآبادی بدو گفت مگر کسی که خود را هم اینجا گوری فرو برده بود شبی
بخواب دیدم که جنازها بهوا می بردند و می آوردند پرسیدم که این چیست گفتند هر که اهل این
گورستان نبود که او را اینجا دفن کنند او را از اینجا برگیرند و بجای دیگر برند و هر کرا جایی
دیگر دفن کنند که او از اهل این گورستان بود او را بدینجا باز آرند این جنازها که میبرند و می آرند
آنست پس گفت ای ابو عثمان برخیز که این گور که تو فرو برده مرا در آن دفن خواهند کرد
و خاک تو در نیشاپور خواهند برد ابو عثمان را از آن سخن اندک غباری بنشست پس چنان
افتاد که او را از آنجا بیرون کردند ببغداد آمد پس سببی افتاد که او را از بغداد ببایست
رفت (بازبرای) بری آمد و سببی افتاد که از ری به نیشاپور آمد و در نیشاپور وفات کرد و بر سر حیره
در خاکست اما در خواب که جنازه ها می بردند و می آوردند ممکن که کسی دیگر دیده است
نه شیخ نصرآبادی و روایات مختلف است **نقلست** که استاد اسحق زاد سخن
مرگ بسیار گفتی و او زاهد خراسان بود و شیخ نصرآبادی با او داوری کردی که یا استاد با حدیث مرگ
کجا افتاده حدیث شوق و محبت کن استاد همان گفتی چون شیخ ابو القاسم را وفات
نزدیک رسید یکی از نیشاپور به حرم نزدیکی بود گفت چون به نیشاپور باز رسی استاد اسحق را بگوی که نصرآبادی

میگوید هرچه گفتی از حدیث مرگ همه چنانست که مرگ کاری صعب است پس چون
وفات کرد او را در آن گور که شیخ ابوعثمان فرو برده بود دفن کردند بعد از آن بخوابش دیدند
گفتند حق سبحانه و تعالی با تو چه کرد گفت با من عتاب نکرد چنانکه جباران و بزرگواران
کنند اما ندا کردند که ای ابوالقاسم پس از وصال انفصال گفتم نه یا ذوالجلال
لاجرم چون مرا در لحد نهادند با حد رسیدم رحمة الله علیه

در ذکر ابوالفضل حسن سرخسی رحمة الله علیه

آن حامل امانت آن عامل دیانت آن عزیز بی بدل آن خطیر بی خلل آن سوخته حب
الوطن پیر وقت ابوالفضل حسن رحمة الله علیه یگانه روزگار بود و لطیف زمان و جهان
بود و در تقوی و محبت و معنی و فتوت درجه بلند داشت و در کرامت و فراست
از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت نمای بود و مولد او سرخس بود
و پیر شیخ ابوسعید ابوالخیر اول او بود و هرگاه که شیخ را قبضی بودی گفتی اسب زین
کنند تا بحج رویم بسر خاک او آمدی و طواف کردی تا آن قبض برخاستی و هر
مرید که شیخ ابوسعید را بودی و اندیشه حج تطوع کردی او را بسر خاک ابوالفضل فرستادی
گفتی آن خاک را زیارت کن تا مقصود تو حاصل شود یک روز از شیخ ابوسعید پرسیدند
که این همه دولت از کجا یافتی گفت بر کنار جوی آب میرفتم پیر ابوالفضل از آن جانب دیگر
میرفت چشمش بر من افتاد همان دولت از آنجاست امام حرامی نقل کرده است که کودک بودم
بمحلتی رفته بودم از محلتها به طلب توت بر درختی شدم گرمگاه و شاخ آن میزدم پیر ابوالفضل از
کوی برگذشت من بر درخت بودم مرا ندید هیچ شک نکردم که از خود غایب است بدل با حق
بحکم انبساط سر بر آورد و گفت بار خدایا یک سال بیش است تا تو مرا دانکی زر ندادی
که موی سر باز کنم با دوستان چنین کنی گفت در حال همه اغصان و اوراق درختان زرین دیدم

انگاه گفت عجب کاری همه تعریض ما اعراض است گشایش دل را با تو سخنی نتوان گفت
نقلست که در سرخس جوانی بود واله گشته و نماز نمیکرد گفتند چرا نماز نکنی گفت
آب کجاست وستش کردند و بسر چاه بردند و دلو بدید و نمود زیر آن بود شبانه روز دست
در وی زده بود که بجنبید پیر ابوالفضل گفت او را از خانه باید کرد که دور کرده شریعت
نقلست که یکروز لقمان رح سرخسی نزدیک پیر ابوالفضل آمد او را دید جزوی در دست
گرفته گفت در جزو چه میجویی گفت همان چیز که تو در ترک این میجویی گفت این خلاف چراست
گفت خلاف تو می بینی که از من چیزی میپرسی که چه میجویی از مستی هشیار شو واز هشیاری بیدار گرد
تا خلاف برخیزد و بدانی که من و تو چیستیم نقلست که یکی پیش ابوالفضل آمد گفت دوش
ترا بخواب دیدم مرده و بر جنازه نهاده پیر گفت خاموش که آن خواب خود را دیدی که ایشان
هرگز نمیرند الا من عاش بالله لا یموت ابدا شیخ ابوسعید گفت بسرخس شدم
پیر ابوالفضل رح گفت تا شب در آید که بر دو سر شب بود و شب در آمد گفت تو قاری باش
امن مذکور باشیم من یجبهم ویحبونه بر خواندم او بمقصد تفسیر کرد که مکرر نبود و یکی بیکی مشابه
نشد تا صبح بر آمد او گفت شب رفت و ما هنوزا نزده و شادی تا گفته شعر

شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید … شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

شیخ ابوسعید گفت از و پرسیدم که سر چیست گفت تو گفتم نیز سر چیست گفت هم تو او را
گفتند دعائی بکن که باران نمی بارد گفت ببارد آن شب برقی بزرگ آمد گفتند چه کردی
گفت تر بنه واخوردم یعنی من قطبم چون من خنک شدم همه جهان که بر من میگردد خنک شود گفتند
دعائی بکن برای این سلطان تا مگر به شود ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت بس خرد می آید
این گفتار یعنی خود او را در میان میبینید و گفت از ماضی یاد مکنید و مستقبل را انتظار مکنید و نقد
وقت را باشید و گفت حقیقت عبودیت دو چیز است حسن افتقار بخدای و این اصول عبودیت
است و حسن اقتدا کردن برسول خدای و این آنست که نفس را در وی هیچ نصیب و راحت

نیست نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند ترا فلان جایی در خاک کنیم
که خاک مشایخ و بزرگانست گفت زینهار من کیستم که مرا در جوار چنان قوم در خاک کنند
بر بالای آن تل خواهم که در آن جایگه خراباتیان و دوال بازان در خاک اند و در برابر ایشان
مرا در خاک کنید که ایشان برحمت او نزدیک باشند که بیشتر آب تشنگان
را دهند که ایشان محتاجند وکریم عطا به محتاج دهد رحمة الله علیه

در ذکر ابو العباس السیاری رحمة الله

آن قبلهٔ امانت آن کعبهٔ دیانت آن مجتهد طریقت آن منفرد حقیقت آن آفتاب سیاری
شیخ عالم ابو العباس سیاری رحمة الله علیه از ائمه وقت بود و عالم بعلوم
شریعت و عارف بمعارف و حقایق و بسی مشایخ را دیده و ادب یافته و اظرف قوم
بود و اول کسیکه در مرو سخن حقایق گفت او بود و فقیه و محدث و مرید ابوبکر واسطی
بود و ابتدای حال او چنان بود که از خاندان علم و ریاست بود و در مرو هیچکس را در جاه
و قبول بر اهل بیت او تقدم نبودی و از پدر میراث بسیار یافت جمله در راه خدای صرف
کرد و دو تار موی داشت از آن حضرت پیغامبر صلوات الله علیه آنرا باز گرفت حق تعالی
ببرکات آن ویرا توبه داد و با ابوبکر واسطی افتاد و بدرجه رسید که امام صنفی شد از متصوفه
که آن طایفه را سیاریان گویند و ریاضت او تا حدی بود که کسی او را مغمزی میکرد گفت پایی
را میمالی که هرگز در معصیت گامی نزده است نقلست که یکروز بدکان بقالی
رفت تا جوز خرد سیم بداد بقال شاگرد را گفت که جوز بهتر گزین شیخ گفت هر که جوز فروشی
شاگرد را همین وصیت کنی گفت نه لیکن از بهر علم تو میکنم گفت من علم خود بتفاوت میان
دو جوز ندهم و ترک گرفت نقل است که او را انجیر منسوب کردند و از آن جهت رنج بسیار
کشید تا عاقبت حق تعالی آن بر وی سهل گردانید و سخن اوست که چگونه را و توان برد

بزرگ

بترک گناه و آن در لوح محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت از چیزی که نقصان بر تو نوشته بود **نقل است** که بعضی از حکما ویرا گفتند معاش تو از کجاست گفت از نزدیک آنکه تنگ گرداند معاش را هر آنکه خواهد بی علتی و فراخ کند روزی آنرا که خواهد بی علتی و گفت تاریکی طمع مانع نور مشاهده است و گفت هرگز ایمان بنده راست نیاید تا صبر نکند بر ذل همچنانکه صبر کند بر عز و گفت هر که نگاه دارد دل خویش با خدای عز و جل بصدق خدای تعالی علم و حکمت بر زبان او روان گرداند و گفت خطره انبیا راست و وسوسه اولیا را و ذکر عوام را و عزم فساق را و گفت حق تعالی به نیکوئی نظر به بنده کند غایب گرداندش در حال از مکروهی که هست و چون نظر به خشم کند برو حالتی پدید آرد از وحشت که هر که بود از و بگریزد و گفت سخن نگفت از حق مگر کسی که محجوب بود از و کسی پرسید که معرفت چیست گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آن است که بر دل تو رون حق نگذرد یعنی توحید با چندان غلبه بود که هر چه بخاطر در می آید در توحید فرو می شود و برنگ توحید بر می آید چنانکه در ابتدا همه از توحید بر خاست و برنگ عدد شد اینجا همه بتوحید باز فرو شود و برنگ احد میکرد و دکه گفت کُنْتُ لَهُ سَمْعًا وَبَصَرًا الحدیث و گفت هیچ غافل را مشاهده لذت نباشد زیرا که مشاهده حق فناست که اندر وی لذت نیست و از و سؤال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت هر چه و هر که که دارا هر چه پیش جای افتد و از و پرسیدند که مرید بچه ریاضت کند گفت بصبر کردن بر امرها و شرع و از مناهی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن و گفت عطا بر دو گونه باشد کرامت و استدراج هر چه بر تو بدارد کرامت بود و هر چه از تو زایل شود استدراج و گفت اگر نماز روا بودی بی قرآن بدین بیت روا بودی **بیت** اَمْنِی عَلَی الزَّمَانِ مُحَالًا اَنْ تَرَی فِی الْحَیٰوةِ طَلْعَةَ حُرٍّ یعنی آن است که از زمانه محالی میخواهم که در همه عمر خود آزاد مردی به بینم **نقلست** که چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن وقت

تا از موی پیغمبر صلی الله علیه وسلم که باز گرفته ام در دہان من ہمچنان کرد و امروز
کور الوبر و ظاہر است و خلق بحاجت خواستن آنجا روند
و حاجات آنجا خواہند که مجربست والله
اعلم بالصواب الیه المرجع والمآب

فقط

بعد حمد ایزد غفار و نعت سید ابرار بخدمت طلاب ذوی الافہام و شایقان ذو الاکرام عرض اینکه درین اوان میمنت توامان بعون عنایت خالق زمین و زمان و یمن توفیق خداوند بہار و خزان حدیقهٔ ہدایت عنوان و حدیقهٔ رشادت بنیان فی ذکر احوال الاصفیا و الاتقیا یعنی نسخهٔ تذکرة الاولیا من مصنفات شیخ کاشف اسرار ملک و ملکوت و واقف انوار تقدس و جبروت مجمع علوم روحانی معدن فیوض سبحانی علامهٔ زمن و فہامهٔ دہر قدوة السالکین زبدة العارفین ماہر حقائق خداوندگار جناب مولانا شیخ ابو طالب فرید الدین عطار قدس الله سره العزیز را جناب فیضمآب مصدر مکارم و مورد معالم یگانهٔ آفاق و برگزیدهٔ خلاق مظہر کرم عمیم جناب قاضی محمد ابراہیم صاحب بن قاضی نور محمد صاحب بلبندری بتصحیح در رعزیزیموم فضاحت جناب سید خداداد صاحب تخلص سالک و حافظ علی صاحب تخلص آزد و ملا محمد ابراہیم صاحب توکلی و شیخ محمد اکبر صاحب مطبع محمدی واقع بندر بمبئی بحلیهٔ طبع آراسته و پیراسته فرمود

قطعهٔ تاریخ من نتایج فکر ژولیده بیان و گرمثر زمان بنده محمد جان خان مجبور

قطعهٔ تاریخ

چون شد تذکرهٔ اولیا منطبع — که روشن بهاینست فی لبس بر ضیا
خرد سالش از روی الہام گفت — که شد طبع چه نسخهٔ با صفا
کز سیر و جد و سماع و کشف و کرامات — ہست تراز اسم اولیاست رسومت
تذکرهٔ اولیا بقیمت ارزان — بیع نما ذکر اولیاست لزومت
مصرع تاریخ کرده سالک تحریر — بہر تو ز اخلاص نه برای خصومت
آه اہش ز ادی از دست نفس ہست — قفل طلسم ہوا شکن نقد ہجری ۱۲۸۳

DUPLICATE

9989

ASIATIC SOCIETY
LOAN REQUISITION FORM
(FOR LENDING COUNTER)

ACC. NO.—

19/XI/91

19/XI/91

Cal. Coll. 55

Tazkirat-ul-Auliya
Dr. Amalendu Dey
3, Ajanta Park Calcutta-86

19/XI/91

Amalendu De

ACC. NO.—

To be filed according to the Call No. of the book/manuscript

...sent on



